كتاب انوار سهيلي

من تصنيف ملا حسين بن علي

الواعظ الكاشفي

باهتمام كرنيل

يوسف اوزلي صاحب

مدرس عربي و فارسي

در مدرسه عاليه سركار

كمپني بهادر

بمطبع آستن صاحب در موضع هارتفرد

بقالب طبع در آمد

١٨٥١

بتاريخ غره ماه سپتنبر سنه عيسوي

كتاب انوار سهيلي

من تصنيف ملا حسين بن علي الواعظ الكاشفي

ANVĀR-I SUHELĪ,

OR

LIGHTS OF CANOPUS,

BEING THE PERSIAN VERSION OF THE

FABLES OF BĪDPĀĪ,

BY

HUSAIN VĀIZ KĀSHIFĪ.

EDITED BY

LIEUT-COL. J. W. J. OUSELEY,

PROFESSOR OF ARABIC AND PERSIAN AT THE EAST-INDIA COLLEGE, HAILEYBURY.

HERTFORD:

PRINTED (FOR THE HON. EAST-INDIA COMPANY) BY STEPHEN AUSTIN,

BOOKSELLER, ETC., TO THE EAST-INDIA COLLEGE.

MDCCCLI.

ADVERTISEMENT.

A new Edition of the ANVĀR-I SUHELĪ being required for the Students of the East India College, Mr. Stephen Austin, of Hertford, undertook to print it, and the Professor of Arabic and Persian to conduct it through the Press: the result of their labours is now submitted, and it is hoped that some of the difficulties which impede the progress of beginners will be removed by this Edition.

East India College, Haileybury,
August, 1851.

فهرست انوار سهيلي

صفحه

فهرست انوار سهيلي

صفحه

فهرست انوار سهيلي

فهرست انوار سهيلي

فهرست انوار سهيلي

فهرست انوار سهيلي

صفحه

فهرست انوار سهيلي

صفحه

فهرست انوار سهيلي

صفحه

كتاب انوار سهيلي

من تصنيف ملا حسين بن علي الواعظ الكاشفي

رب يسر   بسم‌الله الرحمن الرحيم   و تمم بالخير

مقدمه

حضرت حكيم علي الاطلاق جلت حكمته كه وظايف لطايف حمدو ثناي او بحكم و ان من شيءٍ الايسبح بحمده بر زبان جميع موجودات علوي و سفلي جاري و داير است و فوائد موائد آلاي بي منتهاي او بقاعدهٔ مستمره و اعطي كل شيءٍ خلقه ثم هدي در اجزاي مجموع مبدعات سماوي و ارضي ساري و ساير   نظم

رموز آموز عقل نكته پيوند   شناسائي ده جان خردمند
جواهر بخش حكمتهاي باريك   بروز آرندهٔ شبهاي تاريك

در كلام قديم كريم و كتاب لازم التقديم و التكريم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لي مع الله نكته دان و علمك مالم تكن تعلم روشن بيان انا افصح العرب و العجم

مثنوي

محمد كازل تا ابد هرچه هست   به آرايش نام او نقش بست
چراغي كه انوار بينش بدوست   فروغ همه آفرينش بدوست

صلوات الله و سلامه عليه و علي آله و صحبه المقربين لديه و علي من تابعه و انتهي اليه جهت هدايت طالبان مقاصد ارادت و حمايت قاصدان مطالب استفادت بدين نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شديد القوي‌را طريق تعليم مستعدان مكتب ادب و سبيل تلقين و تفهيم مستفيدان مدرسه جهد و طلب برين منوال نموده كه ادع الي سبيل ربك با لحكمة و الموعظة الحسنة منطوق اين

کلام سعادت فرجام آنست که اي دعوت کنندهٔ عالمیان بموايد عوايد صلاح و سداد واي راه نمايندهٔ آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طريق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از هاديهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش‌را جز بتازيانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خود پسندرا جز بموعظهٔ حسنه با صلاح نتوان آورد و لوکنت فظا غليظ القلب لانفضوا

نظم

هر ان رايض که توسن‌را کند رام   کند آهستگي با کرهٔ خام

به تندي توسن از سرتند گردد   وگر کندي نمائي کند گردد

چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بي ملاحظهٔ دقايق ملايمت متعسر است منقاد گردانیدن نفوس جمعي نیز که قواي بهیمي و سبعي بر طبايع ايشان غالب گشته در مرعي ذرهم يا كلوا و يتمتعوا بي مانعي و دافعي چريده اند و لگام نهي منکر و تازيانه امر معروف نديده بي استعمال مقدمهٔ حکمت هم متعذر خواهد بود

بيت

بحکمت حل هر مشکل توان کرد   بحکمت کام دل حاصل توان کرد

و من يوتي الحكمة فقد اوتي خيرا كثيرا

بيت

حکمت طلب و بزرگي آموز   تا به نگرند روزت از روز

موعظهٔ حسنه که در دعوت مامور به است سخني‌را گويند که بر مستمع مخفي نماند که آن محض نصيحت و عين شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظهٔ حسنه کلاميست جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور حال قابلیت و استعداد خود از ان فايده توانند گرفت چون موعظه قرآني و نصايح فرقاني که جامع اطوار صوري و معنوي و حاوي اسرار ديني و دنیوي است و هر کس از قاري و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معني او بهره‌مند اند و اليه اشار القايل

بيت

بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد   برنگ اصحاب صورت‌را ببو ارباب معني‌را

و اين نوع کلام بر هیچ يک از انبیاي عظام علي نبينا و عليهم الصلواة و السلام فايض و منزل نه بوده بلکه خاصهٔ حضرت خاتم است کما اشار اليه صلوات الله و سلامه عليه او تيت جوامع الكلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحيح نسبت باشد هرآينه طباع جمعي

انوار سهيلي مقدمه

خواص ازامت بزرگوارش که بسمت کنتُم خیرأُمّةٍ أُخرجت للناس موسوم اند مطرح انوار اشعهٔ انور جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبرأ آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آن‌را دانند که دیده ظاهر بینان بمشاهده جمال معاني مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که وراي مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیدریغش بهره گرفته

مصرع

هیچ جوینده ازان در نرود بي مقصود

و از فحواي این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت که بگلگونه جامعیت آراسته‌تر دل عاشقان صادق‌را بتماشاي جلوهاي اومیل بیشتر باشد

بیت

هر که زیباتر است از خوبان سوي او میل بیشتر باشد

و از جمله رسایل که مباني تصنیفش و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبني باشد بر مسائل حکمت و مشتمل بود بر میامن نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکماي هند آنرا بر طرزي خاص ساخته اند و برا همهٔ حکمت شعار اوضاع جامعیت آنرا بر نمطي مخصوص پرداخته پند و حکمت ولهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن‌را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده از زبان و حوش و بهایم وطیور اصناف حکایات وروایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و میامن موعظت اند راج نموده تا دانا براي استفاده مطالعه نماید و نادان براي تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و في نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست اشجار اسرارش بازهار و لکم فیها ما تشتهي الا نفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لاعین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر

مثنوي

هر نکته از و شگفته باغي افروخته‌تر ز شبچراغي

لفظش چو طراوت جواني معنیش چو آب زندگاني

و افاضهٔ آن منبع حقایق و معاني بمرتبه ایست که از مبدا ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان

مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت‌را فايده رسانيده و کسوت اين ابيات رايق بر بالاي و الاي اين کتاب خلعتي است زيبنده و لايق نظم

صورت او جامهٔ مجد و سعادت‌را طراز معني او خاتم اقبال و دولت‌را نگين
عارض رنگين اشعارش همه غنج و فريب طرهٔ مشکين الفاظش سراسر تاب و چين
از کلام کاملش انوار دانش شعله زن راست چون اسرار علم از سينه اهل يقين

و آن کتاب‌را حکيم روشن راي بيدپاي بر همن بر نام راي جهان آراي دابشليم هندي که مالک بعضي از ممالک هندوستان بوده بزبان هندي تصنيف فرموده و يمکن که در مبادي شروع شمه از سبب آن رقم زدهٔ کلک بيان گردد و حکيم مذکور بناي سخن‌را بر اساس مواعظي نهاده که پادشاهان‌را در سياست رعيت و بسيط بساط عدل و رافت و تربيت و تقويت اولياي دولت و دفع و منع اعداي مملکت بکار آيد و دابشليم اين کتاب‌را قبله مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پيوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مي نمود و اين جواهر قيمتي در زمان او از ديدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه صدف نهان بودي و چون لعل بدخشان از صميم کان جز بهزار خون جگر چهره نه نمودي و بعد از و هر يک از اولاد و احفاد کم بجاي وي بر سرير سلطنت نشستندي همان طريق مسلوک داشته در اخفاي آن کوشيدندي و با اين همه مبالغه نسيم فضايل آن کتاب اطراف جهان‌را چون حواشي گلستان معطر ساخته بود و نافه مشک افشان مناقبش شامات متتبعان روايح اخبار و آثاررا معنبر گردانيده نظم

هنر چو مشک بود مشک اگر نهان ماند ز فيض رايحه او مشام‌را خبر ايست
نمي شود بگِل اندود چهرهٔ خورشيد زمان زمان اثر نور او زيادهتر است

تا در زمان کسري نوشيروان اين خبر انتشار تمام يافته که در خزاين ملوک هندوستان کتابيست که از زبان بهايم و سباع و طيور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه سلاطين‌را در باب سياست و حزم شايد و جهاندارانرا در رعايت قواعد پادشاهي بکار آيد در مطاوي اوراق آن ايراد نموده و آنرا سرمايهٔ هر موعظت و وسيلهٔ هر منفعت مي شناسند نوشيروانرا که اشجار جويبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او مي فزود

بيت

جهان گشته از عدلش آراسته و زان گرد بيداد بر خاسته

رغبتي تمام و ميل مالا كلام بمطالعهٔ آن كتاب پديد آمد و برزويه طبيب كه مقدم اطباي پارس بود بالتماس نوشيروان بهندوستان توجه نمود و مدتي متمادي انجا بود و بانواع حيل و تدبيرات تمسك نموده آن كتاب‌را بدست آورد و الفاظ هندي‌را بلغت پهلوي كه دران زمان زبان سلاطين ايران بدان متكلم بودي ترجمه كرده بخدمت نوشيروان رسانيد و بموقع قبول شرف استحسان يافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصاي معارج كمال رسيد و بناي كار نوشيروان در آثار اظهار عدل و احسان وتسخير بلاد و تسكين قلوب عباد بر مطالعهٔ ان كتاب بوده و بعد از نوشيروان ملوك عجم نيز در تعظيم و اخفاي آن مبالغه نمودندي تازماني كه خليفهٔ ثاني از عباسيان ابو جعفر منصور بن محمد بن علي بن عبد الله بن عباس رضي الله عنهم خبر آن كتاب شنيده بر تحصيل آن شغف تمام بظهور رسانيد و بلطايف الحيل نسخهٔ پهلوي بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله بن مقنع‌را كه سر آمد فضلاي عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوي بتازي‌ترجمه كرد و دايم در مطالعه داشته اساس احكام خلافت و بناي شرايط عدل و رافت بران نصايح و وصايا وضع ميفرمود ديگر باره ابو الحسن نصربن احمد ساماني يكي از فضلاي زمان‌را امر كرد تا آن نسخه‌را از زبان عربي بلغت فارسي نقل نموده و رودگي شاعر بفرمودهٔ سلطان آنرا در رشته نظم انتظام داد و بار ديگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازي غزنوي كه ممدوح حكيم سنائي است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالي نصر الله بن محمد بن الحميد روح الله روحه وزادفي غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقنع ترجمه فرموده و اين كتاب كه حالا به كليله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولاناي مشار اليه است و الحق عبارتيست در لطافت چون جان شيرين و در طراوت چون مرجان رنگين الفاظ دلفريبش چون كرشمهٔ شكرلبان شور انگيز و معاني جان فزايش چون طرهٔ سبز خطان دلاويز

نظم

حروفش چوزلف بتان چگل همه جاي جان است و ماواي دل

معانيش در زير حرف سياه درخشنده چون مهر و روشن چوماه

سوادش‌را كه كحل الجوا هر معاني عبارت از انست بر بياض صفحهٔ ديده جاي توان داد و بياضش‌را كه غرهٔ صباح شادماني اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بين توان نهاد

بيت

سزد كه كاتب ديوان سراي خلد كشد   سواد نسخهٔ او بر بياض ديدهٔ حور

و باآنكه مسند نشينان بارگاه انشا در تعريف جزالت كلمات و تحسين بلاغت تراكيب آن متفق الكلمه اند

مصرع

و ان القول ماقالت حذام

فاما بواسطهٔ ايراد غرايب لغات و اطراء كلام بمحاسن عربيات و مبالغه در استعارات و تشبيهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض كتاب و ادراك خلاصهٔ مافي الباب باز مي ماند و طبع قاري نيز از عهدهٔ ربط مبادي قصه بمقاطع وضبط او ايل سخن بخواتم آن بيرون نمي آيد و اين معني هراينه سبب سامت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درين زمان لطافت نشان كه طباع ابناي آن بمرتبه لطيف شده كه داعيهٔ ادراك معاني بي آنكه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد ميدارند فكيف كه در بعضي از الفاظ بتصفح كتاب لغت و تفحص كشف معاني آن محتاج باشند و ازين جهت نزديك شده كه كتابي بدان نفاست متروك و مهجور گردد و اهل عالم از فوايد آن بي بهره و محروم مانند بنا بران درين وقت جناب امارت ماب كه ذات صافي صفاتش جوامع كمالات‌را جامع است و صفات سامي سماتش از مطلع فضايل و معاني طالع صاحب همتي كه باوجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خير و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداري برجيس برج سلطنت و شهرياري

بيت

قرة العين سلاطين شهريار خافقين   شاه ابو الغازي معزالملك و دين سلطان حسين

خلد الله تعالي ملكه و سلطانه منظور نظرات عاطفت كيميا خاصيت آنحضرت بودند دامن علو همت از غبار زخارف و مالحيوة الدنيا الا متاع الغرور مي فشاند و صحيفهٔ دل بي غل‌را

بيت

به نيرنگ اين پنج روزه خيال   كه نادان نهد نام او ملك و مال

مرقوم نمي سازد و مضمون اين كلام سعادت فرجام كه

بيت

خوبتر بر چهرهٔ قدرت نمايد خال زهد   خلعت عفت بقد كامكاري خوشتر است

نصب العين احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مارب محرومان‌را وسيلهٔ اقتناء ذخيرهٔ آخرت ميشناسد و از فحواي اين تذكرهٔ باهره كه

بيت

ده روزه مهر گردون افسانه ايست افسون نيكي بجاي ياران فرصت شمار يارا

خودرا بتغافل موسوم نمي دارد و هوالا مير الا عظم مستجمع الفضايل المعالي بعلو الهمم المحتظي من مواهب الملك الاحد نظام الدوله و الدين اميرشيخ احمد المشتهر بالسهيلي رزقه الله الا ختصاص بالسلم السلماني و الكمال الكميلي كه بي تكلف سهيلي است از يمين يمن تابان و خورشيدي از مطلع مهرو وفا درخشان

بيت

تو سهيلي تا كجا تابي كجا طالع شوي نور تو بر هر كه مي تابد نشان دولت است

نظر بر تعميم فوايد انام و تكثير منافع خاص و عوام اشارت عالي ارزاني فرمود كه اين كمينه بي استطاعت و حقير اندك بضاعت حسين بن علي الواعظ المعروف بالكاشفي ايده الله تعالي باللطف الحفي جرأت نموده كتاب مذكوررا لباس نو پوشاند و زيبا رو ايات معاني اورا كه به تتق الفاظ مغلقه و حجب كلمات مشكله محجوب و مستورند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطيف جلوه دهد به حيثيتي كه ديدهٔ هر بينائي بي نظر تعمق و تعميق نظر تواند از جمال آن نازنينان حجله بيان بهره گرفتن و دل هر دانارا بي كلفت تخيل و تخيئل كلفت ميسر شود از وصال آن ناز پروردگان حجرهٔ ضمير بر خوردن

مثنوي

چنين گفت مرد سخندان بمن كه اي باغبان رياض سخن
درين روضهٔ پاک مينو نشان درخت معاني بنوعي نشان
كه هر كو خورد ميوهٔ زان درخت نشاننده‌را گويد اي نيكبخت
درين باغ خوش ميوهاي تر است بزيبائي از يكدگر بهتر است

و چون از امتثال مثال آن عديم المثال چاره نبود و نكتهٔ الحكمة يمانية از مطلع نور سهيلي روي مي نمود

بيت

چو حكمت است يماني بقول شاه عرب اگر بنور سهيلي عيان شود چه عجب

بعد الاستخارة و الاستجازة بدين معني اشتغال رفت و انچه از عالم غيب بر زبان قلم و قلم زبان جاري شد رقم ثبت يافت و بايد دانست كه اساس كتاب كليله و دمنه بر حكمت عمليست و

حكمت عملي عبارت است از دانستن مصالح حركات ارادي و افعال طبيعي نوع انساني بروجهي كه مودي باشد بنظام احوال معاد و معاش ايشان و مقتضي رسيدن بكمالي كه متوجه آنند و اين قسم از حكمت در تقسيم اولي بدو قسم منقسم شده يكي آنكه راجع باشد باهر نفسي علي الانفراد دوم آنكه راجع بود با گروهي بر سبيل مشاركت اول‌را كه رجوع او باهر نفسي با نفراد بود و شركت ديگري با وي دران باب متصور نباشد تهذيب اخلاق گويند و ثاني كه راجع است با جماعتي بمشاركت باز بدو قسم انقسام مي پذيرد يكي آنكه مشاركت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبير منازل خوانند ديگر آنكه مشاركت در شهر و ولايت بلكه در اقليم و مملكت بود آنرا سياست مدن گويند و كتاب مذكور مشتمل است از اقسام ثلثهٔ مذكوره بر بعضي فوايد از نوعين آخرين و انچه تعلق به تهذيب اخلاق دارد در وي مذكور نيست مگر بر سبيل استطراد پس هرچند ايراد برخي از مكارم اخلاق‌را مجال بود ما نخواستيم كه تغيير كلي با وضاع كتاب راه يابد لاجرم متعرض زيادتي ابواب نا شده بر همان منوال كه حكيم هند ايراد كرده التزام نموديم و دو باب اول از كتاب كه در آن زياده فائده متصور نبود و در اصل كتاب مدخل نداشت اسقاط كرده چهارده باب باقي‌را بعبارات روشن و آسان مثبت ساختيم و حكايات‌را بطريق سوال و جواب از راي و بر همن كه در اصل مذكور بود بقيد كتابت در آورديم و قبل از ايراد ابواب افتتاح بحكايتي كه منشاي سخنان همان تواند بود از لوازم دانستم و بعد ما كه تصرف در عبارات كتاب مذكوره بجهت اغلاق الفاظست اگر در تاليف اين رساله عنان بيان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشيان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود

بيت

منكه اين دُر معاني سفته‌ام انچه گفتندم بگو آن گفته‌ام

ديگر آنكه در اثناي حكايات از اجناس كلمات عربيه بايراد بعضي آيات و احاديث ضروري الذكر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابيات عربي نمي گردد و جريدهٔ سخن‌را بجواهر اشعار فارسي كه چون تركيب زر و گوهر صفت ترصيع دارد زيور مي بندد

مثنوي

سخنهارا بدستور خردمند ز نظم و نثر بايد داد پيوند
كه گاهي طبع ازان آرام يابد زماني زان دگر هم كام يابد

و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتي و انشاء مثلي مناسب خواهد نمود بنا بر آن ملاحظه که

مصرع

بر دستهٔ گل نیز ببندند گیارا

با قدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خودرا هدف سهام ملامت مي بیند اما زبان نیاز نکته المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغاي فصاحت شعار و فصحاي بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقولهٔ واضع التمهید من انصف فقد استطرف فرو مي خواند

نظم

دیدهٔ انصاف چو بینا بود　　در شمرد گرچه که مینا بود
من خجلم از عمل خام خویش　　تو بملامت مکنم سینه ریش
در روش زمرهٔ آزادگان　　نیست رواطعنه بر افتادگان
چشم هنر بین بود از عیب پاک　　بي هنر ار عیب کند زو چهٔ باک

مصرع

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة

وفقنا الله بما یحب و یرضي وختم احوا لناو آمالناو آجالنا با لخیر و الحسني و این رساله که مسمي شده بانوار سهیلي چهارده باب است برین وجه که مفصل میگردد

باب اول　در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام
باب دوم　در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان
باب سیوم　در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان
باب چهارم　در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نا بودن از مکر ایشان
باب پنجم　در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن دران
باب ششم　در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگي در کارها
باب هفتم　در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلاي اعدا و مکر ایشان
باب هشتم　در احترازکردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نا کردن بر تملق ایشان

بعد از فهرست ابواب در حکایتي که منشاء سخنان همان خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله الاحد .

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام

مقدمه

جوهریان رستهٔ بازار معاني و صرافان دار العیار سخنداني و چهره کشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبار را برینگونه آرایش داده اند و دیباجهٔ صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تزئین نموده که در قدیم الایام باقصاي ممالک چین پادشاهي بود که صیت دولت و کامگاري او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاري او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته نظم

فریدون حشمتي جمشید جاهي سکندر شوکتي دارا پناهي

زعدلش چون رخ خوبان مهوش بیکجا جمع گشته آب و آتش

بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امراء عالم گیر و وزراء صایب تدبیر کمر خدمت گاري

بميان جان بسته و در پاي تخت آسمان پايه اش همواره فضلاء بزرگوار و حكماي نصيحت شعار بر كرسي هواداري نشسته خزانه به انواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشكر جرار نامدار از حد حساب و شمار بيرون شجاعتي با سخاوت قرين سلطنتي با سياست همنشين

مثنوي

داغ نه ناصيهٔ سركشان تيغ زن تارك لشكر كشان

معدلتش قاهر خونخوارگان مرحمتش چارهٔ بيچارگان

و آن پادشاه‌را همايون فال گفتندي كه بعدل شاملش فال رعايا همايون بود و بلطف كاملش حال عجزه و درويشان بفراغت ورفاهيت مقرون و مقرر است اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعيت اهتمام ننمايد دزد فتنه بدستياري ستم دمار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتوشمع انصاف كلبه تاريك دردمندان‌را روشنائي نه بخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملكت‌را چون دل ستمگاران تيره دارد

مثنوي

شهنشاه‌را خوبي از داد اوست پناه خدا ايمن آباد اوست

شه از داد خود گر پشيمان شود ولايت ز بيداد ويران شود

و اين پادشاه‌را وزيري بود رعيت پرور و مرحمت گستر كه راي عالم آرايش شمع شبستان مملكت بودي و فكر صواب انديش او بيك تامل هزار عقده مشكل بر كشودي گشتي درياي فتنه‌را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساكن ساختي و شاخهاي دامن گير خارستان بيدادرا تندباد سياست او از بيخ و بنياد برانداختي

نظم

چو راي خرده دان در كار بستي بيك تدبير صد لشكر شكستي

چو كار مملكت‌را نظم دادي بيك مكتوب اقليمي كشادي

و بجهت آنكه از راي خجسته او كار آن ولايت رونقي تمام داشت اورا خجسته راي خواندندي و همايون فال در هيچ مهم بي مشاورت خجسته راي خوض نه نمودي و بي تدبير او در جزوي و كلي امور شروع نفرمودي نه بي اجازت او در ميدان رزم كمر محاربت مي بست و نه بي اشارت او در ايوان بزم بر مسند عيش و عشرت مي نشست و هرآينه پادشاهان نامدار و سر فرازان كامكاررا بايد كه بحكم و شاورهم في الامر بي مدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملك مدخل ننمايند

و تمام نظام اعمال و احکام خود به تدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحواي ما تشاور قوم الاهد تهم الله الا رشد امور هم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بني آدم را متضمن بیت "

در همه کار مشورت باید کار بي مشورت نکو ناید .

اتفاقا روزي همایون فال عزیمت شکار فرمود خجسته راي چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضاي صحراي شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طائر بامید آنکه طعمه شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاري بند گسسته و از حبس و قید جسته بجستجوي صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از براي مشاهده جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوي و صال خرگوش هزار گونه روباه بازي آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیر انداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز بز خمهاي چنگ خونریز رگ شریان از ناي مرغان کشاده مثنوي

برون جستند بازان سبک خیز بخون صید کرده چنگ را تیز
در آمد چنگل شاهین بتاراج نه طوطي ماند بر بالانه دراج
کمین بکشادن یوزان زهر سو فرو بستند ره جستن بر آهو
ز سیر تازیان تیز آهنگ فضاي دشت بر نخچیر شد تنگ

و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرارا از چرنده و هوارا از پرنده خالي ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما دران محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمي برکستوان که باشعله آتش لاف برابري زدي مرکب بادرفتار بر جاي خشک مي شد مثنوي

آتشکده گشته کوه و کان هم تفتیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ در رفته چرندگان بسوراخ

همایون فال با خجسته راي گفت که در چنین هواي گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز سایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت ني از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیري مي سازي که زماني در سایه آسائیم و چون

عنقاي خورشيد ميل باشيانهٔ مغرب نمايد ما نيز بمستقر عزت نزول نمائيم خجسته راي زبان ثنابر كشاد و گفت

بيت

كاي آفتاب كشورواي سايهٔ خداي ميمون‌تر است چتر تو از سايهٔ هماي

بندگان‌را كه بظل لواي هما آساي سلطاني التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهانسوز آفتاب باكي نيست

بيت

از تاب آفتاب حوادث چه غم خوريم چون سايبان لطف تو باشد پناه ما

و ليكن ذات عالي صفات السلطان ظل الله‌را كه خلقي در سايهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا كه انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عين صواب مي نمايد

مصرع

سلامت همه آفاق در سلامت تست

و من درين نزديكي كوهي مي بينم چون همت جوانمردان عالي و چون پايهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندك فرصتي پيش ازين آنجا رسيده بودم از سر تا پاحلهٔ سبز پوشيده بود و هزار چشمهٔ نوش از دل صافي او جوش زده رياحين و ازهارش چون انجم فلك تابان و جداول چشمه سارش چون حويهاي روضهٔ رضوان درخشان صلاح درانست كه عنان عزيمت بدانطرف منعطف گردد تا ساعتي چون سبزه بسايهٔ بيد خوش بر ائيم و زماني چون ياسمن بر لب آب و كنار چمن تازه و خرم شويم

بيت

بر لب جوي نشين و گذر عمر ببين كين اشارت ز جهان گذران مارا بس

همايون فال بقول خجسته راي روي بدانصوب نهاد و در اندك زماني قطع مسافت كرده بغبارسم سمند رخش شكوه دامن كوه‌را چون آستين اهل اقبال بوسه جاي سعادتمندان ساخت كوهي ديد فرق همت از اوج سپهر گذرانيده و سر تيغ سبز فام به سپر زر نكار آفتاب رسانيده يا چون شيخي كه بصفت و الجبال او تادا پاي ثبات در دامن تمكين كشيده باشد و از چشمهاي گريان سيل سر شك روانش بدامان رسيده شاه به بالاي كوه بر آمده چون ابر دامن در كمر زده بهر جانب طوفي مي نمود نا گاه فضائي پديد آمد چون ميدان امل در غايت و سعت و عرصهٔ پيدا شد چون ساحت اميد در نهايت فسحت از سبزهٔ نمودار گلشن آسمان و به آب و هوا مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالي گل چون زلف دلفريب خوبان سر بر زده و سنبل تر بالاله خود روي چون خط غاليه بيز شكر

لبان خوش بر آمده بید طبري نیمهٔ اطلس گلگون پوشیده و سر و سهي بغلطاق حریر فستقي در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچهار سوي جهان فاش میکرد و از گفتگوي بلبل حکایت رنگ و بوي گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید

مثنوي

لطیف و دلکشا آب و هوائي — مبارک منزلي فرخنده جائي
ریاحین بر کنار جوي رسته — باب ژاله دست و روي شسته
درختان چون بتان قد بر کشیده — ز یکدیگر بخوبي سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز — بالحان ارغنونها کرده بر ساز
نهال سرو کزجنت سبق داشت — خط طوبي لهم بر هر ورق داشت

و در میان این مرغزار غدیري بود آب او چون چشمه حیات روان افزاو مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا

بیت

روان اندر و ماهي سیم سیما — چو ماه نو اندر سپهر مدور

وزیر بفرمود تا کنار غدیررا بسریر شاهي بیارا ستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هریک بر لب جوئي و سایه درختي آرام یافتند و آن منزل بهشت آئین‌را بعد از آن هواي هاویه مثال غنیمت شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند

بیت

یارب منم از بادیه رنج و الم — وارسته نشسته در گلستان ارم

شاه و وزیر بریک گوشه بساط از مرکب سواري اسپ و فیل پیاده شده و بي بازي از فرزین بند خیال فاسد بردومات عرصه تعلقات رخ همت بر تافته در عجائب مصنوعات الهي و غرائب مبدعات نا متناهي تاملي میفرمودند و خطبهٔ ثناي ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روي لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهاي رنگارنگ برآرد ادا مي نمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندي

بیت

نه بلبل بر گلش تسبیح خوان است — که هر خاري به تسبیحش زبان است

و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندي که

بيت

گاه سازد برگ گل‌را مرکب از باد صبا   گه نهد بر پاي باد از آب صافي سلسله

از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روي صفحهٔ آب ميکشيد حرف و فجرنا فيها العيون مي خواندند و از لوح زمردين سبزه که بر قوم قلم فطرت منقش ميشد آية و جعلنا فيها جنات مطالعه مي کردند در اثناي اين حال نظر همايون فال بر درختي افتاد از برگ ريزي چون شاخ خزان ديده بي نوا و ازغايت کهنگي چون پيران بر جا مانده بي نشو و نما دهرهٔ دهقان دهر بقطع وفصل اعضاي او يک روي شده وارهٔ نجار روزگار بپاره کردن پودو تاراودندان طمع تيز کرده

بيت

شاهد باغ است درخت جوان ● پير شود بشکندش باغبان

ميان آن درخت چون دل درويشاي فارغ بال تهي گشته وخيل زنبور عسل جهت ذخيرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغاي زنبور ديد از وزير جهانديده پرسيد که اجتماع اين مرغان سبک پروازرا بر حوالي اين درخت سبب چيست و آمد شد اين کمر بستگان بر فراز و نشيب اين مرغزار بفرمان کيست

بيت

ازين آمد شدن مقصود شان چيست   درين محرابگه معبود شان کيست

خجسته راي زبان بر کشاد که اي شهريار کامکار اينها گروهي اند بسيار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ايشانست شرف الهام الهي که نکته و اوحي ربک الي النحل بيان آن ميکند در يافته اند و بفيض عنايت پادشاهی فرمان ان اتخذي من الجبال بيوتارا کمر امتثال بر ميان جان بسته ايشانرا پادشاهي است که اورا يعسوب خوانند بجثه ازينها بزرگتر است و مجموع ايشان بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتيب يافته قرار گرفته است و وزير و حاجب و دربان و پاسبان و چاؤش و نايب بر کار کرده کياست ملازمان او بحدي است که هر يک براي خود از موم خانهاي مسدس بسازند بر وجهي که اضلاع آنرا هيچ تفاوتي نباشد و مهندسان کامل‌را بي پرکار و مسطرو ديگر ادوات مثل آن ميسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان از ان منزل بيرون آيند و امير نحل بزبان حال از ايشان عهدي فراستاند که لطافت خودرا بکثافت مبدل نکنند و ذيل طهارت خودرا بلوث نجاست

نیالایند بنابر وفاي عهد جز بر شاخ گل خوشبوي و شگوفهٔ پاکیزه نه نشینند تا انچه ازان برگهاي لطیف تناول نموده باشند باندک وقتي در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزهٔ جمع شود و شربتي بیرون آید که در دار وخانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان‌را ببویند اگر بر همان عهد خودند یعني از انچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت است که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ موسس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که . بیت

دست وفا در کمر عهد کن تا نشوي عهد شکن جهد کن

تجاوز نموده باشند و از ایشان‌را بحهٔ که موجب نفرت و کراهیت باشد در یابند في‌الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه‌را بحهٔ کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت بر گشته‌را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از ان زنبور بي ادب‌را بکشد تا دیگري از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان دراید دربانان اورا منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده‌است که جمشید جهاندار آئین دربان و پاسبان و تعین حجاب و بواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش‌را میلي بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخاست و به پاي درخت آمده زماني تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمدوشد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعي دید فرمان الهي‌را کمر بسته. و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذاي پاک و جاي پاکیزه اختیار نموده هیچ ایک‌را باسود و زیان دیگري کار نه و هیچ کدام به نسبت ابناي جنس خود در مقام ایذا و آزار نه

بیت

خوشا سر فرازان کوتاه دست بزرگانْ خرد و بلندان پست

گفت اي خجسته راي عجب که با و جود نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پي آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و مادر میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعي از ایشان بني نوع خودرا متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقاي همچون خودي‌را بر اندازند

بيت

دورنگر کز سر نا مردمي　　بر حذر است آدمي از آدمي

وزير گفت اين جانوران که شما مي بينيد بر يک طبيعت آفريده شده اند و آدميان بر طباع مختلف مخلوق گشته‌اند و بسبب آنکه در ترکيب ايشان روح و جسم و کثيف و لطيف و نور و ظلمت بهم بر آميخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوي و سفلي در قالب ايشان ريخته لاجرم هر يکي را مشربي جدا گانه و مذهبي علحده پيدا شده قد علم کُل اُناس مشربهم هم از عقول ملکيه ايشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شياطين قسمتي بديشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات و لقد کرمنابني آدم ترقي نمايند و هرکدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غايت رزالت بدرکات بل هم اضل طريقا محبوس مانند و چه زيبا گفته است

بيت

بهرهٔ از ملکت هست و نصيبي از ديو　　ترک ديوي کن و بگذار بفضيلت ز ملک

و اکثر مردمان بواسطهٔ پيروي نفس جفا جوي مظهر اخلاق ذميمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ريا و رعونت و غيبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند

بيت

بيخردي چند ز خود بيخبر　　عيب پسندند برغم هنر

دود شوندار بدماغي رسند　　باد شوندار بچراغي رسند

شاه فرمود که بدين نوع که تو بيان کردي و حقيقت حال نفس پرستان باز نمودي صلاح کلي آدميان در انست که هر يک از ايشان پاي عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت ديگران بر خود در بسته پيوسته به تزکيه خويش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق نا پسنديده است خلاصي روي نمايد　　مصرع

زين ميان گر بتوان به که کناري گيرند

و من شنيده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امروز يقين شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعي زيان کارتر است و مخالطت با ايشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر و آنکه بعضي از حکما مدتهاي متمادي در کُنج غاري ياتک چاهي روزگار گذرانيده اند نظر ايشان بر ينمعني بوده

نظم

تعرچه بگزيد هر كو عاقلست ز انكه در خلوت صفاهاي دلست

ظلمت چه به كه ظلمتهاي خلق ميگريزد عاقل از غوغاي خلق

بلكه درويشان كامل صافي دل از خود خلوت سازند و با وجود اين حال كي با ديگري پردازند

بيت

خلوتي خواهم كه دور چرخ اگر چون گرد باد خاكدان دهررا بيزد نيابد گرد من

خجسته راي فرمود كه انچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عين صدق و محض صوابست چه صحبت سبب پراگندگي خاطر و عزلت موجب جمعيت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند

رباعي

داني كه شب و روز كه مجموع بود آن گوشه نشيني كه به مجمع نرود

در غنچه دل نازك گل باشد جمع چون رفت در انجمن پراگنده شود

فاما بعضي از بزرگان دين و ارباب يقين بشرط صلاح حال مصاحب و قرين صحبت‌را بر خلوت تفضيل داده اند و گفته كه صحبت با همنشين نيكو به از وحدت است و وقتي كه رفيق شفيق يافت نشود وحدت به از صحبت

بيت

خلوت از اغيار بايد نه زيار پوستين بهر دي آمد ني بهار

وفي نفس الامر صحبت سبب اكتساب فضائل و فواضل است ورابطه اجتماع در سلك اعالي وافاضل

بيت

دست طلب از دامن صحبت مكسل تنهامنشين كه بيم ديونگي است

و از فحواي حديث لا رهبانية في الا سلام چنين مفهوم ميشود كه فوائد صحبت از منافع عزلت بيشتر باشد و آدمي‌را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابناي جنس نپرداختن چگونه ميسر شود كه قهرمان قدرت قاهره الهي جماعت آدميان‌را عرضهٔ احتياج ساخته هريك از ايشان‌را محتاج ديگري گردانيده بواسطهٔ آنكه ايشان مدني الطبع واقع شده اند يعني طالب اجتماعي اند كه مسمي به تمدن است و مراد از تمدن ياري دادن و معاونت نمودن بني نوع باشد مر يكديگررا چه بقاي شخصي و نوعي اين طايفه جز بمعاونت صورت نمي بندد كه اگر مثلا يكي‌را بخود ترتيب غذا و لباس و مسكن با يستي نمود اولا ادوات نجاري و حدادي كه جزبدان تهيه آلات زرع و حصاد و انچه بران

متفرع است ميسر نگردد بدست بايستي آورد و بقاي او بي غذا بدين مدت وفا نكردي و بعد از تهيهٔ اين اسباب اگر همه اوقات بيك شغل صرف نمودي بر ساختن و پرداختن بعضي ازان قادر نبودي فكيف كه به مجموع آن اشتغال مي بايد كرد پس ضرورت شد كه جمعي معاون يكديگر بوده هر يك بمهمي زياده از قدر كفاف خود قيام نمايند و انچه زياده باشد بديگري كه محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خوداجرت بگيرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعيت انتظام پذيرد و ازين مقدمات معلوم شد كه آدميان محتاج بمعاونت يكديگر اند و معاونت بي اجتماع محال است پس تنها نشستن مجموع از قبيل محالات باشد و گويا سر الجماعة رحمة اشارت بدين حال نيز هست

بيت

بگير دامن جمعيتي و كاري ساز   كه هيچ كار ميسر نشد به تنهاي

پادشاه فرمود كه انچه وزير بيان كرد خلاصهٔ حكمت و نقاوه دانش است ليكن بخاطر چنان ميرسد كه بعد ما كه ايشان محتاج اند باجتماع هرآينه اختلاف مشارب ايشان مقتضي نزاع خواهد بود براي آنكه بعضي از بعضي قويتر باشند بحسب جثه وزور ايشان زياده بود و برخي ديگر بمال و جاه از ديگران فائق باشند و بر طايفهٔ ديگر حرص و شره غالب باشد آنها كه بزور وزر از ديگران در پيش باشند داعيهٔ تغلب و ستم از نهاد ايشان سر برزند و هرآينه آن متغلب چنان خواهد بود كه اغلب مردمان‌را در قيد خدمت خود كشد و حريص‌را طمع آن پديد آيد كه اكثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و اين صورتها موجب نزاع باشد و در آخر بافساد كشد

بيت

نزاع آنچنان آتشي بر فروزد   كه از تاب آن هرچه باشد بسوزد

وزير گفت اي شهنشاه حكمت پناه جهت دفع اين نزاع تدبيري مقرر شده است كه هريك‌را بحق خود قانع ساخته دست تعدي اورا از تصرف در حقوق ديگران كوتاه مي گرداند و آن تدبيررا سياست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست كه عبارت از ملاحظه وسط باشد يعني مركز دائرهٔ فضيلت كه بحكم خيرا لامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذائل ظاهر است چنانچه گفته اند

نظم

ميانه طرفين از صفات چنداني   تفاوتست كه از آفتاب تا به سها

پس اختيار وسط زاست در جميع امور   بدان دليل كه خيرا لامور اوسطها

پادشاه فرمود که آن او ساطرا که بسبب شناخت آن روي اشيا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزير گفت تعيين کنندهٔ آن شخصي کامل مکمل است مويد من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزتست بخلق و حکما اورا ناموس اکبر خوانند و علماي دين اورا رسول و نبي گويند و هرآينه اوامر و نواهي او متعلق بمصالح معاش و معاد آدميان خواهد بود و چون آن پيغمبر صلي الله عليه و سلم که واضع قوانين شريعتش عزيمت دارالملک آخرت فرمايد جهت انتظام قواعد دين متين وي از سياسي ضابط چاره نخواهد بود چه بيشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس بر ايشان غالب است پس بالضرورة در ميان ايشان وجود حاکمي قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهي پيغمبررا که عبارت از شريعت اوست محافظت نموده قانون سياست مرعي دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سر افراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دين مطرز باشد که الملک و الدين توامان

بيت

نزد خرد شاهي و پيغمبري چون دو نگين اندو يک انگشتري

و در همين معني گفته اند بيت

هم شرع ز ملک سر بلندي دارد هم ملک ز شرع ارجمندي دارد

همايون فال فرمود که حال اين حاکم قاهر که بعد از پيغمبر صلعم وجود او در ميان مردم ضروريست بچه نوع مي بايد و صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه مي شايد خجسته راي گفت اين حاکم بايد که دانا بود بقواعد سياست و دقائق عدالت که اگر نه چنين باشد ملک در صدد زوال است و دولت بر شرف انتقال بيت

مملکت از عدل شود پايدار کار تو از عدل تو گيرد قرار

و ديگر بايد که ترتيب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طايفه‌را تقويت بايد کرد و با ايشان مجالست ورزيد و کدام گروه‌را مغلوب بايد ساخت و از مخالطت ايشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعي باشند که خاصه کمر نيکو خواهي سلطان بر ميان اخلاص بندند و در نيک نامي دنيي و نجات عقباي پادشاه سعي نمايند بلکه اغلب ايشان براي جرمنافع خود يا دفع مکاره از خود طريق ملازمت مرعي دارند بيت

لاف زنان کز تو عزيزي شوند جهدکنان کز تو بچيزي شوند

و چون مدار مهم ایشان بر طمع است یمکن که کینهٔ شخصي که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعي دیگر که فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آید انواع حیلهها برانگیخته صورتهاي غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلهٔ احتیاط عاري باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و به تحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از ان تولد کند و اصناف فساد و افساد بران مترتب گردد

نظم

مکن گوش بر قول صاحب غرض　　که در سینه از کینه دارد مرض
بهم برزند در دمي عالمي　　پریشان کند عالمي در دمي

اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بخود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستيرا از تیرگي دروغ امتیاز کند هم در دنیي اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد

مثنوي

هر که درین خانه شبي داد کرد　　خانهٔ فرداي خود آباد کرد
داد گري شرط جهانداري است　　دولت باقي زکم آزاري است

و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکمارا دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه راي اعظم دابشلیم هندي که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپاي برهمن نهاده بود و از و تحقیق انچه شاهانرا بکار آید نموده لاجرم مدتي در کامراني روزگار گذرانیده و چون از منزل فاني بسراي باقي نقل فرمود هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست

بیت

هرچند فکر میکنم از هرچه در جهان　　نام نکوست حاصل ایام آدمي

همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپاي شنید مانند غنچهٔ تازه که هنکام سحر از حرکت نسیم صبا بتبسم لب نازک کشاید در چمن فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که اي خجسته راى مدت مدید است که سوداي قصهٔ این راي و برهمن در سویداي دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوت خانه ضمیر جایگیر

مصرع

عمریست که سوداي سر زلف تو داریم

چندانکه رسم تفحص بجاي آوردم و کيفيت احوال ايشان از هر کس استفسار نمودم حقه ازين قصه بدست نيامد و حرفي از دفتر اخبار ايشان معلوم نشد

بيت

با هيچکس نشاني زان دلستان نديدم   يا من خبر ندارم يا او نشان ندارد

و من پيوسته گوش هوش کشاده بودم تا نام ايشان از زبان که استماع افتد و همواره ديدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال اين حال از کجا روي نمايد

بيت

گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجاست   ديده بر راهست يارب پرتو ديدار کو

و چون دانستم که وزير از حال ايشان با خبر است رواتب شکر الهي بجا مي آورم و مگويم

بيت

آخر دلم بارزوئي خويشتن رسيد   و انچه از خداي خواسته بودم بمن رسيد

اميدوارم که هرچند زودتر مرا از سخنان راي و برهمن بهره‌مند گرداني که ترا در گفتن اين سخنان فائدهٔ اداي حقوق نعمت ما حاصلست و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد برعيت و اصل و سخني که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مودي گردد و ببرکت شنيدنش فائدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغايت مبارک خواهد بود

قطعه

زبان خردمند روشن روان   کليد در گنج حکمت بود
در گنج بکشا و نقدي بيار   که اورا عيار نصيحت بود
نصيحت بران وجه گو با ملوک   که در وي صلاح رعيت بود

آغاز داستان راي دابشليم و بيدپاي برهمن

وزير روشن ضمير راست تدبير زبان بيان بر کشاد و در اداي سخن داد فصاحت بداد و گفت

بيت

اي مبارک پي شهنشاهي که حاصل ميکنند   اختران در آسمان از طلعتت نيک اختري

من از طوطيان شکرستان سخنوري و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروري شنيده‌ام که دريکي از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهي بود بيداربخت فيروز روز و به راي جهان آراي رعيت نواز ظالم سوز تخت شاهي بزيور عدل نا متناهي او جمال يافته و سرير شاهنشاهي بزينت

اوامر و نواهي او آرايش گرفته رنگ ظلم و بيداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئينه احسان بكافهٔ جهانيان نموده

بيت

بنور عدل اطراف جهانرا كرده نوراني بلي از عدل روشن گردد آئين جهانباني

و اين پادشاه‌را راي دابشليم گفتندي و بلغت ايشان معني اين كلمه پادشاه بزرگ باشد از غايت بزرگي حلقهٔ كمند همت جز در كنگرهٔ قصر سپهر نيفگندي و از روي استغنا نظر جز بمعالي امور و عظايم مهمات نكردي ده هزار قلادهٔ فيل دمان در لشكر او بودي و عدد مردان كاري و دليران كارزاري در حيز حساب نيامدي خزاين موفور داشت و ممالك معمور

مصرع

انچه شاهان همه دارند تو تنها داري

و با اينهمه عظمت بغور كار رعيت رسيدي و بخود قصيهٔ هريك از داد خواهان پرسيدي

بيت

دست رعايت ز رعيت مدار كار رعيت برعايت سپار

چون اطراف مملكت خودرا بسياست مضبوط ساخته بود و ساحت ولايت از مدعيان ملك بپرداخته پيوسته بفراغت خاطر بزم عيش آراستي و كام دل از روزگار مساعد بر داشتي و در مجلس او همواره ندماي حكمت شعار و حكماي فضيلت دثار حاضر بودندي و محفل‌را بلطايف كلمات و تعريف مكارم صفات بياراستندي روزي بر مسند عشرت نشسته بود و جشني پادشاهانه بياراسته

بيت

به آئين بزمگاهي ساز كرده در شادي و راحت باز كرده

بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سراي خوش نوا ميل استماع داستان حكمت هوش افزا نمود و پس از تماشاي رخساره ماه رويان زهره جبين رغبت مشاهده جلوات كلام نصيحت انجام فرمود و از حكما و ندما تفاصيل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار كرده گوش هوش‌را بجواهر سخنان ايشان كه نمودار دُر شاهوار بود زينت بخشيد

مصرع

سخن دُر است و تعلق بگوش شه دارد

پس هريك از ايشان صفتي از صفات حميده و خصلتي از خصائل پسنديده‌را تعريف ميكردند تا

جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتي از صفات باریتعالي آنست که اورا جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات‌را فرا رسیده و صاحب نبوت کبري صلوات الله علیه فرموده که جود نهالي است در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة في الجنة .

نظم

مایه توفیق کرم کردن است   گنج یقین ترک درم کردن است
گنج روانرا که تو پرسي نشان   نیست بجز آنکه به بخشي روان

راي‌را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعي در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرا نمایه بر کشادند و صلاي کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهري‌را بنصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ‌را بعطایاي عمیم از ابناي جنس مستغني ساختند

بیت

ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود   شست خط احتیاج از ورق روزگار

همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشي و چون دولت تازه بکامراني مشغول بود تاوقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهرهٔ بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد

نظم

روز چو در پرده بپوشید راز   راز برون داد شب پرده ساز
صوفي خورشید بخلوت نشست   کرد فلک سبحهٔ پروین بدست

پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولي شد نقشبند خیال چنان بوي نمود که پیري نوراني سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدي و بر راي سلام کردي و گفتي امروز گنجي در راه خدانفقه کردي و مبلغي گرانمند از براي رضاي حضرت خداوند صدقه دادي علي الصباح پاي عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقي دار السلطنت توجه نماي که گنجي شایگان و خزانهٔ رایگان حواله تست و بیافتن چنان گنجینه پایهٔ مباهات بر فرق فرقدان خواهي نهاد و سر مفاخرت از زروه سپهر برین خواهي گذرانید راي چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژده پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت

بجاي آورد و قاعدهٔ عبادتي كه داشت بتمهيد آن قيام مي نمود تا زماني كه گنجور قدرت در خزانهٔ افق بكشود و دست زر افشان آفتاب جواهر كواكب‌را از مخزن فلك بزير دامن شعاع كشيد

بيت

بامدادان كه صبح سيم اندود   از در گنج قفل زر بكشود

شاه بفرمود تا مركب راهوار باد رفتاررا بزين زر و لگام مرصع بگوهر بياراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روي بصوب مشرق نهاد   بيت

دولت و اقبال‌را با وي ركاب اندر ركاب   نصرت و تائيدرا باوي عنان اندر عنان

و چون از حدود آباداني بعرصهٔ صحرا بيرون آمد از هر طرف نظري مي افگند و از مقصود خبري مي جست در اثناي اين حال نظرش بر كوهي افتاد چون همت كريمان صاحب دل سر بلند و چون دولت پادشاهان عادل پاي بر جاي در دامن آن كوه غاري تاريك نمودار شد مردي روشندل بر در آن غار نشسته و مانند يار غار از زحمت اغيار وارسته

بيت

با خبر و بيخبر از هرچه هست   سوخته و ساخته با هر كه هست

چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پير از صفحهٔ ضمير منير نقش مراد شاه بر خوانده زبان نياز بر كشود

بيت

كاي ترا سلطنت عالم جان داده خداي   منزل تست دل و ديده فرود آي و در آي

شاها اگرچه كلبه اجزان دردمندان به ازاي قصر زر اندود محقر نمايد و گنج زاويه محنت زدگان در برابر ايوان گوهر نكار بهيچ بر نيايد فاما   مصرع

رسميست قديم و عادت معهود است

كه پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشينانرا بدم و قدم نواخته و آنرا از تتمهٔ كمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته

بيت

نظر كردن بدرويشان بزرگي‌را بيفزايد   سليمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

دابشليم سخن درويش‌را بمحل قبول رسانيده از مركب پياده شد و بانفاس مباركش استيناس حاصل كرده استمداد همتي نمود

نظم

همت درويش چو همره شود   خواجه ز اسرار دل آگه شود

هر كه ز معني خبري يافتست   از دل صاحب نظري يافتست

و بعد از انكه سلطان عزيمت رفتن نمود درويش زبان عذر بكشود

بيت

كز دست من گدانيايد   مهماني چون تو پادشاهي

اما برسم ما حضرتحفهٔ دارم كه از پدر بمن ميراث رسيده نزل راه شاه ميسازم و آن گنج نامه ايست مضمونش اينكه در گوشهٔ اين غار گنجي گرانست و درو نقود و جواهر بيكران و من چون بر گنج خورسندي كه القناعة كنز لايفني دست يافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت كه در بازار توكل نقدي ازان رايج‌تر نيست سرمايه ساختم

بيت

كسي كه روي توكل نديد هيچ نديد   كسي كه عز قناعت نيافت هيچ نيافت

اگر خسرو كشور كشاي پرتو التفات بران انگنده بفرمايد تا ملازمان بجست‌وجوي آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانيده بمصرفي كه بايد و شايد صرف كنند دور نيست دابشليم بعد از استماع اين سخن واقعهٔ شبانه با درويش در ميان نهاد و از سر اين كاريار غاررا آگاهي داد درويش فرمود كه اگرچه اين مختصر نزد همت عالي سلطان وقعي ندارد اما چون از غيب حواله شده شرف قبول ارزاني بايد داشت

مصرع

كانچه آيد ز غيب بي عيب است

راي امر كرد تا جمع بكاوكاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندك فرصتي راه گنج باز يافته تمامي مخزونات‌را بنظر همايون در آوردند

نظم

بسي زيور از گوهر شاهوار   بسي خاتم و ياره و گوشوار

بسي درج و صندوق با قفل زر   پراز لعل و ياقوت و درو گهر

ز زرينه آلات و سيمينه ظرف   زهرگونه تحفهاي شگرف

شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج بر داشتند و نفايس جواهر و غرايب تحفهارا مشاهده نمود در

میان همهٔ صندوقي دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهاي محکم بر بسته و قفلي رومي کردار از فولاد زر نکار بران زده استحکام آن قفل بمرتبهٔ که دندان هیچ کلید گره او نکشودي و ذهن هیچ حلال مشکلي به حل عقدهٔ او راه نبردي چندانچه تفحص نمودند از کلید او خبري و از کشودن آن اثري بظهور نرسید راي‌را رغبت عظیم بکشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ انچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان مي نماید که تحفهٔ نفیس‌تر از جواهر قیمتي درین صندوق ودیعت نهاده اند والا اینهمه استحکام‌را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندي خودرا بشکست قفل درست کردند و چون سر صندوق کشاده شد ازانجا درجي بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقهٔ چون گوي ماه در غایت صفاتعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه‌را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطي چند بقلم سریاني بروي نبشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضي گفتند نام صاحب گنجست و جمعي حمل بران کردند که طلسمي تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچیک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفي نداشتند بضرورت در طلب کسي که مقصود از او بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمي که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتي تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالي اندک وقتي‌را بپایهٔ سریر اعلي حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت اي حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتي روشن بیان فرمائي و حقیقت حال این سطور از روي واقع و راستي باز نمایي

مصرع

باشد که ازین خط شنوم حرف مرادي

حکیم آن نوشته‌را بستید و کلمات آنرا حرفاً حرفاً بنظر استفسار در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج‌را منکه هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده‌ام براي راي اعظم و پادشاه بزرگ که اورا دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهي دانسته‌ام که این خزانه نصیب وي خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام تا چون این گنج‌را بر دارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که

بزر و گوهر فريفته شدن نه كار عاقلانست چه آن متاعيست عاريتي كه هر روز فرسودهٔ دست ديگري خواهد شد و با هيچ كس راه وفا بسر نخواهد برد

نظم

دولت دنيا كه تمنا كند با كه وفا كرد كه با ما كند

مغز وفا نيست درين استخوان بوي امان نيست درين خاكدان

اما اين وصيتنامه دستور العملي است كه پادشاهان‌را ازان گزير نيست پس آن پادشاه عاقل دولت يار بايد كه بدين وصيتها كار كند و بداند كه هر سلطاني كه باشد اين چهارده قاعده‌را كه بيان ميكنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بناي دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحكام نخواهد يافت وصيت اول آنست كه هر كس‌را از ملازمان كه بتقرب خود سر افرازي دهد سخن ديگري درباب شكست او بعز قبول نبايد رسانيد كه هر كه نزد پادشاهي مقرب شد هرآينه جمعي برو حسد برند و چون اساس عنايت سلطان در بارهٔ او مستحكم‌بينند بلطايف الحيل در نقص و هدم آن كوشند و از روي دولت خواهي و نصيحت در آمده سخنان رنگين و فريبنده ميگويند تا وقتي كه مزاج پادشاه برو متغير گردد و در ضمن آن صورت مقصود ايشان بحصول پيوندد

بيت

مشنو سخن هر كس و بشنو سخن من كار باب غرض‌را ست ز هر باب سخنها

وصيت دوم آنكه ساعي و نمام‌را در مجلس خود راه ندهد كه ايشان فتنه انگيز و جنگ جويند و عاقبت ايشان بغايت وخيم است بلكه چون اين صفت از كسي مشاهده نمايد هرچند زودتر آتش سعايت اورا باب شمشير سياست فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم‌را تيره نسازد

بيت

آتشي‌را كه سوخت خلقي ازان جز بكشتن علاج نتوان كرد

وصيت سيوم آنكه با امرا و اركان دولت خود طريق موافقت و نيكوخواهي مرعي دارد كه باتفاق دوستان يكدل و معاونت مصاحبان يك جهت كارهاي كلي متمشي ميشود

مصرع

آري باتفاق جهان ميتوان گرفت

وصيت چهارم آنكه بتلطف دشمن و چاپلوسي او مغرور نگردد هرچند تملق پيش آرد و تضرع بيش كند از روي حزم بروي اعتماد ننمايد كه از دشمن بهيچ روي دوستي نيايد

نظم

از دشمن دوست رو بپرهيز	چون هيزم خشك ز آتش تيز
كارش بجدل چو بر نيايد	خوش خوش در حيله بر كشايد

وصيت پنجم آنكه چون گوهر مراد بچنك آمد در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضايع نگرداند كه ديگر تدارك صورت نبندد و چندانچه پشيماني خورد سود ندارد

بيت

نيايد بكف تيرجسته ز شست	و گرچه بدندان كزي پشت دست

وصيت ششم آنكه در كارها خفت و شتاب‌زدگي ننمايد بلكه بجانب تامل و تاني گرايد كه مضرت تعجيل بسيار است و منفعت صبر و سكون بيشمار

مثنوي

مكن در مهمي كه داري شتاب	ز راه تاني عنان بر متاب
كه نا كرده‌را ميتوان كرد زود	چو شد كرده آنكه ندامت چه سود

وصيت هفتم آنكه بهيچوجه عنان تدبير از دست نگذارد اگر جمعي دشمنان بقصد وي متفق گردند و صلاح دران بيند كه با يكي از ايشان ملاطفت بايد ورزيد كه بسبب آن خلاصي ازان متصور است في الحال بران اقدام نمايد و بحكم الحرب خدعة بناي فريت ايشان‌را به تبر مكر زير و زبر گرداند كه عقلا گفته اند

بيت

از دام مكر خصم بحيلت توان گريخت	قد يفلح الحديد كما قيل با لحديد

وصيت هشتم آنكه از ارباب حقد و حسد احتراز كند و بچرب زباني ايشان مغرور نگردد كه چون نهال كينه در زمين سينه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان كرد

نظم

كينه بهر سينه كه بنهاد رخت	دل شودش از پي آزار سخت
بيندت و چرب زباني كند	بر گذرد قصد نهاني كند

وصيت نهم آنكه عفورا شعار و دثار خود ساخته ملازمانرا باندك جريمه در معرض خطاب و عتاب نيارد كه همواره اكابر به آب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روي شفقت بر بي ادبي و جرأت ايشان پوشيده

بيت

ز ابتدائي دور آدم تا بعهد پادشاه   از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه

و چون از بعضي مقربان جنايت و خيانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند ديگر باره ايشانرا از مشرب عنايت سيراب گرداند تا در بيابان حرمان سرگشته و حيران نگردند

بيت

آنرا كه بدست لطف برداشته   بنواز و بيكبار ميفگن بر خاك

وصيت دهم آنكه گرد آزار هيچكس نگردد تا بطريق مكافات كه وجزاء سيئة سيئة مثلها ضرري بوي لاحق نشود بلكه باران احسان بر مفارق عالميان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسكم گلهاي مراد ببار آيد

قطعه

نيك اركني بجاي تو نيكي كنند باز   ور بدكني بجاي تو از بد بتر كنند
امروز هستي از بد و از نيك بيخبر   روزي بود كه از بدو نيكت خبر كنند

وصيت يازدهم آنكه ميل كاري كه موافق طور و لائق حال نباشد نفرمايد كه بسيار كس كار خود گذاشته بمهم نا مناسب اقدام نمايد و آنرا با تمام نا رسانيده از كار خود باز ماند

بيت

زاغي روش كبك دري مي آموخت   آن دست نداد و راه او رفت ز دست

وصيت دوازدهم آنكه حال خودرا بحليهٔ حلم و ثبات آراسته كرداند كه دل حليم مليح است و نكته كاد الحليم ان يكون نبيا حديث صحيح

بيت

تيغ حلم از تيغ آهن تيزتر   بل زصد لشكر ظفر انگيزتر

وصيت سيزدهم آنكه ملازمان امين و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نمايد كه چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملكت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ايشان ايمن گذرانند و اگر عياذا بالله چهرهٔ حال ايشان به خال خيانت سياه و سخن ايشان

نزديک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسيده باشد شايد که بيگناهي‌را در معرض تلف افگنند و نتايج بد عاجلا و آجلا بران مترتب گردد

نظم

خادم پادشه امين بايد تا دران ملک رونق افزايد

ور کند جانب خيانت رو ملک ويران شود ز شومي او

وصيت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار بايد که غبار ملال بر دامن همت او نه نشيند چه مرد عاقل پيوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمي غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند

نظم

شيررا سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطلال و دمن ميگردد

عاقل از کلبه اجزان ننهد پا بيرون غافل از عين طرب گرد چمن ميگردد

و يقين داند که بي مظاهرت لطف ازل و فيض لم‌يزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بي معاونت قضا و قدر هيچ کار بر نيايد

بيت

دولت نه باکتساب علم و هنر است وابستهٔ احکام قضا و قدر است

و هر يک‌را ازين چهارده وصيت که ياد کرديم داستانيست مقرر و حکايتي معتبر و اگر راي خواهد که بر تفاصيل آن حکايات و روايات اطلاع يابد بجانب کوه سر انديپ که قدمگاه ابوالبشر است توجه بايد فرمود که اين عقده آنجا خواهد کشود و مطلوب کلي دران روضهٔ آماني روي خواهد نمود و الله مويد بوصول المقصد و حصول المقصود چون حکيم اين فصل بر اصل بسمع خسرو رسانيد و اين درج گوهر که لالي معاني در و درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشليم اورا بنواخت و آن صحيفه‌را بتعظيم تمام ببوسيد و تميمه با زوي شهرياري ساخت و فرمود گنجي که بمن نشان داده بودند گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دينار خزينه معاني است نه گنجينه جواهر و لالي مرا بحمد الله که از متاع دنيا آن مقدار هست که احتياج بدين زيادتي ندارم و از روي همت اين محقر يافته‌را نا يافته مي پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ اين پند نامه که گنج حقيقي همان تواند بود آنچه ازين دفينه بدست آمده بر وجه صدقه بار باب استحقاق رسانند تا هديهٔ ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نيز بحکم الدال علي الخير کفاعله از تحفهٔ جزا بهرهمند شويم نواب حضرت پادشاه باشارت عالي مجموع آن دفينه‌را از نقود و لالي در راه رضاي لايزالي بمستحقان رسانيدند

بيت

خاص زبهر کرم آمد درم بر گذر قافيه اينک کرم

و چون ازين حال فراغتي روي نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت‌زا بشکوه شاهي مزين گردانيد و شب همه شب در انديشهٔ آن بود که بجانب سرانديپ عزيمت نمايد که مقصود با تمام پيوندد و مطلوب سرانجام پذيرد و بر تفاصيل وصايا وقوفي تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ ملکت داري ورکن بناي سلطنت و شهرياري سازد روز ديگر که آفتاب نوراني چون ياقوت رماني از گوشهٔ کوه سرانديپ روي نمود و چرخ الماس گون خورده لعل پيکاني‌را بر اطراف جهان ريخت

بيت

خورشيد زر افشاني خود پيدا کرد درهاي شب افروز کواکب کم شد

دابشليم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن‌را که در صدق مشاورت مشار اليه و در حسن تدبير و موازرت مدار عليه بودند بپايهٔ سريراعلي حاضر گردانيدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خيال شبانه با ايشان در ميان نهاد و فرمود که سوداي سفر سرانديپ در ضمير من جايگير شده و داعيهٔ عزيمت و توجه بدانجانب عنان اختيار از قبضهٔ اقتدار بيرون برده شما درين چه صلاح مي انديشيد و مصلحت اين کار بر چه وجه مي بينيد و من مدتيست تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبير شما کشاده‌ام و اساس مهمات ملکي و مالي بر راي صواب نماي شما نهاده امروز نيز آنچه مقتضاي راي صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانيد تا من نيز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبيري که رقم اتفاق يابد آنرا اصل الباب عمل سازم

بيت

بنائي کار بر تدبير بايد که بي تدبير کاري بر نيايد

وزرا فرمودند که جواب اين سخن‌را بر بديهه گفتن نشايد و در عزمات سلاطين و مهمات ايشان تاملي بسزا بايد که سخن نا انديشيده چون زر نا سنجيده است

مصرع

سخن‌را بينديش و انکه بگوي

ما امروز و امشب درين باب انديشه کنيم و نقد هر فکري‌را بر محک امتحان زنيم آنچه از تخيلات تمام عيار افتد فردا بشرف عرض رسانيم دابشليم برينمعني رضا داد روز ديگر بامداد پگاه

بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر يک بمقامي که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت سخن وزير مهتر بزانوي ادب در آمده وظايف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که

بيت

اي جهانگير جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است

بنده‌را چنان بخاطر رسيده که اگرچه درين سفر اندک فائده متصور است اما ارتکاب مشقت بسيار مي بايد کرد و از راحت و فراغت و آساني و لذت بکلي بر طرف شده دل بر مجاهده ورياضت مي بايد نهاد و در ضمير منير پادشاه عالمگير مخفي نيست که شرر السفر قطعة مي السقر شعله ايست سينه سوز و تير دلشکار الجلاء اعظم البلاء ناوکيست جگر دوز مردم ديده ازان بر سر آمده اند که از زاويهٔ خانه قدم بيرون نه نهند و قطرات اشک ازان پايمال شده اند که در کوشهٔ کاشانه خود قرار نگيرند

بيت

اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است گر هست خوشدلي و فرح در اقامت است

مرد عاقل بايد که راحت‌را بمحنت بدل نکند و لذت نقدرا بسوداي نسيه از کف ندهد و باختيار عز اقامت‌را بر ذل غربت نگزيند تا بوي آن نرسد که بدان کبوتر رسيد ملک پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۱

وزير گفت شنوده‌ام که دو کبوتر با يکديگر در آشيانهٔ دمساز بودند و در کاشانهٔ همراز نه از غبار اغيار بر خاطر ايشان گردي و نه از محنت روزگار در دل ايشان دردي به آب و دانه قناعت کرده و چون درويشان گوشه نشين طريق توکل سپرده يکي‌را بازنده نام بود و ديگري‌را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق يکديگر نغمات موزون سرائيدندي و گاه بيگاه بالحان روح افزا سجعهاي گوناگون ترتيب کردندي

بيت

بياد روي بتي گنج عزلتي داريم بعشقش از همه عالم فراغتي داريم

روزگار بر موافقت آن دو يار غمکسار حسد بردو چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد

بيت

فلک‌را غير ازين خود نيست کاري که ياري‌را جدا سازد ز ياري

بازنده‌را آرزوي سفر پديد آمده يار خودرا گفت كه تاكي در يك آشيانه بسر بريم و در يك كاشانه روزگار گذرانيم مرا آرزوي آنست كه دوسه روزي در اطراف جهان بگردم و فرمان عظيم الشان قل سيروا في الارض‌را كار بندم كه در سفر عجايب بسيار ديده مي شود و تجارب بيشمار بدست مي آيد و بزرگان گفته اند السفر وسيلة الظفر شمشير تا از غلاف بيرون نيايد در معركهٔ مردان سرخ روي نگردد و قلم تا در طريق سير از سر قدم نسازد نقش عبارات زيبا بر صفحهٔ وجود ظهور نيابد آسمان كه پيوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمين كه همواره در سكونست پايمال و لكدكوب هر عالي و دونست

نظم

بجرم خاك و بگردون نگاه بايد كرد — كه اين كجاست ز آرام و آن كجا ز سفر
سفر مربي مرد است و آستانهٔ جاه — سفر خزانه مالست و او ستاد هنر
درخت اگر متحرك شدي ز جاي بجاي — نه جور اره كشيدي و نه جفاي تبر

نوازنده گفت اي يار همدم تو مشقت سفر نه كشيدهٔ و محنت غربت نديدهٔ نكتهٔ الغربة كربة بگوش جان تو نرسيده و تند باد الفرقة حرقة برگلشن دل تو نوزيده سفر درختي است كه جز بار فراق ميوهٔ نيارد و غربت ابريست كه جز باران مذلت قطرهٔ نبارد

بيت

نماز شام غريبان غريب و بيچاره — نشسته بر سر راهي دلي بصد پاره

بازنده فرمود كه اگرچه رنج غربت جان فرسا است اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرايب جهان راحت افزاست و باز چون طبيعت با كلفت سفر خوگرفت زياده ازان متالم نمي شود و نفس بسبب مشغولي با عجوبهاي ولايات از مشقت راه چندان تاثيري نمي يابد

بيت

در غربت اگر خار جفا هست چه غم — زين خار گل مراد رويد هردم

نوازنده گفت اي رفيق موافق تفرج اطراف عالم و تماشاي رياض ارم با ياران همدم و دوستان محرم خوش آيد و چون كسي از سعادت ديدار رفيقان محروم شد پيداست كه درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذيرد و رنج اورا ازان مشاهده چه مايه شفا پديد آيد و من ميدانم كه درد فراق ياران و رنج هجران دوستداران صعبترين همه دردهاست و سخت‌ترين همه رنجها

بيت

فراق دوستان ديدن نشاني باشد از دوزخ معاذ الله غلط كردم كه دوزخ زو نشان باشد

حالا بحمد الله تعالي كه گوشهٔ و توشهٔ هست پاي فراغت در دامن عافيت كش و گريبان هوس بدست هوا باز مده

بيت

بگير دامن جمعيتي و فارغ باش كه سنگ تفرقه دوران در آستين دارد

بازنده گفت اي مونس روزگار ديگر سخن هجر و فراق مگوي كه يار غمكسار در عالم كم نيست و هر كه از ياری ببرد چون بديگري پيوندد غم نيست اگر اينجا از وصل ياري باز مانم باندك فرصتي خودرا بصحبت دلداري ديگر رسانم و اين خود شنيدهٔ كه گفته اند

بيت

بهيچ يار مده خاطر و بهيچ ديار كه بر و بحر فراخست و آدمي بسيار

توقع دارم كه من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخواني كه شعلهٔ محنت مسافرت مردرا پخته سازد و هيچ خام طبع سايه پرورد مركب اميد در ميدان مراد نتازد

مصرع

بسيار سفر بايد تا پخته شود خامي

نوازنده گفت اي يار عزيز اين زمان كه تو دل از صحبت ياران بر ميداري رشته موافقت ديرينه‌را قطع كرده با حريفان مجدد پيوند ميتواني ساخت و از مضمون سخن حكيم كه

بيت

يار كهن‌را بهيچ رو مده از دست بهر حريفان نو كه نيك نباشد

تجاوز ميتواني نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما

بيت

بسي بكام دل دشمنان بود آنكس كه نشنود سخن دوستان نيك انديش

سخن بر اينجا قطع نموده يكديگررا وداع كردند و بازنده دل از صحبت رفيق بر كنده به پرواز در آمد

مصرع

چنانچه مرغ مقيد برون پرد ز قفس

برغبتي صادق و ميلي تمام فضاي هوا مي پيمود و كوههاي بلند و بوستانهاي فردوس مانند تفرج

ميفرمود نا گاه در دامن كوهي كه در بلندي با شرفهٔ فلك اعظم لاف برابري زدي و از عظمت تمام كرهٔ زمين‌را در زير دامن خود توده خاك شمردي مرغزاري ديد سواد مينارنك او از روضهٔ مينو دلكشاتر و نسيم شمال غاليه بيزش از نافه مشك تتاري عطر ساتر

نظم

صد هزاران گل شگفته درو   سبزه بيدار و آب خفته درو
هرگلي گونه گونه از رنگي   بوي هرگل رسيده فرسنگي

بازنده‌را آن منزل خوش و ساحت دلكش پسند افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بكشاد هنوز از رنج راه بر نياسوده بود و دمي به آسايش و راحت نه زده كه بيك ناگاه فراش سبك سير باد سايبان ابر در فضاي هوا بر افراخت و جهان آرميده‌را بخروش رعد دل آشوب و نهيب برق سينه سوز نمودار غوغاي قيامت ساخت آتش صاعقه از يكطرف جگر لالهٔ داغدار ميسوخت و پيكان ژاله از طرف ديگر ديدهٔ نرگس بيدار برهدف زمين ميدوخت

بيت

سينهٔ كوه از سنان برق ميشد چاك چاك   وز صدائي رعد ميلرزيد بر خود جرم خاك

بازنده‌را درچنين وقت پناهي كه از تير باران سحاب ايمن گردم نبود و گوشه كه از صدمت ز مهرير محفوظ ماند ميسر نمي شد گاهي در زير شاخي پنهان شدي و زماني برگ درختان‌را پناهي ساختي و هر ساعت آسيب ژاله و باران بيشتر ميشد و هر لحظه نهيب صاعقه و برق زياده ميگشت

بيت

شب تاريك و هول رعد و باراني بدين تندي   كجا پرواي ما دارند سر مستان محفلها

القصه شبي بهزار غصه بروز آورد و بنا كام بران بلاي بي هنكام صبر كرد هر دم از گوشه آشيانه و مصاحبت يار فرزانه بر انديشيدي و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر كشيدي و گفتي

قطعه

گر بدانستمي كه فرقت تو   اينچنين صعب باشد و دلسوز
از تو دوري نجستمي يكدم   وز تو غايب نبودمي يكروز

اما چون طليعهٔ تباشير صبح اثر كرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمين و ساحت زمان روشنائي گرفت

بيت

خنجر زر بر كشيد از سوي خاور آفتاب ساخت روشن ربع مسكون‌را سراسر آفتاب

بازنده بار ديگر به پرواز در آمد متردد كه بسوي خانه بازگردد يا چون عزيمتي نموده في الجمله دوسه روزي در اطراف عالم طوف نمايد در اثناي اين حال شاهين تيز بال سخت چنگال كه بر سر صيد از شعاع آفتاب بزمين زودتر رسيدي و وقت طيران بجانب بالا از نور بصر بفلك تيزتر پيوستي

بيت

گه حمله چون برق آتش فشان گه سير چون باد آتش نشان

قصد بازنده كرد كبوتر مسكين‌را چون نظر بر شاهين بي رحم افتاد دلش طپيدن گرفت و هر قوتي و حركتي كه در اعضا و اجزاي او بود روي بحيز عدم آورد

بيت

چو شاهين بر كبوتر حمله آرد بجز افتادگي چاره ندارد

بازنده چون باز خودرا بستهٔ بند بلا ديد از نصيحت يار وفادار بر انديشيد و بر فكر نا تمام و خيال نا موجه خود وقوفي تمام يافت مصرع

نذرها كرد و عهدها به نمود

كه اگر ازان مهلكه بسلامت بيرون آيد و ازان ورطه بآساني خلاص يابد ديگر انديشهٔ سفر بر خاطر نگذراند و صحبت يار همدم كه چون اكسير اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نميدهند مغتنم شمرده بقية العمر نام سفر بر زبان نراند بيت

گر بار دگر دامن وصلت بكف آرم تازنده ام از چنگ منت كس نرهاند

ببركت آن حسن نيت كه منطوي بود بر مزيد جمعيت فتح البابي حاصل شد درين محل كه سر پنجه شاهين اورا در قبضه تصرف مي آورد از جانب ديگر عقابي گرسنه كه نسر طائر بر آشيان فلك از آسيب چنگال او ايمن نبودي و بوقت گرسنگي حمل و جدي‌را از مرغزار آسمان در ربودي

بيت

حمل از بيم او بر چرخ نتواند چرا كردن مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد

ببوي طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهين و كبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه اين كبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است اما في الجمله بدو ناشتائي ميتوان شكست و نفس نا شكيب‌را

اندكي تسلي ميتوان داد قصد كرد تا كبوتررا از پيش شاهين در ربايد قوت سبعي كه در نهاد شاهين متمكن است با آنكه در كفهٔ عقاب نبود توجه اورا وزني ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد

بيت

مرغ با مرغ جنگ در پيوست او بصد حيله زان ميانه برست

هر دو بجنگ يكديگر مشغول شدند بازنده فرصت غنيمت شمرده خودرا بزير سنگي افگند و در سوراخي كه گنجشك اگر بتكلف خواستي كه بوي در آيد ميسر نشدي خودرا جاي كرد و شبي ديگر با دلتنگ در زير سنگ بسر برد و بامداد كه كبوتر سفيد بال صبح از آشيانه سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سياه فام عنقا صفت از نظر نهان شد

بيت

بفال همايون چو طاؤس مهر خرامان شد اندر رياض سپهر

بازنده با آنكه از گرسنگي قوت طيران نداشت بهر حال پر و بالي زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر ميكرد و پيش و پس‌را احتياط تمام مي نمود ناگاه كبوتري ديد دانه چند پيش وي ريخته و هزار شعبده و نيرنگ ازان صورت بر انگيخته بازنده‌را لشكر جوع بر كشور بدن مستولي شده بود چون جنس خود ديد بي آنكه تاملي كند پيش رفت و هنوز دانهٔ بحوصلهٔ او نرسيده پايش بستهٔ بند بلا گشت

بيت

دام شيطانست دنيي دانه لذتهاي نفس مرغ دل‌را حرص دانه زود در دام افگند

بازنده به آن كبوتر عتاب آغاز نهاد كه اي برادر ما جنس يكديگريم و مرا اين واقعه بسبب جنسيت تو دست داده چرا مرا ازين حال آگاه نكردي و شرط مروت و مهمانداري بجا نيا وردي تا حذر كردمي و بدين گونه در دام نيفتادمي كبوتر گفت ازين سخن درگذر كه از قدر حذر سود ندارد و با قضا كوشش هيچ فايده نكند

بيت

چون تير قضا ز شست تقدير بجست هرگز نكند رد سپر تدبيرش

بازنده گفت هيچ ميتواني كه ازين مضيق بلا راه مخلصي بمن نمائي و طوق منتي تا قيامت در گردن من افگني كبوتر گفت اي سليم دل اگر من حيلتي دانستمي خودرا از بند مستخلص گردانيدمي و بدين نوع كه مشاهده كردي مظلمه دار گرفتاري مرغان نگشتمي و نيك مانده است حال تو بدان شتر بچه كه بعد از رفتن بسيار مانده شد و بزاري و خواهش مادررا گفت اي نا مهربان چندان توقف

كن كه نفس خودرا راست كنم و يك لحظه از ماندگي بر آسايم مادرش گفت اي بي بصيرت نمي بيني كه سر مهار در دست ديگريست اگر مرا في الجمله اختياري بودي پشت خودرا از بار و پاي ترا از رفتار خلاص دادمي مثنوي

شتر بچه با مادر خويش گفت بس از رفتن آخر زماني بخفت
بگفت ار بدستي منستي مهار نديدي كسم باركش در قطار

بازنده چون نا اميد شد طپيدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز كرد چون رشته اميدش استحكام داشت رسن دام كه بمرور ايام فرسوده شده بود گسيخته شد و بازنده حلق خودرا از حلقهٔ دام خالي يافته بفراغ بال بر پريد و روي بوطن نهاد و بشادي آنكه از چنان بند گران سنگ سبك خلاص يافته بود غم گرسنگي بر دلش فراموش شد و در اثناي طيران بدهي ويران رسيد و بر گوشهٔ ديواري كه متصل بكشت زاري بود قرار گرفت كودك دهقان كه نگهباني كشت زار كردتي برسم گشت بر حوالي آن دشت ميگشت چون چشمش بر كبوتر افتاد سوز سوداي كباب دود از دلش بر آورد از روي دست مهره در كمان كرده و پيوست بازنده ازان بازي غافل و بجانب كشت زار و طرف صحرا و مرغزار مايل كه ناگاه از شعبدهٔ فلك حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شكسته بال رسيد از غايت هول و هيبت سر نگون شده بتك چاهي كه در پاي همان ديوار بود در افتاد و آن چاهي بود كه از غايت ژرفي فلك دولا بي چون چرخ بر سر آن نمودي و اگر رشته سياه و سفيد روز و شب بر هم تا فتندي بقعر او نرسيدي

قطعه

نه چاهي بدان سان مغاكي كه قعرش ازان سوي هفتم زمين بر گذشتي
فلك دورش ار خواستي تا بداند بماندي و گرد مساحت نگشتي

دهقان بچه چون ديد كه مطلوب درتك چاه است و رسن تدبير از رسيدن بدان كوتاه نا اميد بر گشت و آن نيم كشته‌را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شباروزي ديگر با دل خسته و بال شكسته در تك چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگي و صورت ضعف و بيچارگي برخيال نوازنده عرض ميكرد و ميگفت غزل

ياد باد آنكه سر كوي توام منزل بود ديده‌را روشني از خاك درت حاصل بود
در دلم بود كه بيدوست نباشم هرگز چه توان كرد كه سعي من و دل باطل بود

بازنده روز ديگر بهر نوع كه توانست و بهر حيله كه دانست خودرا بسر چاه رسانيد و نالان و غريوان چاشتگاه بحوالي آشيانهٔ خود رسيد نوازنده آواز جناح رفيق شنيده باستقبال از آشيانه بيرون پريد و گفت

بيت

منم كه ديده بديدار دوست كردم باز چه شكر گويمت اي كارساز بنده نواز

و چون بازنده‌را كنار گرفت اورا بغايت ضعيف و نزار يافت گفت اي يار پسنديده كجا بودي و كيفيت احوال بر چه منوالست بازنده گفت

بيت

درد عشقي كشيده ام كه مپرس زهر هجري چشيده ام كه مپرس

انچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته

بيت

آسوده شبي بايد و خوش مهتابي تا با تو حكايت كنم از هر بابي

خلاصهٔ سخن آنست كه شنيده بودم كه در سفر تجربه بسيار حاصل ميشود مرا باري اين تجر به روي نمود كه تازنده باشم ديگر سفر نكنم و تا ضرورتي نباشد از گوشهٔ آشيانه بيرون نروم و باختيار خود دولت مشاهدهٔ دوستانرا بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نكنم

بيت

دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نكند كه در مشاهدهٔ دوستان خوش است مدام

و اين مثل بدان آورده‌ام تا حضرت پادشاه عالميان پناه عز حضررا بذل سفر بدل نكند و فراق يار و ديار كه نتيجه اش جز نالهٔ زار و ديدهٔ اشكبار نيست باختيار قبول نفرمايد

بيت

هواي يار و ديارم چو بگذرد بخيال شود منازلم از آب ديدهٔ مالامال

دابشليم فرمود كه اي وزير ناصح اگرچه مشقت سفر بسيار است منافع او نيز بيشمار است چون كسي در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مودب و مهذب گردد و تجربها كه مدت العمر بدان فائده توان گرفت حاصل آيد و بي شبهه ترقي كلي در سفر روي مينمايد خواه از راه صورت و خواه از روي معني نه بيني كه پياده بسفر شش منزل از فرزانگي مرتبهٔ فرزيني يابد و ماه سبك رو بسير چهارده شب از منزل هلالي بدرجهٔ بدري رسد.

بيت

ازسفرها بنده كيخسرو شود بي سفر ها ماه كي خوشرو شود

و اگر كسي بگوشهٔ مسكني كه دارد سر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بيرون نه نهد از مشاهده عجايب بلاد محروم و از ملازمت اكابر عباد بي بهره ماند بازرا ازان بر ساعد سلاطين جاي مقرر شده كه سر بر آشيان فرو نمي آرد و چغد بواسطهٔ آن در پس ديوار خواري مانده كه دل از ويرانه بر نمي دارد

بيت

چو شاهباز بجولان در آي و سيري كن چو چغد چند توان بود در پس ديوار

و يكي از مشايخ كبار جمعي از مريدان خودرا بدين رباعي برسفر تحريص ميفرمود

رباعي

هر كس كه سفركند پسنديده شود در عين كمال نور هر ديده شود
پاكيزه‌تر از آب نباشد چيزي هرجا كه كند مقام گنديده شود

و اگر آن باز شكاري كه بازغن بچگان بزرگ شده بود در آشيان ايشان بماندي و در هواي سفر پرواز نكردي هرآينه بشرف تربيت سلطان نرسيدي وزير استدعا نمود كه كيفيت آنصورت چگونه بود

حكايت ۲

راي دابشليم فرمود كه در اخبار شنيده ام كه وقتي دو باز تيز پرواز با يكديگر دمساز بودند و آشيانه ايشان بر قلهٔ كوهي واقع شده بود كه عقاب سپهر بقوت طيران بحوالي آن نتوانستي پريد و نسر طاير با وجود بلند پروازي پيرامن آن نتوانستي رسيد

بيت

آن نه كوهي بود كورا بر زمين بودي نشان آسماني بود گوئي بر فراز آسمان

و ايشان بفراغ بال دران نشيمن بسر مي بردند و بديدار يكديگر خوشدل و خرم مي گذرانيدند

بيت

تو اي بلبل كه با گل در وصالي غنيمت دان كه بس فرخنده فالي

بعد از مدتي خداوند تعالي ايشانرا بچهٔ ارزاني فرمود بواسطهٔ شغفي كه ايشانرا بديدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندي و جهت جگرگوشه از هر گونه طعمه آوردندي تا باندك زماني قوتش روي بترقي نهاد روزي ويرا تنها گذاشته هر يك بجائي رفته بودند و در آمدن ايشان مهلتي واقع شده بود باز بچه‌را

جاذبه اشتها در حرکت آمد جستني آغاز نهاد و بهر طرفي ميلي نموده بکرانه آشيانه رسيد ناگاه از آنجا در افتاده روي بنه نشيب کوه آورد قضارا دران محل زغني از آشيانه خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بيرون آمده بود و بر کمر آن کوه مترصد نشسته نظرش بران بچهٔ باز افتاد که از بالا متوجه پايان بود بخيالش چنان رسيد که آن موشي است از چنگال زغني خلاص يافته

مصرع

در کوزه همه خيال رويت بينم

بي تامل در تاخت و پيش از انکه بر زمين رسد از روي هوا اورا گرفته به آشيانهٔ خود برد و چون نيک در نگريست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاريست بحکم جنسيت در دل وي مهري پديد آمد و با خود انديشيد که عنايت الهي در ضمن اين حال باز توان يافت که مرا سبب حيات او گردانيد و اگر من دران محل حاضر نه بودمي و اين مرغک از بالاي کوه بر زمين افتادي هرآينه همه اعضأ و اجزاي او از يکديگر بريختي و استخوانهايش به آسيب سنگ عنا آرد شده غبا روار بباد فنا رفتي و چون قضاي رباني چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقاي‌او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربيت شريک باشد بلکه اورا بفرزندي بر دارم و در سلک سائر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روي شفقت بتربيت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردي با او همان طريقه مسلوک داشتي تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلي ذاتي وي که الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة بالش و نمايش آغاز نهاد اگرچه تصور آنداشت که از فرزند ان زغن است اما هيأت و همت و هيبت خودرا خلاف ايشان ميديد بيشتر اوقات در تحير مي بود که اگر من نه از ايشانم چرا درين آشيانم و اگر ازين خاندانم چرا در صورت و صفت برعکس ايشانم

رباعي

ني داخل اين دايره دارم خودرا ني خارج اين جمع شمارم خودرا
آن به که ازين نيستي و هستي خويش خوش بگذرم و بازگذارم خودرا

روزي زغن با باز گفت اي فرزند دلبند ترا بغايت ملول مي بينم و سبب ملال بر من پوشيده است اگر آرزوئي در دل داري با من بگوي تا در پي تحصيل آن باشم و اگر مرادي در خاطرت ميگذرد

بي توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتي درمي یابم و سبب آنرا نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم

بیت

اینطرفه گلي نگر که مارا بشگفت نی رنگ توان نمود نی بوي نهفت

حالا مصلحت دران دیده‌ام که شرف اجازت ارزاني داري تا دوسه روز در اطراف جهان بگردم شاید که به برکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد یمکن که صورت فرح در آینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش بر آمد و گفت

بیت

از فراق تلخ میگوئي سخن هرچه خواهي کن و لیکن آن مکن

فریاد بر آورد که اي فرزند این چه اندیشه است که کردهٔ و این چه خیال است که پیش آوردهٔ سخن سفر مگوي که دریائیست آدمي خوار و اژدهائیست مردم ربا

بیت

سقر اهل این جهان سفر است ز ان سبب صورت سفر سقر است

بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش میتواند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذري دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت خدایرا که گوشهٔ فراغتي هست و توشه که بدان اوقات تواند گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سر فرازي داري همه بزرگي ترا گردن نهاده اند با این همه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت‌را ترک نمودن از طریق خرد دور مي نماید و دیر است که گفته اند

مصرع

روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان

باز گفت انچه فرمودي از روي مهرباني و شفقت است اما هرچند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت ازان قاصر است زغن دانست که نکتهٔ کل شئ یرجع الي اصله ظهور کرده است خودرا از سر حد این‌سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئي از مرتبهٔ حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسي قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاري و قدر

دولت فراغت نميداني ترسم که بتو آن رسد که بدان گربه حريص رسيد باز پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۳

زغن گفت در روزگار پيشين زالي بود بغايت ضعيف حال کلبهٔ داشت تنگ ترازدل جاهلان و تيره‌ترازگور بخيلان و گربه با او مصاحب بود که هرگز روي نان در آينه خيال نديده و از بيگانه و آشنانام آش نشنيده بهمان قانع بود که گاه گاه بوي موش از سوراخي شنيدي و يا نقش پاي او بر روي تخته خاک بديدي و اگر احيانا بمددگاري بخت و مساعدت سعادت موش بچنگ وي افتادي

مصرع

چون گدائي که گنج زر يابد

رخش از شادي بر افروختي و غم گذشته بشعله حرارت غريزي بسوختي و تا يکهفته کمابيش بدان مقدار غذا گذرانيدي و گفتي

بيت

اينکه مي بينم به بيداريست يا رب يا بخواب خويشتن‌را در چنين نعمت بس از چندين عذاب

و بواسطه آنکه خانه پير زن قحط سال آن گربه بود پيوسته زار و نزار بودي و از دور بشکل خيالي مي نمودي روزي از غايت بيطاقتي بزحمتي تمام بر بالاي بام بر آمد گربهٔ ديد که بر ديوار خانه همسايه مي خراميد و بدستور شير ژيان گام شمرده مي نهاد و از غايت فربهي قدم آهسته بر ميداشت گربه پير زن چون از جنس خود بدان تازگي و فربهي ديد متحير شده فرياد بر کشيد که

مصرع

باري خرامان ميرسي آخر نگوئي از کجا

تو بدين لطافت از کجائي و چنان مي نمايد که از ضيافت خانهٔ خان خطا مي آئي اين طراوت تو از چيست و اين شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسايه جواب داد که من ريزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتي و جلادتي نمايم و علي الجمله از کوشتهاي فربه و نانهاي ميده لقمه چند در ربايم و تا روز ديگر مرفه الحال بسر برم گربه پير زن پرسيد که گوشت فربه چگونه چيزي باشد و نان ميده چه نوع مزه دارد من در مدت العمر جز شورباي پير زن و گوشت موش چيزي نديده و نخورده‌ام گربه همسايه بخنديد و گفت بواسطه آنست که ترا

از عنكبوت فرق نميتوان كرد و ابناي جنس مارا ازين شكل و هيئت كه تو داري عاري تمام است و ازين صورت و صفت كه از خانه بصحرا آورده ننكي بر دارم

بيت

از گربه همين گوش و دمي هست ترا   باقي همه عنكبوت‌را ميماند

و اگر تو بارگاه سلطان‌را به بيني و بوي آن طعامهاي لذيذ و غذاهاي موافق بشنوي يمكن كه سر يحي العظام وهي رميم از پرده غيب بعرصه ظهور آيد و حياتي تازه يابي

بيت

بوي محبوب كه بر خاك احبا گذرد   چه عجب باشد اگر زنده كند عظم رميم

گربه پيرزن به تضرع تمام گفت اي برادر مرا با تو حق همسايگي و رابطه جنسيت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آوري و اين نوبت كه ميروي مرا با خود ببري شايد كه بدولت تو نوائي يابم و از بركت صحبت تو بجائي رسم

بيت

سر مكش از صحبت صاحبدلان   دست مدار از كمر مقبلان

گربه همسايه‌را دل بر ناله وزاري او بسوخت و مقرر كرد كه اين نوبت بي او بر سر دعوت حاضر نشود گربه پير زن از نويد اين وعده جاني تازه گرفته از بام بزير آمد و صورت حال با پير زن بگفت پير زن نصيحت آغاز نهاد كه اي رفيق مهربان بسخن اهل دنيي فريفته مشو و گوشه قناعت از دست مده كه ظرف حرص جز بخاك گور پر نشود و ديدهٔ آرزو جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد

نظم

قناعت توانگر كند مردرا   خبر كن حريص جهان كردرا

خدارا ندانست و طاعت نكرد   كه بر بخت روزي قناعت نكرد

گربه‌را نه چنان سوداي خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود كه داروي نصيحت اورا سود داشتي

بيت

نصيحت همه عالم چو باد در قفس است   به پيش مردم عاشق چو آب در غربال

القصه روز ديگر باتفاق گربه همسايه افتان و خيزان خودرا بدرگاه سلطان رسانيد و پيش از آنكه آن بيچاره بر سد نص صريح الحريص محروم لطيفهٔ بر انگيخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سوداي

خام أو ريخته و سببش آنكه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم كرده شور و شغب از حد گذرانيده بودند و بفرياد و فغان مهمان و ميزبان‌را بتنگ آورده درين روز سلطان حكم فرموده بود كه جماعهٔ تير اندازان با كمانهاي طيار گوشه در كمين ايستاده مترصد باشند تا هر گربه كه سپر وقاحت در روي كشيده بميدان جرأت در آيد اول لقمه كه خورد پيكان جگر دوز باشد گربه زال ازين حال بيخبر چون بوي طعام شنيد بي اختيار شاهين‌وار بشكارگاه خوان روي نهاد و هنوز پله ميزان اشتها بلقمهاي گران سنگ وزني نگرفته بود كه تير دل شكاف درسينه اش تراز و شد

نظم

چگان خونش از استخوان ميدويد همیگفت و از هول جان ميدويد

كه گر رستم از دست اين تير زن من و موش ويرانهٔ پير زن

نيرزد عسل جان من زخم نيش قناعت نكوتر بدو شاب خويش

و اين مثل بدان آوردم تا تو نيز گوشه آشيانه مرا غنيمت داني و قدر طعمه و لقمه كه بي مشقت تو بهم ميرسد بشناسي و باندكي قناعت نموده افزون طلبي نكني مبادا كه بدان پايه نرسي و اين مرتبه نيز از دست برود بازگفت آنچه فرمودي محض نصيحت و عين مرحمت است اما بجزئيات سر فرود آوردن كار عجائز تواند بود و بمجرد اكل و شرب قناعت نمودن از طباع بهايم هركه‌را بايد كه بر سرير بزرگي نشيند بطلب معالي بر بايد خاست و هركه خواهد كه تاج سر افرازي بر فرق نهد كمر جست جوي بر ميان بايد بست همت بلند بكارهاي خسيس راضي نميشود و خرد ارجمند منازل اراذل‌را نمي پسندد

نظم

هيچكسي ره سوي بالا نيافت تا قدم از همت والا نيافت

مرتبهٔ جو كه برائي بماه كس نخورد شربت باران بچاه

زغن گفت اين خيال كه تو در سر داري بمجرد پندار وجود نگيرد و اين ديگ سودا بتمناي بيحاصل بجوش نيايد هيچكار بي آنكه اسباب آن مهيا باشد از پيش نرود و هيچ نتيجه بي آنكه ترتيب مقدمات كنند روي ننمايد

بيت

تكيه بر جاي بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگي همه آماده كني

بازگفت قوت چنگال من حصول ميامن دولت‌را خوبترين سببي است و سطوت منقار من يافتن

مراتب رفعت‌را بهترين وسيله مگر تو حكايت آن شمشير زن استماع نفرموده كه بدستياري بازوي دلاوري داعيهٔ شاهي و سروري داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زينت يافت زغن پرسيد كه اين حال برچه منوال بوده است

حكايت ۴

بازگفت در قديم الايام درويشي كاسب بود بمونت عيال در مانده و ازغايت در ماندگي هرگز حرفي از ورق نشاط نخوانده و فائده حرفت او جز بخرج عيال وفا نكردي و مكسب پيشهٔ او از ترتيب نان و جامه فاضل نيامدي عنايت ايزدي عز شانه اورا پسري گرامي كرامت فرموده دلايل حشمت از جبهه او پيدا و علامت دولت از ناصيه او هويدا

بيت

مبارك طالعي فرخنده فالي   بباغ خرمي زيبا نهالي

ببركت قدوم او حال پدر ساماني پذيرفت و بيمن وجود او دخل كسبش بر خرج افزوني گرفت پدر قدم اورا ميمون دانسته بدان مقدار كه مقدور وقت بود تربيتش مي نمود و پسر در كودكي سخن همه از تير و كمان گفتي و بازي با سپر و شمشير كردي هرچند اورا بمكتب بردندي از ميان ميدان سر بر زدي و چندانچه تعليم خطش دادندي ميل به نيزهٔ خطي نمودي همواره از خط شمشير حرف جهان گيري خواندي و پيوسته از نقش سپر نيرنگ سر افرازي مشاهده كردي

نظم

چوها و ميم بنوشتي دبيرش   سپر با خود بودي در ضميرش

الف بابي چنان ميكرد تقرير   كه با شكل كمانست و الف تير

چون از مرتبهٔ كودكي بسرحد بلوغ رسيد روزي پدرش فرمود كه اي پسر همكي خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جواني به اوان طفوليت نسبتي ندارد آثار شوخي و دليري از صفحات احوال تو بغايت روشن است مي خواهم كه پيش ازان كه نفس بد انديش ترا در مهلكهٔ شهوت افكند حصار استوار من تزوج فقداحصن نصف دينه قرار گاه تو سازم و حالا دست پيماني فراخور حال ترتيب كرده ام تا از قبيلهٔ كه كفوما تواند بود كريمهٔ‌را در سلك ازدواج تو كشم تو درين چه صلاح مي بيني پسر گفت اي پدر بزرگوار آنرا كه من مي خواهم دست پيمان آماده كرده‌ام و كابين او نقد نهاده

شمارا دران باب تکلیفي نمي نمایم و از شما مددي و اعانتي توقع ندارم پدر فرمود اي پسر مرا از حال تو وقوفي تمام حاصل است چندان استظهاري که ترتیب دست پیمان بقاعده تواني‌کرد نداري انچه میگوئي مرتب ساخته‌ام از کجا است و عروسي که خواستاري میکني کدام است پسر بخانه رفت و شمشیري بیرون آورد صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهروارتر آنگه گفت اي پدر بدانکه من عروس ممالک‌را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت‌را در عقد خواهم آورد و اورا دست پیمان به از تیغ تیز و کابین بهتر از خنجر خونریز نیست

بیت

با بخت نیک هیچ کسی‌را ستیز نیست مهر عروس ملک بجز تیغ تیزنیست

و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زماني عرصهٔ مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالم‌گیر اکثر ممالک آفاق‌را مسخر گردانید و ازینجا گفته اند

بیت

عروس ملک نسازد مگر بدامادي که اول از گهر تیغ داد کابینش

و این مثل‌را براي آن آوردم تا بداني که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدي ابواب سعادت‌مندي بر روي حال من کشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و فسانهٔ کسي ترک این حال نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت

مصرع

ما از سر این کو بملامت نرویم

زغن دانست که آن مرغ عالي همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد باز زغن‌را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگي بسر کوهي فرود آمده دیدهٔ تماشا بهر طرف میکشاد ناگاه کبک دري دید در عین جلوه گري خرامیدن آغاز کرده از صداي قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتي بشکار کبک در یافت و بیک حمله حوصله‌را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتي یافت بدان مثابه که لذت چاشني او با شربت حیات برابري کردي و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر ممایشتهون دم مساوات زدي و چون مدت العمر بدان مزه گوشتي نچشیده بود گفت

بيت

سر تا بپاي تو همه مطبوع طبع ماست   گويا براي خاطرمات آفريده اند

پس بخود انديشيد كه از فوائد سفر همين بس است كه عجالة الوقت‌را از غذاهاي نا ملايم خلاص يافته بطعمهائي كه مقبول خاطر است التذاذي حاصل ميشود و از آشيانۀ تيره و تنگ و مصاحبان دني و بي همت بر مواضع مرتفعه و منازل عاليه اشرافي دست ميدهد

مصرع

و ين هنوز اول آثار جهان افروزيست

تا بعد ازين چه لطيفه از زاويۀ غيب بعرصۀ شهادت خواهد آمد

مصرع

تا خود قدر از پرده چه آرد بيرون

پس باز تيز پرواز چند روزي بفراغت خاطر طيران مي نمود و به نشاط بال شكار كبك و تيهو ميكرد تا روزي بر سر كوهي نشسته بود در دامن آنكوه جمعي سواران ديد صف شكار بر آراسته و مرغان شكاري بصيد طيور در اهتزاز آمده   نظم

در آندشت از صدائي طبلك باز   همه مرغان صيد افگن به پرواز
ز يكسو جره بازان سبك خيز   بخون صيد كرده چنگ‌را تيز
و ز آنجانب دگر شاهين بتاراج   ربوده نقد جان از كبك و دراج

و آن پادشاه همان ولايت بود كه با ملازمان برسم شكار بيرون آمده بود و چراگاه ايشان در پايان همان كوه دست بهم داده در اثناي اين حال بازي كه بر ساعد شاه بود پرواز كرده قصد صيدي نمود و اين باز بلند همت نيز بشكار او عزم كرده في الحال از پيش وي در ربود شاه‌را كه نظر بر تيز پروازي وربايندگي وي افتاد دلش بستۀ او شد و مثال عالي شرف اصدار يافت تا صيادان چابك دست بلطائف الحيل حلقه دام در حلق وي افگندند و بر هنموني دولت بشرف خدمت پادشاه رسيد نظر عاطفت پادشاهي با قابليت ذاتي و استعداد فطري او مجتمع گشته اندك فرصتي‌را بمساعدت سعادت بر ساعد شهرياري جاي قرارش مقرر شد و بوسيله همت بلند از حضيض دناءت و خواري باوج حرمت و كامگاري رسيد و اگر در همان منزل كه اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختي و بواسطه سفر اطراف

دشت و اكناف صحرارا نه پيمودي وصول او بدين درجه و ترقي او بدين مرتبه از قبيل محالات بودي و اين مثل بجهت آن ايراد كردم تا معلوم شود كه در سفر ترقيات تمام دست ميدهد و آدمي‌را از اسفل السافلين خمول و رذالت باعلي عليئين قبول و جلالت ميرساند

قطعه

بهار دل سفر باشد كه از وي خلايق‌را گلي مقصود بشگفت
سفر كن تا مراد خويش يابي كه فا مشوا في مناكبها خدا گفت

و چون سخن دابشليم با تمام رسيد وزير ديگر پيش آمده مراسم دعا گوئي بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهي ظل الهي در بيان سفر و فوائد آن فرمودند ازانجمله نيست كه شايبهٔ شبهت پيرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان ميگذرد كه ذات ملكي ملكات سلطانرا كه راحت عالميان وا بستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختيار كردن و از روضهٔ جانفزاي عشرت ببادیهٔ دلگير الم و محنت انتقال نمودن از روش حكمت دور مينمايد دابشليم گفت ارتكاب مشقت كار مردان مرد و پيشهٔ شيران بيشهٔ نبرد است و بي شبهه تا دامن عشرت سلاطين بخار اذيت آويخته نشود ضعفاي رعيت‌را در گلستان فراغت گل رفاهيت نشگفد و تا پاي همت ملوك باديهٔ بليت نه پيمايد سر درويشان بي سامان ببالين راحت نرسد

بيت

نياسايد اندر ديار تو كس چو آسايش خويش خواهي و بس

و بدانكه بندگان خداي دو قسم اند يكي ملوك كه ايشانرا عز تمكين مملكت و فرمان فرمائي داده اند و ديگر رعيت كه ايشانرا شرف امن و استراحت بخشيده اند اين هر دو قسم يكجا اجتماع نپذيرد يا راحت اختيار بايد نمود و عنان دولت بگذاشت يا بهمان عزت سلطنت ببايد ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت

قطعه

آنكه او پا بر سر ناز و تنعم مي نهد روزگارش در جهان سردار و سرور ميكند
پادشاهي در چمن دادند گل‌را ز آنكه گل با وجود نازكي از خاربستر ميكند

و حكما گفته اند الجد وسيلة المجد جد و جهد نمودن طالب‌را بسر منزل بخت رساند و بيابان مجاهده‌را بقدم و فا قطع كردن جمال مقصودرا بنظر مشاهده در آرد حصول آمال متعلق است بركوب اهوال

بیت

کمر سلطنت نشاید بست هرکرا رغبت تن آساني است

هرکه در میدان همت علم جهد بر افراشت و در ارتکاب محنت‌ها صفت تن آساني و فراغت‌را دست بداشت هرچند زودتر بمقصد رسید و روي مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوي استیلا بر بیشه فرح افزا داشت ببرکت جد و جهدي که از وي بوقوع انجامید و بمیامن تحملي که بر مقاسات شداید و مکاره داشت اندک فرصتي‌را نقاب تعویق از چهره مرام بر افتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است

حکایت ٥

راي دابشلیم گفت که در حوالي بصره جزیرهٔ بود بغایت خوش هوا و بیشهٔ در نهایت لطافت و صفا چشمهاي زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان

نظم

درختان سر اندر یکدگر بران جلوه‌گر میوهٔ نغز وتر

نهالش زطوبي دلاویزتر گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

و از غایت نزاهت آنرا بیشه فرح افزا گفتندي و پلنگي بران بیشه مستولي بود که از هیبت او شیران شرزه گام دران کنام نیارستندي نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندي گذرانید

نظم

چو بر خارا زدي از خشم دنبال فگندي شیر چرخ از بیم چنگال

بران راهي که او یکدم نشستي گذار خلق تا سالي به بستي

مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامي در آئینهٔ روزگار ندیده بچهٔ داشت که عالم روشن بروي او دیدي و روشنائيُ دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودي داعیه داشت که چون آن بچه بسال بر آید و دندان و چنگال بخون هزبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او بازگذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفهٔ مراد نشگفته خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج بر داد

مصرع

اي بسا آرزوکه خاک شده

و چون اين پلنگ به پنجهٔ شير اجل گرفتار شد سباعي چند که از قديم الايام آرزوي آن بيشه داشتندي بيکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه ديد که طاقت مقاومت ندارد جلا اختيار کرد و ميان سباع نزاعي عظيم واقع شده شيري خونريز شور انگيز بر همه غالب آمد و آن فرح افزاي بهشت اسارا بتغلب در خيز تصرف آورد و پلنگ بچه روزي چند در کوه و بيابان سر گرداني کشيده خودرا به بيشهٔ ديگر رسانيد و با سباع آنموضع درد دل خويش باز نموده در تدارک اين خلل مدد طلبيد ايشان از استيلاي آن شير شکاري و تهور آن هزبر کارزاري وقوف يافته از امداد و اعانت ابا نمودند وگفتند اي بيچاره منزل تو حالا بتصرف شيري است که مرغ از صولت او بالاي آن بيشه نيارد پريد و پيل از دهشت او پيرامن آن صحرا نتواند گرديد مارا قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نيست و تو نيز با او در مقام مقابله و مقاتله نتواني بود راي ما اقتضاي آن ميکند که هم رجوع بدرگاه او نمائي و بصدق تمام گرد خدمت او بر آئي

نظم

تني‌را که نتواني از جاي برد ببرخاش او پي نبايد فشرد
همان به که با او مدارا کني بنالي و عذر آشکارا کني

پلنگ بچه‌را اين سخن معقول افتاد و صلاح حال دران ديد که ملازمت شير اختيار کند و حسب المقدور وظايف خدمت بتقديم رساند پس نکتهٔ العود احمد را کار بست و بوسيلهٔ يکي از ارکان دولت بشرف خدمت شير رسيد و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمي که لايق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتکاري درکمر هوا داري استوار کرده بنوعي آثار کفايت و کار گذاری بظهور ميرسانيد که ساعت بساعت موجب ازدياد تقرب و مزيد تطلف ميشد تا حديکه محسود ارکان دولت و اعيان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بيشتر بودي و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعي زيادت نمودي

بيت

جد و جهد کسي که بيشتر است کارش از کار جمله پيشتر است

وقتي شيررا مهم ضروري در بيشهٔ دور دست سانح شد و در آنزمان تنور فلک اثير در تاب بود و

عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدي و سرطان در میان آب چون ماهي بر تابه بریان شدي

نظم

اگر ابر ناگه شدي قطره بار ز تاب هوا قطره گشتي شرار
و گر در هوا مرغ کردي گذر چو پروانه‌اش سوختي بال و پر
زبس کافتاب از هوا یافت تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب

شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتي که صدف در قعر دریا چون مرغ بر باب زن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمي نهد بدین نوع مهمي روي نمود از ملازمان که تواند بود که بار تکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نا نموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثناي این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمد و ملک‌را اندیشناک دید ازانجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام گرفت و شرف دستوري یافته با جمعي ملازمان متوجه شد نیمروزرا بدانجا رسیده بسرانجام مهام قیام نمود و علي الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت بر تافت خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرما این همه راه با قدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلي روشن سده که تا چه غایتست اگر زماني در سایهٔ درختي استراحت فرمائید و بشربت آب خنک زبانهٔ آتش عطش‌را تسکیني دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود

بیت

آسوده باش و بار مشقت فزون مکش بکشامیان که رنج جهانرا کناره نیست

پلنگ تبسمي کرد و گفت بزرگي و تقرب من بحضرت پادشاه علمي است که بجد و جهد بر افراخته‌ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلي و بطالت سرنگون ساختن و بنائي که بسعي جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داري و تن آساني با خاک برابر کردن بي تحمل رنجي به تحمل گنجي نتوان رسید و بي شرکت خار دل آزار از تماشاي گلزار تمتع نتوان یافت

قطعه

کسي بگردن مقصود دست حلقه کند   که پیش تیر بلاها سپر تواند بود
به آرزو و هوس بر نیاید اینمعني   به آب دیده و خون جگر تواند بود

منهیان این خبررا به شیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت از دیباجهٔ خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداري و سروريرا چنین کسي زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سر فرازي آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش ننهد

نظم

ازان شاه آسایش آید پدید   کز آسایش خود تواند برید
خنک آنکه آسایش مرد و زن   گزیند بر آسایش خویشتن

پس پلنگرا طلبید و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود و جاي پدر بدو ارزاني داشته منصب ولي عهدي خود نیز با آن اضافت کرد و فائده این مثل آنست تا معلوم کني که هیچکسرا بي تکاپوي سعي بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بي جست جوي کامل مقدمه رجا نتیجه حصول مقصود نداده

بیت

نا برده رنج گنج میسر نمیشود   مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

و چون درین سفر مقصود طلب علم است عزم جزم کردهام و پاي جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجي که در ذهاب و ایاب برسد صحیفه توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالي عنان از اینصوب بر نخواهد تافت ان ذلک لمن عزم الامور

بیت

شه که بعزم درست پاي نهد در رکاب   نیست عجب چرخرا گر رود از کف عنان

چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود باراي شاه همداستان شده به تهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مبارکباد سفر بادا رسانیده بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار در گذرانیدند

بیت

کردهٔ عزم سفر لطف خدا یار تو باد   همت اهل نظر قافله سالار تو باد

پس راي دابشلیم ازمهٔ امور جمهور بکف کفایت یکي از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و

در باب رعايت رعايا و حمايت برايا وصيتي چند كه طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنكه

نظم

ملك شد آينهٔ اسكندري تا تورخ خويش در و بنگري
روي تو زيبا ننمايد مگر زنك تعدي بري از وي بدر
ملك فروزي چو سحر پيشه كن وز نفس صبحدم انديشه كن
ناوك مرد افگن صد تيرزن آن نكند كاه يكي پيرزن

و چون خاطرش از كار مملكت فراغتي يافت با جمعي خواص خدم روي براه سرانديپ نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع ميكرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال ميفرمود و در هر مرحله بتجربه و از هر قافله بفائده اختصاص مي يافت تا بعد از پيمودن مراحل بر و بحر و كشيدن شدائد سرد و گرم اطراف سرانديپ بر وي ظاهر شد و نفحات روائح آن ديار بمشام شاه رسيد

بيت

بوئ خوش تو هر كه زباد صبا شنيد از يار آشنا سخن آشنا شنيد

و بعد ازانكه دوسه روزي در شهر سرانديپ از رنج راه بر آسود اثفال و احمال زيادتي آنجا گذاشته با دوسه تن از محرمان روي بكوه نهاد و چون به اعالي كوه برآمد سر فرازي ديد سايه دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تيغش خنجر مريخ‌را روشني داده

نظم

بقد چون چرخ اطلس رفته والا ملمع كرده اطلس‌را بخارا
چو با خنگ فلك هم تنگ گشته بتندي قله او در گذشته
فلك از تيغ همچون آهن او نموده سبزه در دامن او

از هر طرف مرغزاري با نواع رياحين آراسته و بهر جانب بوستاني از نزهت آباد ارم نشان داده

قطعه

سبزه زارش‌را ثمرهائي زبرجد بر كنار كو هسارش‌را كمرهائي مرصع بر ميان
با نهال جويبارش شاخ طوبي متصل وز نسيم بوستانش باغ جنت بوستان

دابشليم بهر گوشه طوفي مي نمود و مقامات متبركه‌را طوافي ميكرد در اثناي تردد تظرش بر غاري

افتاد كه سواد آن با نور ديده برابري و سر النور في السواد از تاريكي او روشن شدي از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود كه آن مسكن حكيمي است كه اورا بيدپاي خوانندي يعني طبيب مهربان و از بعضي اكابر هند استماع افتاده كه نام او پيل‌پاي است كه بهندي هستي پات خوانند و او مردي بود بر مدارج دانش ترقي نموده و جوهر نفس ناطقه‌را بزيور فضائل تحليه كرده و دران اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندك كفافي قانع شده ديده از علائق دنيائ بر دوخته و خاشاك اخلاق نا پاك‌را بشعلهٔ آتش رياضت سوخته ديدهٔ بيدارش از فرط شب زنده داري چهرهٔ خواب نديده و گوش هوشش از غايت پرهيزكاري جز نداي و الله يدعو الي دار السلام نشنيده

نظم

دمش گنجينه تحقيق بيزان   جبينش آفتاب صبح خيزان
بهر حرفي فلك‌را كيسه پرداز   بهر كاري قضارا محرم راز

دابشليم به آرزوي ملاقاتش زماني به بيرون غار بايستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب كمال استجازت زيارت فرمود پير روشن دل بالهام غيبي و اعلام لاريبي بر ضمير شاه عالم‌گير اطلاع يافته صداي ادخلوها بسلام آمنين در داد

مثنوي

شه دران غار حكمت آئين شد   غار ازو نقش‌خانه چين شد
خدمت پيررا ميان بر بست   كمر بندگي بجان در بست

نگاه كرد برهمني ديد قدم تجريد در عالم تفريد نهاده و شقهٔ علم حقائق‌را در ميدان دقائق جلوه داده سيرت ملكي در صورت بشري او ظاهر و نظافت جسمش بر لطافت روح برهاني باهر راي بفراست دانست كه مقصود خود از و خواهد يافت و بيمن نفس او نمراد خويش خواهد رسيد به ادبي تمام متوجه شد و چون نزديك برهمن رسيد شرط تحيت بجاي آورده بلوازم خدمت قيام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اكرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسيده سبب قبول كلفت سفر و ترك راحت حضر استفسار كرد دابشليم قصهٔ خواب و گنج و وصيت‌نامه و حوالهٔ انمام آن بسرانديپ از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمي فرموده گفت آفرين بر همت پادشاهي باد كه در طلب دانش تحمل اين همه مشقت نمايد و براي آسايش مظلومان رعيت و آرامش محرومان بريت اصناف محنت و بليت قبول فرمايد

نظم

اي خوشت آئين جهان داشتن ملک بدين گونه توان داشتن

بيخ نهالي که تو آبش دهي ميوهٔ شاخش نبود جز بهي

آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش راي‌را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بتربيت او پرداخت و در اثناي مقالات وصيت نامهٔ هوشنگ در ميان آمد پادشاه يکيک از وصايا بر حکيم عرض ميکرد و برهمن دران باب باراي اعظم سخنان ميفرمود و دابشليم آنرا بقلم خيال بر لوح حافظه ثبت مي نمود و کتاب کليله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب راي و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجي که فهرست کتاب بران ناطق است ايراد کرديم و المعونة من الله المستعان هو حسبنا و عليه التکلان

باب اول

در اجتناب نمودن از قول ساعي و نمام

مقدمه

راي اعظم دابشليم با پيل‌پاي حکيم فرمود که مضمون وصيت اول آن بود که چون کسي بشرف تقرب سلاطين معزز گردد هرآينه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقص قاعده حرمتش کوشيده بسخنان مکرآميز مزاج سلطانرا بر او متغير خواهند ساخت پس پادشاه بايد که در قول صاحب غرض نيکو تامل فرمايد و چون معلوم شود که خالي از آميزش و آلايش نيست آنرا بسرحد قبول نرساند

مثنوي

مده راه صاحب غرض پيش خويش که آميخت با يکدگر نوش و نيش

بصورت دهد نوش و ياري کند بمعني زند نيش و خواري کند

و من از برهمن التماس دارم که مناسب اين حال داستاني بيان فرمايد و قصهٔ کسي که نزد پادشاهي مقرب بوده باشد و بسخن غرض آميز حسود بناي مرتبه او خلل يافته و دوستي بدشمني و موافقت بمخالفت انجاميده بتفصيل باز نمايد برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برين وصيت

است و اگر پادشاه اهل غرض‌را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتري ارکان دولت‌را منکوب و مخذول سازند و خلل کلي ازان هم به مملکت راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسدي شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هرآینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود راي پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۱

برهمن گفت آورده اند که بازرگاني بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب‌را طي کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده

بیت

خردمندي اميني کارداني ز روئ تجربه بسيار داني

چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیري باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموي سفید است حوالي حصار وجودش فرو گرفت

نظم

نوبت پیري چو زند کوس درد دل شود از خوشدلي و عیش سرد

موي سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ رساند سلام

خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حیات که متاعي است در خانه بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خودرا جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندي و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندي پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان‌را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصائح بي غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بکشاد و فرمود که اي جوانان اگر قدر مالي که در حصول آن رنجي بشما نرسیده نمي شناسید بمذهب خرد معذورید اما بباید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از مراتب دو جهاني بوسیله مال بدست توان آورد و اهل عالم جویاي یکي از سه مرتبه باشند اول فراخي معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعي باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفاي لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم

رفعت منزلت و ترقي در مرتبت و طايفه كه مقصد ايشان اين بود ايشان اهل جاه و منصب باشند و بدين دو مرتبه نتوان رسيد الا بمال سيوم يافتن ثواب آخرت و رسيدن بمنازل كرامت و گروهي كه نظر برين معني دارند اهل نجات و درجات اند و حصول اين مرتبه نيز بمال حلال ميتواند بود نعم المال الصالح لرجل الصالح چنانچه پير معنوي در كتاب مثنوي فرموده

بيت

مال را گر بهر دين باشي حمول   نعم مال صالح گفتش رسول

پس معلوم شد كه ببركت مال اكثر مطالب بدست آيد و بدست آمدن مال بي كسب و طلب محال مي نمايد و اگر كسي نادرا مال بي مشقت يابد چون در تحصيل آن محنتي نكشيده باشد هرآينه قدر و قيمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روي از كاهلي بر تافته بجانب اكتساب ميل نماييد و بهمين حرفت تجارت كه مدتها از من مشاهده كرده ايد مشغول شويد پسر مهتر گفت اي پدر تو مارا بكسب ميفرمائي و اين منافي توكل است و من به يقين ميدانم كه آنچه از روزي مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نكنم بمن خواهد رسيد و آنچه روزي من نيست چندانچه در جستجوي آن سعي نمايم فايده نخواهد داد

نظم

هرچه كه روزيست رسد در زمان   و آنچه نباشد نرسد بيگمان

پس ز پي آنچه نخواهد رسيد   رنجش بيهوده چه بايد كشيد

و من شنيده أم كه بزرگي گفته است آنچه روزي من بود هرچند از وي گريختم در من آويخت و آنچه نصيب من نبود چندانچه در وي آويختم از من گريخت پس اگر ما كسب كنيم و اگر نكنيم به هيچ وجه

مصرع

نصيبه ازل از خود نميتوان انداخت

چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است كه يكي را بيرنج گنج پدر بدست افتاد و ديگري باميد آن خزانه ملك و پادشاهي از دست بداد پدر پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٢

پسر گفت در ولايت حلب پادشاهي بود كامگار و فرمانرواي عاليمقدار بسي انقلابات روزگار ديده و بسيار تغيرات ليل و نهار مشاهده كرده و اورا دو پسر بود در غرقاب غرور جواني افتاده و از نشاء شراب

کامراني سرخوش گشته پيرسته بلهو و لعب مايل و بطرب و نشاط مشغول بودندي و نغمهٔ اين ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندي

بيت

بعيش کوش که تا چشم ميزني برهم — خزان همي‌رسد و نوبهار ميگذرد

پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نا محدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسيد که پس از وي آن اندوختهارا در معرض تلف انداخته بروجه احتياج بباد تاراج بر دهند. و در حوالي آن شهر زاهدي بود پشت بر اسباب دنيا کرده و روي بتهيهٔ زاد آخرت آورده

بيت

سوختهٔ تاب تجلّي شده — شيفتهٔ حضرت مولي شده

پادشاه‌را باوي الفتي و به نسبت وي زيادت عقيدتي بود تمامي اموال‌را جمع فرموده بروجهي که کسي بران اطلاع نيافت در صومعهٔ وي دفن کرد و زاهدرا وصيت فرمود که چون دولت بيوفا و جاه بي بقا روي از فرزندان من بر تابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمايشي بيش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ايشانرا ازين گنج خبر دهد شايد که بعد از ديدن نکبت و کشيدن محنت تنبهي يافته آنرا بر وجه مصلحت صرف نمايند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزيده جانب اعتدال مرعي دارند زاهد وصيت شاه قبول کرد و شاه از براي صلاح حال در درون قصري که داشت چاهي ترتيب کرده چنان فرا نمود که خزانهٔ خود آنجا مدفون ميسازد و فرزندان‌را بران صاحب وقوف گردانيد که چون صورت احتياجي روي نمايد اينجا ذخيره کلي که مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد ازين حال باندک زماني شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بيهوش افتادند

بيت

هر آنکه زاد بناچار بايدش نوشيد — ز جام دهر مي کل من عليها فان

و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفي مانده هيچکس‌را برانحال وقوف نيفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامي جهات بتصرف خويش گرفت و برادر خردرا مغموم و محروم بگذاشت بيچاره از منصب سلطنت بي نصيب و از مال موروث بي بهره مانده با خود انديشيد که چون

آفتاب نعمت و حشمت روي به مغرب زوال نهاد و چرخ جفا پيشه شيوهٔ بيوفائي و بدمهري آشكارا كرد باز ديگر روي بطلب دنيا آوردن و آزموده‌را باز آزمودن چه نتيجه دهد

نظم

جمله دنيا ز كهن تا بنو   چون گذرنده است نيرزد بجو
مملكتي بهتر ازين ساز كن   خوشتر ازين حجره دري باز كن

هيچ به ازان نيست كه چون گريبان دولت از قبضهٔ اختيار بيرون شد دامن توكل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درويشي‌را كه سلطنت بيزوال است از دست ندهم

بيت

درويش‌را كه كنج قناعت مسلم است   درويش نام دارد و سلطان عالم است

پس بدين نيت از شهر بيرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در انست كه روي بصومعهٔ وي آرم و در قدم وي بطريق رياضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسيد معلوم فرمود كه طوطي روح شريفش از قفس بدن بجانب رياض في جنة عالية طيران نموده و صومعه ازان پير روشن ضمير خالي مانده ساعتي ازان حال اندوه و ملال بر و غالب شده عاقبت همان موضع‌را جهت اقامت قبول كرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالي صومعه كاريزي بود كه اندرون صومعه چاهي كنده بودند و بدان كاريز راهي كرده پيوسته آب ازان كاريز بدان چاه آمدي و اهل صومعه آنرا بكار بردندي و بدان غسل و وضو ساختندي شاهزاده روزي دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نيامد نيك احتياط كرد در تك چاه آب نبود متامل شد كه آيا چه حادثه شده كه آب بدين چاه نمي آيد و اگر خللي كلي بچاه و كاريز راه يافته باشد و بتمامي مدروس شده ديگر درين بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقيق اين حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب راه‌را بنظر تدقيق مشاهده مي نمود ناگاه حفرهٔ بنظرش در آمد كه از آنجا قدري بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت ايا اين حفره بكجا رود و اين سوراخ از كجا سر بر كند پس آن سوراخ‌را كشاده‌تر گردانيد قدم در وي نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسيدن همان شاهزاده كه آن مال بي حساب و نقود بيكران بديد خداي‌را سجدهٔ شكر كرد و گفت اگرچه مال بسيار و جواهر بيشمار است اما از نهج توكل و جادهٔ قناعت عدول نبايد نمود و بقدر احتياج صرف بايد كرد

مصرع

تا به بينيم كه از غيب چه آيد بظهور

ازانجانب برادر مهتر فرمان‌رواي متمكن شده پرواي رعيت و لشكر نداشتي و باميد گنج موهوم كه در قصر پدر خيال مي بست هرچه بدست آوردي تلف كردي و از غايت نخوت و عظمت برادر خودرا تفقد نه نمودي و از الفت او ننگ داشتي فاگاه ويرا دشمني پديد آمد و با لشكر جرار تيغ گذار قصد ولايت او كرد شاهزاده خزانه تهي و لشكر بي سامان و پريشان حال يافت بدان موضع آمد كه پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه‌را معمور سازد لا ملك الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانچه سعي بيشتر كرد نشان گنج كمتر يافت و هرچند جد و جهد زياده نمود از حصول مقصود محروم‌تر بود

بيت

بشنو اين نكته كه خودرا ز غم آزاده كني خون خوري اگر طلب روزي ننهاده كني

و چون بكلي از يافتن گنج نا اميد شد بانواع حيل تمسك نموده لشكري ترتيب كرد و روي بدفع خصم آورده از شهر بيرون آمد بعد ازانكه از جانبين صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال يافت از صف لشكر دشمن تيري بمقتل شاهزاده رسيد و بر جاي سرد شد و ازين جانب نيز تيري بينداختند و پادشاه بيگانه نيز كشته گشت و هردو لشكر پريشان و مهمل بماند نزديك بود كه آتش فتنه افروختن گيرد و بشعله هرج و مرج اهالي هردو مملكت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب يكديگر از خاندان پادشاهي و از دودمان فرمان‌دهي ملكي كريم طبع نيكو خصلت جستند كه شغل سلطنت و مهم مملكت بدو تفويض نمايند راي مجموع بران قرار بگرفت كه شهريار كامگار كه فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازي و خنصر سعادت او شايستهٔ خاتم جهانداري باشد همان شاهزادهٔ متوكل است كارداران ممالك بر در صومعهٔ وي رفتند و ملك‌زاده‌را بتعظيم و اجلال هرچه تمام‌تر از كنج خمول بپايگاه قبول و از زاويهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بميامن توكل هم گنج پدر بدو رسيد و هم مملكت پدر بدو قرار گرفت و اين مثل بدان آوردم تا محقق شود كه يافتن نصيب بسعي و كسب تعلقي ندارد و اعتماد بر توكل فرمودن به ازان باشد كه تكيه بر كسب كردن

انوار سهيلي   باب اول   حكايت سيوم

نظم

نيست كسي از توكل خوبتر   چيست از تفويض خود محبوب‌تر

همين توكل كن ملرزان پا و دست   رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است

اگر ترا صبري بُدي رزق آمدي   خويش‌را چون عاشقان بر تو زدي

چون پسر اين داستان باتمام رسانيد پدر فرمود كه آنچه گفتي محض صدق و صوابست اما اين عالم عالم وسايط و اسباب است و سنت الهي بران جاري شده كه ظهور اكثر حالات اينجهاني باسباب وابسته باشد و منفعت كسب از توكل زياده است چه نفع توكل همين بمتوكل ميرسد و بس و نفع كسب از كاسب بديگري سرايت ميكند و نفع رسانيدن دليل خيريت است كه خير الناس من ينفع الناس وكسي كه قادر باشد برانكه نفع بديگري رساند حيف باشد كه كاهلي ورزد و از ديگري نفع گيرد مگر تو قصهٔ آن مرد نشنيدهٔ كه بعد از مشاهدهٔ حال باز و كلاغ سبب‌را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهي بدو رسيد پسر پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

پدر گفت آورده اند كه رهروي در بيشهٔ ميگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت انديشه مي فرمود ناگاه شاه بازي تيز پر ديد قدري گوشت درچنگال گرفته گرد درختي پرواز ميكرد و باهتزاز تمام بر حوالي آشيانهٔ طوف ميفرمود مرد ازين معني متعجب شده زماني بنظاره بايستاد كلاغي بي بال و پر ديد دران آشيانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا ميكرد و بقدر حوصلهٔ كلاغ بي بال و پر در دهنش مي نهاد مرد گفت سبحان الله عنايت پادشاهي و رحمت نامتناهي نگر كه كلاغ بي پر و بال‌را كه نه قوت طيران دارد و نه شوكت جولان در گوشهٔ اين آشيانه بي روزي نميگذارد

نظم

اديم زمين سفرهٔ عام اوست   برين خوان يغما چه دشمن چه دوست

چنان پهن خوان كرم گسترد   كه سيمرغ در قاف روزي خورد

پس من كه پيوسته در طلب روزي از پاي نمي نشينم و سر در بيابان حرص نهاده بهر حيله ناني بدست مي آرم هرآينه از ضعف يقين و سستي اعتقاد خواهد بود

نظم

ضامن روزي شده روزي رسان چند بهرسوي دوم چون خسان

از دل خرسند بر آرم نفس کانچه رسد بهره همانست و بس

آن به که بعد ازين سر فراغت بر زانوي عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم

مصرع

الرزق علي الله تبارك و تعالي

آنکه دست از اسباب دنيوي شسته در گوشه نشست و دل بي غل در عنايت بي علت مسبب الاسباب بست

مصرع

دل در سبب مبند و مسبب رها مکن

سه شبانه روز در زاويه عزلت قرار گرفت و از هيچ ممر فتوحي روي ننمود و هر ساعتي نحيف‌تر و ضعيف‌تر ميشد عاقبت ضعف روي بقوت نهاد و مرد زاهد قوي ضعيف شد و از اداي مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالي پيغمبر آن زمان‌را نزديک وي فرستاد و بعتابي تمام پيغام داد که اي بندهٔ من مدار عالم بر اسباب و وسائط نهاده‌ام اگرچه قدرت من بي سبب مهم ميتواند ساخت اما حکمت من اقتضاي آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدين سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهيد يابد پس اگر تو سبب فائده ديگري تواني شد بهتر ازان باشد که بسبب ديگري فائده بايد گرفت

بيت

چو باز باش که صيدي کني و لقمه دهي طفيل خواره مشو چون کلاغ بي پر و بال

و اين مثل بدان آوردم تا بداني که همه کس‌را رفع حجب اسباب ميسر نيست و توکل پسنديده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فيض الکاسب حبيب الله بهره‌مند بود و بزرگي فرموده است که کسبي ميکن تا کاهل نشوي و روزي از خدا ميدان تا کافر نشوي

نظم

از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبيب الله شنو

گر توکل ميکني در کار کن کسب کن پس تکيه بر جبار کن

پسر ديگر سخن آغاز کرد که اي پدر مارا قوت توکل کلي نيست پس از کسبي چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنيم و خداوند تعالي از خزانه کرم مالي و منالي روزي ما گرداند با آن چه بايد کرد

پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه‌داشتن و ازان فائده گرفتن دشوار و چون کسي‌را مالي بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکي آنکه محافظت آن بر وجهي باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه‌بر ازان کوتاه ماند که زررا دوست بسیار است و زردارا دشمن بي شمار

بیت

چرخ نه بر بي درمان میزند قافله محتشمان میزند

دوم آنکه از مرابح آن فائده باید گرفت و اصل المال‌را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتي‌را گرد فنا ازان بر آید .

نظم

هران بحر کابي نیاید بوي باندک زماني شود خشک ربي

گر از کوه گیري و ننهي بجاي سرانجام کوه اندر آید از پاي

هرکرا دخلي نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد یمکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف‌کار که خودرا از غم هلاک گردانید پسر پرسید چگونه بوده است آن

حکایت ۴

پدر گفت آورده اند که دهقاني جهت ذخیره مقداري غله بانباري نهاده بود و ابواب تصرف دران مسدود گردانیده. تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان فائده تواند گرفت قضارا موشي که از غایت شره خواستي که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالي آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبي زدي و بدندان خارا شکاف هر جانبي حفري بریدي ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه‌اش دانهاي گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت. موش دید که وعدهٔ و في السما رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ التمسو الرزق في خبا الارض روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتي ثروتي تمام حاصل کرده نخوت قاروني و دعوت فرعوني آغاز نهاد و باندک فرصتي موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاري بستند

بيت

اين دغل دوستان كه مي بيني مگسانند گرد شيريني

دوستان نواله و حريفان پياله بر وي جمع آمدند چنانچه عادت ايشان باشد طرح تملق انگنده سخن جز بمراد دل و هواي طبع او نگفتندي و زبان جز بمدح و ثناي و شكر و دعاي او نكشادندي و او نيز ديوانه‌وار زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف كشاده بتصور آنكه غلهٔ آنخانه غايتي نخواهد داشت و پيوسته گندم ازان سوراخ ريزان و روان خواهد بود هر روز مقداري كثير ازان بر مصاحبان صرف كردي و ملاحظهٔ عاقبت نا نموده از خيال امروز بفكر فردا نپرداختي

مصرع

ساقيا امروز مي نوشيم فردارا كه ديد

و دراق اوقات كه موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولي داشتند دست برد قحط و تنگ سال خلق را از پاي در آورده بود و آتش گرسنگي در سينهٔ جگرسوختگان بي مايه برافروخته در هر جانب جاني بناني مي دادند و كسي التفات نميكرد و در هر طرف متاع خانه بخواني ميفروختند و كسي نمي خريد

نظم

هركرا ديدار نان بودي هوس قرص خور بر آسمان ديدي و بس
گشته زان تنگي جهاني تنگ دل گرسنه نالان وسيران سنگ دل

موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگي سال مطلع بود چون روزي چند بر آمد دهقان را كار بجان و كارد باستخوان رسيد در خانه بكشاد ديد كه نقصان تمام بدان غله راه يافته آه سرد از دل گرم بر كشيد و بر فوت آن تاسف بسيار خورده با خود گفت جزع كردن در قصيهٔ كه تدارك آن از حيز امكان خارج باشد طريق خردمندي نيست حالا بقيهٔ غله كه درين خانه است جمع كردن و بموضع ديگر بردن اولي مي نمايد پس دهقان باخراج آن جزوي كه مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشي كه خودرا صاحب آن خانه و مهتر آن كاشانه مي پنداشت در خواب بود و موشان ديگر از غايت حرص و آز آواز پاي دهقان و صداي آمدوشد بر زبر سر ايشان نمي شنيدند در ميانه موشي تيز هوش آنصورت را فهم كرده جهت تحقيق آن بالاي بام بر آمده از راه روزنه كيفيت واقع مشاهده نمود في الحال بزير آمد و مضمون قصه با ياران گفته خودرا

ازان سوراخ بيرون افگند و ايشان نيز هريك بگوشهٔ بيرون رفتند و ولي نعمت‌را تنها گذاشتند

نظم

همه يار تو از بهر تر آشند پي لقمه هوادار تو باشند
چو مالت كاهد از مهر تو كاهند زيانت بهر سود خويش خواهند
ازين مشتي رفيقان ريائي بريدن بهتر است از آشنائي

روز ديگر كه موش سر از بالين آسايش برداشت چندانكه چپ و راست احتياط كرد از ياران كسي نديد و هرچند از پيش و پس بيشتر تفحص نمود اثر مصاحبان كمتر يافت فغان در گرفت و گفت

بيت

ياران كه بوده‌اند ندانم كجا شدند آيا چه حال بود كه از ما جدا شدند

پس جهت تحقيق احوال ايشان بعد از مدتي متمادي كه عزلت اختيار كرده بود از گوشهٔ كاشانه بيرون آمد و بر بلاي غلا و پريشاني تنگي و گراني اطلاع يافته باضطراب تمام سوي خانه روان شد تا ذخيره كه دارد در محافظت آن غايت سعي بجاي آرد چون بخانه رسيد از غله اثري نديد و ازان سوراخ بانبارخانه در آمد آنمقدار خوردني كه قوت يكشبه‌را شايد موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گريبان جان چاك زدن گرفت و چندان سر سودارا بر زمين زد كه مغزش پريشان شد و بشومي تلف كاري در ورطهٔ هلاكت و خاكساري افتاد و اين مثل‌را فائده آنست كه خرج آدمي بايد كه فراخور دخل باشد و سرمايهٔ كه دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهي كه نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نمايد

بيت

بدخل و خرج خود هر دم نظر كن چو دخلت نيست خرج آهسته‌تر كن

و چون پدر از اتمام اين داستان پرداخت پسر خردتر بر خاست و ديباجهٔ سخن‌را بجواهر دعا و ثناي پدر بياراست و گفت اي پدر بعد از آنكه كسي مال خودرا محافظت بر قاعده نمود و ازان سودي تمام گرفت آن سودرا چگونه خرج كند پدر فرمود كه طريق اعتدال در همه چيز ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال بايد كه بعد از حصول فائده دو قاعدهٔ ديگر رعايت كند يكي آنكه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نمايد تا پشيماني بار نيارد و مردم زبان طعن بر و نكشايند و في الحقيقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شيطانست ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين

نظم

هست بر مردم عالي گهر بخل ز اسراف پسنديده‌تر

گرچه عطا در همه جا دل كش است هرچه بهنجار بود آن خوش است

دوم بايد كه از بدنامي بخل و عار امساك احتراز نمايد كه مرد بخيل در دين و دنيا بدنام بود و دنيادار ممسك بهمه وقت مطعون و دشمن كام بود و مال بخيل در عاقبت هدف تير تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ كه پيوسته از چند جوي آب در وي آيد و باندازهٔ مدخل مخرجي نداشته باشد لابد از هر طرفي راه جويد و از هر گوشه بيرون بر آيد و رخنها در ديوار وي افتد و آخر الامر بدان رسد كه بيكبارگي نا بود و ويران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد نشر مال البخيل بحادث او وارث

قطعه

مال كز وي بخيل بهره نيافت دست تاراج داد بر بادش

يا بوارث رسيد و كه گاهي تجز بنفرين نميكند يادش

چون پسران نصايح پدر شنيدند و منافع سخنان او نيك بشناختند هريك حرفتي اختيار نموده دست بكاري زدند و برادر مهتر ايشان روي بتجارت نهاد و سفر دور دست پيش گرفت و با وي دو گاو باركش بودند كه ثور گردون با قوت ايشان طاقت مقاومت نداشتي و شير فلك از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه‌دار ناخن هيبت در پنجهٔ اضطرار نهان كردي

بيت

بجثه چو فيل و بحمله چو شير بديدن دلاور برفتن دلير

يكيرا شنزبه نام بود و ديگريرا مندبه و خواجهٔ تاجر پيوسته ايشانرا ترتيب كردى و بخود تعهد حال ايشان نمودي اما چون مدت سفر دير كشيد و راههاي دور قطع كردند فتوري باحوال ايشان راه يافته و اثر ضعف بر ناصيهٔ حال ايشان ظاهر شد قضارا در اثناي راه خلابي عظيم پيش آمد و شنزبه دران بماند خواجه بفرمود تا بحيلتي تمام اورا بيرون آوردند و چون طاقت حركت نداشت يكيرا بمزد گرفته براي تعهد او نامزد كرد و مقرر شد كه چون قوتي گيرد اورا به كاروان رساند مزدور يك دو روزي در ميان بيابان مانده از تنهائي ملول شد و شنزبه‌را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانيد و دران منزل مندبه از غايت كوفتگي و مفارقت شنزبه در گذشت اما شنزبه‌را به اندك مدتي قوت حركت پديد آمده در طلب چراخور هر طرفي مي پوئيد تا بمرغزاري رسيد بانواع رياحين آراسته و بگونه‌گونه

رستنيها پيراسته رضوان از رشك آن روضه انگشت غيرت گزيده و آسمان در نظاره آن ديده حيرت كشاده

بيت

از گل و سبزه نوخاسته و آب روان ، چشم بد دور تو گوئي كه بهشت دگر است

شنزبه‌را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون يكچندي بي بند تكليف و قيد تكلف در ساحت آن مرغزار بچريد و درآن هواي روح‌بخش و فضاي دل كشا بمراد دل گذرانيد بغايت قوي جثه و فربه گشت لذت آسايش و ذوق آرامش اورا بران داشت كه بنشاطي هرچه تمامتر بانگي بلند كرد و در حوالي آن مرغزار شيري بود با صولت و هزبري در غايت شوكت وحوش بسيار در خدمت او كمر بسته و سباع بيشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شير از غرور جواني و نخوت حكومت و كامراني و كثرت خدم و بسياري حشم كسي‌را از خود بزرگتر تصور نكردي و ببر تيزحمله و فيل قوي جثه‌را در نظر نياوردي و هرگز نه گاو ديده بود و نه آواز او شنيده چون بانگ شنزبه باو رسيد بغايت هراسان شد و از ترس آنكه سباع ندانند كه هراس بدو راه يافته بهيچ جانب حركت نمي كرد و بر جاي ساكن مي بود و در حشم او دو شغال محتال بودند يكي‌را كليله نام و ديگريرا دمنه و اين هر دو بذهن و ذكا شهرتي داشتند اما دمنه بزرگ منش‌تر بود و در طلب جاه و ناموس حريص‌تر دمنه بفراست از شير دريافت كه خوفي برو مستولي شده و از ممري دل مشغولي دارد با كليله گفت در حال ملك چگوئي كه نشاط حركت‌را گذاشته است و بريك جاي قرار گرفته

بيت

آثار ملالت از جبينش   داده خبر از دل حزينش

كليله جواب داد كه ترا باين سوال چكار و با گفتن اين سخن چه نسبت

مصرع

تو از كجا سخن سر مملكت ز كجا

و ما بر درگاه اين ملك طعمه مي يابيم و در سايهٔ دولتش به آسايش روزگار ميگذرانيم بهمين بسنده كن و از تفتيش اسرار ملوك و تحقيق احوال ايشان در گذريم چه ما ازان طبقه نيستيم كه بمنادمت سلاطين مشرف توانيم شد يا سخن مارا نزديك پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذكر ايشان كردن

تكلف باشد و هر كه بتكلف كاري كند كه سزاي آن نباشد بدو آن رسد كه ببوزنه رسيد دمنه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٥

كليله گفت آورده اند كه بوزنهٔ درودگري‌را ديد بر چوبي نشسته و آنرا مي بريد و دو ميخ داشت يكي‌را بر شكاف چوب فرو كوفتي تا بريدن آسان گشتي و راه آمد و شد بر اره كشاده شدي و چون شكاف از حد معين درگذشتي ديگري بكوفتي و ميخ پيشينه‌را بر آوردي و برين منوال عمل مي نمود بوزنه تفرج ميكرد ناگاه درودگر در اثناي كار بحاجتي برخاست بوزنه چون جاي خالي ديد في الحال بر چوب نشست و ازانجانب كه بريده بود انثيان او بشكاف چوب فرو رفت بوزنه آن ميخ‌را كه در پيش كار بود قبل ازانكه آن ديگري فرو كوبد از شكاف چوب بر كشيد و چون ميخ از شكاف كشيده شد هر دو شق چوب بهم پيوسته شد و انثيان بوزنه در ميان چوب محكم بماند مسكين بوزنه از درد رنجور شده مي ناليد و ميگفت بيت

آن به كه هر كسي بجهان كار خود كند ✿ وآنكس كه كار خود نكند نيك بد كند

كار من ميوه چيدن است نه اره كشيدن و پيشهٔ من تماشاي بيشه است نه زدن تبر و تيشه

مصرع

آنرا كه چنان كند چنين آيد پيش

بوزنه با خود درين گفتگو بود كه درودگر باز آمد و اورا دست بردي بسزا نمود و كار بوزينه بدان فضولي بهلاكت انجاميد و از اينجا گفته اند

مصرع

كار بوزينه نيست نجاري

و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه هر كس‌را كار خود بايد كرد و قدم از اندازه بيرون نبايد نهاد و لكل عمل رجال وچه زيبا گفته اند

بيت

مثلي ياد دارم از ياري ✿ كار هر مرد و مرد هر كاري

اين كار كه نه كار تست فرو گذار و اندك طعمه و قوتي كه ميرسد غنيمت شمار دمنه گفت هر

كه به ملوك تقرب جويد براي طعمه و قوت نبايد چه شكم بهر جاي و بهر چيزي پر شود بلكه فائدهٔ ملازمت ملوك يافتن منصب عالي باشد تا دران حال دوستانرا تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان‌را بقهر ساختن و هركه همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم است چون سگ گرسنه كه باستخواني شاد شود و گربهٔ خسيس طبع كه بنان پاره خشنود گردد و من ديده‌ام كه شير اگر خرگوشي شكار كند چون گوري بيند دست‌را باز داشته روي بصيد گور آورد

بيت

همت بلند دار كه نزد خدا و خلق   باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هركه درجه بلند يافت اگرچه چون گل كوتاه زندگاني باشد خردمندان بسبب ذكر جميل اورا دراز عمر شمرند و آنكه بدنائت و دون همتي سر فرود آرد چون برگ ناژو اگرچه دير بپايد نزديك اهل فضل اعتباري نيابد و از وي حسابي بر نگيرند

بيت

سعديا مرد نكو نام نميرد هرگز   مرده آنست كه نامش بنكوئي نبرند

كليله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعي نكو آيد كه بشرف نسب و فضيلت ادب و بزرگ زادگي استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازين طبقه نيستيم كه مرتبهاي بزرگ‌را شايسته باشيم و در طلب آن قدم سعي توانيم زد

بيت

خيال حوصلهٔ بحر مي پزم هيهات   چهاست در سر اين قطرهٔ محال انديش

دمنه گفت دست مايهٔ بزرگي عقل و ادبست نه اصل و نسب هر كه عقل صافي و خرد كامل دارد خويشتن‌را از پايهٔ خسيس بمرتبهٔ شريف رساند و هركرا راي ضعيف و عقل نحيف باشد خودرا از درجهٔ عالي بمرتبهٔ داني اندازد

قطعه

به پيشكاري عقل شريف و راي درست   توان كمند تصرف بر آسمان افگند

اگر نه ديده دل بر كشايد از همت   نظر بسوي معالي نميتوان افگند

و بزرگان گفته اند كه ترقي بر درجات شرف بزحمت بسيار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندك كلفتي ميسر گردد چنانكه سنگ گران‌را بمشقت بسيار از زمين بر دوش توان كشيد و باندك اشارتي بر زمين توان انداخت و بواسطهٔ اينست كه جز مرد بلند همت كه تحمل محنت داشته باشد كسي ديگر بكسب معالي رغبت نميتواند نمود

بيت

نازنين‌را عشق ورزيدن نزيبد جان من — شير مردان بلاكش پا درين غوغا نهند

هركه آسايش التحمول راحة طلبد دست از آبروي شسته دايم الوقت در زاويه خواري و ناكامي منزوي خواهد بود و آنكه از خارستان الشهرة آفة نه انديشد اندك فرصتي‌را گل مراد چيده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست

قطعه

تا غم نخورد و درد نيفزود قدر مرد — تا لعل خون نكرد جگر قيمتي نيافت
از نامهٔ سعادت خود مرد راهرو — بي داغ محنتي رقم دولتي نيافت

مگر تو داستان آن دو همراه نشنيدهٔ كه يكي بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهي رسيد و ديگري بسبب كاهلي و تن آساني در حضيض احتياج و پريشاني بماند كليله گفت كه چگونه بوده است آن

حكايت ۶

دمنه گفت دو رفيق كه يكي سالم نام داشت و ديگري غانم در راهي ميرفتند و بموافقت يكديگر منازل و مراحل قطع ميكردند گذر ايشان بر دامن كوهي افتاد كه قلهاش با سبز خنگ فلك عنان در عنان داشتي و كمرش باسطح منطقة البروج ركاب در ركاب بستي و در پي آن كوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رويان گلعذار و بحلاوت چون سخن شكرلبان شيرين گفتار در پيش چشمه حوضي بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سايه‌دار سر دوسر آورده

نظم

ازيكسو شاخ ريحان بر دميده — از ديگر سو درختان سر كشيده
بپاي سرو سنبل در افتاده — بنفشه پيش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفيق از باديهٔ هولناك بدان سرمنزل پاك رسيدند و چون جاي خوش و ماواي دلكش ديدند همانجا برسم آسايش قرار گرفتند و بعد از آسودگي بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذري ميكردند و از هر سو نظري مي انگندند ناگاه بر كنار حوض ازانسو كه آب مي آمد سنگي سفيد ديدند و بخط سبز كه جز بقلم قدرت بر صحيفهٔ حكمت رقمي چنان نتوان كشيد بر وي نوشته كه اي مسافر اين منزل‌را بشرف نزول مشرف ساختي بدان كه ما نزل مهمان به بهترين وجهي ساخته ايم و مائده فائده بخوبترين نوعي پرداخته ولي شرط آنست كه از سر گذشته پاي درين چشمه نهي و از

خطر گرداب و هول غرقاب انديشه نانموده خودرا بهر نوع كه تواني بكنار اندازي و شيري از سنگ تراشيده در پايان كوه نهاده اند آنرا بر دوش كشي و بي تامل و تعلل بيك دويدن خودرا ببالاي كوه رساني و از نهيب سباع جانشكار كه پيش آيد و شوكت خارهاي جگر دوز كه دامن گير شود از كار باز نه ماني كه چون راه بسر آيد درخت مقصود ببر آيد

رباعي

تا ره نرود كسي بمنزل نرسد تا جان نكند بعالم دل نرسد

گر جملهٔ جهان بگيرد انوار قبول يكشعشهٔ خور بمرد كاهل نرسد

بعد از وقوف بر مضمون آنخط غانم روي بسالم كرد كه اي برادر بيا تا بقدم مجاهده اين ميدان مخاطره به پيمائيم و جهت وقوف بر كماهي اين طلسم آنچه امكان سعي باشد بنمائيم

بيت

يا با مراد بر سر گردون نهيم پاي يا مردوار در سر همت كنيم سر

سالم گفت اي يار عزيز بمجرد خطي كه راقم آن معلوم و حقيقت ان مفهوم نباشد مرتكب خطر عظيم شدن و بتصور فائدهٔ وهمي و منفعتي خيالي خودرا در مهلكهٔ بزرگ انداختن دليل جهلست هيچ عاقل زهر بيقين و ترياك بگمان نخورد و هيچ خردمند محنت نقد براي راحت نسيه قبول نكند

بيت

نيست برابر به نزد مردم دانا يكدمه غم با هزار ساله تنعم

غانم فرمود كه اي رفيق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خِسّت و دنائت است و ارتكاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت

قطعه

هركه آسودگي و راحت جست دل خودرا ز بخت شاد نكرد

و آنكه ترسيد از جفاي خمار قدح بادهٔ مراد نخورد

سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نيايد و تا پايهٔ بلند بدست نيارد از پاي طلب ننشيند گل طرب بي خار تعب نتوان چيد و در گنج مراد جز بكليد رنج نتوان كشاد و مرا همت عنان گرفته بسر كوه خواهد كشيد و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم انديشيد

بيت

گر در طلبش مارا رنجي برسد شايد چون عشق حرم باشد سهلست بيابانها

سالم گفت مسلم که ببوي بهار دولت با غوغاي خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهي قدم زدن که پايان ندارد و در بحري سياحت نمودن که ساحلش پديد نيست از طريق خرد مندي دور مي نمايد. و هرکه در کاري شروع کند بايد که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نيز بيند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا به ميزان عقل بسنجد تا رنج بيهوده نکشيده باشد و نقد عمر عزيزرا بر باد فنا بر نداده نظم

تا نکني جاي قدم استوار پاي منه در طلب هيچکار

در همه کاري که در آئي نخست رخنهٔ بيرون شدنش کن درست

شايد که اين خط براي سخريه نوشته باشند و اين رقم براي استهزا و بازي کشيده و اين چشمه گردابي باشد که باشناي بکنار نتوان آمد و اگر نجات از و ميسر گردد يمکن که وزن شير سنگي بمثابهٔ باشد که در دوش نتوان کشيد و اگر آن نيز وجود گيرد ممکن است که بيک دويدن بسر کوه نتوان رسيد و اگر اينهمه بجا آورده شود هيچ معلوم نيست که نتيجه چه خواهد بود. من باري درين معامله همراه نيستم و ترا نيز از اقدام درين کار منع ميکنم. غانم گفت ازين سخن درگذر که من بقول کسي از عزيمت خود بر نگردم و عقدي که بسته ام بوسوسهٔ شياطين الانس و الجن نشکنم و من ميدانم که تو قوت همراهي نداري و در مرافقت موافقت نخواهي کرد، باري بتماشا نظاره ميکن و بدعا و نيازمندي مددي نموده بيت

دانم که ترا قوت مي خوردن نيست باري بتماشاگري مستان آي

سالم دانست که او در مهم خود يکجهت است. گفت اي برادر مي بينم که بسخن من ممتنع نميشوي و ترک اين کار ناکردني نميکني و من طاقت مشاهدهٔ اين حالت ندارم و تفرج کاري که ملائم طبع و مقبول دل من نيست نميتوانم صلاح دران ديده ام

مصرع

بيرون کشيده بايد ازين ورطه رخت خويش

پس باري که داشت بر راحله نهاده يار خودرا وداع کرد و روي براه آورد غانم دل از جان شسته بلب چشمه آمد و گفت

بیت

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن

پس دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاد

بیت

آن چشمه نبود بلکه دریای بود کانجا خودرا بصورت چشمه نمود

غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنای یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگیرا بقوت و تمکین در پشت کشید و هزارگونه زحمترا قبول نموده بیکدویدن خودرا بسر کوه رسانید و دران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش

بیت

شهری چو بهشت از نکوی چون باغ ارم بتازه روئی

غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه ازان شیر سنگی آوازی بصلابت بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از یمین و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست و از هجوم خلائق تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام اورا بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت ان ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آنحال سوال کرده بر این منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته‌اند و آن شیر سنگینرا بانواع تفکر و تامل با ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت عزیزیرا درخاطر آید که بر چشمه گذشته و شیررا برداشته ببالای کوه بر آید هرآینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهررا اجل رسیده باشد پس شیر به آواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و اورا بپادشاهی برداشته در سایهٔ عدالتش بر اسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید

مصرع

یکی چون رود دیگر آید بجای

و چون به حکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستاره

حشمت آنصاحب دولت از ذروه آنکوه طلوع نماید و مدتهای متمادی که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمان روای این دهری

مصرع

ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی

غانم دانست که کشیدن آنهمه محنت‌ها بتقاضای دولت بوده

بیت

دولت چو به پیشکاری آید هر کار چنان کند که شاید

و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هرکرا سودای سرفرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دنی و پایه دون قانع نخواهد گشت و من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آوردهٔ و اندیشه دخل درین مهم چگونه کردهٔ دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را برو عرضه کنم و ممکن است که بنوش داروی نصیحت من اورا فرحی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکردهٔ و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن بتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ اورا زیان ندارد و هرکه بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض فرماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامهٔ نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملکداری و رای کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقهٔ از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته

نظم

خرد چون دفتر تلقین کشاید ز من آن در وجود آید که باید
ز دولت هرکرا روشن شود شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع

کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خودرا که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی یمکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هرکه در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی ننموده ما نیز همان میجوییم و از جهت آن می پوییم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوارا با خود راست آورده‌ام و میدانم که هرکه درگاه ملوک را ملازم گیرد اورا پنج کار اختیار باید کرد اول شعله آتش خشم را به آب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سیوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه نما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه‌دستی نهد پنجم حوادث و دقایقی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هرکه بدین صفتها متصف شد هرآینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خودرا بر متابعت او مقصور گردانم سیوم افعال و اقوال اورا به نیکوئی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید. پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد. بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن اورا بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من به بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مائل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمی ماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمیشود

نظم

هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند؟ جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه
برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه

کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته، باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و

حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننمايد مگر ناداني که رايحهٔ عقل نشنيده باشد اول خدمت سلطان دوم چشيدن زهر بگمان سيوم افشاي سر خود با زنان و علما پادشاهانرا بکوه بلند تشبيه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قيمتي هست اما بر و مسکن پلنگ و مار و موذيات ديگر نيز مي باشد هم رفتن برو دشوار است و هم مقام کردن بر و مشکل و نيز گفته اند که صحبت سلطان بمثابه درياست و بازرگاني که سفر دريا اختيار کند يا سود بسيار بدست آرد يا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد

بيت

بدريا در منافع بيشمار است ‌ ‌ ‌ و گر خواهي سلامت بر کنار است

دمنه گفت آنچه فرمودي از روي نيکخواهي بود و من ميدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هرکه بوي نزديک تر خطر وي بيشتر

بيت

از صحبت پادشه به پرهيز ‌ ‌ ‌ چون هيزم خشک ز آتش نيز

فاما هرکه از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگي نرسد

بيت

از خطر خيزد بزرگي زانکه سود ده چهل ‌ ‌ ‌ بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان

و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندي همت عمل سلطان و سفر دريا و مقابلت اعدا و من خودرا دون همت نمي بينم پس چرا از عمل سلطان انديشم

نظم

چون بازوي همتم چنين است ‌ ‌ ‌ هرچه آن طلبم در آستين است

خواهي شرف و بزرگواري ‌ ‌ ‌ ميکوش بهمتي که داري

في الجمله بهرچه دست سائي ‌ ‌ ‌ همت چو قوي بود بر آئي

کليله گفت که اگرچه من مخالف اين تدبير و منکر اين عزيمت ام اما چون راي تو درين کار رسوخي و طبع تو برين انديشه ثباتي دارد مبارک باد

مصرع

اينک سر راه تو برو خوش بسلامت

دمنه برفت و بر شير سلام کرد شير پرسيد که اين چه کس است گفتند پسر فلان که مدتي ملازم عتبه عليه بود شير گفت آري ميشناسم پس اورا پيش خواند و گفت کجا مي باشي دمنه گفت .

بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلك اشتباه شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات و كعبهٔ مرادات ساخته و منتظر مي باشم كه اگر مهمي افتد و حكم همايون صادر گردد آنرا بخرد خويش كفايت كنم و به راي روشن مدران خوض نمايم و چنانچه باركان دولت و اعيان حضرت در كفايت بعضي مهمات احتياج مي افتد يمكن كه بر درگاه ملوك مهمي حادث شود كه بمدد زيردستان باتمام رسد

مصرع

اندرين راه چو طاوس بكار است مگس

كاريكه از سوزن ضعيف در وجود آيد نيزهٔ سرافراز در ترتيب آن مقصر است و مهمي كه قلمتراش نحيف سازد شمشير آبدار دران متحير و هيچ خدمتگار اگرچه بيقدر و فرومايه باشد از دفع مضرتي و جذب منفعتي خالي نيست چه آن چوب خشك كه بخواري بر رهگذر افتاده امكان دارد كه روزي بكار آيد و اگر هيچ‌را نشايد شايد كه از وي خلالي سازند يا گوش‌را بسبب وي از وسخ بپردازند

بيت

گر دستهٔ گل نيايد از ما هم هيزم ديگ‌را بشايم

شير چون سخن دمنه شنيد از فصاحت و بلاغت او متعجب شده رو به نزديكان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه كمنام بود عقل و دانش او بي اختيار فضائل اورا بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش كه اگر فروزنده خواهد كه پست بسوزد البته سر به بلندي كشد

بيت

آنرا كه نشان عشق يار است بر ناصيهٔ وي آشكار است

دمنه بدين سخن شاد شد و دانست كه افسون او در شير اثر كرده و فريب او بغايت موثر آمده زبان نصيحت بكشود و گفت واجب است بر كافهٔ خدم و حشم كه پادشاه‌را هرچه پيش آيد بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمايند و آنچه هريك‌را بخاطر رسد بعرض رسانند و طريق مناصحت فرو نگذارند تا ملك اتباع و لواحق خودرا نيكو بشناسد و باندازهٔ راي و تدبير و اخلاص و تميز هريك واقف شده هم از خدمت ايشان انتفاع گيرد و هم فراخور استحقاق هريك‌را بنوازد چه تا دانه در پرده خاك نهان باشد هيچكس در پروردن او سعي ننمايد و چون نقاب خاك از چهره بكشايد و با خلعت زمردين سر از گريبان زمين بر آرد معلوم شود كه آن درخت ميوه‌دار و نهال نفع رسان است

لا شك آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گيرند و اصل در همه ابواب تربيت ملوك است هركرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربيت از و فائده گيرند

بيت

من همچو خار و خاكم و تو آفتاب و ابر گلها و لالها دهم ار تربيت كني

شير گفت تربيت خردمندان چگونه بايد كرد و از ايشان بچه وسيله بر توان خورد دمنه گفت اصل درين كار آنست كه پادشاه نظر بحسب كند نه نسب و اگر جمعي بي هنران خدمت ابا و اجدادرا وسيله سازند بدان التفات نكند كه آدمي‌را نسب بهنر درست بايد كرد نه بپدر

نظم

از هنر خويش كشا سينه‌را مايه مكن نسبت ديرينه‌را

زنده بمرده مشو اي ناتمام زنده تو كن مردهٔ خودرا بنام

از پدر مرده ملاف اي جوان گر نه سگي چون خوشي از استخوان

موش با وجود آنكه با مردم همخانه است بواسطهٔ ايذا و آزاري كه از و ميرسد در هلاك او سعي واجب ميدانند و باز كه وحشي و غريب است چون از و منفعتي تصور ميتوان كرد باعزاز هرچه تمامتر اورا بدست مي آرند و بر ساعد ناز از روي اعزاز باهتزاز مي پرورند پس ملك بايد كه نظر به آشنا و بيگانه نكند بلكه مردم عاقل و فرزانه‌را طلبد و كساني‌را كه در كارها غافل و از هنر عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان كامل ترجيح روا ندارد كه منصب خردمندانرا به بيخردان دادن چنان باشد كه حليهٔ سر بر پاي بستن و پيرايهٔ پاي بر سر آويختن و هر جا كه اهل هنر ضايع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختيار بدست گيرند خلل كلي بامور آن مملكت راه يابد و شامت آنحال بروزگار شاه و رعيت رسد

بيت

هماي گو مفگن سايه شرف هرگز بران ديار كه طوطي كم از زغن باشد

چون دمنه از سخن فارغ شد شير بدو التفات تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانيد و با سخنان او انس و الفت گرفته بناي مهمات بر مواعظ و نصايح او نهاد دمنه نيز روش عقل و كياست و فهم و فراست پيش گرفته باندك زماني محرم حريم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملكت و دولت مدار عليه و مشار اليه گشت روزي وقت‌را مساعد و زمانه‌را موافق يافته خلوتي طلبيد و گفت

مدتي شد که ملک بریکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکاررا فرو گذاشته مي خواهم که موجب آنرا بدانم و دران باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند دران میانه شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیررا از جاي برد که عنان تمالک از دست بشد بالضرورة راز خود با دمنه بکشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است که میشنوي و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتي باشد مارا درین جاي مقام کردن ثواب نیست دمنه گفت ملک‌را بجز این آواز دل مشغولي دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازي‌را چه اعتبار و نعرهٔ‌را چه وزن که کسي بدان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادي متزلزل نگردد و بهر فریاد از جاي نجنبد

مصرع

تا بهر بادي نجنبي پا بدامن کش چو کوه

و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوي التفات نباید که نه هر صورتي دلالت بر معني کند و نه هر ظاهري نمودار باطن باشد ني هرچند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعیف ترکیب در ماند و هرکه از جثهٔ بزرگ حسابي گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت که چگونه است آن

حکایت ۷

دمنه گفت آورده اند که روباهي در بیشهٔ میرفت و ببوي طعمه هر طرف میگشت بپاي درختي رسید که طبلي از پهلوي آن آویخته بودند و هرگاه بادي بوزیدي شاخي ازان درخت در حرکت آمده بر روي طبل رسیدي و آواز سهمگین ازان بر آمدي روباه بزیر درخت مرغ خانگي دید که منقار در زمین میزد و قوتي مي طلبید در کمین نشسته خواست که اورا صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آواز وي مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هرآینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روي بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت بر آمد بسي

بكوشيد تا آن طبل‌را بدريد جز پوستي و پارهٔ چوبي هيچ نيافت آتش حسرت در دل وي افتاد و آب ندامت از ديده باريدن گرفت و گفت دريغ كه بواسطهٔ اين جثهٔ قوي كه همه باد بود آن صيد حلال از دست من بيرون شد و ازين صورت بيمعني هيچ فائده بمن نرسيد

نظم

دهل در فغانست دايم ولي • چه حاصل چو اندر ميان هيچ نيست

گرت دانشي هست معني طلب بصورت مشو غره كان هيچ نيست

و اين مثل بدان آورده ام تا ملك به آواز مهيب و هيكل عظيم ذوق شكار و حركت خود از دست ندهد اگر نيك در نگرند ازان آواز و جثه هيچكاري نيايد و اگر ملك فرمان فرمايد نزديك او روم و بيان حال و حقيقت كار او ملك‌را معلوم گردانم شيررا سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شير بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شير غائب گشت شير تاملي كرد و از فرستادن دمنه پشيمان گشت و با خود گفت عظيم خطائي كردم و نا انديشيده حركتي از من صادر شد و بزرگان گفته اند كه پادشاه بايد كه در افشاي اسرار خود بر ده طايفه اعتماد نكند و از مهمات خاصه كه در كتمان آن مبالغه دارد رمزي با ايشان در ميان نه نهد اول هركه بر درگاه او بيجرم و جنايت جفا و ملالتي ديده باشد و مدت رنج و بلاي او دير كشيده دوم آنكه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معيشت بر و تنگ گشته سيوم آنكه از عمل خود معزول شده باشد و ديگر باره اميدواري بدريافت عمل ندارد چهارم شرير مفسد كه فتنه جويد و بجانب ايمني و آرامش مائل نبود پنجم مجرمي كه ياران او لذت عفو ديده باشند و او تلخي عقوبت چشيده باشد ششم گناهگاري كه از ابناي جنس اورا گوشمالي داده باشند و در حق او زياده مبالغه رفته باشد هفتم آنكه خدمت پسنديده كند و محروم ماند و ديگران بي سابقهٔ خدمت بيشتر از وي تربيت يابند هشتم آنكه دشمني منزلت ويرا جسته باشد و بر وي سبقت گرفته و بدان پايه رسيده و سلطان با او همدستان شده نهم آنكه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور كند دهم آنكه بر درگاه پادشاه قبولي نيافته باشد و نزديك دشمن ملك خودرا مقبول گرداند ملوك‌را باين ده طائفه سر خود در ميان نبايد نهاد و اصل اينست كه تا دين و ديانت و مروت و اهليت كسي‌را بارها نيازمايند اورا صاحب وقوف سر خود نگردانند

بيت

راز مكشاي بهر كس كه درين مركز خاك　　سير كرديم بسي محرم اسرار نبود

پس بحكم اين مقدمات پيش از امتحان دمنه تعجيل كردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد و دوراندیشي بعيد نمود و اين دمنه شخصي زيرك مينمايد و روزگاري دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر (عياذا بالله) در دل وي خار آزاري خليده باشد درين محل خيانتي انديشد و فتنه انگيزد و يا آنكه خصمرا در قوت و شوكت بر من غالب يابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من اورا واقف گرداند و هرآينه تدارك آن از درجه تدبير خارج باشد چرا مضمون كلام الحزم سؤ الظن را كار نبستم و از فحواي بيت حكيم

بيت

بد نفس مباش و بدگمان باش　　و ز فتنه و مكر در امان باش

تجاوز نمودم اگر آفتي بدين رسالت مترتب گردد من سزاوار صدچندانم درين فكرت باضطراب تمام بر مي خاست و مي نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بيك ناگاه دمنه پيدا شد شير اندكي بيارميد و برجاي قرار گرفت اما چون دمنه برسيد بعد از اداي لوازم خدمت گفت

نظم

تا فلك گردنده باشد شاه ما پاينده باد　　آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد

اي شهريار جهاندار آنكه آواز او بسمع همايون رسيده گاويست در حوالي اين بيشه بچرا مشغول شده وجز خوردن و خفتن كاري ندارد و همت او از حلق و شكم در نگذرد شير گفت مقدار قوت او چيست دمنه گفت اورا نخوتي و شكوهي نديدم كه بدان بر قوت او استدلال كردمي و در ضمير خويش اورا مهابتي نيافتم كه احترام بيشتر لازم شمردمي شير گفت اورا حمل بر ضعف نتوان كرد و بدان فريفته نتوان شد كه باد سخت اگرچه گياه ضعيف را نيفگند اما درختان قوي از پاي در آورد و مهتران و بزرگان تا خصمرا كفؤ خود نيابند اظهار قوت و شوكت از ايشان بظهور نرسد

بيت

باز از پي صعوه كي نمايد آهنگ　　شاهين بشكار پشه نكشايد چنگ

دمنه گفت ملك را بايد كه كار اورا چندان وزن نه نهد و از مهم او اين مقدار حساب نگيرد كه من بفراست نهايت كار او دانستم و بركماهي حال او مطلع شدم و اگر راي عالي اقتضا كند و فرمان

همايون شرف اصدار يابد من اورا بيارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشيهٔ بندگي بر دوش هواداري افگند شير ازين سخن شاد شد و به آوردن او اشارت فرمود دمنه بنزديک شنزبه رفت و بدل قوي بي تامل و تردد به سخن در پيوست

مصرع

نخستين بار گفتش کز کجائي

و بدينجا چون افتادي و سبب آمدن تو بدين مقام و اينجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال براستي باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شيري که پادشاه سباع و فرمانده اين اقطار است مرا امر فرموده فرستاد که ترا بنزديک او برم و بران منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائي تقصيري که تا اين غائت در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف کني بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمايم.شنزبه که نام شير و سباع شنيد بترسيد و گفت اگر مرا قوي دل گرداني و از سياست او ايمن سازي با تو بيايم و بوسيله مرافقت تو شرف خدمت او در يابم دمنه با وي سوگند ياد کرد و عهد و ميثاقي که دل اورا بدان آرامي پديد آيد بجاي آورد و هر دو روي بجانب شير نهادند دمنه پيش آمد و شيررا از آمدن او خبر داد بعد از زماني گاو برسيد و شرط خدمت بجاي آورد شير اورا گرم بپرسيد و گفت بدين نواحي کي آمدي و موجب آمدن چه بود گاو قصه خود بتمامي باز گفت شير فرمود که هم اينجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصيبي تمام يابي که ابواب عاطفت بر روي مجاوران ديار خود کشاده ايم و مائدهٔ پر فائده رعايت براي ملازمان آستان خود کشيده

نظم

درين مملکت گر بگردي بسي ز ما در شکايت نه بيني کسي

در اول بکاري که نيت کنيم نظر در صلاح رعيت کنيم

گاو وظيفهٔ دعا و ثنا بتقديم رسانيده کمر خدمت بطوع و رغبت بر ميان بست و شير نيز اورا رتبهٔ تقرب ارزاني داشته روز بروز بخود نزديکتر ميگردانيد و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب مي نمود و در ضمن آن روي بتفحص حال و تحقيق کار آورده اندازهٔ راي و خرد و مقدار تمييز و تجربه او بشناخت شخصي ديد بکمال کياست معروف و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق اورا بيشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زياده گشت

نظم

نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس

جهاندیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته

شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاورا محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریفتر و درجت وي در حکم‌گذاري و فرمان فرمائي رفیع‌تر میشد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاورا بسرحد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانیده نه سخن اورا وقعي مینهد و نه در مهمي با او مشاورت مي نماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افگند

بیت

حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از اول حسودان‌را بسوزد

خواب و قرار از وي بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه‌اش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت اي برادر ضعف راي و سستي تدبیر من نگر که تمامي همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاورا بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد

مصرع

جان من خود کردهٔ خود کرده‌را تدبیر چیست

این تیشه خود بر پاي خود زدهٔ و این غبار فتنه خود در راه خود بر انگیختهٔ و ترا همان پیش آمد که زاهدرا دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۸

کلیله گفت آورده اند که پادشاهي زاهدي‌را کسوت فاخر و خلعتي گرانمایه داد دزدي بران حال اطلاع یافته طمع در بست و از روي ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدي مي نمود تا بدین طریق محرم شد و شبي فرصت یافته جامه‌را برد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه‌را غایب یافت دانست که جامه‌را او برده در طلبش روي بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگررا مجروح میگردانیدند و درین محل

كه آن دو خصم تيزچنگ چون شيران درنده با يكديگر در كارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هريك ميچكيد روباهي آمده بود و خون ايشان مي خورد ناگاه در اثناي سرزدن روباه در ميان آفتاد و از هر طرف سر اينها محكم بر پهلوي او آمده بدام هلاك گرفتار شد زاهد ازين صورت تجربهٔ ديگر حاصل كردهٔ در گذشت و شبانگاه كه بشهر رسيد در شهر بسته بود از هر جانبي ميگذشت و براي اقامت جائي ميطلبيد قضارا زني از بام خانه در كوچه مينگريست از سرگرداني زاهد فهم كرد كه مرد غريب است اورا بمقام خود دعوت كرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پاي افراز بكشود و در گوشهٔ ازان كاشانه به اوراد خود مشغول شد و آن زن ببدكاري و ناهنجاري معروف بودي و كنيزكي چند جهت فسق و فجور مهيا داشتي و يكي از ايشانرا كه كرشمهٔ جمالش عروسان بهشت‌را جلوه گري آموختي و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غيرت بسوختي چشم مستش به تير غمزه هدف سينه‌را چون سينهٔ هدف رخنه ساختي و لب جان بخشش به شكر تنگ كام دلرا چون تنگ شكر حلاوت بخشيدي

مثنوي

خرامنده ماهي چو سرو بلند مسلسل دو گيسو چو مشكين كمند
ز سيمين زنخ گوئ انگيخته بر و طوقي از غبغب آويخته
بدان طوق و گوي آن بت مهرجوي ز مه طوق برده ز خورشيد گوي

با جواني زيبا روي مشكين موي بذله‌گوي سرو بالاي ماه سيماي شيرين زبان باريك ميان كه تركان خطائ از چين زلفش چون سنبل در پيچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندي از شوق شكر شورانگيزش چون دل عاشقان در اضطراب

بيت

روئ چگونه روئ روئ چو آفتابي زلفي چگونه زلفي هر حلقه پيچ و تابي

دلبستگي پديد آمده بود و پيوسته بايكديگر چون مهر و ماه دريك منزل قران كردندي و مانند زهره و مشتري دريك برج اجتماع نمودندي و البته اين جوان از غيرت عشق نميگذاشت كه حريفان ديگر از جام وصال آن كنيزك جرعه چشيدندي و تشنگان بيابان طلب بعد از هزار تعب به چشمهٔ زلال او رسيدندي

بيت

غيرتم با تو چنانست كه گر دست دهد نگذارم كه در آئي بخيال دگران

زن بدكار از معاملهٔ كنيزك به تنگ آمده و از قصور دخل بيطاقت شده با كنيزكي كه حجاب حيا

از ميان برداشته بود و جان بهواي جانان بر كف دست نهاده بر نمي آمد بضرورت قصد هلاك آن جوان كرد در شبي كه زاهد بخانهٔ او آمد تدبير ساخته بود و فرصت كار نگاهداشته و شرابهاي گران بر عاشق و معشوق پيموده چون اهل خانه بيارميدند قدري زهر هلاهل سوده در ماشوره كرده پيش بيني برنا آورده يكسر ماشوره در دهان گرفته سر ديگر در سوراخ بيني او نهاده خواست كه دمي در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند كه ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاري كه از دماغ جوان بيرون آمد تمام زهر بحلق و گلوي آن زن رسيد و بر جاي سرد شد

مصرع

هم در سر آن روي كه در سر داري

زاهد چون آن حال‌را مشاهده كرد و آن شب‌را كه بدرازي مشابه روز قيامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتي كه زاهد صبح از زاويه ظلماتي شب خلاص يافته سجادهٔ طاعت در پيش محراب افق بگسترانيد و مضمون اين آيت عالي رايت و يخرجهم من الظلمات الي النور بر عالميان روشن شد

بيت

يافت صفا گنبدِ آينه رنگ   رفت برون آئنه چين ز زنگ

زاهد خودرا از خانه ظلمات فسق و فساد آنطايفه رهانيده منزلي ديگر طلبيد كفشگري كه خودرا از مريدان او شمردي بر سبيل تبرك زاهدرا بخانه خود برد و قوم خودرا به تيمار داشت او وصيت نمود و خود بضيافت بعضي از دوستان رفت و خاتون او دوستي داشت خوش طبع زيبا روي سلسله موي

بيت

بزله گوي و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه‌زن   خوبروئي كين چنين باشد بلائي جان بود

دلاله ميان ايشان زن حجامي بود كه بافسون‌گري آب و آتش‌را بايكديگر آميختي و بچرب زباني سنگ خارارا نمودار موم گداخته ساختي

نظم

فريب انگيزي از مكر آيتي گفت   كه كردي پشه و سيمرغ‌را جفت
بلورين سبحهٔ بر كار كرده   بجائي ريسمان زنار كرده
لبش در ورد و وردش سحر و نيرنگ   برون ساده لباس و از درون رنگ

انوار سهيلي باب اول حكايت هشتم

زن كفشگر چون خانه خالي يافت كس بدلاله فرستاد كه معشوق‌را خبر كن كه امشب شكر بي غوغاي مگس است و صحبت بي هاي‌هوي شحنه و عسس

مصرع

بر خيز و بيا چنانكه من دانم و تو

معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح البابي بود كه بيك ناگاه كفشگر چون بلاي ناگهان رسيد و آن مردرا بر در خانه ديد حال آنكه پيش ازين اندك گماني برده بود و در مهم زن و معشوقش شكي در دلش افتاده درين محل كه اورا بر در خانه يافت جانب يقينش غالب شده بخانه در آمد و بخشمي تمام زن‌را زدن گرفت و بعد از آنكه ادب بليغ كرده بود محكم بر ستوني بست و خود سر بر بستر آسايش نهاد زاهد در انديشه كه بي سببي ظاهر و گناهي روشن زدن اين زن از روش مروت دور بود بايستي كه من شفاعت كردمي و بدين سفاهت راضي نشدمي كه ناگاه زن حجام بيامد و گفت اي خواهر اين جوان‌را چندين منتظر چرا مي داري زودتر بيرون خرام. و فرصت عشرت غنيمت شمار

بيت

يار را گر سر پرسيدن بيمار غم است گو بيا خوش كه هنوزش نفسي مي آيد

زن كفشگر اورا به آواز حزين به نزديك خود خواند و گفت

نظم

آسوده دلا حال دل زار چه داني خون خواري عشاق جگر خوار چه داني

اي فاخته پروازكنان بر سر سروي درد دل مرغان گرفتار چه داني

اي يار مهربان ناله زار من مي شنو و حال زار من معلوم ميكن اين شوهر نا مهربان بيرحم مگر اورا برين در ديده بود كه ديوانه‌وار بدين خانه در آمد و بعد از آنكه مرا بسيار بزد بسختي تمام برين ستون بست اگر به نسبت من شفقتي داري و با يار من در مقام مرحمتي زودتر مرا بكشاي و دستوري ده تا ترا بعوض خود برين ستون بندم و بزودي دوست خودرا عذر خواهي نموده باز آيم و ترا بكشايم و بدين عمل هم امرا رهين منت سازي و هم دوست مرا ممنون بگرداني زن حجام از غايت مهرباني بكشادن او و بستن خود تن در داده اورا بيرون فرستاد مرد زاهدرا باستماع اين سخنان سررشته جنگ شوهر و زن بچنگ افتاد و درين اثنا كفشگر بيدار شده زن‌را آواز داد زن حجام از بيم آنكه آواز او

نشناسد و بران حال وقوف نيابد ياراي جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فرياد کرد از زن حجام دم بيرون نيامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشکرده برگرفت و پيش ستون آمده بيني زن حجام ببريد و بردست او نهاد که اينک تحفه که بنزديک معشوق فرستي زن حجام از ترس آه نکشيد و با خود گفت عجب حالتيست

مصرع

عشرت دگري کرده و محنت دگري ديده

چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده‌را بيني بريده ديد بغايت دلتنگ شد و عذر بسيار خواسته اورا بکشاد و خودرا بر ستون بست و زن حجام بيني در دست روي بخانه نهاد

مصرع

از تحير گاه مي خنديد و گاهي ميگريست

زاهد اينهمه صورتها ميديد و ميشنيد و بدان بوالعجبيها که از پس پردهٔ غيب بظهور مي آمد حيرتش بر حيرت مي فزود اما زن کفشگر ساعتي بيارآميد پس دست مکر و دغا بدعا بکشاده گفت ملکا پادشاها داني که شوهر بر من ستم کرده و به تهمت و افترا گناهي که از من صدور نيافته در گردن من بسته بفضل خويش به بخشاي و بيني مرا که زينت صفحهٔ جمالست بمن باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بيدار بود و آن نالهٔ زرق آميز و دعاي شورانگيز اورا مي شنود فرياد برکشيد که اي نابکار تباه روزگار اين چه دعا است که ميکني و اين چه تمنا است که ميداري دعاي فاجران برين درگاه قدري ندارد و حاجت مفسدان درين راه صفت روائي نمي يابد

بيت

گرت هوا ست که کاري ز غيب بکشايد   زبان پاک و دل پاک هر دو مي بايد

نا گاه زن نعره زد که اي ستمگار دل آزار برخيز تا قدرت الهي و فضل نامتناهي مشاهده کني که چون دامن من از لوث اين تهمت پاک بود ايزد تعالي بيني شکستهٔ مرا درست گردانيده مرا در ميان خلق از فضيحت و رسواي خلاص داد مرد ساده دل بر خاست و چراغي بر افروخته پيش آمد زن‌را سلامت ديد و بيني وي برقرار يافت و هيچ جا اثر زخمي و جراحتي احساس نکرد في الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهي مشغول شد و بلطفي هر چه تمامتر بحلي خواسته بند از دست و پاي وي برداشت و توبه کرد که پيش از وضوح بينتي و ظهور حجتي بر امثال اين کار اقدام ننمايد و بسخن هر

غماز فتنه‌ساز زن پارسا و عيال پاك‌دامن خودرا نيازارد و بقيت العمر از فرمان اين زن مستورهٔ باصلاحيت كه البته دعاي اورا حجابي نيست بيرون نرود ازان جانب زن حجام بيني بريده در دست گرفته بخانه آمد و حيرت بر او مستولي شد كه چه حيلت انديشد و اين صورت‌را بچه نوع با شوهر باز نمايد و دوستان و همسايگان‌را درين باب چه عذر آرد و سوال خويشان و آشنايان‌را چگونه جواب دهد درين ميان حجام از خواب در آمد و زن‌را آواز داد كه دست‌افزار من بده كه بخانهٔ فلان خواجه مي روم زن ديرتر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نموده به آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم در تاريكي شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنيع گفتن آغاز نهاد زن خودرا بيفگند و آواز بر كشيد كه بيني بيني حجام متحير شد و اقربا و همسايگان در آمده زن‌را با جامهٔ خون آلوده و بيني بريده ديدند زبان ملامت بر استاد بكشادند و آن بيچاره حيران مانده نه روي اقرار داشت و نه زبان انكار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پيش برداشت و آينهٔ گيتي نماي آفتاب چون جام جمشيدي درخشان شد

بيت

بر افراخت رايت سپه‌دار شرق   شه غرب در بحر خون گشته غرق

اقرباي زن جمع آمده حجام‌را بقاضي بردند اتفاقا زاهد نيز از خانهٔ كفشگر بيرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتي كه ميان وي و قاضي بود به محكمه حاضر شده رسم پرسش با هم بجاي مي آوردند چون كسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود كردند قاضي پرسيد كه اي استاد بي گناهي ظاهر و بي سببي شرعي مثله گردانيدن اين عورت چرا روا داشتي حجام متحير شده در تقرير حجت عاجز گشت و قاضي بنص قاطع و الجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حكم فرمود زاهد برخاست و گفت ايها القاضي درين كار تاملي بايد كرد و ديدهٔ فراست ببايد كشود زيراكه دزد جامهٔ من نبرده و روباه‌را نخچيران نكشته‌اند و زن بدكاررا زهر هلاك نكرده و كفشگر بيني زن حجام نبريده بلكه ما اين همه بلاها بخود كشيده‌ايم قاضي دست از حجام بداشت و روي بزاهد آورد كه اين مجمل‌را ترجماني و اين معني‌را بياني فرمائي زاهد آنچه شنيده و ديده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوي مريد گرفتن نبودي و بترهات دزد فريفته نگشتمي آن غدار مكار فرصت نيافتي و جامهٔ من نبردي و اگر روباه در حرص و شره مبالغه نه نمودي و از خون خوارگي در گذشتي آسيب نخچيران بدو نرسيدي و

اگر زن بدكار قصد هلاك جوان غافل نكردي جان شيرين بر باد ندادي و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاري نه نمودي مثله نگشتي و فضيحت نشدي هركه بد كند نيكي طمع نبايد داشت و هركه نيشكر طلبد تخم حنظل نبايد كاشت بيت

چنين گفت داناي آموزگار مكن بد كه بد بيني از روزگار

و اين مثل بدان آورده ام تا بداني كه راه اين محنت خود بخود نمودهٔ و در اين رنج و مشقت خود بر خود كشودهٔ مصرع

آخر ز كه ناليم كه از ما ست كه بر ما ست

دمنه گفت راست ميگوي و اين كار خود كرده‌ام و ليكن تو تدبير خلاص من چه ميكني و حيله كشادن اين عقده چگونه مي انديشي كليله گفت من از اول بار با تو درين شيوه موافق نبوده‌ام و در قبول تو بارتكاب اين امر متفق ني حالا نيز خودرا درين باب برطرف مي يابم و بدخل كردن خودرا هيچ وجهي نمي بينم مگرهم خود در بارهٔ خود فكري فرماي كه گفته اند

مصرع

هر كسي مصلحت خويش نكو مي داند

دمنه گفت انديشيده‌ام كه بلطايف الحيل گرد اين كار بر آيم و بهر وجه كه ممكن باشد بكوشم تا گاورا ازين پايه بر اندازم بلكه ازين ولايت اخراج كنم كه اهمال و تقصيررا در مذهب حميت رخصت نمي يابم و اگر غفلتي ورزم نزديك اصحاب خرد و مروت معذور نمي باشم و نيز منزلتي نو نمي جويم و زيادت از آنچه خدمت است داعيه ندارم و بزرگان گفته اند كه عاقلان در پنج كار اگر سعي كنند معذورند اول در طلب جاه و منزلتي كه پيش ازان داشته باشند دوم در پرهيز كردن از مضرت آنچه به تجربه رسيده باشد سيوم در محافظت منفعتي كه دارند چهارم در بيرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتي كه واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من كوشش دران دارم كه بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طريق آنست كه بحيلت دز پي گاو باشم تا پشت زمين‌را وداع كند يا ازين سرمنزل رخت بر بندد و من كمتر ازان كنجشك ضعيف نيستم كه انتقام خود از باشه حاصل كرد كليله گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۹

دمنه گفت شنيده‌ام که دو کنجشک بر شاخ درختي آشيانه نهاده بودند و از متاع دنيي به آب و دانهٔ قناعت کرده و بر سر کوهي که آن درخت در پايان وي افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صيد کردن چون برق از گوشه بيرون جستي و صاعقه‌وار خرمن جان مرغان ضعيف بال‌را پاک بسوختي

بيت

گهي کو پنجه بر مرغان کشودي اگر پنجاه بودي در ربودي

هرگاه کنجشکان بچه آوردندي و بدان نزديک رسيدي که بپرواز آيند آن باشه از کمين گاه بيرون جسته بچه ايشان‌را در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختي و آن کنجشکانرا بحکم حب الوطن من الايمان ازان منزل جلا نمودن متعذر بود و از بيداد باشهٔ جفاپيشه امکان بودن نيز متعسر

مصرع

ني روي سفر کردن و ني راي اقامت

نوبتي بچگان ايشان قوت يافته و پر و بال بر آورده حرکتي ميکردند و پدر و مادر بديدار فرزندان خوش بر آمده از اهتزاز ايشان در پرواز خرمي مي نمودند ناگاه انديشهٔ باشه بر خاطر ايشان گذشت و بيک بارگي بساط نشاط در نورديده باضطراب و بيقراري ناله و زاري آغاز نهادند يکي از فرزندان ايشان که علامت رشد و رسيدگي در جبين او هويدا بود کيفيت آن حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند اي پسر

بيت

از ما مپرس کاتش دل تا چه غايتست از آب ديده پرس که او ترجمان ما ست

پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصيل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر پيچيدن نه طريق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردي‌را دوائي مقرر کرده و هر رنجي‌را شفائي فرستاده يمکن که اگر در دفع اين غائله سعي بجاي آريد و در حل اين عقده قدمي بر داريد هم اين بلا از سر ما مندفع گردد و هم اين بار از دل شما بر خيزد کنجشکان‌را اين سخن موافق آمد و يکي از ايشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و ديگري بچاره جوئي پرواز کرد چون قدري راه ببريد در انديشهٔ آن افتاد که آيا کجا روم و درد دل خودرا با که گويم

بيت

بدرد دل گرفتارم دوائي دل نميدانم دوائي درد دل کاريست بس مشکل- نميدانم؟

آخر بخاطر گذرانيد که هر جانوري که اول نظر من بروي افتد سخن خود با وي تقرير کنم و علاج درد دل از وي طلبم قضارا سمندري از معدن آتش بيرون آمده در فضاي صحرا طوفي مينمود کنجشک‌را چشم بر وي افتاد و آن شکل غريب و هيأت عجيب بنظر وي در آمد با خود گفت علي الخير سقطت بيا تا درد دل با اين مرغ بوالعجب در ميان نهم شايد که گره از کار من بکشايد و مرا بسوي چاره راه نمايد پس بتعظيم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحيت مراسم خدمت رعايت فرمود و سمندر نيز بزبان غريب‌پروري شرائط مسافرنوازي تقديم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده مي رود اگر از رنج راه است چند روزي درين حوالي اقامت فرماي تا به آسودگي مبدل گردد و اگر حالتي ديگر هست هم باز نماي تا در تدارک آن بقدر طاقت سعي کرده شود کنجشک زبان بکشاد و حال زار خود بر وجهي که اگر باسنگ خارا گفتي از درد دلش پاره‌پاره شدي پيش سمندر عرض کرد

بيت

با هر کسي که شرح دهم داستان خويش ... صد داغ تازه بر دل آن نا توان نهم

سمندررا بعد از استماع اين سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من اين بلارا از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشيانه اورا با هرچه دران باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتي که من نزد تو آيم کنجشک نشان مکان خود بر وجهي که سمندررا دران شبهتي نماند باز داد و با دلي شاد و خاطري از بار غم آزاد رو به آشيانه خود نهاد چون شب در آمد سمندر باجمعي از ابناي جنس خود هريک مقداري نفط و کبريت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنموني کنجشک خودرا بحوالي آشيانه باشه رسانيدند و باشه بافرزندان ازان بليه غافل سير خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبريت همراه داشتند بر آشيانه ايشان ريخته باز گشتند و باد عدل الهي وزيده شعلهٔ قهر در آشيانهٔ آن ظالم افتاد وقتي از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفاء آن نائره عاجز بود و همه بيکبار باخانه و آشيانه خاکستر شدند

بيت

ستمگر ز ظلم آتشي بر فروخت ... چو زد شعله اول هم اورا بسوخت

و اين مثل براي آن زدم تا بداني که هر کس که در دفع دشمن کوشد بر آنکه او خرد و ضعيف و خصم او بزرگ و قوي باشد اميد نصرت و ظفر هست کليله گفت حالا شير اورا از ميان ديگران

اختصاص داده است و لواي دولت او بر افراشته محبت او از دل شير بيرون بردن و مزاج شيررا برو متغير كردن بغايت مشكل مي‌ نمايد و پادشاهان چون كسي‌را تربيت كنند بي سبب كلي اورا خوار نسازند و هركرا بر دارند بي آنكه امري عظيم حادث گردد از نظر نينداززند

بيت

چوب‌را آب فرو مي نبرد حكمت چيست   شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خويش

دمنه گفت كدام سبب ازين كلي‌تر كه ملك در تربيت او مبالغت نموده و بديگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصيحت ايشان از و منقطع گشته و ازين صورت آفتهاي بزرگ متوقع است و حكما گفته اند خطر ملك و آفت ملك بيكي از شش چيز مي تواند بود اول حرمان يعني نيكو خواهانرا از خود محروم گردانيدن و اهل راي و تجربه‌را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد كه جنگهاي بي جهت و كارهاي نا انديشيده حادث گردد و شمشيرهاي مخالفان از نيام كشيده شود سيوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت كردن بشكار و مشغول شدن بشراب و ميل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد كه در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئي و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سياست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد كه در موضع صلح بجنگ گرايد و در محل جنگ بصلح ميل نمايد و در وقت ملاطفت مجادلت فرمايد و آنجا كه سد قهر بايد بست در لطف كشايد

بيت

جنگ و صلح بي محل نايد بكار   جاي گل گل باش و جاي خار خار

كليله گفت دانستم كه كمر انتقام بر بستهٔ و در كمين شنزبه نشستهٔ و ميخواهي كه از ممر تو ضرري بدو رسد و من ميدانم كه آزار رسانيدن نتيجهٔ نيكو ندارد و بطريق مكافات بد هر كس بدو باز گردد

بيت

هركه بدي كرد بجز بد نديد   آفت آن زود بوي در رسيد

و هركه ديدهٔ عبرت بكشايد و مكافات بد و نيك‌را ملاحظه نمايد شك نيست كه بجانب خير و مرحمت گرايد و دست و زبان‌را از آزار و ايذا محافظت نمايد چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ١٠

كليله گفت شنيده‌ام كه در زمان پيشين پادشاهي بود دست تسلط و تعدي بركشاده و پاي طغيان از جادهٔ عدل و احسان بيرون نهاده

بيت

جهان سوز و بي رحمت و خيره كش   ز تلخيش روئي جهاني ترش

مردم شب و روز از بيداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرين كشاده روزي اين پادشاه بشكار رفت و چون باز آمد منادي فرمود كه اي مردمان ديدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجهٔ صواب پوشيده بود و دست عصيان من بروي محرومان ستم‌ديده و مظلومان محنت رسيده تيغ جفا كشيده حالا در مقام رعيت پروري صافي دم و در مرتبهٔ عدالت‌گستري ثابت قدم شده‌ام اميد آنكه بعد اليوم دست هيچ ظالمي حلقهٔ تشويش بر در خانهٔ رعيتي نزند و پاي هيچ ستم پيشه بساحت سراي فقيري نرسد

بيت

فراخي دران مرز و كشور مخواه   كه دل تنگ بيني رعيت از شاه

رعايارا بدين مژده جاني پديد آمد و فقيرانرا بدين بشارت گل مراد در روضهٔ اميدواري شگفته شد

بيت

ازين نويد مبارك كه ناگهان آمد   بشارتي بدل و مژدهٔ بجان آمد

القصه يمن معدلتش بجائي رسيد كه بره از پستان شير شرزه شير مي خورد و تذرو با باز در مقام انباز هم بازي مي شد و بدين واسطه اورا شاه دادگر لقب نهادند

بيت

چنان كرد بنياد انصاف محكم   كه گوگردرا پاسبان گشت آتش

يكي از محرمان حريم سلطنت در وقت فرصت از كيفيت حال سوال كرد و از تبديل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود كه من آنروز كه بشكار رفته بودم بهر طرف مي تاختم ناگاه ديدم كه سگي در عقب روباهي دويد و بدندان استخوان پايش درهم خائيد بيچاره روباه با پاي لنگ در سوراخي در گريخت و سگ باز گرديد في الحال پياده سنگي بينداخت و پاي آن سگ بشكست هنوز چند گام نرفته بود كه اسپي لگد بران پياده زد و پايش شكسته شد و آن اسپ نيز پاره

راه قطع نا كرده پايش بسوراخي فرو رفت و بشكست من با خود آمدم و گفتم ديدي كه چه كردند و چه ديدند هركه آن كند كه نبايد آن بيند كه نشايد

نظم

نيك درياب و بد مكن زنهار كه بد و نيك باز خواهي ديد
ميل نيكي اگر كني همه جا خويش‌را سرفراز خواهي ديد
ور طريق بدي روي خودرا پايمال نياز خواهي ديد

و اين مثل بدان زدم كه از مكافات بر انديشي و از مقام بد انديشي بگذري مبادا كه شامت آن در تو رسد و معني من حفر بيرا لاخيه فقد وقع فيه جلوه نمايد و بزرگي فرموده بد مكن كه بد افتي و چاه مكن كه خود افتي دمنه گفت من درين واقعه مظلومم نه ظالم و ستم كشم نه ستمگار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مكافات خواهد بود و اگر آزاري از وي به آزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد كليله گفت گرفتم كه بدين عمل خللي بكار تو راه نيابد اما چگونه در هلاك گاو سعي كني و اورا قوت از قوت تو پيش است و دوستان و معاونان او از ياران و هواداران تو بيش دمنه گفت بناي كارها بر قوت بسيار و اعوان بيشمار نبايد نهاد و راي و تدبيررا بران مقدم بايد داشت چه آنچه به راي و حيلت سازند غالب آنست كه بزور و قوت دست ندهد و بتو نرسيده كه زاغي ماري‌را بحيله هلاك كرد كليله گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۱

گفت آورده اند كه زاغي در كمر كوهي خانه گرفته بود و در شكاف سنگي آشيانه ساخته و در حوالي آن سوراخ ماري بود كه آب دهانش زهر هلاك و ممات بودي و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حيات هرگاه كه زاغ بچه نهادي مار بخوردي و جگر زاغ‌را بداغ فراق فرزند بسوختي چون ستمگاريِ مار از حد گذشت زاغ درمانده شكايت آن حال با شغالي كه دوست او بود در ميان آورد وگفت مي انديشم كه خودرا از بلاي مار و عناي اين ظالم جان شكار باز رهانم شغال پرسيد كه بچه طريق قدم درين مهم خواهي نهاد و بچه شيوه دفع مضرت او خواهي كرد زاغ گفت مي خواهم كه چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بينش بركنم تا ديگر قصد قرة العين من نتواند

کرد و فرزند که نوردیدهٔ من است از شر آن خیره چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندانرا قصد دشمن بر وجهي باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذري تا چون ماهي خوار خودرا خوار نکني که در هلاکت خرچنگ سعي کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن

حکایت ۱۲

شغال گفت ماهي خواري بود بر لب آبي وطن کرده و از همه مهمات روي دل بصید ماهي آورده بقدر حاجت ماهي میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیري بدو راه یافت و قوتهاي بدني روي بانحطاط نهاد از شکار ماهي باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت

بیت

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند که گرد شان بهواي دیار ما نرسید

افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد دادم و چیزي که در موسم پیري پاي‌مردي تواند نمود یا دستگیري تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتي نمانده و از قوتي چاره نیست همان به که بناي کار بر حیله نهم و دام فریبي و زرقي بگسترم

مصرع

شاید که بدین بهانه روزي گذرد

پس چون اندوه کنان و آه زنان و ناله کنان بر کنار آب بنشست خرچنگي اورا از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت اي عزیز ترا غمناک مي بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میداني که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگاني من آن بود که هر روز یک دو ماهي گرفتمي و مرا ازان سد رمقي و قوت لایموتي حاصل بودي ماهیانرا ازان نقصاني زیادت نمي افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خورسندي آراسته مي بود امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهي بسیار است تدبیر ایشان باید کرد یکي گفت در فلان آبگیر ماهي ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روي بدینها آریم و اگر حال برین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخئ مرگ نهاد خرچنگ که این خبر شنید بر فور باز گشت و نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روي بماهي خوار نهادند وگفتند این چنین خبري از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده

بيت

چندانچه سراپاي مهم مي نگريم پرکار صفت ز عجز سرگشته‌تريم

حالا با تو مشورت مي کنم المستشار مؤتمن خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند بايد که شرط نصيحت فرو نگذارد خاصه در کاري که نفع آن بدو عائد باشد و تو خود ميگوئي که بقاي ذات تو بما باز بسته است و حيات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب مي بيني ماهي خوار جواب داد که من خود اين سخن از زبان صيادان شنوده‌ام و با ايشان مقاومت صورت نبندد و مرا جز اين حيله بخاطر نمي رسد که درين نزديک آبگيري مي دانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابري ميزند و در نمودن عکس صور برآينهٔ گيتي نماي سبقت ميگيرد دانهٔ ريگ در قعر او توان شمرد و بيضهٔ ماهي در جوف آن توان ديد و با اين همه نه غواص فهم بقعرش تواند رسيد و نه سياح وهم ساحل آنرا تواند ديد و دام هيچ صيادي بران آبگير نيفتاده است و ماهي آن غدير جز زنجير آب قيدي نديده

بيت

آبگيري بسان دريائيست ليک درياي بي سروپائيست

اگر بدانجا تحويل توانيد کرد بقية العمر در امن و راحت و عيش و فراغت توانيد بود گفتند نيکو رائيست اما بي معاونت و يارئ تو نقل ما ممکن نيست ماهي خوار جواب داد مرا انچه از قوت و قدرت است از شما دريغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صيادان بيايند و فرصت فوت شود ماهيان تضرع نمودند و بمنت بسيار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهي‌را برداشته بدان آبگير رساند پس ماهي خوار هر صباح ماهي چند ببردي و بر بالاي آن پشته که دران حوالي بود بخوردي و چون باز آمدي ديگران در نقل و تحويل تعجيل کردندي و بريکديگر بيشي و پيش دستي جستندي و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ايشان مي نگريست و زمان بهزار ديده بر حال زار ايشان ميگريست و هرآئنه هرکه بلابهٔ دشمن فريفته شود و بر خسيس بدگوهر اعتماد روا دارد سزاي او اين است چون روزها بگذشت خرچنگ‌را نيز هواي آن آبگير در سر افتاده خواست که تحويل کند ماهي خواررا ازان فکر آگاهي داد ماهي خوار انديشه کرد که مرا دشمني کلي‌تر از و نيست اوليٰ آنکه اورا نيز بياران در رسانم پس پيش آمد و خرچنگ‌را بر گردن گرفته روي بخوابگاه ماهيان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهي ديد دانست که حال چيست با خود انديشيد که خردمند چون بيند که دشمن قصد جان وي دارد

اگر كوشش فرو گذارد در خون خود سعيي كرده باشد و چون بكوشد حال از دو چيز بيرون نخواهد بود اگر فيروز آيد نام مردي بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر كاري از پيش نرود باري بعدم غيرت و حميت مطعون نگردد

قطعه

چو خصم قصد تو كرد از براي دفع ضرر — بجد و جهد بكوش ار بعقل مشهوري

كه گر مراد بدست آيدت بكام رسي — وگر بهم نرسد آنزمان تو معذوري

پس خرچنگ خويشتن‌را بر گردن ماهي خوار افگند و حلق او محكم فشردن گرفت ماهي خوار پير و ضعيف بود باندك حلق‌افشاري بيهوش شده از هوا در افتاد و با خاك يكسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خويش گرفت و پاي در راه نهاده نزديك بقيت ماهيان آمد و تعزيت ياران غايب با تهنيت حيات حاضران جمع كرده از صورت حال اعلام داد همكنان شاد گشته وفات ماهي خواررا عمري تازه و حياتي بي اندازه شمردند

نظم

دمي حيات پس از مردن چنين دشمن — گمان برم كه ز صد سالهٔ زندگاني به

بمرگ خصم شماتت نميكنم ليكن — دمي فراق ز دشمن زهرچه خواني به

و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه بسيار كس بمكر و حيلهٔ خود هلاك شود و وبال كيد او بنص و لايحيق المكر السيئ الا باهله هم بدو عائد گردد و اما من ترا وجهي مي نمايم كه اگر بدان كار كني سبب بقاي تو و هلاك خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و راي خردمندان‌را خلاف نتوان كرد

بيت

مرا بميكده ارشاد ميكني ساقي — خلاف راي تو كردن طريق ياري نيست

شغال گفت صواب آنست كه در اوج هوا پرواز كني و بر بامها و صحراها نظر افگني هرجا پيرايهٔ بيني كه ربودن آن ميسر باشد فرود آمده برداري و در روي هوا بر وجهي كه از چشم مردمان غايب نباشي مي پري و شك نيست كه بعضي مردم بطلب پيرايه بر عقب آيند چون نزديك مار رسي پيرايه بر مار افگني تا آن مردم‌را نظر با وي افتد هرائنه اول اورا از قيد حيات خلاص كرده پيرايه بر خواهند داشت و دل تو بي آنكه خود در دفع او سعي كرده باشي فراغت خواهد يافت زاغ باشارت شغال روي به آباداني نهاد زني ديد پيرايه بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در

ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود، بر مار انداخت مردمان که در پي زاغ آمده بودند في الحال سر مار فرو کوفتند و زاغ باز رست

مصرع

خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بداني که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاورا قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بمکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازي او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بر وي شام کني او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاري روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن

-- حکایت ۱۳

کلیله گفت شنیده‌ام که گرگي گرسنه در صحرائي ببوي طعمه میدوید خرگوشي دید در سایهٔ خاشاکي خفته و خواب غفلت همه اطراف اورا فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت

بیت

بیابیا که مرا نیست طاقت دوري   مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوري

خرگوش از هیبت او بر جاي خشک شد و آغاز تضرع نموده روي نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه کشاید درین نزدیکي روباهي است که از غایت فربهي راه نتواند رفت و از بسیاري گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تري و تازگي مشابهٔ آب حیاتست و خونش از شیریني و نازکي مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من اورا بحیلهٔ که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائي بشکند اگر خورسندي حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم

مصرع

دیگرانرا در کمند آور که ما خود بنده‌ایم

گرگ بافسون و افسانهٔ او فريفته شده راه خانهٔ روباه پيش گرفت و دران حوالي روباهي بود که در فريبندگي شيطان‌را درس گفتي و به نيرنگ سازي و نقش بازي وهم و خيال‌را سبق دادي

نظم

روبهکي چست و دغاپيشه بود يا نه که تمغاچي آن بيشه بود
لعبت بازي گر صحرا و ده و ز ددکان برده ببازي فره
هم دد صحرا بفغان بود از و هم سگ ده نعره زنان بود از و
در گه جستن شده از ديده گم صحن فلک رفته بجاروب دم

خرگوش با او منازعتي قديمي داشت درين وقت فرصت يافته داعيهٔ انتقام کرد و گرگ‌را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و تحيت بجا آورد روباه نيز بتعظيم تمام جواب سلام باز داده گفت

بيت

خوش آمدي ز کجا ميرسي بيا بنشين بيا که مي دهمت بر دو ديده جا بنشين

خرگوش گفت که از مدت دير باز در آرزوي شرف ملاقات مي باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بيوفاي نا پايدار ازان سعادت محروم مي مانم درين ولا عزيزي که در مصر بکرامت پادشاهي سرافراز است و در عرصهٔ ولايت پيري مريدنواز از مزار متبرک بدين ديار تشريف آورده و آوازهٔ زاويه داري و گوشه نشيني اين جناب شنيده بندهٔ حقيررا وسيله ساخته تا ديدهٔ دل بجمال جهان آراي منور و مشام جان بروايح انفاس مشک‌ساي معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فيها و نعما و اگر وقت اقتضاي آن نميکند نوبتي ديگر مي توان نمود

مبيت

يا ازين در باز گردد چون بلاي ناگهان يا فرود آيد بدينجا چون دعاي مستجاب

روباه از صفحهٔ اين کلام نقش حيله فرو خواند و در مرآت اين کلمات نقش صورت مکري معاينه ديد با خود گفت صلاح آنست که با ايشان هم بطور ايشان سلوک کنم و هم از شربت ايشان در حلق ايشان ريزم

مصرع

کلوخ اندازرا پاداش سنگ است

پس روباه نيز خوش آمدي چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بربسته‌ايم

و در زاویه بر روي عزیزان بسبب آن کشاده تا از جمال حال و انفاس باکمال ایشان استفاده نمایم خصوصا چنین عزیزي که تو نشان میدهي و بدین نوع صاحب‌کمالي که تعریف میفرمائي من در مهمانداري چه تقصیر کنم و در خدمت‌گاري کدام دقیقه فرو گذارم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه

هرکرا بیني بعالم روزي خود میخورد ٭ گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن
پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنکه ٭ میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن

ولي توقع میدارم که چندان توقف کني که گوشهٔ کاشانه‌را جاروبي کشم و جهت مهمان مبارک قدم‌فرشي که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته في‌الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردي بي تکلف و درویش مشرب است و از آرایش جاي‌و جامه فراغتي دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفي نماید دران نیز مضایقه نیست این بگفت و بیرون آمد و تمامي ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن روباه مژدگاني داد و باز به تجدید که لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تري و تازگي روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتي با خود خیال خلاصي مي بست اما روباه از روي حزم و دور بیني پیش ازین به بسیار زمان در میان منزل خود چاهي عمیق کنده بود و بتدریج خاکهاي آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راهي نهاني نیز داشت که بوقت ضرورت ازانجا بیرون توانستي رفت چون خرگوش‌را کسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بر وجهي ترتیب کرد که باندک اشارتي زائل گردد پس بر سر راه نهاني آمده آواز داد که اي مهمانان گرامي قدم رنجه فرمائید و مقارن دخول ایشان ازان سوراخ بیرون رفت خرگوش بشغفي عظیم و گرگ بحرصي تمام بدان کلبهٔ تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علي الفور اورا ازهم بدرید و عالم‌را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم تا معلوم کني که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کشتي که از حزم و عاقبت بیني بهره دارد بفریب کسي غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئي اما گاو بخود مغرور است و از دشمني من غافل اورا بغفلت از پاي در توانم افگند چه سهم غدري که از کمین دوستي کشایند جاي گیرتر آید و مگر نشنیدهٔ که غدر آن

خرگوش در شیر بچه نوع مؤثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۴

دمنه گفت آورده اند که در حوالي بغداد مرغزاري بود که نسيم آن بوي بهشت را معطر ساختي و عکس رياحينش ديده فلک را منور گردانيدي از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هريک ازان ستارگان نه فلک سرگردان نظم

روان آب در سبزه آبخورد چو سيماب در پيکر لاجورد
رياحين دميده بر اطراف جوي صبا عطر بيز و هوا مشک بوي

و دران مرغزار وحوش بسيار بودند و بواسطه خوبي هوا و دلپذيري فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشي و رفاهيت ميگذرانيدند و درانجا نزديکي شيري تندخوي بلاجوي بود که هر روز لقاي نامبارک بدان بيچارگان نمودي و عيش و زندگاني بر ايشان منغص گردانيدي روزي اتفاق نموده بنزديک شير رفتند و اظهار عبوديت و انقياد کرده گفتند اي ملک ما رعيت و حشم تو ايم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بي پايان از ما يکي شکار تواني کرد يا نه و ما پيوسته از نهيب تو در کشاکش بلائيم و تو نيز در جستجوي ما بتکاپوي عنا اکنون انديشه کرده‌ايم که ترا سبب فراغت گردد و مارا موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوي و هر روز وقت مارا پريشان نسازي ما شکاري بهنگام چاشت وظيفه مطبخ ملک ميفرستيم و تقصيري در اداي آن روا نميداريم شير بران رضا داد و ايشان هر روز قرعه افگندندي و بنام هر کدام از وحوش که بر آمدي اورا بوجه وظيفه نزد شير فرستادندي تا برين حال مدتي بگذشت روزي قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه اورا هدف تير بلا ساخت يارانرا گفت اگر در فرستادن با من مسامحتي کنيد شمارا از جور اين جبار بازرهانم گفتند درين باب هيچ مضايقه نيست خرگوش ساعتي توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعي شير در حرکت آمده از خشم و جوش دندان بر هم مي سود خرگوش نرم نرم بسوي او رفت و ويرا بغايت دلتنگ يافت آتش گرسنگي اورا بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پيدا آمده بيت

تنور شکم دمبدم تافتن مصيبت بود روز نا يافتن

خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین مي زند و نقض عهدرا به آرزوي دل میطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا مي آئي و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرري خرگوشي در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیري درین راه بما رسید و اورا بستید چندانچه مبالغه کردیم که غذاي ملک وحوش و وظیفهٔ پادشاه ایشان است به سخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن میرسد

مصرع

نشنیدهٔ مگر تو که هر شیر و بیشهٔ

اي ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بي طاقت شدم و از پیش وي فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض راي منیر گردانم شیر گرسنه‌را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت

نظم

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب
کدامین هزبر این دلیري کند که سر پنجه بر صید من افگند

پس گفت اي خرگوش تواني که اورا بمن نمائي تا داد دل تو از و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بي ادبانه گفته و اگر من توانستمي کاسهٔ سر اورا آبخورد ددان صحرا ساختمي

بیت

اما ز خدا امیدوارم کورا در چنگ تو بینم بمراد دل خویش

این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش شیررا بر سر چاهي بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینهٔ چین صورتهارا درست بنمودي و بیخطا صفت حلیه و چهرهٔ هر کس از ناظرانرا بر شمردي

بیت

در وي کسي نگاه نکردي که نقش خویش از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندي

گفت اي ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وي مي ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوي نمایم شیر اورا در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشي که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده اورا بگذاشت و خودرا در چاه افگند و بدو سه غوطه نفس خونخوارا بزبانهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش‌را از کیفیت

حال آگاهي داد و ايشان بوظائف شكر الهي قيام نموده در رياض امن و سلامت بفراغت مي چريدند و اين بيت تكرار ميكردند —

بيت

يكي شربت آب از پس بدسگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال

و در ايراد اين مثل معلوم شد كه خصم هرچند قوي باشد در محل غفلت بر و دست توان يافت كليله گفت اگر گاورا هلاك تواني كرد چنانچه رنجي بشير نرسد وجهي دارد و آنرا بنوعي عذر مي توان نهاد و اگر بي مضرت شير هلاك او دست ندهد زينهار كه گرد اين كار نگردي كه هيچ خردمند براي آسايش خويش رنج مخدوم خود اختيار نكند سخن برين كلمه به آخر رسيد و دمنه ترك ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتي رفت تا روزي فرصت يافته خودرا در خلوت بر شير افگند و چون مغمومي و محزوني با دل ريش و سري در پيش بايستاد شير گفت روزهاست تا ترا نديده‌ايم خير است گفت انشاء الله كه عاقبت خير بود شير از جاي بشد و گفت چيزي حادث شده است گفت آري گفت باز گوي دمنه گفت آنرا خلوتي و فراغتي بايد شير گفت اين ساعت وقت است زودتر باز نماي كه مهمات كلي تاخير برنتابد و اگر كار امروز بفردا افتد هزار آفت روي نمايد

بيت

مكن تاخير و سر كار پيش آر كه در تاخير آفات است بسيار

دمنه گفت هر سخن كه از استماع آن شنونده‌را كراهيت آيد در ايراد آن دليري نبايد كرد و جز باند يشهٔ تمام و فكر بسيار تقرير نبايد نمود مگر بر عقل و تمييز شنونده اعتمادي تمام باشد و سامع نيز بايد كه ملاحظهٔ احوال گوينده كند كه در مقام نصيحت و نيكخواهي است يا نه و چون داند كه قائل‌را جز اداي حقوق تربيت غرضي نيست سخنش‌را بسمع قبول اصغا بايد نمود خصوصا كه منافع و فوائد آن بدو باز گردد شير گفت تو ميداني كه من از ملوك بفضيلت راي و مزيت خرد مستثني گشته‌ام و در استماع كلمات هر كس تمييز ملكانه‌را پيش نهاد ضمير خود ميسازم تو بي تكلف آنچه ميخواهي بگوي و بي تردد هرچه بخاطر رسيده پنهان مدار دمنه گفت من نيز رخصت جرأت بدان يافته‌ام كه بر عقل و دانش ملك وثوق من بنهايت انجاميده و نيز پوشيده نيست كه سخن از محض شفقت و عين امانت ميگويم و بشك و شبهت و غرض و علت آلوده نميسازم و جز محك طبع شهنشاه عيار نقد سخن‌را نشناسد —

بيت

بحمد الله كه ذهن شه محكيست كه قلب و خالص مامي شناسد

شير گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبين احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصيحت محمول مي افتد و ريبت و شبهت در حوالي آن مجال دخل نمي يابد دمنه گفت بقاي كافهٔ وحوش بر دوام عمر ملك باز بسته است پس هر يك از رعيت كه بسمت پاكيزه نهادي و صفت حلال زادگي موصوف و موسوم است بايد كه در اداي حق و تقرير صدق نصيحت از پادشاه باز نگيرد كه حكما فرموده اند كه هر كه حقي از پادشاه بپوشد يا ناتواني از طبيب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بيند خودرا خيانت كرده باشد شير گفت هواداري و يكجهتي تو پيش ازين بر من هويدا شده است و امانت و ديانت تو دانسته‌ام حالا بگوي كه چه حادث شده تا بعد از وقوف بر كيفيت آن حال بتدبير آن اشتغال رود دمنه چون شيررا بافسون و افسانه شيفته و فريفته گردانيد زبان بر كشاد و گفت بيت

كه شاها خرد رهنمون تو باد ظفر يار و دشمن زبون تو باد

شنزبه با امراي لشكر خلوتها كرده است و با اركان دولت سخنان در ميان آورده و گفته كه شيررا آزمودم و اندازهٔ زور و قوت و راي و كياست او بدانستم و در هر يك خلل بسيار و ضعف بيشمار معاينه ديدم بيت

نه آن بود او كه مارا در گمان بود خيالي داشتيم و ني چنان بود

و من در حيرتم كه ملك دير اكرام آن كافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حكمراني و فرمان روائي اورا ثاني اثنين گردانيد در مقابلهٔ آن نعمت اين صورت از و در وجود آمد و به ازاي چنان عارفه چنين داعيه از نهاد او سر برزد و هرآئنه بحكم ان الانسان ليطغي ان راه استغني كسي كه دست خودرا در امر و نهي مطلق بيند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود يابد ديو فتنه در آشيانهٔ دماغ او بيضه خواهد نهاد و هواي عصيان از سويداي دل او سر بر خواهد زد

نظم

كسي‌را كه گيتي ز چاه خمول بر آرد رساند باوج قبول
عجب گر نه دعوي شاهي كند سر سركشان در كمند افگند

شير گفت اي دمنه نيك بر انديش كه اين چه سخن است كه ميگوئي و حقيقت اين حال از كجا معلوم كردهٔ و اگر چنين باشد كه از تقرير تو مفهوم ميگردد تدبير اينكار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندي مرتبهٔ او بر ملك روشن است و چون پادشاه يكي‌را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بيند زودتر از پيش بر بايد داشت و گر نه كار از دست برود و شاه از پاي در آيد و چارهٔ اين كار بر وجهي كه ضمير منير سلطنت‌پناهي اقتضا كند خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان كجا تواند رسيد اما من ميدانم كه بتعجيل تدارك مهم گاو بايد كرد و اگر تامل كنند يمكن كه كار بدانجا رسد كه قدم تدبير از ساحت مساحت آن عاجز آيد

قطعه

مخالف تو يكي مور بود ماري شد بر آور از سر آن مور مار گشته دمار
مده زمانش ازين بيش و روزگار مبر كه اژدها شود ار روزگار يابد مار

و گفته اند كه مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد كه در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسيمه و پريشان و مترددحال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست كه دور انديشي پيش گرفته پيوسته انديشهٔ عواقب امور كند و صاحب حزم نيز دو نوع باشد اول آنكه پيش از ظهور خطر چگونگي آنرا شناخته باشد و آنچه ديگران در خواتيم كارها دانند او در مبادي آن بديدهٔ عقل ديده و تدبير اواخر امور در اوائل كرده. مصرع

اول الفكر آخر العمل

و چنين كس پيش از آنكه در گرداب بلا افتد خودرا بساحل خلاص تواند رسانيد و اورا حزم گويند و دوم آنكه چون بلا برسد دل بر جاي داشته حيرت و دهشت‌را بخود راه ندهد و هرآئنه برين كس راه صواب و وجه تدبير پوشيده نخواهد ماند و اين كس‌را حازم خوانند و مناسب حال اين سه كس كه يكي عاقل كامل است و ديگر نيم عاقل و سيوم جاهل غافل حكايت اين سه ماهي است كه در آبگيري با هم افتاده بودند شير پرسيد كه بچه منوال بوده است آن

حكايت ۱۵

دمنه گفت آورده اند كه آبگيري بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفي و مستور آبش چون اعتقاد صوفيان صافي و مشاهده‌اش طالبان چشمه حيات‌را كافي و اين غدير به آب روان اتصال

داشت در و سه ماهي شگرف که حوت سپهر از رشک ايشان بر تابه غيرت چون حمل از تاب آفتاب بريان شدي آرام داشتند و يکي ازان سه ماهي احزم بود و ديگري حازم و ديگري عاجز ناگاه در ايام بهار که جهان از آرايش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از رياحين درخشنده چون قبه خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسيط زمين‌را بفرشهاي رنگارنگ آراسته و باغبان صنع بيچون چمن جهانرا بگلهاي گوناگون پيراسته نظم

چمن از نسيم صبا مشکبار سمن از لطافت چو رخسار يار
ز باد سحر گل دهن کرده باز - چو معشوق خندان عاشق نواز

ناگاه دو سه صياد ماهي‌گيررا گذر بران آبگير افتاد و از قضاي الهي احوال اقامت اين سه ماهي دران غدير کماهي در يافتند بايکديگر ميعادي نهاده براي دام آوردن بشتافتند ماهيان ازين واقعه آگاه گشته در عين آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب در آمد ماهي که عاقل کامل بود و حزمي زيادت داشت چون بارها دست برد زمانه جفاکار و شوخ چشمي سپهر بي اعتبار ديده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده انديشه خلاصي از دام صيادان و فکر نجات از قيد ايشان بخاطر آورد

نظم

خردمند دانا کسي‌را شناس که محکم نهد کار خودرا اساس
کسي‌را که حزمش نباشد درست بناي مهمش بود سخت سست

پس سبک روي بکار آورد و بي آنکه با ياران مشاورت کردي ازان جانب که به آب روان متصل بود بيرون رفت علي الصباح صيادان حاضر شده هر دو جانب آبگير محکم به بستند آن نيم عاقل که به پيرايهٔ خرد آراسته بود اما از ذخيرهٔ تجربه بهره نداشت چون اين حال مشاهده نمود پشيمانئ بسيار خورد و گفت غفلت ورزيدم و سرانجام کار غافلان چنين باشد بايستي که من چون آن ماهي ديگر پيش از نزول بلا غم خود خوردمي و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمي

بيت

علاج واقعه پيش از وقوع بايد کرد دريغ سود ندارد چو کار رفت از دست

اکنون چون فرصت گريز فوت شده هنگام مکر و حيلت است و هرچند گفته‌اند که تدبير در وقت بلا فايده بيشتر ندهد و از ثمرهٔ راي در زمان آفت تمتعي زيادت نرسد اما با اين همه مرد عاقل بايد

که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکائد دشمن تاخیر و توقع روا ندارد پس خویشتن‌را مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت و او خویشتن‌را بحیلت در جوی آب انگنده جان بسلامت ببرد

بیت

بمیر ای دوست گر خواهی رهائی که بی مردن نیابی آشنائی

و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای‌کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک‌را از ایراد این مثل مقرر شود که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر داده دود از خانمان او به آسمان باید رسانید

بیت

چو قدرت یافتی بر خصم غدار بسنگ ابتلا مغزش برون آر

شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت‌را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جائز نداشته‌ام دمنه گفت همچنین است اما نیکوئیهای ملک اورا بدین مرتبهٔ رسانید

بیت

هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود

لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبهٔ که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده‌اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سر چشمهٔ دولتخواهی‌را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافرنعمتی و فتنه‌انگیزی بر افروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر گردد دمنه گفت ایشانرا از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار

گذرانند و مهم ايشان بر وعده و وعيد و بيم و اميد دائر باشد چه توانگري و ايمني ايشانرا بخود مستقل گرداند و آن سبب طغيان و عصيان شود و نا اميدي و بي برگي خدمتگارانرا دلير سازد و آن موجب شكست قدر ملوك گردد

بيت

نوميد دلير باشد و چيره زبان ای دوست چنان مكن كه نوميد شوم

شير گفت بخاطر چنان ميرسد كه آئنهٔ حال شنزبه از زنگ اين نيرنگ مصفا است و صفحهٔ دلش از رقم اين خيال پاكيزه و معرا و من با او پيوسته در مقام عنايت بوده‌ام و همواره عاطفت خودرا قرين روزگار وي ساخته و بعد ما كه از من هميشه نيكوي و منفعت بوي رسيده باشد چگونه در مكافات آن بدي و ضرر انديشد

بيت

چو دل بدوستيش خويش‌را علم سازد چرا بدشمنئ من علم بر افرازد

دمنه گفت ملك‌را بايد شناخت كه از كج مزاج هرگز راستي نيايد و بد سيرت زشت اصل بتكليف و تكلف ستوده خوي و پاكيزه‌خصلت نگردد كل‌انأ يترشح بما فيه

مضرع

از كوزه همان برون تراود كه در وست

و مگر ملك‌را قصه عقرب و كشف بسمع شريف نرسيده شير گفت چگونه بوده است آن

حكايت ١٦

دمنه گفت كشفي‌را با عقربي دوستي بود و پيوسته بايكديگر دم اتحاد زدندي و طرح يكانگي افگندندي

بيت

روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم

وقتي چنان اتفاق افتاد كه بحسب ضرورت جلاي وطن بايستي كرد هر دو در مرافقت يكديگر متوجه مامني ديگر شدند قضارا گذر ايشان بر نهري عظيم افتاد و جوي آبي بزرگ بر ممر ايشان پديد آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحير فرو ماند كشف گفت اي يار عزيز ترا چه شد كه گريبان جامهٔ جان بدست اندوه دادي و دامن دل از نشاط و طرب درچيدي عقرب گفت اي برادر انديشهٔ گذشتن برين آب مرا در گرداب حيرت افگنده نه عبور بر آب ميسر است و نه طاقت فراق احباب ممكن

بيت

تو ميروي و من خسته باز مي مانم عجب كه بيتو بمانم عجب همي مانم

كشف گفت هيچ غم مخور كه من ترا بي كلفتي از آب گذرانيده بساحل رسانم و از پشت خود سفينه ساخته سينه‌را سپر بلاي تو سازم كه حيف باشد بدشواري ياري بدست آوردن و به آساني از دست دادن

بيت

اي دوست برو بهر چه داري . ياري بخر و بهيچ مفروش

پس كشف عقرب‌را بر پشت گرفته سينه بر آب افگند و روان شد در اثناي شناوري آوازي بگوش كشف رسيد و كاوكاوي از حركت عقرب احساس كرد پرسيد كه اين چه صوتست كه مي شنوم و آن چه عمل است كه تو بدان اشتغال مي نمائي عقرب جواب داد كه سنان نيش خودرا بر جوشن وجود تو آزمايشي ميكنم كشف بر آشفت و گفت كه اي بي مروت من جان خودرا براي تو در گرداب خطر افگنده‌ام و به پشتي كشتي پشت من ازين آب ميگذري اگر الزام منتي نميكني و حق صحبت قديم‌را وزني نمي نهي باري سبب نيش زدن چيست با آنكه محقق است كه ازين حركت آسيبي بمن نخواهد رسيد و نيش دل خراش ترا در پشت خارا مثال من تاثيري نخواهد بود

بيت

غالب آنست كه دست و دل خود ريش كند ، هركه از روي جدل مشت زند بر ديوار

عقرب گفت معاذ الله كه امثال اين معاني در همه اوقات زندگاني پيرامن ضمير من گذرد يا گذشته باشد بيش ازان نيست كه طبع من مقتضي نيش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سينهٔ دشمن

قطعه

هركه‌را عادت ذميم بود ، بی ارادت از و شود صادر

نيش بر سنگ مي زند عقرب ، گرچه بروي نمي شود قادر

كشف با خود انديشيد كه حكما راست گفته اند كه نفس خسيس‌را پروردن آبروي خود بر باد دادن است و سر رشتهٔ كار خود گم كردن

بيت

در خاك ريختن زر و زيور دريغ نيست ، با ناكسان دريغ بود لطف و مردمي

سخن بزرگانست كه هركرا در اصل خود نسب نيست اميدرا درو هيچ نصيب نيست چه حرام است بر نطفهٔ خبيث كه از دنيا انتقال كند بد ناكرده بجاي جمعي كه با او نيكوي كرده باشند

قطعه

بد اصل‌را چگونه توان كرد تربيت كس در درون خانه چرا مار پرورد

حنظل بتربيت ندهد طعم نيشكر گل بر نه چيند آنكه همه خار پرورد

و بايراد اين سخن بر ضمير منير ملك گذشته باشد كه از عدم اصالت شنزبه و خست ذات وي انديشه‌ناك بايد بود و نصيحت زيردستان مشفق بگوش هوش استماع بايد نمود هركه سخن ناصحان اگرچه درشت و بي محابا گويند التفات نه نمايد عواقب امور و خواتم مهمات وي از ندامت و ملامت خالي نباشد چون بيماري كه در فرمودهٔ طبيب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آئنه هر لحظه ضعف و نا تواني بر وي استيلا بيشتر يابد

بيت

ناصح از روي درشتي سخن ار گفت چه باك صبر تلخ است و ليكن بر شيرين دارد

و بايد دانست كه عاجزترين ملوك آنست كه از عواقب كارها غافل باشد و مهمات ملك‌را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتياط‌را بر طرف نهد و بعد ازانكه فرصت فوت شد و دشمن مستولي گشت نزديكان خودرا متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر يك از ايشان كند

رباعي

فكري كه بكار خود ترا بايد كرد بهر چه بديگري رها بايد كرد

و آنكه كه بدين نوع خطائي كردي درگردن ديگران چرا بايد كرد

شير گفت سخن نيك درشت گفتي و از سرحد ادب تجاوز نمودي و قول ناصح بدرشتي رد نتوان كرد شنزبه بر تقديري كه دشمن باشد پيداست كه از و چه كار آيد و او بحسب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حركت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و هميشه اجزاي نباتي مغلوب حيوان باشد و من از و آنمقدار حساب ندارم كه خيال مقابلهٔ من در ضمير او گذرد يا سوداي مقاتلهٔ من در سويداي او جاي گيرد

بيت

مدعي‌را كي رسد با چون‌مني لاف جدال كي تواند پشه با پيل دمان پهلو زدن

و اگر شنزبه به آفتاب دولت من كه از افق عنايت پروردگاري تابانست چون ماه دردعوي مقابله

آيد كاسته و ناقص گردد و اگر بر ماهچه چتر همايون هماي آساي من كه نمودار سايبان آسمان است مانند خورشيد تيغ كشد عاقبت زوال يابد

نظم

تهي دست گر مايهٔ داري كند چو لنگيست كو راهواري كند
من آن صيدرا كرده‌ام سر بلند منش باز در گردن آرم كمند

دمنه گفت ملك‌را فريفته نشايد بود بدانكه گويد او طعمه من است يا من بر و غلبه ميتوانم كرد چه اگر بذات خويش مقاومت نتواند بمددگاري جمعي از ياران كار خودرا پيش برد يا بزرق و مكر و دستان و غدر نقشها بر انگيزد و ازان ترسم كه چون وحوش‌را بر مخالفت ملك تحريص كرده است مبادا كه با او دم موافقت زنند و يك تن اگر هرچند قوي جثه و قادر باشد با بسياري بر نيايد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پيل‌را با همه مردي و صلابت كه اوست
مورچگانرا چو بود اتفاق شير ژيانرا بدر آرند پوست

شير گفت سخنان تو در دل من جاي گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما اين صورت دامنگير منست كه اورا بر داشته‌ام و علم تقويت و تمشيت او بر افراشته و در مجالس و محافل اورا ثناها گفته و ذكر خرد و ديانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات و ركاكت راي منسوب گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بي قدر شود

بيت

هر سري‌را كه خود بر افرازي تا تواني ز پا نيندازي

دمنه گفت راي صائب و تدبير درست آنست كه چون از دوستي اثر دشمني ظاهر گردد و از خدمتگاري نخوت مهتري مشاهده افتد في‌الحال اطراف كار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ايشان در چينند و پيشتر ازانكه خصم فرصت چاشت يابد براي او شامي مهيا سازند و با وجود آنكه دندان با آدمي مصاحب قديمي باشد و از و انواع فوائد و منافع بوي برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان يافت و طعامي كه بدل ما يتحلل و ممد مادهٔ حياتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان يافت

بيت

ز آنكس كه دل غمزده ات شاد نگردد   گر خود بمثل جان تو باشد كم او گير

دمدمهٔ دمنه در شير اثر كرده گفت من كاره شدم صحبت شنزبه‌را و ديگر با او ملاقات من از جملهٔ محالات است همان به كه كسي نزديك وي فرستم و صورت حال بر وي ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر كجا خواهد برود دمنه ترسيد كه اگر اين سخن بشنزبه رسد در حال برات ذمت خود بر شير روشن سازد و مكر و حيلهٔ او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آيد گفت اي ملك اين باب از حزم دور است و مادام كه سخن گفته نشده است محل اختيار باقيست و پس از اظهار تدارك آن از حوزهٔ اقتدار خارج

بيت

سخن تا نگفتي توانيش گفت   ولي گفته‌را باز نتوان نهفت

سخني كه از دهان و تيري كه از كمان بيرون آمد نه آن بدست آيد و نه اين بشست و در امثال آمده كه هرچه بزبان آمد بزيان آمد، و بزرگي گفته است زبان ترجمان دل است و دل والي ولايت بدن و سخن عرض كننده جواهر گنجينهٔ وجود تا در درج گويائي بمسمار خاموشي بسته باشد و مهر سكوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگاني همه رياحين سلامت رويد و نهال حيات همه ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آيد و بلبل فصاحت در ترنم ايمن نتوان بود كه رايحهٔ گلزار سخن سبب تفريح دل و تقويت دماغ خواهد شد يا علت ظهور مادهٔ زكام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهاي بسته بيك نكته دلپذير بسي عقدهاي مشكل كشاده است و سخنان شر انگيز بيك اشارت بي محل گردن گوينده‌را به بندهاي گران بسته

قطعه

اگر بچشم خرد در سخن نگاه كني   بضاعتيست كه هم سود و هم زيان آرد
نشان كه داد كه نا گفته نكته كس‌را   بدرد دل كند آواره يا بجان آرد
ولي بس است كه گوينده‌را كمين لفظي   دهد بباد همان دم كه بر زبان آرد

اي ملك اگر اين سخن بشنزبه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضيحت خويش معاينه بيند ممكن كه بمكابره در آيد و جنگ آغازد يا فتنه انگيزد و ارباب حزم گناه ظاهررا عقوبت پنهان جائز نداشته اند و جرم پوشيده‌را عقوبت آشكار تجويز نكرده صلاح آنست كه گناه مخفي اورا بسياست نهاني

تدارک نمائي شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خودرا دور و مهجور گردانیدن و بي وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعي نمودن بدست خود تیشه بر پاي خود زدن باشد و بیکبارگي از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن قطعه

نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل — که بي بینه شاه فرمان دهد
که همچو مضاي قضا حکم او — گهي جان ستاند گهي جان دهد

دمنه گفت هیچ گواهي ارباب فرمان‌را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وي نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نا زیبا و زشتي نیتش در صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجي باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط مي نماید و مجادلت‌را آماده و مقاومت‌را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتي و اگر ازین علامات چیزي مشاهده افتد هرآئنه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او ازان جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاورا به بیند و از طرف وي نیز شعلهٔ افسادي بر افروزد بیت

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

فکر کرد که دیدن شنزبه همه باشارهٔ شهریار و مشاورت او باید تا از بد گماني دور افتد گفت اي ملک اگر فرمان اعلي شرف صدور یابد شنزبه‌را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزي معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زدهٔ و مصیبت رسیدهٔ بنزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجاي آورد شنزبه تعظیمي فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت اي دمنه مصرع

یاد میدار که از مات نمي آید یاد

روزها است که دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساختهٔ و کلبهٔ یاران‌را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیدهٔ بیت

بعمرها نفسي یاد دوستي نکني — که یاد تو نتواند که یکنفس نکند

دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده‌ام فاما بجان و روان همواره باخیال جمال دلکشاي صحبت داشته‌ام و پیوسته تخم یاري و هواداري در زمین دل کاشته

بيت

از دل سوي جان دريچها ساخته‌ام پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام

و در زاويهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظيفهٔ دعا و ثنا که موجب مزيد دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چيست دمنه گفت چون کسي مالک نفس خود نتواند بود و اسير فرمان ديگري باشد و يک نفس بي بيم و خطر نزند و يکدم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد و يک سخن بي خوف و فزع از وي صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختيار نکند و در خلوت بر روي بيگانه و آشنا در نه بندد

رباعي

از فتنهٔ اين زمانهٔ شور انگيز بر خيز و بهر جا که تواني بگريز

ور پاي گريختن ندازي باري دستي زن و در دامن خلوت آويز

گاو گفت اي دمنه سخن ازين روشن‌تر باز نماي و تفصيل اين اجمال‌را بيان فرماي تا نفع موعظت تو عامتر و فائدهٔ کلام تو تمام‌تر باشد دمنه گفت شش چيز درين جهان بي شش چيز ممکن نيست مال دنيي بي نخوت و متابعت هوا بي محنت و مجالست زنان بي بليت و طمع بلئيمان بي مذلت و مصاحبت بدان بي ندامت و ملازمت سلطان بي آفت هيچکس‌را از خمخانهٔ دنيا جرعهٔ ندهند که سرمست و بيباک نشود و سر عصيان از گريبان تجبر و تکبر بر نيارد و کسي در پي هوا قدم نه نهد که در معرض هلاک نيفتد و هيچ مردي با زنان ننشيند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصي با مردم شرير و فتان اختلاط نورزد که عاقبت‌الامر پشيماني بار نيارد و کسي بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بيمقدار نگردد و هيچ فردي صحبت سلطان اختيار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بيرون آيد

نظم

صحبت شاه‌را ز روي قياس همچو درياي بيکرانه شناس

بچنين بحر پر ز خوف و خطر هرکه نزديک‌تر پريشان‌تر

در همين باب گفته اند

بيت

بدريا در منافع بيشمار است وگر خواهي سلامت بر کنار است

شنزبه گفت سخن تو دلالت بران ميکند که از شير مکروهي بتو رسيده و از مخافت او هول و

هراسي بر تو مستولي شده دمنه گفت من این سخن به نسبت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان‌را درین حالت با جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولي شده براي تست و تو میداني که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته‌ایم اکثر آن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم ازانکه هرچه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو نرسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت اي یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقهٔ از دقائق هواداري و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدي شنیده‌ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و برین درگاه بدو هیچ احتیاجي نیست و عدم و وجود او علي السویه است وحوش‌را بگوشت او مهماني خواهم کرد یکروز راتبهٔ خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او میشناختم آمده‌ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خودرا ببرهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجب است بادا رسانم بیت

من آنچه شرط بلاغ ست با تو میگویم   تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

حالا صلاح وقت دران مي بینم که تدبیري اندیشي و بسرعت تمام رو بچاره سازي و مهم پردازي آري مگر بحیلهٔ ازین ورطه خلاصي روي نماید و بلطیفهٔ ازین مهلکه نجاتي دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت اي دمنه نا ممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتي ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکوخدمتي نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهي دارم غایت آنست که دروغي چند بر من بسته‌اند و اورا بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفهٔ نابکارند همه در سخن چیني استادي ماهر و در خیانت و دراز دستي چیره و دلیر و ایشان‌را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لا جرم هرچه ازان بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هرآئنه بشومي صحبت اشرار در حق اخیار بد گماني پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قصهٔ بط و خطاي او در تجربت بر این معني دلیلي است کافي و بدین صورت اشارتست وافي دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حكايت ۱۷

شنزبه گفت بطي در آب روشنائي ماه ديد پنداشت كه ماهي است قصد كرد تا بگيرد هيچ نيافت چند نوبت برين منوال آزمايش كرد و چون ديد كه حاصل او ازان صيادي همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان كج انديش از تفرج منزلهاي خراب بكلي ترك صيد ماهي گرفت و بيكبارگي مهم خودرا فرو گذاشت ديگر شب هر گاه كه ماهي بديدي پنداشتي كه روشنائي ماه است قصد آن نكردي و مطلقا بدان ملتفت نشدي و گفتي.

مصرع

من جرب المجرب حلت به الندامة

و ثمرهٔ اين تجربه آن بود كه پيوسته گرسنه بودي و بي برگ و نوا گذرانيدي و اگر شيررا ازمن چيزي شنوانيده‌اند و بحكم من سمع يخل در دل وي كراهتي پديد آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربه ديگران بوده و حال آنكه از من تا ديگران چندان فرق است كه از روز نوراني تا شب ظلماني و از منظر علوي تا مركز سفلي مثنوي

كار پاكانرا قياس از خود مگير گرچه باشد در نوشتن شير شير

هر دو گون زنبور خورد از يك محل زان يكي شد نيش و زان ديگر عسل

هر دو گون آهو گيا خوردند و آب زين يكي شد خون و زن ديگر مشكناب

دمنه گفت شايد كه كراهيت نه بدين سبب باشد بلكه بواسطهٔ آنكه سلاطين‌را عادت بود كه بي استحقاق كسي‌را برتبهٔ اعلي اختصاص دهند و ديگريرا كه مستحق باشد بي سببي ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند نظم

شاه هرموزم نديد و بي سخن صد لطف كرد شاه يزدم ديد و مدحش گفتم و هيچم نداد

كار شاهان اينچنين باشد تو اي حافظ مرنج داور روزي‌رسان توفيق و نصرت شان دهاد

شنزبه گفت اگر اين نفرت كه از شير بمن رسانيدي بي علت است بهيچ دست آويزي پاي قرار جادهٔ استقامت نتواند پيمود و ديده اميد چهرهٔ مراد نتواند ديد چه خشم‌را اگر موجبي باشد باسترضا و معذرت آنرا رفع تواند كرد و اگر عياذا بالله آنرا موجبي نبود و يا بزرق و افترا تغير مزاج او داده باشند دست تدارك ازان قاصر و انديشهٔ تلافي دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتانرا اندازهٔ پديد.

نيست و مكر و فريب‌را نهايتي مقرر نه و در آنچه ميان من و شير واقع است خودرا جرمي نمي شناسم مگر آنكه در راي و تدبير او جاي هم از براي مصلحت او خلافي كرده‌ام و در ترتيب و تمشيت مهمات گاه‌گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضاي او سخني گفته شايد كه آنرا حمل بر دليري و بيحرمتي فرموده باشد و از قبيل جرأت و مباسطت شمرده و هيچ يك از اينها كه از من صادر شده خالي از فائده كلي نبوده و با اين همه جانب شكوه و هيبت او رعايت كرده‌ بر سر جمعي گستاخي ننموده‌ام و شرط تعظيم و توقير هرچه تمامتر بجاي آورده و چگونه گمان توان برد كه نصيحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد

بيت

دارو سبب درد شد اينجا چه اميد است زائل شدن عارضه و صحت بيمار

و اگر اين هم نيست ممكن است كه نخوت سلطنت و استغناء مملكت اورا برين باعث شده باشد كه از من برنجد چه مقتضاي تجبر و اقتضاي عظمت آنست كه ناصحانرا بالطبع منكر باشند و خائنان و خوش آمدگويانرا محرميت و اختصاص دهند و ازينجا است كه علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دريا غوطه خوردن و از لب مار دم بريده قطرات زهر مكيدن از ملازمت سلاطين بسلامت نزديك‌تر است و از تقرب ملوك به امن و فراغت بهتر و بيشتر و من دانسته بودم كه خطرات خدمت پادشاهان بسيار است و مضرت مباشرت اعمال ايشان بيشمار و بعضي از ارباب حكمت پادشاهان‌را به آتش تشبيه كرده‌اند چه اگرچه پرتو عنايت كلبهٔ تاريك اميدوارانرا روشن ميسازد ولي بشعلهٔ سياست نيز خرمن سوابق حقوق خدمتگارانرا ميسوزد و خرد كامل برين متفق است كه هركه به آتش نزديكتر ضرر او بيشتر اما جمعي كه از دور تماشاي نور آتش كرده از احراق بيخبر اند تصور لذتي و گمان منفعتي از تقرب ملوك دارند و في الحقيقت نه چنان است چه ايشان اگر از سياست سلطاني و هول و هيبت پادشاهي وقوف يابند بر ايشان روشن گردد كه هزار سالهٔ عنايت با يكساعت عقاب برابر نيست و مصداق اين قصهٔ مناظرهٔ باز است بامرغ خانگي دمنه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۸

شنزبه گفت وقتي بازي شكاري با مرغي خانگي مباحثه در پيوسته بود و مجادله آغاز كرده ميگفت تو مرغي بغائت بيوفا و بد عهدي و حال آنكه عنوان صحيفهٔ اخلاق پسنديده وفاست و با آنكه وفا

بمضمون ان حسن العهد من الايمان دليل كمال ايمان است و جوانمردي و مروت نيز اقتضاي آن ميكند كه كسي صفحات احوال خودرا بسمت بيوفائي مرقوم نسازد

بيت

سگ كه وفائي بريانيستش بهتر ازان كس كه وفا نيستش

مرغ خانگي جواب داد كه از من چه بيوفائي ديده و كدام بد عهدي مشاهده كردهٔ باز گفت علامت بيوفائي تو آنست كه با اينهمه كه آدميان در باره تو چندين تلطف مي نمايند و بي زحمت و تكلف تو آب و دانه كه مادهٔ حيات ازان مدد مي يابد مهيا ميسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده به حفظ و حراست قيام ميكنند و بدولت ايشان توشه و گوشه داري هرگاه بگرفتن تو مائل مي شوند از پيش و پس ايشان گريخته بام ببام مي پري و گوشه بگوشه ميدوي

بيت

حق نمكي نمي شناسيّ و ز منعم خويش مي‌ّ هراسي

و من با آنكه جانوري وحشي‌ام اگرچه دو سه روزي با ايشان الفت گيرم و از دست ايشان طعمهٔ خورم حق آنرا نگاهداشته صيد كنم و بديشان دهم و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازي كه شنوم پرواز كنان باز آيم

بيت

مرغ دست آموزرا چندانكه كس دور افگند با نشاط بال آيد باز چون گويد بيا

ماكيان جواب داد و گفت راست ميگوئي باز آمدن تو و گريختن من از آنست كه تو هرگز بازي‌را بر سيخ كباب كرده نديده و من بسيار مرغ خانگي‌را بر تابه بريان ديده‌ام اگر تو نيز آن ميديدي هرگز گرد ايشان نگشتي و اگر من بام ببام ميگريزم تو كوه بكوه مي گريختي و اين مثل براي آن آورده‌ام تا بداني كه آن جماعت كه صحبت ملوك ميطلبند از سياست ايشان خبر ندارند و آنكه اثر سياست ايشان ديده نه از قرار خبري دارد و نه از آرام اثري

بيت

نزديگان‌را بيش بود حيراني كايشان دانند سياست سلطاني

دمنه گفت نه همانا كه شير بجهت عظمت جهانداري و شوكت كامكاري در حق تو اين انديشه كند چه ترا هنر بسيار و فضائل بيشمار است و سلاطين از ارباب هنر بهيچ وقت مستغني نباشند شنزبه گفت شايد كه هنر من سبب كراهيت وي شده باشد كه اسپ تيز تك‌را هنر وي موجب عنا گردد

و درخت ميوه‌داررا بسبب ثمر سر و شاخ شكسته شود عندليب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاؤس از حسن و جمال بال بركنده و شرمسار

قطعه

وبال من آمد همه دانش من | چو روباه‌را موي و طاؤس‌را پر

هنر عيب من شد و گرنه سرم‌را | نه از خاك بلكه از گهر بودي افسر

و هرآئنه چون بي هنران از هنرمندان بيشتراند و ميان ايشان خصومت ذاتي قائم است بحكم كثرت غلبة كرده در تقبيح حال اهل هنر چندان غلبه نمايند كه حركات و سكنات ايشانرا در لباس گناه بيرون آورده امانت در صورت خيانت و ديانت در كسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنررا كه سبب دولت و وسيلت سعادت است مادهٔ شقاوت و مدد نكبت گردانند

بيت

چشم بدانديش كه بر كنده باد | عيب نمايد هنرش در نظر

و بزرگي درينباب فرموده است بيت

گر هنري سر ز ميان بر زند | بي هنري دست بدان در زند

كار هنرمند بجان آورند | تا هنرش‌را بزيان آورند

و هم در صفت بي انصافيء عيب جويان گفته اند

نظم

ديدهٔ انصاف چو بينا بود | دُر شمرد گرچه كه مينا بود

رسم بزرگان بود انصاف كار | كار خسان نيست بجز خارخار

و آنكه ندارد دل رحمت پذير | تهمت پشمينه نهد بر حرير

دمنه گفت يمكن كه بدسگالان اين قصد كرده باشند بران تقدير مآل كار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدير به آن موافق نيست هيچ مضرّت ازان بحيز وجود نخواهد آمد و اگر قضاي رباني و تقدير يزداني با مكر و غدر ايشان موافقت خواهد نمود بهيچ حيله دفع آن ممكن و مقدور نخواهد بود

مصرع

تقدير چو سابق است تدبير چه سود

دمنه گفت مرد خردمند در همه حال مي بايد كه فكر دور انديش‌را پيش رو كار خود سازد چه

هيچكس بناي كار خود بر خرد ننهاد كه نه بر مقصود ظفر يافت شنزبه جواب داد كه خرد وقتي بكار آيد كه قضا بعكس آن حكم نكرده باشد و حيله آن زمان فائده دهد كه قدر بخلاف آن جاري نگردد با وجود مقتضاي قضا نه چاره دست گيرد و نه حيله نفع رساند هيچكسرا از بند قضا و قيد تقدير بحيله و تدبير رهائي متصور نيست

بيت

هر آتش كه دست قضا بر فروخت همه فكر و تدبيرهارا بسوخت

و چون آفريدگار جل سبحانه تعالى حكمي بنفاذ خواهد رسانيد بميل غفلت ديدهٔ بصيرت بينايانرا تيره و خيره گرداند تا راه خلاصي ازان حكم بر ايشان پوشيده شود اذا جاء القدر عمي البصر

بيت

بوقت نفاذ قضا و قدر همه زيركان كور گرداند و كر

مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنيدهٔ و مناظرهٔ ايشان استماع نكردهٔ دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۱۹

شنزبه گفت آورده‌اند كه دهقاني باغي داشت خوش و خرم و بوستاني تازه‌تر از گلستان ارم هواي آن نسيم بهاررا اعتدال بخشيدي و شمامهٔ ريحان روح افزايش دماغ جانرا معطر ساختي

نظم

گلستاني چو گلزار جواني گلش سيراب ز آب زندگاني

نوائي عندليبش عشرت انگيز نسيم عطربيزش راحت آميز

و بر يك گوشهٔ چمنش گلبني بود تازه‌تر از نهال كامراني و سرافرازتر از شاخ شجره شادماني هر صباح بروي گل رنگين چون عذار دلفريبان نازك خوي و رخسار سيمين بران سمن بوي بشگفتي و باغبان با آن گل رعنا عشق بازي آغاز نموده گفتي

بيت

گل بزير لب نميدانم چه ميگويد كه باز — بلبلان بي نوارا در فغان مي آورد

باغبان روزي بر عادت معهود بتماشاي گل آمده بلبلي ديد نالان كه روي در صفحه گل مي ماليد و شيرازهٔ جلد زرنگار اورا بمنقار تيز از يكديگر مي گسيخت

بيت

بلبل كه بگل در نگرد مست شود سر رشته اختيارش از دست شود

باغبان پريشاني اوراق گل‌را مشاهده نموده گريبان شكيبائي بدست اضطراب چاك زد و دامن دلش بخار جگردوز بيقراري در آويخت روزي ديگر همان حال وجود گرفت و شعله فراق گل

مصرع

داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

روز سيوم باز بحركت منقار بلبل

مصرع

گل بتاراج رفت و خار بماند

خارخاري از بلبل در سينه دهقان پديد آمده دام فريبي در راه وي نهاد و بدانهٔ حيل اورا صيد كرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بي دل طوطي وار زبان بگفتار كشوده گفت اي عزيز مرا بچه موجب حبس كردهٔ و از چه سبب بعقوبت من مائل شدهٔ اگر اين صورت بجهت استماع نغمات من كردهٔ خود آشيانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طرب خانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معني ديگر بخيال گذرانيدهٔ مرا از ما في الضمير خود آگاهي ده پير دهقان گفت

بيت

تاكي آزاري مرا يا رب نماني اي رقيب تا بكي پوشي رخش يا رب برافتي اي نقاب

هيچ ميداني كه با روزگار من چه كردهٔ و مرا بمفارقت يار نازنين چند بار آزردهٔ سزاي آن عمل بطريق مكافات همين تواند بود كه تو از يار و ديار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان مي زاري و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در كلبهٔ احزان مي نالم

بيت

بنال بلبل اگر بامنت سر ياريست كه ما دو عاشق زاريم و كار ما زاريست

بلبل گفت ازين مقام در گذر و بر انديش كه من بدين مقدار جريمه كه گلي‌را پريشان كردم محبوس گشته‌ام تو كه دلي‌را پريشان ميسازي حال تو چون خواهد بود

نظم

گنبد گردنده ز روي قياس هست به نيكي و بدي حق شناس

هركه نيكوئي كند آنش رسد وربدي كرد زيانش رسد

این سخن بر دل دهقان کارگر آمد بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان به آزادی کشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هرآئنه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستادهٔ آفتابه ایست پر از زر برداز و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام بر زبر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانستهٔ که اذا نزل القدر بطل الحذر

مصرع

با قضا کارزار نتوان کرد

چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند

نظم

بسر پنجه دست قضا بر مپیچ که دست تو قدرت ندارد بهیچ

نباشد حذر با قدر سودمند هرانچه از قضا آید آنرا پسند

و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چارهٔ ندارم

بیت

سر ارادت ما آستان حضرت دوست که هرچه بر سر ما میرود ارادت او ست

دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بیقین دانسته‌ام و علی القطع معلوم کرده آنست که انچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر اورا بران می دارد که جباریست کامکار و غداری بدمزاج و مکار اوائل صحبت او حلاوت زندگانی بخشید و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که او ماری است منقش زهرناک برونش بنقشهای رنگارنگ آراسته و درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده

بیت

همه ریو و رنگست و مکر و فریب نه صدق و مروت نه صبر و شکیب

شنزبه گفت طعم نوش کرم چشیده‌ام هنگام زخم نیش ستم است و مدتی در طرب و راحت گذرانیده‌ام حالا وقت هجوم محنت و غم

بيت

آي دل بمزهٔ وصل چشيدي يكچند اكنون الم فراق مي بايد ديد

بحقيقت مرا اجل گريبان گرفته بدين بيشه آورده و اگر نه من چه لائق صحبت شير بودم شخصي كه بمن طامع است و من طعمهٔ اورا مي شايم بايستي كه بهزار كمند مرا بجانب او نتوانستي كشيد و بصد هزار حيله و بند در دام مخالطت او نتوانستي فگند

بيت

من كيم تا دولت وصلش هوس باشد مرا اينكه از دورش همي بينم نه بس باشد مرا

اما تقدير الهي و دمدمهٔ تو اي دمنه مرا درين ورطهٔ هلاك انداخته و حالا دست تدبير از دامن تدارك كوتاه است و جريان مهمات بواسطهٔ ترك حزم و عاقبت انديشي نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سوداي فاسد براي خود چنين آتشي بر افروخته‌ام هنوز دودي پيش من رسيده از تف اندوه و تاب ملال سوخته‌ام مصرع

چون كنم خود كرده‌ام خود كرده را تدبير چنيست

و بزرگان گفته‌اند هركه از دنيا بكفافي قانع نشود و طلب فزوني نمايد مشابه كسي است كه بكوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصلهٔ بزرگتر مي افتد و خيال بسياري قيمت آن بسته پيشتر ميرود تا بجاي رسد كه مطلوب بدست آيد اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ريزهاي الماس پايهاي اورا تراشيده و خراشيده باشد و آن غافل در انديشهٔ حرص مستغرق شده ازان حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران كوه هلاك شده بحوصلهٔ مرغان مقام گيرد

بيت

از زيادت طلبي كار تو آيد بزيان سود اگر خواهي از اندازه زيادت مطلب

دمنه گفت اين سخن بغايت پسنديده گفتي و هر بلاي كه بكسي رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود

بيت

بگذر ز طمع كه آفت جان و دل است طامع همه جا و ز همه كس منفعل است

گردني كه بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت به تيغ ندامت بريده گردد و سري كه سوداي شره در جاي گرفت سرانجام بر خاك مذلت سوده شود بسيار كس كه از غايت حرص و شره باميد دولت در

ورطهٔ نکبت افتاد و ببوي منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او بر آورد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۲۰

دمنه گفت صیادي روزي در صحرا میگذشت روباهي دید بغایت چست و چالاک که در فضاي آن دشت میگشت و بازي کنان در هر جانب جلوه مي نمود صیادرا موي او خوش آمده به بهاي تمام اورا فروختن تصور کرد و قوت طامعه اورا برین داشت که در پي روباه ایستاده سوراخ اورا دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداري بر بالاي آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه مي بود قضارا روباه از سوراخ بیرون آمد و بوي آن جیفه اورا کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوي بلائي نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاري که احتمال خطر داشته باشد نشده‌اند و خردمندان شروع در مهمي که امکان فتنه در او متصور بوده ننموده

بیت

هر کجا خط مشکلي بکشند جهد کن تا برون خط باشي

و اگرچه ممکن است که اینجا جانوري مرده باشد آن نیز مي تواند بود که در زیر آن دامي تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولي قطعه

مر ترا چون دو کار پیش آیه که نداني کدام باید کرد
آنکه در وي مظنهٔ خطر است آنت بر خود حرام باید کرد
و آنکه بي خوف و بي خطر باشد بهمانت قیام باید کرد

روباه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگي گرسنه از بالاي کوه در آمد و ببوي مردار خودرا بحفره انگند صیاد چون آواز دام و صداي افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بي آنکه تاملي کند خودرا از پي او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه اورا از خوردن مردار منع خواهد کرد برجست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومي شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبي آزادرا بنده و بنده‌را سر افگنده سازد

بیت

زیاده از سرت ار یک کله بدست آري بخاک پاي عزیزان که درد سر باشد

شنزبه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته‌اند که صحبت با کسي که قدر آن نشناسد و خدمت شخصي که قیمت آن نداند مشابه است به آنکه شخصي بر امید محصول تخم در زمین شوره پراگنده کند یا در گوش کر مادر زاد از غم و شادي فرو گوید یا بر روي آب روان غزلهاي تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گردباد تند قطرات باران توقع کند

قطعه

ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که میوها طلبیدن ز شاخ سرو سهي
نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد هزار بار گر از جوي خلدش آب دهي

دمنه گفت ازین حدیث در گذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیررا دانسته‌ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبي نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من مي کوشند و در اتلاف من سعي مینمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازوي زندگاني من بکفهٔ فنا مائل‌تر است نه بپلهٔ بقا چه ظالمان مکار و ستمکار غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یک رویه قصد کسي کنند بهمه چال ظفر یافته اورا از پاي در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروي غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت که چگونه بوده است آن

حکایت ۲۱

شنزبه گفت آورده‌اند که زاغي سیاه چشم و گرگي تیز چنگ و شغالي پر مکر در خدمت شیري شکاري بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگاني دران حوالي بماند و بعد از مدتي قوت گرفته هر طرف بطلب علف مي پوئید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز اورا استمالت داده از کماهي احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت بسوال کرد شتر گفت

بیت

پیش ازین در کار خود گر اختیاري داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت

آنچه ملک فرماید هر آئنه متضمن صلاح بندگان خواهد بود

مصرع

صلاح ما تو به میداني از ما

شیر گفت اگر رغبت نمائي در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر مي برد تا مدتي بران بگذشت و شتر بفراغت فربه شد روزي شیر بطلب شکاري رفته بود و پیلي مست با او دوچار زده و میان ایشان جنگي قوي و محاربهٔ عظیم افتاده و شیررا جراحتي چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندي بي برگ و نوا ماندند و ازانجا که کرم جبلي شیر بود و محض عاطفتي که ملوکرا بر خدم و حشم خود باشد چون ایشانرا بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیک صیدي بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشهٔ رفتند و بایکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه مارا چه فائده نه ملکرا ازو منفعتي و نه مارا با او الفتي حالا شیررا بران باید داشت که اورا بشکند و دو سه روزه ملکرا از طلب لقمه و طعمه فراغتي پدید آید و مارا نیز بقدر حال نفعي رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر اورا امان داده و بخدمت خویش آورده و هرکه ملکرا بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود است و خداي و خلق ازو نا خشنود

نظم

هرکه در و طرح خیانت گریست دین وي از عهد و دیانت بریست

سکهٔ مردي ز دیانت بود قلبي مردم ز خیانت بود

زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیررا از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد و شما جائي نگه‌دارید که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاري نشان کردید و از صیدي خبر آوردید زاغ گفت اي ملک هیچکدامرا چشم از گرسنگي کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهي بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه‌را رفاهیت تمام و نعمت

مستوفي بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعي افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبي است و از و در مصاحبت نفعي متصور نه عجالة الوقت‌را صیدي است از دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردي و مروت بیکبار فرو میگذارند

نظم

اهل زمانه‌را که وفا نیست یار شان مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان

سگ به ز گربگان خموشي که از حیل جز بر کنار سفرهٔ نباشد شکار شان

شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و به زنهارداده خود قصد کردن در کدام ملت روا

بیت

هر شاخ پایدار که از تست سربلند مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست

زاغ گفت من این مقدمه‌را مي دانم اما حکما گفته اند که یکنفس‌را فداي اهل بیتي توان کرد و اهل بیتي‌را فداي قبیله و قبیله‌را فداي شهري و اهل شهري‌را فداي ذات فرخ پادشاهي که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیمي‌را فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهدرا نیز مخرجي توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و یاران‌را گفت قصیه با شیر عرض کردم در اول سرکشي کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگي شیر و رنجي که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگار بخرمي گذرانیده‌ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضاي آن میکند که جان و نفس خودرا فداي وي کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردي محروم صواب درانست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام اورا باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاري بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهاي خودرا فدا سازیم پس هریک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعي گویند یمکن که کشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول‌را با وي باز راندند ازانجا که ساده دلي او بود بافسون و افسانه ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بکشاد و گفت

بيت

شها در جهان كامرانيت باد بېزم طرب شادمانيت باد

راحت ما بصحت ذات ملك متعلق است و اكنون كه ضرورتي پيش آمد و ملك را از گوشت من سد رمقي حاصل مي تواند بود بايد كه التفات نموده مرا بكشد و بكار برد ديگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سيري تواند بود

مصرع

تو كئي تا كه در آئي بشماري باري

زاغ كه اين سخن بشنيد سر در پيش افگند و شغال آغاز سخن كرد و گفت

بيت

ايا شهي كه بهنگام كين رسول اجل ز پنجه تو برد روز نامه آجال

مدتي متمادي شد كه در سايه دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث ايمن گذرانيده ام امروز كه ماه جاه اين حضرت بخسوف مضرت مبتلا است ميخواهم كه ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع كند و ملك مرا طعمه ساخته از انديشه چاشت فارغ گردد ديگران جواب دادند كه آنچه گفتي از فرط هواداري و عين حق گذاري بود اما گوشت تو بوي ناك و زبون و زيان كار است مبادا كه بتناول آن رنج ملك زياده شود شغال خاموش شد و گرگ پيش آمده زبان بگشاد و گفت

بيت

كه شاها خداوند يار تو باد عدو روز هيجا شكار تو باد

من نيز خودرا فداي ملك ساخته آرزومندم كه ملك خندان خندان اجزاي مرا در بن دندان جاي سازد ياران گفتند اين سخن از محض اخلاص و عين اختصاص گفتي اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن كشيده بالا مهار كل طويل احمق گسيخته سخن آغاز كرد و بعد از شرائط دعا گفت

بيت

ايا شهي كه كشاده است چرخ فيروزه بر آستان تو درهاي فتح و فيروزي

من بر داشتهٔ اين حضرت و تربيت يافتهٔ اين دولتم اگر لائق مطبخ ملك هستم يا راتبهٔ خوان اورا مي شايم بجان مضايقه نيست

بيت

بر نخيزم ز سركوي تو تا جان دارم ور رسد كار بجان از سر جان بر خيزم

ديگران متفق الكلمه گفتند اين سخن از فرط شفقت و صدق عقيدت است و في الواقع گوشت تو خوشگوار با مزاج ملك سازكار است رحمت بر همت تو باد كه با ولي نعمت بجان مضايقه نكردي و بدين معامله نام نيكو يادكار گذاشتي

بيت

هست جوان مرد درم صد هزار كار چو با جان فتد آنجاست كار

پس همه بيكبار قصد شتر كردند و آن مسكين دم نزد تا اجزاي اورا پاره پاره ساختند و اين مثل براي آن آوردم تا بداني كه مكر ارباب غرض خصوصا كه بايكديگر متفق باشند بي اثري نخواهد بود دمنه گفت اين‌را چه دفع مي انديشي شنزبه جواب داد كه انديشهٔ من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چارهٔ نميدانم كه هركه براي حفظ مال و حمايت نفس خود كشته شود در دائرهٔ شهادت داخل است و فيض من قُتل دون نفسه فهو شهيد مرا ورا شامل ديگر آنكه اگر اجل من بر دست شير مقرر و مقدر شده است باري بناموسي كشته شوم و بحميت و غيرت هلاك گردم

بيت

بنام نكو گر بميرم رواست مرا نام بايد كه تن مرگ‌را ست

دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پيش‌دستي نكند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد كه البادي اظلم و مباشرت خطرهاي بزرگ باختيار خود دليل زيركي نيست بلكه اصحاب راي بمدارا و ملاطفت گرد مهم خصم بر آيند و دفع مناقشت بملاطفت اولي شناسند

نظم

فريب خوش از خشم نا خوش به است بر افشاندن آب ز آتش به است

مرادي كه در لطف گردد تمام چه بايد سوي قهر دادن لگام

و ديگر دشمن ضعيف‌را خرد و خوار نشايد داشت كه اگر از قوت و زور در ماند شايد كه از مكر و حيلت عاجز نيايد و بغدر و زرق آتش فتنه بر انگيزد كه زبانهٔ آن به آب تدبير فرو نه نشيند و تو خود تسلط شيررا دانستهٔ و استيلاي او از شرح و بسط مستغني است پس از دشمني او حساب تمام گير و

از غائلهٔ حرب او غافل مباش كه هركه عدورا خوار دارد و از تبعات محاربت نينديشد پشيمان گردد
چنانچه وكيل دريا گشت از تحقير طيطوي شنزبه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲۲

دمنه گفت آورده‌اند كه بر ساحل درياي هند نوعي باشد از مرغان كه ايشان‌را طيطوي خوانند جفتي ازان بر كنار دريا نشيمن داشتند و بر لب آب مسكن گرفته بودند چون وقت بيضه فراز آمد ماده گفت براي نهادن بيضه جاي بايد طلبيد كه بفراغت خاطر توان گذرانيد نر گفت اينجا جاي نزه و موضعي دلكش است و حالا تحويل ازين محل محال مي نمايد بيضه مي بايد نهاد ماده گفت اينجا جاي تامل است چه اگر دريا موجي بر آرد و بچگان مارا در ربايد و رنج اوقات و ايام ما ضايع گردد آنرا چه تدبير توان كرد گفت گمان نبرم كه وكيل دريا اين دليري تواند كرد و جانب مرا فرو گذاشت نمايد و بالفرض اگر چنين بيحرمتي انديشد و بگذارد كه بچگان ما غرق شوند انصاف از وي بتوان ستد

بيت

چرخ بر هم زنم ار غير مرادم گردد   من نه آنم كه زبوني كشم از چرخ فلك

ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لايق است و زياده از طور خود لاف زدن اهل خردرا نا موافق تو بچه قوت وكيل دريارا بانتقام خود تهديد ميكني و بچه شوكت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او مي آئي

بيت

بتاراج خود ترك تازي كني   كه كنجشك باشي و بازي كني

ازين انديشه در گذر و از براي بيضه محلي امن و جاي حصين اختيار كن و از نصيحت من سر مپيچ كه هركه سخن ناصحان نشنود و نصيحت ياران مشفق‌را كار نه بندد بدو آن رسد كه بسنگ پشت رسيد طيطوي نر گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۲۳

ماده گفت آورده‌اند كه در آبگيري كه آبش از صفاي ضمير چون آئينه صافي عكس پذير بودي و بعذوبت و لطافت از عين الحيات و چشمهٔ سلسبيل خبر دادي دو بط و سنگ پشتي ساكن بودند و بحكم مجاورت سر رشته حال ايشان بمصادقت كشيده بود و همسايگي بهم خانگي انجاميده و بديدار هم خوش بر آمده عمري بر فاهيت بسر مي بردند

بيت

خوش است عمر که بر روي دوستان گذرد   خوشا دمي که بياران مهربان گذرد

ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ايشان خراشيدن گرفت و سپهر آئينه فام صورت مفارقت در مرأت اوقات ايشان نمودن آغاز کرد

مصرع

و اي نعيم لا يکدره الدهر

نظم

خوش است از جام وصل دلبران مي   ولي هستش خمار هجر در پي

برين خوان کس نخايد لقمه نان   که سنگي نايدش در زير دندان

دران آب که مادهٔ حيات و مدد معاش ايشان بود نقصاني کلي پديد آمد و تفاوتي فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کيفيت آن صورت وقوف يافتند دل از وطن مالوف برداشته عزيمت جلارا تصميم دادند

نظم

سفر بهتر آنرا که در جاي خويش   دلش از غم اين و آن ابتر است

که هرچند رنج سفر بد بود   ولي از جفاي وطن بهتر است

پس با دلي پر غم و ديده پر نم نزديک سنگ پشت آمده سخن وداع در ميان نهاده گفتند

بيت

مارا ز تو چشم بد ايام جدا کرد   چشم بد ايام چگويم که چها کرد

سنگ پشت از سوز فراق بناليد و بدردي تمام فرياد بکشيد که اين چه سخن است و مرا بي شما چگونه حيات متصور تواند بود و بي ياران همدم بچه نوع زندگاني ميسر تواند شد

نظم

اي بيتو حرام زندگاني   خود بي تو کدام زندگاني

هر زندگي که بي تو باشد   مرگيست بنام زندگاني

و بعد ما که مرا طاقت وداع نيست تحمل بار فراق چون خواهد بود

بيت

هنوز سرو روانم ز چشم نا شده دور   دل از تصور دوري چو بيد لرزان است

بطان جواب دادند که مارا نيز جگر از خار خار مفارقت ريش است و سينهٔ مارا بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزي بيش از بيش اما نزديک است که محنت بي آبي خاک وجود مارا بباد عدم بردهد لاجرم بضرورت ترک يار و ديار گرفته کربت غربت اختيار ميکنيم

بيت

بکام عاشق بيدل ز کوي يار نرفت کسي ز روضهٔ جنت باختيار نرفت

سنگ پشت گفت اي ياران مي دانيد که مضرت نقصان آب در حق من بيشتر است و معيشت من بي آب ممکن نباشد اين زمان حق صحبت قديم اقتضاي آن ميکند که مرا با خود ببريد و در محنت آباد فراق تنها مگذاريد

بيت

تو جان مني و عزم رفتن داري چون جان برود اين تن بيجان چکند

گفتند اي دوست يگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو مارا از جلاي وطن زيادت است و غم افتراق تو دل‌را موجب مزيد ملالت و نکابت و ما هر جا که رويم اگرچه در رفاهيت تمام باشيم و بعشرتي کامل روزگار گذرانيم بي ديدار تو چشمهٔ عيش ما تيره و ديدهٔ بخت ما خيره خواهد بود و مارا نيز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوي نيست ليکن رفتن ما بر روي زمين و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پريدن تو نيز در فضاي هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و برين تقدير همراهي چگونه تواند بود و مرافقت برچه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ اين کار هم ذهن شما تواند انگيخت و حيلهٔ اين مهم هم از انديشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جاني از خيال هجران خسته و دلي از بار فراق شکسته چه تدبير توانم کرد

بيت

در هرکاري دلي ببايد ز نخست تايد ز دل شکسته تدبير درست

گفتند اي عزيز ما درين مدت از تو خفتي فهم کرده‌ايم و تهتکي و سبک‌سنگي در يافته شايد که آنچه گويم بدان کار نکني و عهدي که بندي بران ثبات ننماي سنگ پشت گفت اين چگونه تواند بود که شما براي صلاح حال من سخني گوئيد و من خلاف آن انديشم يا وعدهٔ که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم

بيت

عهد بستم که سر از عهد نه پيچم هرگز شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم

بطان گفتند شرط آنست كه چون ترا برداشته بهوا پريم مطلقا سخن نگوي چه هركس‌را كه چشم بر ما خواهد افتاد سخني در خواهد انداخت و بتعريض و كنايت كلمهٔ خواهد فرمود بايد كه چندانچه بعبارت يا اشارت چيزي شنوي يا حركتي بيني راه جواب بر بندي و به نيك و بد زبان نكشاي سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشي بر لب نهاده متعرض جواب هيچ آفريده نخواهم شد

قطعه

به پيري رسيدم در اقصاي يونان   بدو گفتم اي آنكه به عقل و هوشي
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا   اگر راست پرسي خموشي خموشي

ايشان چوبي بياوردند و سنگ پشت ميان آن محكم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته اورا مي بردند چون باوج هوا رسيدند گذر ايشان بر بالاي دهي افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ايشان متعجب گشتند و بتفرج بيرون آمده از چپ و راست فرياد بر آوردند كه بنگريد بطان سنگ پشت‌را چگونه مي برند و چون مثل آن صورت دران ايام بمشاهده آن قوم نرسيده بود هر زمان غريو و غوغاي ايشان زيادت ميشد سنگ پشت ساعتي خموش بوده آخر ديگ غيرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت

مصرع

تا كور شود هر آنكه نتواند ديد

لب كشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند و ما علي الرسول الا البلاغ بر دوستان نصيحت فرمودن باشد و بر نيكبختان پند شنودن

قطعه

نيك خواهان دهند پند و ليك   نيك بختان شوند پندپذير
پند من ور چه نيك خواه تو ام   در تو بدبخت كي كند تاثير

و فائده اين مثل آنست كه هركه موعظهٔ دوستان بسمع قبول اصغا نكند در هلاك خود سعي نموده باشد و نقاب فضيحت از چهرهٔ وقاحت خود كشوده

بيت

آنكس كه سخنهاي عزيزان نكند گوش   بسيار بخايد سر انگشت ندامت

طيطوي نر گفت شنيدم اين مثل كه آوردي و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جاي نگاهدار كه مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همان است كه وكيل دريا رعايت جانب

ما از لوازم خواهد دانست ماده بيضه نهاد و چون بچگان پيراهن سفيد بيضه چاك زده سر از گريبان حيات بر آوردند دريا در موج آمده ايشانرا در زير دامن هلاك گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمد و باز گفت كه اي خاكسار من دانستم كه به آب بازي نتوان كرد حالا بچگانرا بر باد دادي و آتش درجان من زدي باري تدبيري انديش كه بدان مرهمي بر جان‌ريش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوي كه من بر همان عهدم كه دانستهٔ و از عهدهٔ قول خود بيرون آمده انصاف از وكيل دريا خواهم ستد في‌الحال نزديك مرغان ديگر رفت و از هر صنف هر كدام كه پيشوا و مقتدا بودند همه‌را يكجا جمع كرده حال خود با ايشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نموده بزبان نياز اين ترنم آغاز نهاد بيت

احوال دردمندي دل بي نهايت است هنگام دستگيري و وقت عنايت است

اگر عزيزان همه درين واقعه هم پشت و يكدل نباشند و باتفاق داد من از وكيل دريا نستانند اورا جرأت بيفزايد و من بعد قصد بچگان ديگر مرغان كند و چون اين قاعده مستمر گشت و اين رسم تقرير پذيرفت دل از فرزندان بر بايد كند و وطن و مسكن‌را پدرود بايد كرد

بيت

يا بصد خواري ببايد ساخت با خار غمش يا قدم در محنت آباد عدم بايد نهاد

مرغان ازين واقعه خسته حال و شكسته بال شده پردر پر تافتند و بملازمت بارگاه سيمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانيدند و گفتند اگر غم رعيت خود خوري سلطان ايشان تواني بود و اگر پرواي زاري مظلومان نكني و غم ملهوفان نداري رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پاسباني ايشان بديگري حواله خواهد شد بيت

غم زيردستان بخور زينهار بترس از زبردستي روزگار

سيمرغ ايشان‌را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنت متوجه دفع آن غايله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوي دل گشته روي بساحل درياي هند آوردند چون سيمرغ با سپاهي كه حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هيچ مستوفي نگنجيدي و عدد صفوف و صنوف ايشان‌را ميزان گمان و امكان نه سنجيدي قطعه

همه مبارز و تند و دلير و خون آشام همه دلاور و رزم آزماي و كينه گذار

فكنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال كشيده نيزهٔ و خنجر ز پنجه و منقار

بحوالي دریا رسید نسیم صبا که سلسلهٔ جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوي‌را باز داد غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن‌را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاري آید که نیزهٔ دراز قد در ان عاجز بماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وي ملاقي گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستي هزار تن در مقابلهٔ دشمني یک شخص نیاید بیت

دوستي‌را هزار شخص کم است دشمني‌را یکي بود بسیار

شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا ببدنامي کافر نعمتي موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روي و بیني که خویشتن‌را افراشته دم بر زمین زند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزي ازین معني مشاهده رود هرآئینه حجاب ظن از رخسار یقین بر داشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل روي بکلیله آورد

بیت

بیخردي که شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا مجو از و کز همه بر کران بود

کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد

مصرع

از بخت شکر دارم و از روزگار هم

بحمد الله که فراغتي هرچه تمامتر روي نمود و چنین کاري دشوار بخوبي و آساني ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند

بیت

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقي گر فلک شان بگذارد که قراري گیرند

پس هر دو سوي شیر رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمدمهٔ دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم مي سود شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاري ملوک در خوف و حیرت و ملازمت

سلاطين در بيم و دهشت به همخانهٔ مار و همسايهٔ شير مي ماند اگرچه مار خفته و شير نهفته باشد عاقبت آن يكي سر بر آرد و اين ديگري دهن بكشايد

بيت

مكن ملازمت پادشه كز ان ترسم كه همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه

اين مي انديشيد و جنگ‌را مي ساخت از هر دو طرف علامتي كه دمنهٔ بيحيا نشان داده بود معاينه ديدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فرياد در عرصهٔ زمين و فضاي زمان افگندند

قطعه

ز غوغاي ايشان وحوش و سباع دران دشت و بيشه پريشان شده
يكي در شكاف كمر منزوي يكي زير خاشاك پنهان شده

كليله آنصورت ديده روي بدمنه آورد و گفت

رباعي

صد حيله برنگ و بو بر آميختهٔ وآنگه ز ميان كار بگريختهٔ
باران دو صد ساله فرو ننشاند اين گرد بلارا كه تو انگيختهٔ

اي نادان وخامت عاقبت كار خودرا مي بيني و شامت خاتمت مهم خود مي شناسي يا نه دمنه گفت عاقبت وخيم كدام است گفت اين عمل كه تو كردهٔ درين كار هفت ضرر ظاهر است يكي آنكه بي ضرورت ولي نعمت خودرا در مشقت انداختي و رنج قوي بنفس شير رسانيدي دوم مخدوم خودرا بران داشتهٔ كه بنقض عهد و بيوفائي موسوم شد و اين بدنامي بدو روا داشتي سيوم بي موجبي در خون گاو سعي كردي و اورا در ورطهٔ هلاك افگندي چهارم خون آن بيگناه كه به سعي تو كشته خواهد شد در گردن خود گرفتي پنجم جماعتي‌را در حق پادشاه بدگمان ساختي و يمكن كه از خوف او ترك وطن كرده بمنزل ديگر رجوع نمايند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلاي جلا در مانند ششم سپهسالار لشكر سباع‌را عرضهٔ تلف گردانيدي و هرآئينه عقد جمعيت ايشان بعد ازين نا منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر كردي و آن دعوي‌را كه من اين كاررا برفق و تلطف پردازم بپايان نرسانيدي و ابله‌ترين مردم آنست كه فتنهٔ خفته‌را بيدار كند و مهمي كه بصلح و ملايمت تدارك پذيرد خواهد كه بجنگ و خشونت از پيش برد دمنه گفت مگر تو نشنيدهٔ كه گفته‌اند

بيت

کاريکه بعقل بر نيايد　　ديوانگي در و بايد

کليله گفت تو درين کار بدستوري خرد چه مهم پرداختهٔ و بدستياري معمار تدبير چه طرح انداختهٔ که از پيش نرفته و احتياج بعنف و درشتي بوده آخر نميداني که راي درست و انديشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است　　مصرع

الراي قبل شجاعة الشجعان

بيت

کارها راست کند عاقل کامل بسخن　　که بصد لشکر جرار ميسر نشود

و مرا هميشه اعجاب تو و مغرور بودن براي خود و مفتون گشتن بجاه اين دنياي فريبندهٔ که چون عشوهٔ سراب جز نمايشي ندارد معلوم بود و ليکن در اظهار آن با تو تاملي ميکردم که مگر انتباهي يابي و از خواب غرور و غفلت و مستي شراب پندار و جهالت بيدار و هشيار گردي و چون از حد در گذرانيدي و هر نفس در باديهٔ ضلالت و هاويهٔ غوايت سرگردان‌تر و پريشان‌تر ميشوي وقتست که از کمال ناداني و تيرگي و فرط دلبري و خيرگي تو اندکي باز گويم و بعضي از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگرچه از دريائي قطره و از کوهي ذره خواهد بود بر شمارم

نظم

تا تو بداني که چها کردهٔ　　نقش دغا بسته خطا کردهٔ

از همه در هيچ شماري نهٔ　　ور همه هستند تو باري نهٔ

دمنه گفت اي برادر از بدايت عمر تا اين غايت گمان نبرم که از من قولي که نبايد و فعلي که نشايد در وجود آمده باشد و اگر عيبي از من مشاهده کردهٔ هرآينه باز بايد نمود کليله گفت تو عيب بسيار داري اول آنکه خودرا بي عيب پنداري و ديگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته‌اند پادشاه‌را هيچ خطر برابر آن نيست که قول وزيرش‌را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگويد و نکند و اين شيمهٔ منافقان و بخيلان است دوم آنکه نگويد و بکند و اين عادت آدميان و جوانمردان است سيوم آنکه بگويد و بکند و اين سيرت مردم معاش‌دان است چهارم آنکه نگويد و نکند و اين خصلت دونان و خسيس همتانست و تو ازان طايفهٔ که بگويند و گفتار خودرا بزيور کردار نيارايند و من هميشه سخن ترا از هنر بيشتر يافته‌ام و شير بحديث تو فريفته شده متعرض

چنین کاري خطیر گشته است و اگر عیاذا بالله آفتي بوي رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامي نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج درمانند و وبال اینهمه نکال درگردن تو باشد.

قطعه

هرکه بد کار یا بد اندیش است روي نیکي دگر کجا بیند
هرکه شاخ مضرتي کارد میوهٔ منفعت کجا چیند

دمنه گفت من همیشه ملک‌را وزیري ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نه کاشته کلیله گفت نهالي که ثمره‌اش این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ برکنده به و نصیحتي که نتیجهٔ چنین دهد که بنظر مي آید نا گفته به و ناشنوده اولي و چگونه در قول تو فائده متصور باشد و حال آنکه به‌حلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بیعمل چون موم بیعسل هیچ لذتي ندارد و گفتار بي کردار چون درخت بي برگ و بار جز سوختن‌را نشاید

نظم

علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدي باشد و جانیش نیست
علم درخت و عمل اورا ثمر خاص ز بهر ثمر آمد شجر
شاخ که بي میوه بود ناخوش است مطبخیانرا مدد آتش است

و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده‌اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بي عمل دوم مال بیخرد سیوم دوستي بي تجربه چهارم علم بي صلاح پنجم صدقه بي‌نیت ششم زندگاني بي صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود وزیر بد نیت نا پاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطاني نرسد چنانچه آب شیرین صافي که در و صورت نهنگي معاینه بیند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت منعطش باشد نه دست بدان تواند کشاد و نه پاي دران نهاد

بیت

رسیده‌ام من تشنه جگر به چشمهٔ صاف ولي چه سود که یاراي آب خوردن نیست

دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتگاران کافي و چاکران کارگذار و ملازمان مهم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهي که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشي و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و

اينمعني از غايت ناداني و فرط بيخردي است چه سلاطين بهيچ چيز و هيچ كس مقيد نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابهٔ رتبهٔ حسن و جمال است چنانچه محبوب دل‌آويزرا هرچند عاشق بيشتر باشد جلوات حسن اورا ظهور زيادت بود سلطان‌را نيز هرچند خادم و ملازم پديد آيد ميل بزيادتي حشم و خدم خواهد بود و اين طمع خام كه تو داري دليلي روشن است بر نهايت بلاهت چنانچه حكما گفته اند علامت احمقي پنج چيز است اول طلب منفعت خويش در مضرت ديگران كردن دوم ثواب آخرت بي رياضت عبادت چشم داشتن سيوم بدرشت گوي و تندخوي با زنان عشق بازي نمودن چهارم به تن آساني و راحت دقايق علوم دانستن پنجم بي وفاداري و رعايت حقوق ياري توقع دوستي از مردم نمودن و من از فرط شفقتي كه دارم اين سخنها ميگويم و ليكن چون آفتاب روشن است كه شب تيرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ موعظهٔ من روشن نخواهد شد ظلمت جهل و كدورت حسدي كه در ذات تو سرشته شده به پرتو نصائح من منفي نخواهد گشت

بيت

به آب زمزم و كوثر سفيد نتوان كرد گليم بخت كسي‌را كه بافتند سياه

و مثل من با تو چنانست كه مردي آن مرغ‌را ميگفت كه رنج بيهوده مبر و سخن خود با جمعي كه در صدد شنودن نيستند ضائع مكن و او نشنيد و بعاقبت سزاي آن بدو رسيد دمنه گفت چگونه بوده است آن —

حكايت ۲۴

كليله گفت آورده اند كه جماعتي بوزنگان در كوهي ماوا داشتند و بميوها و گياهاي آن روزگار مي گذرانيدند قضارا در شبي سياه‌تر از دل گناهگاران و تيره‌تر از درون تباه روزگاران لشكر سرما بر ايشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهرير اثر خون در تن ايشان فسردن آغاز كرد

نظم

ز سرما در تمنا شير گردون كه سازد بر تن خود پوست واژون

به بستان مرغ‌را نعل اندر آتش كه خوش در باب زن گردد بر آتش

بيچارگان از سرما رنجور شده پناهي مي جستند و بطلب آن ميان چست كرده بهر گوشه مي دويدند ناگاه بر طرف راه ني پارهٔ روشن افگنده ديدند و بگمان آنكه آتش است هيزم جمع آورده و

گرداگرد آن چيده دمي ميدميدند و در برابر ايشان مرغي بر درختي آواز ميداد كه آن آتش نيست البته بدان التفات ننمودند و ازان كار بي فايده باز نه ايستادند قضارا درين اثنا مرغي ديگر آنجا رسيد و مرغ را گفت رنج مبر كه بگفتار تو ممتنع نميشوند و تو رنجور ميگردي

بيت

هركه با ادبار توام گشته از آغاز كار ترك او گيريد كو مقبل نميگردد بجهد

و در تهذيب و ترتيب چنين كسان سعي نمودن همچنان باشد كه شمشير بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصيت ترياق فاروق طلب نمودن

قطعه

هركه در اصل بدنهاد افتاد هيچ نيكي از و مدار اميد
ز آنكه هرگز بجهد نتوان ساخت از كلاغ سياه باز سفيد

مرغ چون ديد كه سخن او نمي شنوند از غايت شفقت از درخت فرو آمده تا نصيحت خودرا نيك بسمع ايشان رساند و ايشانرا دران رنج بيهوده كه ميكشند آگهي كند بوزنگان گرداگرد مرغ در آمده سرش از تن جدا كردند و كار من با تو همين مزاج دارد و من اوقات خود ضايع ميكنم و سخن بي فائده ميگويم و با آنكه ترا نفعي نخواهد بود مرا بيم مضرتي نيز هست

قطعه

گر مستمع قبول نصيحت نميكند بيهوده بار بر دل نازك چرا نهي
گفتي كه بر براق سعادت سوار شو تا در رسي بمنزل و از رنج وا رهي
نشنيد و همچنان بره خويش ميرود بگذار تا پياده بماند ز ابلهي

دمنه گفت اي برادر بزرگان با خردان در نصيحت و موعظت شرط امانت بجاي آورده‌اند و از ميل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل‌را اقامت رسوم مواعظ و نصايح لازم است خواه كسي استماع كند خواه نكند

قطعه

مدار پند خود از هيچ كس دريغ و بگو اگرچه از طرف مستمع بود تقصير
سحاب قطرهٔ باران ز كوه وا نگرفت و گرچه در دل خارا نميكند تاثير

كليله گفت من باب نصيحت‌را بر تو مسدود نميگردانم ولي ازان ميترسم كه بناي كار خود بر زرق و حيله نهادهٔ و خودراي و خودكامي پيشه گرفتهٔ بئس الاستعداد الاستبداد وقتي كه پشيمان شوي .

پشيماني سود ندارد و هر چند پشت دست خاي و روي سينه خراشي فائدهٔ ندهد و مهمي كه اساس آن مبتني بر مكر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشامت مي انجامد چنانچه آن شريك زيركرا افتاد و وبال حيلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آويخت و شريك غافل ببركت راستي و ساده دلي بمراد رسيد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۲۰

كليله گفت آورده‌اند كه دو شريك بودند يكي عاقل و ديگري غافل يكي از غايت زيركي و نقش بازي هزار نيرنگ بر آب زدي و اورا تيزهوش گفتندي و ديگري از فرط ابلهي و ناداني ميان سود و زيان امتياز نكردي و اورا خرم دل خواندندي ايشانرا داعيهٔ بازرگاني شد و باتفاق يكديگر روي بسفر آورده مراحل و منازل طي ميكردند قضارا در راه بدرهٔ زر يافتند و آنرا غنيمت شمرده متوقف گشتند شريك دانا گفت اي برادر در جهان سود نا كرده بسيار است حالا بدين بدرهٔ زر قناعت كردن و در گوشهٔ كاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولي مينمايد

نظم

چند گردي گرد عالم بهر زر　　بيش گردد زر شود غم بيشتر
كاسهٔ چشم حريصان پر نشد　　تا صدف قانع نشد پر در نشد

پس باز گشتند و نزديك شهر رسيده بمنزلي فرود آمدند شريك غافل گفت اي برادر بيا تا اين زررا قسمت كنيم و از دغدغه خلاص يافته هريك حصهٔ خودرا بهرچهٔ خواهيم خرج نمائيم شريك عاقل جواب داد حالا قسمت كردن صلاح نيست صواب دران باشد كه آن مقدار كه براي خرج به آن احتياج افتد برداريم و باقي باحتياط تمام جاي وديعت نهيم و هرچند روز آمده بقدر احتياج ازان برداشته تتمه‌را بهمان دستور محفوظ مي سازيم تا از آفت دورتر و بسلامت نزديك‌تر باشد شريك نادان بدين افسون فريفته شده افسانهٔ اورا بقبول تلقي نموده برين وجه كه مذكور شد نقدي سره بر داشته باقي در زير درختي باتفاق دفن كردند و روي بشهر آورده هريك بمقام خود قرار گرفتند

بيت

روز ديگر كه چرخ شعبده باز　　كرد صندوق حيله‌را سر باز

آن شريك كه دعوي زيركي كردي بپاي درخت رفت و زرهارا از زير زمين بيرون كرده ببرد و

شريك غافل ازان حال بيخبر نقدي كه داشت بخرج آن مشغول شد تا چيزي باقي نماند پيش عاقل آمد و گفت بيا تا ازان دفينه چيزي برداريم كه من بغايت محتاج شده‌ام آن مرد زيرك تجاهل كرده گفت نيكو باشد پس هردو باتفاق بپاي درخت آمدند و چندانچه بيشتر جستند كمتر يافتند تيزهوش دست در گريبان خرم دل زد كه اين زر تو بردهٔ و كسي ديگر خبر نداشت بيچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب كرد بجاي نرسيد القصه كار ايشان از مجادله بمحاكمه كشيد و از منازعت بمرافعه انجاميد شريك زيرك آن غافل‌را بسراي قاضي آورده بر و دعوي كرد و مضمون قصه و فحواي قضيه بسمع قاضي رسانيد و بعد ازانكار خرم‌دل قاضي از تيزهوش بر وفق دعوي او بينه طلبيد تيزهوش گفت ايها القاضي ابقاك الله تعالي بيت

برخور ز عمر خويش كه در مسند قضا احكام عمر تو بدرازي مسجل است

مرا بجز آن درخت كه زر در زير آن مدفون بوده گواهي نيست و اميد دارم كه حق سبحانه و تعالي بقدرت كاملهٔ خود آن درخت‌را بسخن آورد تا بر دزدي اين خائن بي انصاف كه مجموع اين زرها برده و مرا محروم گردانيده اقامت شهادت نمايد قاضي ازين سخن متعجب شد و بعد از قال و قيل بسيار و گفتگوي فراوان بران قرار دادند كه روز ديگر قاضي بپاي درخت حاضر شده از درخت گواهي طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهي او حكم كند شريك زيرك بخانه رفت و تمام قصه با پدر بازگفته پرده از روي كار برداشت و گفت اي پدر مي باعتماد تو خيال گواهي درخت بسته‌ام و باميد تو اين نهال حيله در محكمهٔ قضا كاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نماي آن زر ببريم و چندان ديگر بستانيم و بقية العمر برفاهيت و فراغت گذرانيم پدر گفت آنچه درين مهم بمن متعلق است كدام تواند بود پسر گفت ميان آن درخت كشاده است بمثابهٔ كه اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان ديد امشب بايد رفتن و در ميان درخت بسر بردن تا فردا كه قاضي بيايد و گواهي طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رساني پدر گفت اي پسر از سر مكر و حيله درگذر كه اگر خلق‌را بفريبي خالق‌را نتوان فريفت

رباعي

سرت همه داراي فلك مي داند كو موي بموي و رگ برگ مي داند
گيرم كه بزرق خلق‌را بفريبي با او چه كني كه يك بيك مي داند

اي بسا حيلت که بر صاحبش وبال گردد و جزاي آن هم بدو رسيده رسوا و پرده دريده شود و من ميترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسيد که چگونه بوده است ان

حکايت ٢٦

پدر گفت آورده‌اند که غوکي در پهلوي ماري وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه آوردي مار بخوردي و دل اورا بداغ فراق فرزندان مبتلا کردي و اين غوک‌را با خرچنگي دوستي بود روزي به نزديک وي رفت و گفت اي يار موافق مرا تدبيري لايق انديش که خصمي غالب و دشمني مستولي دارم نه با او اقامت متصور است و نه ازان مقام نقل و تحويل ميسر چه موضعي که مسکن ساخته‌ام بغايت جاي خوش است و ماواى دلکش مرغزاريست که سواد مينارنگش چون روضهٔ مينو فرح افزاي و نسيم دلکشايش چون طرهٔ خوبان عطر ساي

نظم

صد هزاران گلي شگفته در و   سبزه بيدار و آب خفته در و
هر گلي گونه گونه از رنگي   بوي هر گل رسيده فرسنگي
صد ورق باز کرده دفتر گل   لاله بر کف گرفته ساغر مل
از شميم شمال عنبر بيز   گشت اطراف آن عبير آميز

و هيچکس باختيار ترک چنين منزل نگيرد و دل ازين نمونهٔ فردوس برين بر ندارد

بيت

جاي من کوي مغانست و چه زيبا جايست   هيچ عاقل بجهان ترک چنين جا نکند

خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانارا بکمند حيله توان بست و خصم غالب‌را در دام مکر توان افگند

بيت

اگر دانهٔ حيله پاشد کسي   بدام آورد مرغ زيرک بسي

غوک گفت تو درين باب از کتاب حيل چه مسٔله حل کردهٔ و در دفع غايلهٔ اين خصم بد انديش چه چاره بدست آوردهٔ خرچنگ گفت در فلان جا راسوي است جنگ جوي و تيز خوي ماهي چند بگير و بکش و از پيش سوراخ وي تا منزل مار بيفگن تا راسو يکان يکان‌را ميخورد و بطلب ديگري ميرود هرآينه چون بسوراخ مار رسد اورا نيز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدين تدبير

كه موافق تقدير بود ماررا هلاك كرد و چون برين قصيه دو سه روزي بگذشت راسورا داعيهٔ آن شد كه بطلب خوردن ماهي حركت كند و همان صورت كه بدان عادت كرده بود اعادت نمايد بار ديگر بجستن ماهي بهمان راه كه پيش ازان بقدم مراد پيموده بود روان شد و چون ماهي نيافت غوكرا با جمله بچگان بخورد

بيت

تو از چنگال گرگم در ربودي چو ديدم عاقبت خود گرگ بودي

و اين مثل بدان آوردم كه سرانجام حيله گرفتاريست و عاقبت مكر و غدر ندامت و خاكساري

بيت

مزن در وادي مكر و حيل گام كه در دام بلا افتي سرانجام

پسر گفت اي پدر سخن كوتاه ساز و انديشهٔ دور و دراز در توقف دار كه اين كار اندك مؤنت و بسيار منفعت است پير بيچارهرا حرص مال و دوستي فرزند از سر منزل ديانت و دين ببادية جور و خيانت كشيد و سر انما اموالكم و اولادكم فتنة لكم بظهور رسيد طريق مروترا مهمل گذاشته و بساط فتوترا بكلي در نوشته ارتكاب چنين صورتي كه در شرع و عرف محظور و منكر بود روا داشت و دران شب تيره با دلي مكدر در ميان درخت جاي گرفت علي الصباح كه قاضي روشن راي آفتاب بر محكمه فلك پديدار شد و خيانت شب سياه روي بر عالميان چون روز روشن گشت قاضي با گروهي از معارف بپاي درخت حاضر شده و خلقي انبوه بنظاره صف كشيدند قاضي روي بدرخت كرده بعد از شرح دعوي مدعي و انكار مدعا عليه صورت حال از و استفسار نمود آوازي از ميان درخت بر آمد كه زررا خرم دل برده است و با تيزهوش كه شريك او ست ظلم كرده قاضي متحير شد و بفراست دانست كه در ميان درخت كسي پنهانست و آشكارا كردن او جز بتدبير صايب ميسر نگردد

بيت

سر هر نقش كهٔ از چشم خرد پنهان است جز در آئنه تدبير نگردد ظاهر

پس بفرمود تا هيمه بسيار فراهم آورده در حوالي درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن نابخته خام كاررا دود از خان ومان بر آوردند پير حريص ساعتي صبر نموده چون ديد كه كار بجان رسيد امان خواست و قاضي اورا بيرون آورده و استمالت داده از حقيقت حال سوال فرمود پير نيم سوخته صورت واقعه براستي باز نمود قاضي بر كيفيت مطلع گشته صفت امانت و كوتاهدستي خرمدل و خيانت و نابكاري تيزهوش با خلائق باز گفت و مقارن همين حال پير با تزوير از جهان فاني رخت حيات

بسراي جاوداني كشيد و با حرارت آتش دنيي بشرارهٔ نار عقبي اتصال يافت و پسر بعد از آنكه ادب بليغ ديده بود و زجر عنف كشيده پدر مرده‌را بر گردن نهاده روي بشهر آورد و خرم‌دل ببركت صدق و امانت و راستي و ديانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتيجه ايراد اين مثل آنست كه خلائق‌را معلوم شود كه عاقبت مكر نا پسنديده است و خاتمت غدر شوم و نكوهيده

نظم

هركه پا در مضيق مكر نهاد　　　عاقبت سر بباد خواهد داد
حيله ماريست كو دو سر دارد　　　هريكي گونه گونْ خطر دارد
آن سر ار خصم‌را كند دل ريش　　　اين رساند ضرر بصاحب خويش

دمنه گفت تو راي‌را مكر نام نهادهٔ و تدبيررا حيله و غدر لقب دادهٔ من اين مهم‌را بتدبير صايب ساخته‌ام و چنين كاري به راي درست پرداخته كليله گفت تو در عجز راي و ضعف تدبير بدان مثابهٔ كه زبان از تقرير آن قاصر آيد و در خبث ضمير و غلبهٔ حرص جاه بدان منزلهٔ كه بيان در اداي آن عاجز ماند فايدهٔ مكر و حيلهٔ تو مخدوم و ولي نعمت‌را اين بود كه مي بيني تا آخر وبال و تبعهٔ آن به نسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دو روي و دو زباني تو نتيجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از دو روي چه زيان كه گل رعنا از دو روي زينت بوستان است و از دو زباني چه باك كه قلم دبير با دو زبان مال و ملك‌را پاسبان است تيغ كه يك رو دارد خون خوردن كار اوست و شانه كه دو روي باشد فرق نازنينان جاي قرار او

قطعه

خون ميخورد چو تيغ درين دور هركه او　　　يك رو و يك زبان بود از پاك گوهري
و آنكس كه همچو شانه دو رويست و زبان　　　بر فرق خويش جاي دهندش ز سروري

كليله گفت اي دمنه زبان آوري بگذار كه تو نه آن گل دو روئ كه* در مشاهدهٔ جمال تو ديده روشن گردد بلكه آن خار دل آزاري كه از و جز ضرري بخلق نرسد و نه آن قلم دو زباني كه از اسرار ملك و ملكوت خبر دهي بلكه آن مار دو زباني كه زخم زبان تو جز زهر زيان‌كار نباشد بلكه ماررا بر تو مزيت و فضيلت است چه از يك زبان او زهر آيد و از ديگري ترياق زايد و ترا از هر دو زبان زهر ميبارد و از ترياق اثري و خبري ندارد و بايد كه از زبان كسي كه بجهت دوستان همه ترياق زايد اگر بجهت دشمنان زهري پديد آيد شايد چنانچه بزرگئ گفته است

بیت

ترياک و زهر هست مرا بر سر زبان   این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان

دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتي پدید آید و باز بناي محبت و اتحاد تمهیدي یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جملهٔ مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانستهٔ که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد ازان قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثباتش از مقولهٔ مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از و عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بد اندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده‌اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سیوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتي صافي باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیزرا مجال سخن ندهند و چون مردم دو روي و دو زبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستي ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر پنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک‌را از دیگري دغدغه خواهد بود

بیت

چون رشته کسست مي توان بست   لیکن بمیان گره بماند

دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده‌ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده‌ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح‌را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هرچند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشتي زهر از بن دندان بوي خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار است که اگر ازان متاع چیزي بکسي نرسد عاقبت روائح عطر او مشام‌را معطر خواهد ساخت

نظم

باش چو عطار که پهلوي او   جامه معطر شود از بوي او

چند چو آتشکده آهنگران   دود و شراري دهي از هر کران

اي دمنه چگونه از تو امید وفا وکرم توان داشت که تو بر پادشاهي که ترا عزیز و کرامي و محترم و نامي گردانید بمثابهٔ که در ظل دولت او آفتاب‌وار لاف ارتفاع میزني و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پاي افتخار بر فرق فرقدان مي نهي این معاملت روا داشتي و حقوق انعام و اکرام اورا نا بوده انگاشتي

بیت

نه از حق نه ازخود ترا شرم بود نه از مردمت نیز آزرم بود

و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوري گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنماي مرا بصواب نسبت خواهد داد

قطعه

قطع صحبت کردن از یاران صوري خوشتر است کز حضور نا موافق بي حضوري خوشتر است
همدمي کز صحبتش خرم نگردد خاطرت از چنان همدم بصد فرسنگ دوري خوشتر است

و چنانکه صحبت اخیار و ابراررا منفعت بي غایتست مصاحبت نا اهلان و اشراررا مضرت بینهایت و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستي با مردم دانا و ستوده معاش و راست‌گوي و خوش خوي کند و از همدمي کذاب و خاین و بدخوي و فاسق اجتناب نماید

نظم

چو نتوان در بروي خلق بستن بخلوت‌خانهٔ تنها نشستن
رفیقي نیک باید کرد حاصل که صحبت‌را نشاید هر سیه دل
مرا هست این سخن از عاقلي یاد که رحمت بر روان پاک او باد
که با بیدانشان هرکس که شد یار ز یاري شان به آخر شد گرفتار

و هرکه یار نا اهل گیرد و بیاري نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۲۷

کلیله گفت آورده‌اند که باغباني بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر نازنین در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغي داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در

ديدهٔ روضه ارم كرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حيرت بر سينه بوستان خورنق نهاده درختان رنگارنگش‌را جلوهٔ طاوسي ظاهر و از گلهاي زر نگارش فروغ تاج كاوسي باهر روي زمينش چون رخسار شاهد حله‌پوش منور و نسيم هوايش چون كلبه استاد عنبرفروش معطر درخت جوان بختش از بسياري اثمار چون پيران پشت خميده و ميوهٔ حلاوت آويزش چون حلواي بهشتي بي حرارت آتش رسيده الوان ميوهاي ربيعي و خريفي در غايت تازگي و نهايت لطيفي سيب بي آسيبش چون ذقن دلبران سيم تن دلهارا صيد كرده و برنگ زيبا و ببوي راحت افزاي عالمي‌را در قيد آورده

قطعه

سيب‌را با ذقن يار مشابه كردند　　رنگ او سرخ شد و روي بر افروخت بباغ
سيب مانند چراغيست درخشان ز درخت　　روز روشن بسر شاخ كه ديد است چراغ

امرود از هر شاخ كوزهاي آب حيات با صراحيهاي پر جلاب نبات در آويخته و بصلاي حلواي بيدود ميل كاهلان بيسرمايه .و سودرا بر انگيخته

نظم

وصف امرود چه گويم كه بشيريني و لطف　　كوزهٔ چند نبات است معلق بر باد

و به بشمينه پوش چون صوفيان شب خيز با رخسارهٔ زرد سر از پنجرهٔ خانقاه ابداع بيرون آورده و روي گرد آلودش دل درد آلود عاشقانرا از مهر ماهوشان انتباه داده

بيت

به زرد ز مهر است و من از مهرم زرد　　او از مه و مهر و من ز مهر مه خويش

گوي زرين نارنج از ميان برگ سبز چون كره آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلاي ترنج با نكهت دل آراي و رايحهٔ روح افزاي در صحن بوستان درخشان

نظم

انارش چون لب دلدار خندان　　حريفانرا حريف آب دندان
براي امتحان گردون زركار　　فگنده جوهر ياقوت در نار
چو نطقم وصف شفتالو سرايد　　سخن در وي تر و شيرين نمايد
هنوزش لب سوي لب نا رسيده　　كه آب حسن و لطف از وي چكيده

در يک جانب انجير بي نظير که دست قدرت وصف جمالش بر طبق و التين نهاده حلوائي زيبا از خشخاش و قند ترتيب داده و از طرفي ديگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شريفه فانبتنا فيها حبا و عنبا کشيده چون آبله‌تر بر کف برگ اخضر دميده و بر حوالي چمنها گوي زرنگار خربوزهٔ سبز خط طرفهٔ عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مينافام روي نمايد بجلوه در آمده

نظم

خر بزه گوئ که دران سبز کشت　　گوي ببرد از ثمرات بهشت

سبزه خطي در خط او موي نه　　مشک و مي مشک بدان بوي نه

پير دهقانرا بهر درختي چندان پيوند بود که برگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاري به تنهاي دران باغ مي گذرانيد حاصل الامر از وحشت تنهاي بتنگ آمد و از دهشت انفراد و بي ياري بغايت ملول شد

مصرع

گل و بنفشه همه هست و يار نيست چه سود

القصه از الم تفرد مجروح خاطر بگشت دشت بيرون شد و در دامن کوهي که چون عرصهٔ طول امل فضاي آن نهايت پذير نبود سيري مي نمود قضارا خرسي زشت سيرت قبيح صورت نا خوش طلعت ناپاک طينت نيز بواسطهٔ تنهاي از فراز کوه رو به نشيب نهاده بود في الحال که ملاقات نمودند از طرفين بعلت جنسيت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستاي بموانست و مصاحبت خرس مائل شد

مثنوي

ذره ذره کاندر اين ارض و سما است　　جنس خودرا همچو کاه و کهرباست

ناريان مر ناريان‌را جاذب اند　　نوريان هم نوريان‌را طالب اند

صاف‌را هم صافيان راغب شوند　　دردرا هم تيرگان جاذب شوند

باطلانرا چه ربايد باطلي　　عاقلانرا چه خوش آيد عاقلي

اهل باطل باطلانرا ميکشند　　باقيان از باقيان هم سرخوشند

خرس ناديده تملق روستاي‌را مشاهده نموده بکلي وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتي سر در پي او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشريف آن ميوهاي لطيف دوستي در ميان ايشان موکد شده بيخ نهال محبت در زمين دل هريک رسوخ يافت

نظم

بكنجي باغ مي بودند يكچند ز وصل يكدگر پيوسته خرسند

هرگاه كه باغبان از غايت سستي بساية استراحت سر فراغت بر بالين راحت نهادي خرس از روي دلجوي و هواداري بر سر بالين او نشسته مگس از روي او ميراندي

مطرع

مگسي نيز نخواهم كه كند سايه بران لب

روزي باغبان بطريق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسيار بر روي او جمع شده خرس بمگس راني اشتغال مينمود و هرچند مگسانرا براندي در حال باز آمدندي و چون از اينجانب منع كردي از طرف ديگر هجوم كردندي خرس آشفته شد و سنگي بقدر بيست من بر داشته بقصد آنكه مگس ميكشم بر روي دهقان بيچاره زد مگسانرا از نهيب آن سنگ آسيبي نرسيد اما پير باغبان با خاك يكسان شد و از اينجا بزرگان گفته‌اند كه بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است

بيت

دشمن دانا كه غم جان بود بهتر ازان دوست كه نادان بود

و اين مثل براي آن ايراد كردم كه دوستي با تو همان نتيجه دهد كه سر در معرض تلف باشد و سينه خدنگ بلاهارا هدف گردد

بيت

صحبت ابلهان چو ديگ تهيست كز درون خالي از برون سيهيست

دمنه گفت من آنچنان ابله نيستم كه منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خير اورا از شر امتياز نكنم كليله گفت من آنرا مي شناسم كه تو در حماقت بدان مثابه نيستي اما غبار غرض ديدهٔ دل‌را تيره و خيره ميگرداند يمكن كه بنابر غرضي جانب دوست‌را فرو گذاري و هزار توجيه نا موجه براي اعتذار آن آماده سازي چنانچه در مادهٔ شير و شنزبه اين همه غدر انگيختهٔ و هنوز دعوي پاك دامني و نيكو سيرتي ميكني و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان است كه گفته بود در شهري كه موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موشگيري كودكي در ربايد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۲۸

كليله گفت آورده‌اند كه بازرگاني اندك مايه بسفري ميرفت بطريق دور انديشي صد من آهن در خانهٔ دوستي وديعت نهاد تا اگر ضرورتي افتد آنرا سرمايهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش‌را استحكامي دهد بعد ازانكه بازرگان سفر بپايان رسانيد و بار ديگر بمقصد رسيده بدان آهن محتاج شد دوست متدين آهن فروخته بود و بهاي آن خرج كرده بازرگان روزي بطلب آهن نزديك وي رفت مرد امين اورا بخانه در آورد و گفت اي خواجه من آن آهن‌را بامانت در پيغولهٔ نهاده بودم و خاطرجمع كرده غافل از آنكه دران گوشه سوراخ موشي واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنيمت شناخته بود و آهن‌را تمام خورده بازرگان جواب داد راست ميگوي كه موش با آهن دوستي بسيار دارد و دندان اورا بران لقمهٔ چرب و نرم قدرتي تمام هست

بيت

موش‌را لقمهاي آهن هست　　همچو پالوده راحت الحلقوم

مرد امين راست گوي بشنيدن اين سخن شاد شد و با خود گفت اين بازرگان ابله بدين گفتار فريفته گشت و دل از آهن بر داشت هيچ به ازان نيست كه اورا مهمان‌داري كنم و رسم تكلفات در ضيافت بجاي آرم تا اين مهم‌را تاكيدي پديد آيد پس خواجه‌را صلاي مهماني زد و گفت

بيت

گر بمهماني قدم در كلبهٔ ما مي نهي　　لطف ميفرماي و بر چشم ما پا مي نهي

خواجه فرمود كه مرا امروز مهمي ضروري پيش آمده شرط كردم كه بامداد پگاه باز آيم پس از منزل وي بيرون آمد و پسري ازان او ببرد و در خانه پنهان كرده علي الصباح بر در خانهٔ ميزبان حاضر شد ميزبان پريشان حال زبان اعتذار بكشود كه اي مهمان عزيز معذور دار كه از دي باز پسري از من غايب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحي منادي زده‌اند و ازان گم شده خبري نيافته‌ام

بيت

يعقوب صفت ناله كنان ميكنم افغان　　كايا خبر يوسف گم گشته كه دارد

بازرگان گفت من ديروز كه از منزل تو بيرون مي آمدم بدين صفت كه ميگوي كودكي‌را ديدم كه

موشگيري اورا بر داشته بود و پرواز كرده در روي هوا مي برد مرد امين فرياد بر آورد كه اي بيخرد سخن محال چرا ميگوي و دروغي بدين عظمت براي چه بخود نسبت ميدهي موشگيري كه تمام جثهٔ او نيم من نباشد كودكي‌را كه بوزن ده من باشد چگونه بر دارد و بهوا برد بازرگان بخنديد و گفت ازين عجب مدار دران شهر كه موشي صد من آهن تواند خورد موشگيري نيز كودك ده من‌را بهوا تواند برد مرد امين دانست كه حال چيست گفت غم مخور كه موش آهن‌را نخورده است خواجه جواب داد كه دلتنگ مباش كه موشگير پسرت‌را نبرده است آهن باز ده و كودك‌را بستان و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه در مذهبي كه با ولي نعمت غدر توان كرد پيدا ست كه نسبت بديگران چه توان انديشيد و تو چون با ملك اين كردي ديگرانرا بتو اميد وفاداري و طمع حق گذاري نمانده و بر من روشن شده كه از ظلمت بدكرداري تو پرهيز لازم است و از تيرگي مكاري و غداري تو احتراز واجب

بيت

پيوند دولت آمد از چونتوي بريدن سرمايهٔ سعادت روي ترا نديدن

چون مكالمت كليله و دمنه بدينجا رسيد شير از كار گاو فارغ شده بود و اورا در خاك و خون افگنده اما چون شير بسر پنجهٔ سياست كار شنزبه‌را بساخت و عرصهٔ بيشه‌را از وجود او بپرداخت و قوت خشم كمتر شد و حدت غضب تسكين يافت در تامل افتاد و با خود گفت دريغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و راي و هنر نميدانم كه درين كار دمي بصواب زدم يا قدمي بخطا نهادم و در آنچه از وي بمن رسانيدند حق امانت گذاردند يا طريق خيانت سپردند من باري بتفنيد خودرا مصيبت زده كردم و يار وفادار خودرا بدست خود شربت هلاك چشانيدم

بيت

يار با يار خود آخر اين كند كافرم گر هيچ كافر اين كند

شير سر ندامت در پيش انداخته و زبان ملامت كشوده خفت و شتاب زدگي خودرا نكوهش ميفرمود و خيال شنزبه بلسان الحال معني اين رباعي بسمع شير ميرسانيد

رباعي

اي دوست كسي بي سببي يار كشد و آنكه چو من يار وفادار كشد
تو دوست مگو دشمن خود گير مرا كس دشمن خويش‌را چنين زار كشد

خندهٔ دايمي شير از اندوه اين واقعه بگريه مبدل شد و تب لازمي او از شدت حرارت اين حادثه مضاعف گشت

بيت

دست هجرانت مرا در سينه خار غم نشاند   تا ازين خار غمت ديگر چه گل خواهد شگفت

دمنه كه از دور آثار پشيماني در جبين شير ظاهر ديد و دلائل ندامت بر ناصيهٔ او مشاهده نمود سخن كليله قطع كرده پيش رفت و گفت

نظم

شها تخت اقبال جائ تو باد   سرير فلك متكائ تو باد

سر سبزت از شادي افراخته   سر خصم در پايت انداخته

موجب انديشه چيست و سبب تامل چه تواند بود وقتي ازين خرم‌تر و روزي ازين مباركتر كجاست كه ملك در مقام فيروزي و نصرت خرامان و دشمن در خاك مذلت و خون ناكامي غلطان

بيت

صبح اميد تيغ ظفر بر كشيده بين   روز عدو بشام هلاك رسيده بين

شير گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار و آثار دانش صحبت و انواع كفايت شنزبه ياد ميكنم رقت بر من غالب ميشود و اندوه و حيرت بر من مستولي ميگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستياري او زور بازوي مردانگي مي افزود

بيت

رفت آنكه داشت كار جهاني قرار از و   رفت آنكه بود خانه ملك استوار از و

دمنه گفت ملك‌را بران كافر نعمت غدار پيشه جاي ترحم نيست بلكه برين ظفر كه روي نمود وظايف شكر الهي بتقديم بايد رسانيد و ازين نصرت كه دست داد ابواب شادماني و بهجت در ساحت دل بايد كشود

بيت

صبح ظفر از مشرق اميد بر امد   اصحاب غرض‌را شب سودا بسر آمد

اين فتح نامهٔ ميمون‌را كه روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و اين منشور ظفر همايون‌را كه كارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ايام ديباجهٔ مفاخر و عنوان معالي بايد شمرد

قطعه

امروز بخت نيک بشارت رسان ماست اقبال‌را بپردهٔ اميد صد نواست

روزيست اينكه دل بهزاران دعاش جست عهديست اينكه جان بهزار آرزوش خواست

پادشاها عالم پناها بر كسي بخشودن كه ازو بجان ايمن نتوان بود خطا ست و خصم ملک‌را بزندان گور محبوس ساختن كار عقلا انگشت كه زينت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمي بران زند براي بقاي باقي جثه ببرند و مشقت آن جراحت‌را عين راحت شمرند

بيت

دشمن چه كري كند كز و ياد كني آن به كه بفوت او دلت شاد كني

شير بدين سخنان اندک بياراميد اما روز گار انصاف گاو بستد و سرانجام كار دمنه بفضيحت و رسواي كشيد و نهال كردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمده بقصاص گاو كشته شد و عواقب غدر و مكر هميشه نا محمود بوده است و خواتم حيله و بد انديشي مذموم و نا مبارک

نظم

بد انديش هم در سر سر رود چو كژدم كه تا خانه كمتر رود

اگر بد كني چشم نيكي مدار كه حنظل نمي آرد انگور بار

مپندار اي در خزان كشته جو كه گندم ستاني بوقت درو

مثل اينچنين گفت آموزگار مكن بد كه بد بيني از روزگار

كسي نيک بيند بهر دو سراي كه نيكيْ رساند بخلق خداي

باب دوم

در سزا يافتن بدكاران و شامت عاقبت ايشان

مقدمه

راي فرمود كه شنيدم داستان ساعي و نمام كه بحيلهٔ تمام جمال يقين‌را بخيال شبهت بپوشانيد و ولي‌نعمت خودرا از طريق مروت منحرف ساخته به بيوفائي و بد عهدي موسوم ساخت و سخنان فريب آميزش موثر افتاده شيررا بران داشت كه در خرابي ركن دولت و شكست پايهٔ شوكت خود سعي نمود اين زمان اگر حكيم سخندان صلاح دران بيند عاقبت كار دمنه باز نمايد و بيان فرمايد كه شير بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارك آن بچه نوع نمود و بر كيفيت غدر او چگونه وقوف يافت و دمنه بچه حجت تمسك نمود و مخلص خود بكدام حيله خيال بست و سرانجام مهم او بكجا رسيد حكيم فرمود

بيت

شها ملك و دين در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد

حقيقت حزم و عاقبت انديشي اقتضاي آن ميكند كه سلاطين بمجرد شنودن سخني از جا نروند و تا بدليلي روشن و برهاني ساطع بر حقيقت مهمي اطلاع نيابند در بارهٔ آن حكمي با مضا نرسانند

بيت

ز صاحب غرض تا سخن نشنوي كه گر كار بندي پشيمان شوي

و بعد از آنكه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملي نا پسنديده يا قولي نا ستوده در وجود آمد تدارك و تلافي آن بدان تواند بود كه سخن چين صاحب غرض‌را بر وجهي گوشمال دهد كه سبب عبرت ديگران گردد و از انديشهٔ آن عقوبت من بعد كسي بران عمل اقدام نتواند نمود و همه‌را از مثل آن سلوك احتراز بايد فرمود

نظم

بر انداز بيخي كه خار آورد بپرور درختي كه بار آورد
جهان‌سوزرا كشته بهتر چراغ يكي به در آتش كه خلقي بداغ

و مصداق اين قول حكايت شير و دمنه است كه چون برغدر او وقوف يافت و برمكر و افساد او مطلع گشت اورا بنوعي سياست فرمود كه ديدهٔ اعتبار ديگران بدان روشن شده آيت فاعتبروا يا اولي الابصار ورد زبان ساختند و صورت اين قصيه بران وجه بوده كه چون شير از كار گاو بپرداخت بتعجيلي كه دران كار نموده بود پشيمان شده آنگشت ندامت بدندان ملامت ميگزيد و سر حسرت بر زانوي حيرت مي نهاد

بيت

ميكشيد از حسرت و غم آه سرد كانچه من كردم درين عالم كه كرد

همواره انديشه مند بود كه چرا درين كار شتاب زدگي نمودم و پيوسته خيال مي بست كه اين مهم چرا از روي تامل و تدبير نپرداختم

قطعه

عنان نفس بدست هوا رها كردم خلاف عقل و خرد كردم و خطا كردم
كنون بدانم و دانستنم ندارد سود چه سود گفتن بسيار كين چرا كردم

شير مدتي بسيار برين منوال درغصه و ملال كذرانيد و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمير او عيش برسباع تباه شده بود و كار رعيت بتنگ رسيده سر الناس علي دين ملوكهم در اهل آن بيشه سرايت كرده مجموع پريشان خاطر و پراگنده دل بودند

بيت

دل همچو لاله سوخته و از سوز آه من در هركه بنگري بهمين داغ مبتلا است

در اكثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه ياد ميكرد و ملالت زيادت شده دهشت و پريشاني بروي استيلا مي يافت و شيررا بدان تسلي بودي كه حديث او گويد و ذكر او شنود

بيت

از ياد تو نيستم زماني غافل يا ميگويم نام تو يا مي شنوم

با هريك از وحوش خلوتها كردي و از ايشان حكايتها در خواستي شبي با پلنگ هم ازين مقوله سخنان ميگفت و سوز سينه و آشفتگي دل شرح ميداد پلنگ گفت اي ملك انديشه بسيار در

کاري که دست تدبیر از دامن تلافي آن کوتاه باشد مودي بجنون است و طلب تدارک مهمي که در دایرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته‌اند

بیت

انداخته تیررا بشست آوردن بتوان نتوان ترا بدست آوردن

و هرکه در جستن چیزي که بدست آوردن آن متعسر بود سعي نماید امکان دارد که بي آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوي یافتن مرغ کرد و پوست پارهٔ که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت ۱

پلنگ گفت آورده‌اند که روباهي گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبي سیران میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره مي پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکي از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاد روشنائي یافت و بدان مقدار قوت قوتي هرچه تمامتر در اجزاي وي پدید آمد

بیت

مرده بودم بوي یار دلنواز آمد بمن بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بتن

روباه آن پاره پوست‌را بچنگال تصرف آورده روي بماواي خود نهاد

مصرع

چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر

در میان راه گذرش بر کنارهٔ دهي افتاد مرغان فربه دید در فضاي صحرا بچرا مشغول گشته و غلامي زیرک نام به نگاهباني ایشان میان مراقبت در بسته روباه‌را اشتهاي گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد در اثناي این حال شغالي‌را گذر برین موضع افتاد پرسید که اي برادر مي بینمت که بغایت اندیشه‌مندي چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت اي عزیز آن مرغانرا مي بیني که زبان حال هریک بتکرار معني و لحم طیر مما یشتهون جاریست و سر آیت و لکم فیها ما تشتهي انفسکم در سرا پاي ایشان ساري

بيت

سر تا بپاي او همه روح مجسم است روحي بدين لطافت و پاكيزگي كم است

و من بعد از مدتي كه ببلاي جوع و عذاب گرسنگي مبتلا بوده‌ام گنجور خزائن ارزاق پوست پارهٔ بمن ارزاني داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعيهٔ آن دارد كه ازين مرغان يكي بچنگ آرد و كام آرزورا بحلاوت گوشت او كه لذت حيات دارد شيرين گرداند

بيت

عيش من تلخ است وگر يار از لب شكرفشان شربتي بخشد مرا كام دلم شيرين شود

شغال گفت هيهات هيهات بر من مدتي متمادي ميگذرد كه در كمين اين مرغان بوده‌ام و مترصد صيد يكي از ايشان گشته فاما آن غلام زيرك كه نگاهبان ايشانست طريق محافظت بنوعي مرعي ميدارد كه صياد متخيله از خوف پاسباني او صورت ايشان در دام تفكر نتواند فكند و نقاش متفكره از بيم نگاهباني او نقش ايشانرا بر لوح تخيل نتواند كشيد و من درين آرزو عمر ميگذرم و بمجرد خيال روز بشب و شب بروز مي آرم تو كه پارهٔ پوست تازه يافتهٔ غنيمت شمر و از سر اين فضولي در گذر

بيت

دل آرامي كه داري دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند

روباه گفت اي برادر تا بر اوج مراد بكام دل ترقي توان كرد در حضيض خست و دنائت بناكامي سپردن حيفي عظيم باشد و تا در چمن آسايش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نكبت و محنت نهادن عيبي فاحش بود

بيت

تا توان بر مسند عزت نهادن پاي خويش از چه بايد كرد در خاك مذلت جاي خويش

و مرا همت‌عالي نمي گذارد كه بپارهٔ پوست بي‌مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بر دارم شغال گفت اي خام طمع حرص نا پسنديده‌را همت عالي نام كردهٔ و شرهٔ نا ستوده‌را ديباجه بزرگي لقب دادهٔ و ازين معني غافل كه بزرگي در درويشي است و راحت در قناعت

بيت

درين بازار اگر سوديست با درويش خورسند است خدايا منعمم گردان بدرويشي و خورسندي

به ازان نيست كه بنصيبي كه از ديوان الرزق مقسوم نا مزد تو كرده‌اند خورسند شوي و گرد فضولي كه نتيجهٔ من طلب مالايعنيه فانه ترك مايعنيه بدان مرتب است نگردي

بيت

رزق مقسوم است و وقت آن مقرر كرده‌اند بيش ازان و پيش ازان حاصل نميگردد بجهد

و من ميترسم كه بواسطهٔ اين فضولي كه پيش گرفتهٔ آن پوست پاره نيز از دست برود و تو بيكبارگي از پا در آئي و نيك شبيه است قصهٔ تو بقصيهٔ آن درازگوش كه دم ميطلبيد وگوش نيز بر باد داد روباه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٢

شغال گفت

نظم

بوده است خري كه دم نبودش روزي غم بيدمي فزودش

در دم طلبي قدم هميزد دم ميطلبيد و دم نميزد

نا گه نه ز راه اختياري بگذشت ميان كشت زاري

دهقان مگرش ز گوشه ديد بر جست از و دوگوش ببريد

مسكين خرك آرزوي دم كرد نا يافته دم دوگوش گم كرد

آنكس كه ز حد نهد برون گام اينست نزاي او بسر انجام

روباه از غائلت حرص و طمع روي در هم كشيد وگفت

بيت

من خيال يار دارم وركسي‌را در دل است كز خيال او شوم خالي خيال باطل است

تو تماشا كن كه من چگونه بلطايف الحيل مرغي لطيف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شكاري لائق در دام تصرف خواهم كشيد اين بگفت و روي بمرغان آورده پوست‌را همانجا بگذاشت شغال چون ديد كه نصيحت او در دل سنگين روباه اثر نميكند روي از و بر تافته جانب ماواي خود شتافت درين ميانه زغني در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوري مرده تصور كرده بنشاطي تمام اورا در جوزهٔ تملك آورد و روي باوج هوا نهاد ازانجانب روباه هنوز نزديك مرغان نا رسيده زيرك از كمين گاه بيرون جست و چوب دستي بجانب وي افگند چنانچه اثر آن بدست روباه

رسيد بيچارهٔ روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر كند و بتعجيل تمام افتان و خيزان رو به آن پوست پاره آورد چون بموضع معين رسيد از پوست اثري نديد روي بقبلهٔ گاه دعا آورده خواست كه بر سبيل تضرع عرض حال خود ادا نمايد راست كه ببلا نگريست ديد كه زغني پوست پاره در چنگال گرفته مي برد و ميگفت بيت

بردة بودي و داوت آمده بود چون توكج باختي كسي چه كند

روباه از الم نا يافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمين ميزد تا مغزش پريشان شد و مقصود از ايراد اين مثل آنست كه ملك بدست خود يك ركن از اركان مملكت‌را خراب كرده و بعمارت باقي ركنها نمي پردازد و تعهد دل مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو ميگذارد شنزبه كشته گشته بهيچ وجه بدست نيايد و ليكن باقي خدمتگاران قديم از ملازمت دور مانند شير بعد از تامل بسيار فرمود كه اين سخن عين مصلحت و هوا خواهي است فاما در باب شنزبه از من خطائي واقع شده و اكثر اضطراب من جهت تلافي آنست پلنگ گفت تدارك و تلافي آن باضطراب ميسر نگردد بلكه بتدبير درست و راي صواب وقوع يابد

بيت

چو در طاس رخشنده افتاد مور رهاننده‌را چاره بايد نه زور

صلاح درانست كه ملك سباع ترك جزع و بيخودي كرده بناي كار بر تدبير نهد و از پي مهم شنزبه و بتحقيق احوال او بر وجهي در آيد كه غث و سمين آن نزد خاطر و قاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملك رسانيده‌اند واقع بوده او خود بسزاي غدر و جزاي كفران رسيد و اگر در بارهٔ او افترا كرده‌اند و سخنان لا واقع باز نموده نمام و صاحب غرض‌را هدف تير انتقام بايد گردانيد

مصرع

آنرا كه بداست دفع كردن نيكوست

شير گفت وزير مملكت توئي و مرا درين مدت براي صايب تو استظهاري تمام بوده و فكر دور انديش ترا در جر منافع و دفع مكاره پيشوا و مقتدا ساخته‌ام بهر نوع كه مقتضاي عقل روشن و راي بيضا باشد اين كاررا از پيش برگير و مرا بدستياري تدبير از گرداب اضطراب بيرون آر پلنگ متعهد شد كه باندك زماني حقيقت اين مهم‌را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و يك دقيقه از دقايق تحقيق در حجاب خفا و پردهٔ تعويق نگذارم

بيت

همه حالهارا براي منير برون آورم همچو موي از خمير

شير بدين وعده تسلي يافت و چون بيگاه شده بود پلنك اجازت طلبيده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بر مسكن كليله و دمنه افتاد ديد كه ميان ايشان مباحثه ميرود و سخنان بلند از جانبين گفته ميشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درين وقت كه آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ايشان بگوش وي رسيد دغدغه‌اش زياده شد پيشتر آمد و در پس ديوار ايستاده گوش هوش باستماع كلمات ايشان بكشود كليله ميگفت اي دمنه بزرگ كاري كردهٔ و عظيم مهمي ارتكاب نمودهٔ و ملكرا بر نقض عهد داشته بخيانتي تمام منسوب ساختي و آتش فتنه و آشوب در ميان سباع و وحوش بر افروختي و ايمن نيستم كه ساعت بساعت وبال آن در حق تو رسد و بتعب و نكال آن گرفتار گردي

بيت

هركه تيغ ستم كشد بيرون فلكش هم بدان بريزد خون

و ميدانم كه چون اهل اين بيشه بر عمل تو واقف گردند هيچ كس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مدد گاري نه نمايد بلكه همه بر كشتن و عقوبت كردن تو متفق الكلمه شوند و مرا با تو بعد ازين همخانگي كردن صلاح نيست كه گفته‌اند

قطعه

بابدان كم نشين كه صحبت بد گرچه پاكي ترا پليد كند

آفتابي بدين بزرگيرا ذرهٔ ابر نا پديد كند

بر خيزو با ياري ديگر در آميز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار كه ديگر از من دوستي و هم صحبتي نيايد دمنه گفت اي يار عزيز

بيت

گر بر كنم دل از تو و بر دارم از تو مهر آن مهر بر كه افگنم آن دل كجا برم

طرح مفارقت ميندازو مرا از صحبت خود محروم مسازو مرا در كار شنزبه زيادت ملامت مكن كه كار رفته‌را ياد آوردن سبب ملال است و تدبير مهمي كه در حيز تدارك نيايد از قبيل خيال محال سوداي فاسد از سر برون كن و روي بشادماني و فراغت آور كه دشمن عزيمت عالم عدم كرد و

هواي آرزو از غبار شبهت صافي شد و ساقي مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادماني ريخت و ابواب آمال بر روي اقبال كشاده است و غنچهٔ اميد در چمن نويد شگفته

بيت

ساقيا مي بده و غم مخور از دشمن و دوست   كه بكام دل ما آن بشد و اين آمد

كليله گفت با وجود آنكه از جادهٔ مروت انحراف ورزيدهٔ و اساس فتوت‌را به تبر غداري خلل پذير گردانيدهٔ هنوز داعيهٔ فراغت داري و اميد كه اوقات تو بسلامت و عافيت گذرد

مصرع

سوداي خامي بختهٔ فكر محال كردهٔ

دمنه گفت نه آنست كه از شامت خيانت و معاقبت مكر و حيلت بي خبر بودم يا قباحت سخن چيني و كراهيت غرض پردازي بر من پوشيده بود اماحب جاه و حرص مال و استيلاي حسد مرا بر چنين عملي تحريص كرد و الحال هذهٔ اين كاررا چاره نميدانم و تدارك آنرا تدبيري نميتوانم

مصرع

چارهٔ اين كار بيرونست ز امكان چون كنم

پلنگ اين فصل سخن استماع كرده و بر كماهي احوال اطلاع يافته بنزديك مادر شير رفت و گفت سري در ميان مي آرم بشرط آنكه ملكه عهد فرمايد كه بي ضرورتي افشاي آن جائز ندارد و پس از سوگند و پيمان و تاكيدات فراوان آنچه ميان كليله و دمنه واقع شده بود بتمام باز راند و ملامت كليله و اقرار دمنه بر وجهي مستوفي تقرير كرد مادر شير از كيفيت اين حادثه متعجب گشت و روز ديگر بر عادت معهود بديدن شير آمد شيررا بغايت غمگين و انديشه ناك يافت پرسيد كه اي پسر موجب فكرت و سبب حيرت چيست

نظم

ماه تمام تو چرا شد هلال   سرو روان تو چرا شد خلال

اين همه اندوه تو از بهر چيست   و اين همه فرياد تو از قهر كيست

شير گفت سبب ملال من جز كشتن شنزبه و ياد كردن اخلاق و اوصاف او نيست و چندانكه ميكوشم ذكر او از خاطر من دور نميگردد و ياد او از دل من فراموش نميشود

نظم

بجان تو كه فراموش نيستي نفسي وگرچه ميشدي اكنون نميشوي چكنم
مگو بطنز كه خسرو بكن فراموشم كنم اگر بشوي چون نميشوي چكنم

هركاه در مصالح ملك تاملي رود و بمخلصي مشفق و ناصحي مهربان و دوستي امين و چاكري وفادار محتاج گردم خيال شنزبه در برابر آيد و گويد

بيت

در قاعدهٔ خدمت و آئين وفا بسيار بجوئي و نيابي چو مني

مادر شير گفت شهادت هيچكس در غلبهٔ نور يقين بر ظلمت شك و تخمين برابر گواهي دل پاك نيست و از سخن ملك آن مفهوم ميشود كه دل او بر بيگناهي شنزبه گواه است و هرآئنه چون كشتن او ببرهاني واضح و يقيني صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصيحت حال اورا بخلاف راستي وا نموده هرساعت تاسفي تازه و ندامتي بي اندازه روي مينمايد و اگر درانچه بملك رسانيده بودند تفكري رفتي و توسن غضب‌را بلگام شكيبائي از سركشي منع كردي و تاريكي آن شبهت‌را برو شنائي عقل نوراني مرتفع ساختي اين دم دردام ندم نبايستي فتاد ودفتر بهجت و نشاطرا بر طاقچهٔ عدم نشايستي نهاد

نظم

باهستگي كار عالم بر آر كه دركارگرمي نيايد بكار
چراغ ار بگرمي نيفروختي نه خودرا نه پروانه‌را سوختي
شكيب آورد بندهارا كليد شكيبنده‌را كس پشيمان نديد

شير گفت اي مادر چنانچه فرمودي درين كار نفس من بر عقل غلبه كرد و آتش غضب بناي حلم‌را بسوخت و حالا از تدارك آن صورت كه در مقولهٔ محالات داخل است جز تغافل چارهٔ نيست فاما بدترين حالات آن تواند بود كه رعيت مرا هدف تير ملامت ساخته‌اند و قرعهٔ بيوفائي و ستمگاري بر نام من انداخته و من چندانكه گاوگاو ميكنم تا خيانتي ظاهر بگاو نسبت دهم و جرمي واقع بر و ثابت سازم مگر در كشتن او نزديك ديگران معذور باشم و از شنعت آشنا وطعن بيگانه دور بهيچ وجه ميسر و مقرر نيست و هرچند تامل زياده كنم گمان من در وي نيكوتر و حسرت و ندامت بر هلاك وي بيشتر ميشود بيچاره شنزبه هم راي روشن داشت و هم سيرت پسنديده و با اينهمه صفتها تهمت حسدرا بوي نسبت نتوان داد و چنين كس ازان قبيل نباشد كه تمناي فاسد و سوداي محال در دماغ وي متمكن

شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وي از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالي نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدي و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسرحد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قصیه تدارک نیابد اما شاید که نفس‌را دران تسلي پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو دران باب چیزي دانستهٔ یا خبري شنودهٔ مرا بیاکاهان و تنبیهي ارزاني دار مادر شیر گفت

بیت

دلي پرگوهر اسرار دارم و لیکن بر زبان مسمار دارم

سخني شنوده‌ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکتهٔ در یافته‌ام و لیکن افشاي آن روا نه چه بعضي از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده‌اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار

بیت

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام مي و گفت راز پوشیدن

و ملک میداند که راز فاش کردن عیبي تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصي ما لاکلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب ازان خصلت تا کیدات کرده اند و الا تمامي باز گفتمي و خاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند دولتمند برُفتمي شیر گفت تاویل علما و اَقاویل حکما بسیار است اگر جمعي از ایشان از افشاي راز اجتناب فرموده‌اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتي او بوده و بعضي نیز بنا بر مصلحت کلي که نفع عام دران متصور باشد باظهار آن امر کرده‌اند و اگر کسي بناحق قصد قتل مسلماني کرده باشد و این سر با یکي در میان آورد و با یمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غائت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشاي راز کند و اورا ازان خبر آگاهي دهد تا مراقبت احوال خود کند هرآئنه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل اینصورت مشارکت با اهل ذلت نماید و یمکن که رسانندهٔ این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پاي خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دهشتي داشته و ترا واسطهٔ افشاي این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازي و آنچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آري

بیت

رازي بمیان آر که ما محرم رازیم بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم

مادر شیر گفت این اشارت که فرمودي بغایت ستوده و این معني که باز نمودي بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلي ظاهر دارد یکي دشمني آنکس که اعتماد کرده کسي‌را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگماني دیگران که چون شخصي بهتك استار و افشاي اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وي سخن در میان ننهد و اورا محرم راز نشمرد هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود

بیت

ز پنهان کردن رازم جگر چندانکه مي سوزد ز بیم دشمنان پیوسته مهري بردهن دارم

و در کلمات حکما دیده‌ام که و من لم یمت سره لم یمت شره هرکه گوهر راز خودرا در حقهٔ عدم مخفي نسازد هرآئنه آن سر بقصد سر او علم بر افرازد و در امثال آمده که هرکه سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد

مصرع

خواهي که سر بجاي بود سر نگاهدار

مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیدهٔ که بافشاي سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت ۳

مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهي بود تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته

بیت

فریدون حشمتي جمشید جاهي سکندر شوکتي دارا پناهي

روزي بشکار بیرون رفته بود و در محلي که خرگاه نزدیك شد که دست بهم دهد و هرکس بضبط و ربط مهمي که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خودرا گفت مي خواهم که با تو اسپ دوانم که از مدتي باز مرا این آرزو است که بدانم که تگ این ادهم که من سوارم بهتر است یا تگ آن ابرش که تو سواري رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ‌را تاختن گرفت و پادشاه نیز تگاور تیز گام‌را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملك رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت اي رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزي بخاطر من خطور کرد و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولي شده و از جملهٔ خواص حضرت کسي‌را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین

خلوتي سازم و بر وجهي که کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت

بیت

خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد

اگرچه این ذرهٔ حقیر خودرا این قدر نمي داند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزاني فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهار است ازین چمن بوئي نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود پي بسر حد وقوف آن نبرد

بیت

ز آنگونه که جان درون تن پنهان است سر تو میان جان نهان خواهم داشت

پادشاه اورا استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشه‌ناکم و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خواندم و معائنه دیدم که او بهلاک من کمرکینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده‌ام که پیش از آنکه از و آسیبي بمن رسد سنگ وجودش از راه بر دارم و چمن ملک‌را از خار آزار او پاک سازم

بیت

سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیانرا رساند گزند

تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشي و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آري رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آنصورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل نا رسیده رقم بیوفائي بر جریدهٔ احوال خود کشید و از طریق هواداري و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد

قطعه

دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر بوي یاري و وفا در هیچ همدم یافت نیست

راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم از و کاشکي دانستمي اول که محرم یافت نیست

رکابدار فرصتي طلبیده خودرا بخدمت برادر سلطان افکند و قصه‌را بوجهي که شنیده بود بموقف انها رسانید برادر پادشاه حالا بنقد از وي منتي پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار اورا مستظهر گردانید و بتدبیرهاي صایب خودرا از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتي‌را چنانچه عادت انقلاب زمان و بي ثباتي اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد و شگوفه کامراني از نهال زندگاني او فرو ریخت

قطعه

کدام باد بهاري وزید در آفاق که باز در عقبش نکبت خزاني نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که در و بوي مهرباني نیست

و چون مسند شاهي و سریر شهنشاهي از فرشکوه برادر بزرگتر خالي ماند. برادر خردتر پاي بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاري‌را بر سر کامگاري سر افرازي داد .

بیت

در ریاض ملک دولت غنچه شادي شگفت بوستان سلطنت‌را تازه شد از سر نهال

اول حکمي که بر زبان شاه جاري شد و نخست فرماني که اشارت عالي بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بکشاد که بیت

خسروا ملک بر تو میمون باد اخترت فرخ و همایون باد

گناه من بجز اخلاص و هواداري تو چیست مصرع

جزائي آنچه من کردم نه اینست

پادشاه فرمود که بدترین گناهي فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد ازانکه سر برادرم‌را که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داد نگاه‌نداشتي مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود مصرع

از همدم بیوفا جدائي خوشتر

چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطاني گرفتار شده سر در سر افشاي سر کرد

بیت

گر زبان تو راز دار بود تیغ‌را با سرت چکار بود

و فائدهٔ ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد. و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمي بخشد شیر گفت اي مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد ازانکه مکنون ضمیر خود با دیگري آشکارا کرد اگر او نیز با دیگري بگوید جاي رنجش نبود. چه وقتي که کسي بار خود نتواند کشید اگر دیگري‌را تاب حمل آن نباشد عجب نیست

بيت

راز خودرا چون تو خود محرم نهٔ ديگري خود محرم آن چون بود

و ديگر آنكه چون از كشف سري آنچه حق بود ظهور كند اگرچه افشاي سر عيب شمارند ليكن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عيب مي تواند بود توقع دارم كه آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداري و اگر بصريح نتواني بكنايت بازگوي و اگر در عبارت نياري باري باشارت دريغ نداري مادر شير گفت بشرطي كه آن گنه‌گار بدكرداررا كه گرد اين فتنه برانگيخته بسزا و جزا برساني و جمال عفو از ديدهٔ بيباك او كه از ديدن راه صدق و صواب نا بينا شده بپوشاني و اگرچه علماي دين و عارفان معارف حق اليقين در فضيلت عفو و منقبت احسان مبالغه‌ها نموده‌اند و بورزش آن شيوه و سلوك آن مذهب تحريص و ترغيب فرموده اما در جرمهائي كه اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالميان شائع باشد عقوبت از عفو اولي است و در مقابله اين گناه كه مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت و امانت اورا بلوث غدر و خيانت آلوده اگر انتقامي پديد نيايد موجب دليري ديگر مفسدان گردد و حجت ستمگاران بدان قوت گيرد و هريك در دل آزاري و بدكرداري آنرا دستوري معتمد و نموداري معتبر شناسد پس اينجا عفو و اغماض‌را مجال نبايد داد و بنص قاطع و لكم في القصاص حيوة تدارك آنرا از لوازم بايد شناخت

بيت

هر آن كست كه به آزار خلق فرمايد عدو مملكت است او بكشتنش فرماي

غرض ازين مقدمات آنكه دمنه غدار كه ملك روزگاررا برين كار داشته غماز و نمام و شرير و فتانست شير گفت دانستم باز بايد گشت تا تاملي بسزا كرده شود مادر شير بمنزل خود رجوع كرد و شير بعد از تفكر بسيار باحضار لشكر امر فرمود و امرا و اركان دولت و وزرا و اعيان حضرت‌را بحضور طلبيده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعايا مثال عالي ارزاني داشت تا دمنه‌را بپايهٔ سرير اعلي آوردند و از وي اعراض نموده خودرا بفكر دور و دراز مشغول گردانيد دمنه نگاه كرد و در بلا كشاده و راه خلاص بسته يافت روي بيكي از نزديكان ملك آورد و آهسته با وي گفت سبب اجتماع اين جماعت چيست و چه چيز حادث شده كه ملك در تفكر و تامل افتاده مادر شير بشنيد و آواز داد كه ملك‌را زندگاني تو متفكر ساخته است و چون خيانت تو معلوم و فساد

افساد تو ظاهر گشت و دروغي که در حق دوست مهربان او گفتي با طرح افتاد و پرده از روي حيلتها و مکرهاي تو مرتفع شد نشايد که ترا طرفة العين زنده گذارند و چنين مظهر شري‌را در عرصهٔ الوجود خير محض نگاهدارند دمنه گفت بزرگان پيشين هيچ حکمت‌را نا گفته رهانکرده‌اند و براي آسايش متاخران راه‌هاي روشن پيدا ساخته و يکي از سخنان حکمت آميز ايشان اينست که هرکه در خدمت پادشاه يکجهت باشد زود برتبه تقرب رسد و هرکه مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وي گردند دوستان از روي حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وي در مصالح ملک و ملت

بيت

هرکه نزديکتر بخدمت شاه خطر وي عظيم‌تر باشد

و المخلصون علي خطر عظيم و ازانست که اهل حقيقت پشت بديوار امن و راحت باز نهاده‌اند و روي از دنياي نا پايدار غدار بي اعتبار بگردانيده و عبادت خالق‌را بر خدمت مخلوق گزيده که در حضرت عزت سهو و غفلت روانيست و ظلم و ستم جائز نه جزاي نيکي ببدي و پاداش طاعت بعقوبت صورت نبندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهيچ وجه گذر نباشد

رباعي

آن عدل الهيست که بريک نمط است باقي همه جاگاه رضا گه سخط است
آنجا ستمي نيست گر اينجا ستم است آنجا غلطي نيست گر اينجا غلط است

اکثر کارهاي خلايق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت‌را جزاي کردار مخلصان ارزاني ميدارند و گاه ناصحان واجب التربيت‌را بعذاب زلت خائنان مواخذه مينمايند چه هوا بر احوال ايشان غالب است و خطا در افعال ايشان ظاهر غرض در اقوال ايشان واضح است و ريا در اعمال ايشان باهر خيروشر نزديک ايشان يکسانست و نفع و ضرر در نظر ايشان برابر کسي باشد که خزائن روي زمين بخازن شاه سپارد و بيک جو منت از وي ندارند و ديگريرا بدشنامي سر رفعت باوج عزت بر آرند

بيت

بي نيازي بين و استغنانگر خواه مطرب باش خواهي نوحه گر

بايستي که من از اصل پيرامن ملازمت ملک نگرديدمي و از زاويهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بيرون ننهادمي و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمي که هرکه قدر فراغت

نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختيار كند بوي آن رسد كه بزاهد گوشه نشين رسيد مادر شير پرسيد چگونه بوده است آن

حكايت ۴

دمنه گفت آورده‌اند كه زاهدي از تعلقات دنيي اعراض كرده گوشه خلوت اختيار فرموده بود و از تكلفات خورش و پوشش به كشكينه و پشمينه قناعت نموده

نظم

شد ز گريبان كشي غم ستوه   دامن خود بست بدامان كوه
تن ز تنعم بجفائي نهاد   دل ز قناعت بگيائي نهاد

آوازهٔ صلاح و سداد آن پير اندك مدتي‌را بحوالي و نواحي آن ولايت رسيد و مردم از دور و نزديك برسم تيمن و تبرك آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبين مبين او واضح ولايح ميديدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بيشتر مينمودند و درانولايت پادشاهي عادل باذل درويش دوست بود كه طلب رضاي الهي‌را بر متابعت هواي پادشاهي تقديم كردي و اقتدا جز باخلاق انبيا و سيرت اوليا نداشتي

بيت

سيرت پاكيزه و خوئي خوش و كردار نيك   بافقيري خوش بود با شهرياري خوشتر است

چون خبر پير گوشه نشين بوي رسيد نكتهٔ فنعم الامير و نعم الفقيررا كار بسته بملازمت پير شد و از انفاس متبركهٔ او استمداد فرموده نصيحتي كه پادشاهانرا بكار آيد استدعا نمود پير زاهد گفت اي ملك خدايرا دو سرا است يكي فاني كه آنرا دنيي گويند و ديگري باقي كه اورا عقبي خوانند همت عالي اقتضاي آن ميكند كه سر بمنزل فاني فرو نياري و نظر بپادشاهي عالم باقي گماري

نظم

ملك عقبي خواه كان خرم بود   ذرهٔ زان ملك صد عالم بود
جهد كن تا در ميان اين نشست   ذرهٔ زان عالمت آيد بدست

پادشاه گفت بچه تدبير تسخير آن ملك ميسر گردد زاهد فرمود بدستگيري مظلومان و فرياد رسيدن محرومان و هر پادشاه كه آسايش آخرت خواهد بايد كه در آسايش رعيت كوشد

نظم

کسي خسپد آسوده در زير گل   که خسپند از و مردم آسوده دل
کسان بر خورند از جواني و بخت   که بر زير دستان نگيرند سخت
چنين پادشاهان که دين پرورند   بچوگان دين گوي دولت برند

چون زاهد از نصيحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه‌را از جواهر موعظت پر ساخت ملک‌را مواعظ و نصائح پير پاک ضمير در يافته دست ارادت در دامن همت وي زده پيوسته شرف صحبت وي در يافتي و ببرکت متابعت سخنان دل نشانش سر از پيروي نفس و هوا بتافتي روزي پادشاه در ملازمت درويش بود و از هر نوع گفت و شنودي ميرفت ناگاه جمعي داد خوهان فرياد و نفير بکرهٔ اثير رسانيدند زاهد ايشانرا طلبيد و حال هريک عليحده استفسار نمود و حکمي لازم و موافق هر مهم مر حضرت پادشاه‌را تلقين فرمود پادشاه ازانصورت بغايت ممنون گشته استدعاکرد که بعضي اوقات ديوان مظالم در نظر مبارک او داشته آيد زاهد بنابرانکه مهمات در ماندگان بزودي و خوبي فيصل يابد و اورا بسبب دلالت بر خير ثوابي بينهايت حاصل آيد اجابت فرمود و در هر مهمي آنچه مقتضاي وقت بودي بر زبان زاهد جاري شدي و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودي تا کار بدان انجاميد که اکثر مهمات آن ولايت بدامن اهتمام پير عالي مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکي و مالي زياده گشت خوش خوش سوداي حب جاه رخت در سويداي دل پير نهاده رخنهٔ در ديوار اوراد و اوقات او افگند و تمناي اسباب بزرگي و حشمت سر درويش‌را از بالين فراغت گردانيده متوجه تاج نخوت ساخت

بيت

کيست کين جاد وش افسونگر از راهش نبرد   کيست کز جام فريبش جرعهٔ غفلت نخورد

دنيا زنيست فريبنده بسي شير مرد آنرا صيد کمند محبت خود ساخته وزاليست غدار که بسيار تهمتنانرا بيژن‌وار در چاه بلا انداخته

* نظم

رستم او در کف زال ستم   بيژن او در تک چاه الم
مصروي از نيل جفا موج زن   يوسفش آلوده بخون پيرهن
موصل او بر سر راه فراق   موعد او بر سر کوئي نفاق
قصروي از کلهٔ هر تاجدار   بحروي از خون هر اسفنديار

و چون زاهد بجاي شوربۀ رياضت چاشني راحت نفس و شربت لذت هوا نوش كرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقۀ حب الدنيا راس كل خطيئة درگوش كشيد

بيت

چو خلوت نشين كوس دولت شنيد دگر ذوق در كنج خلوت نديد

پادشاه نيز چون تصرفات زاهد و تدبيرات او موافق مصلحت ملك ديد زمام اختيار بيكبار در كف كفايت او نهاد درويش‌را پيشتر انديشۀ ناني بود حالا غم جهاني پيش آمد و خيال تحصيل كليمي بفكر تسخيرا قليمي مبدل شد

بيت

دران چمن كه تو ديدي گلي ببار نماند خزان در آمد و سرسبزي بهار نماند

روزي يكي از درويشان كه احيانا بخدمت زاهد آمدي و شبها در نياز و زاري با او بروز رسانيدي بزيارت وي رسيد و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حيرت در ساحت دلش مشتعل گشت

بيت

آبحيوان تيره گون شد خضر فرخ پي كجا است خون چكيد از شاخ گل باد بهارانرا چه شد

چون شب در آمد و غوغاي خلق في الجمله تسكيني يافت زاهدرا گفت اي شيخ اين چه حالت است كه من مي بينم و اين چه صورت است كه مشاهده ميكنم

بيت

مجموع روزگار تو روز اميد بود آن روز خوش كجا شد و آن روزگار كو

زاهد چندانچه زبان اعتذار بر كار كرد سخني كه بر محك معرفت تمام عيار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود كه اين سخنان بهانۀ نفس است مقصود اين اطناب و خلاصۀ مافي‌الباب آنكه خاطر مبارك مائل متاع دنيي شده و ضمير اشرف بقيد جاه و مال مبتلا گشته

بيت

همائي چون تو عالي قدر و حرص استخوان تاكي * دريغ آن سايۀ همت كه بر مردار افكندي

بيا و دامن تجرد از غبار اغيار بيفشان و سر تفريد در گريبان توكل كش و نوالۀ زهر آلود دنيا بكام آرزو مرسان

بيت

بر خوان دهر دست ارادت مكن دراز كالوده كرده‌اند بزهر اين نواله‌را

زاهد گفت اي يار مهربان از گفت و شنيد خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتي در حال من

پديد نيامده و بدل متوجه همان كارم كه ميداني مهمان، گفت ترا حالا خبري نيست بجهت آنكه غرض نفس چشم بصيرت‌را پوشيده است و آن زمان كه بداني پشيماني سود نخواهد داشت

بيت

اينچنين كردهٔ و آخر كار چون پشيمان شوي ندارد سود

و مثل تو چون مثل نا بينائيست كه تازيانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاك افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن

حكايت ٥

مرد مسافر گفت وقتي كوري و بينائي در بعضي از بيابانها بمنزلي نزول كردند چون وقت شبگير آمد و خواستند كه روان شوند نابينا تازيانهٔ خود طلبيد قضارا ماري از سرما فسرده آنجا فتاده بود نابينا آنرا تازيانه تصور كرده برداشت چون دست برو ماليد از مقرعهٔ خود نرم‌تر و نيكوتر يافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازيانهٔ گم شده فراموش كرد اما چون روز روشن گشت مرد بينا نگاه كرد ماري بدست نا بينا ديد فرياد بركشيد كه اي رفيق آنرا كه تازيانه تصور كردهٔ ماريست زهرناك پيش ازانكه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بيفگن نابينا خيال بست كه همراهش دران تازيانه طمع كرده است گفت اي عزيز مصرع

من چكنم كار دولت و بخت است

من تازيانهٔ خود گم كردم حضرت آفريدگار ازان بهتر مقرعهٔ بمن ارزاني داشته ترا نيز اگر طالع مدد كند تازيانهٔ نغز خواهي يافت حالا من ازان جمله نيستم كه بافسون و افسانه تازيانه از دست من بيرون توان كرد مرد بينا بخنديد و گفت اي برادر حق همراهي اقتضاي آن ميكند كه ترا ازين مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بيفگن نابينا روي درهم كشيد و گفت

بيت

اي مدعي مبالغه از حد چه ميبري اين نكته گوش دار كه روزي مقدر است

بتازيانهٔ من قصد كردهٔ و در افگندن آن مبالغه مي نمائي بطمع آنكه من چون بيفگنم تو برداري خيال خام مپز و سوداي فاسد بگذار كه اين تازيانه ايست از عالم غيب بدست من آمده

مصرع

بفسوسي كه كند خصم رها نتوان كرد

چندانچه مرد بينا مبالغه نمود و بايمان غلاظ و شداد موكد گردانيد هيچ فائده نداد و نابينا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگي از نهاد مار بيرون رفت بر خود پيچيد و در اثناي حركت زخمي بر دست نا بينا زده اورا هلاك گردانيد و اين مثل براي آن آوردم تا تو نيز بر دنيا اعتماد نكني و بصورت او كه چون هئات مار منقش است فريفته نگردي و نرمي و نازكي اورا دوست نگيري كه زخمش قاتل است و زهرش هلاهل

نظم

شربت انگبين مجوي از دهر — كه بر آميخته است شهد بزهر

تو تصور كني كه آن عسل است — و آن عسل نيست شربت اجل است

زاهد اين سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع بر انديشيد و آلودگي تعلقات كه دامن دلش‌را بر طهارت اصلي نگذاشته بود معاينه ديد و دانست كه سخن آن دوست از محض شفقت و عين محبت است اشك ندامت از ديده باريدن گرفت و آه سوزناك از سينهٔ به آتش حسرت سوخته بر كشيدن آغاز كرد

بيت

جان غم فرسوده دارم چون نالم آه آه — بخت خواب آلوده دارم چون نگريم زار زار

شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشك مي باريد و پروانه صفت از آرزوي شعلهٔ شوق جمال اضطراب مي نمود تا وقتي كه زاهد سفيد پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پيش محراب و الصبح اذا تنفس بگسترانيد و صوفي سياه لباس شب در خلوت‌خانه و الليل اذا عسعس قرار گرفت

بيت

چو صبح در برگردون كشيد خلعت نور — جهان كشاد زرخ پردهٔ شب ديجور

باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزيدن گرفته خرمن پشيماني شبانه‌را بباد استغنا بر داد

بيت

هر شبي گويم كه فردا ترك اين سودا كنم — تازه ميگردد هوايش هر سحرگاهم دگر

القصهٔ زاهد مهم ملك از پيش گرفته امرا و وزرارا از كار معزول كرده در فيصل مهمات نيز از جادهٔ عدالت عدول ورزيدن آغاز نهاد روزي بقتل يكي از رعايا كه بحسب شرع قتل او ممنوع بود حكم فرمود و بعد از سياست پشيمان شده روي در صدد تدارك و تلافي آن آورد ورثهٔ مقتول نزديك

پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضيه معلوم گشت و مهم ايشان بدار القضا حواله شد في الحال حكم صاحب شرع بدان منوال نفاذ يافت كه زاهدرا بطريق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفعاء بر انگيخت و بمال و متاع وعده داد بجاي نرسيد و بشامت آنكه خدمت خالق‌را فداي صحبت مخلوق كرد بورطهٔ هلاك گرفتار شده از نعمت دنيا بر آمد و بدولت عقبي نرسيد و اين مثل براي آن ايراد كردم كه چون من هم روي از محراب طاعت الهي تافته ببارگاه شهنشاهي شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار كشيده بر آستان خدمت شهرياري نهادم

مصرع

بهر بلا كه تصور كني سزاوارم

چون دمنه اين فصل بپرداخت ملازمان سرير سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شير همچنان سر تامل در پيش افگنده نميدانست كه درين مهم چگونه خوض نمايد و دمنه‌را بر چه وجه جواب دهد سياه گوشي از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حيرت حضار مجلس در يافت روي بدمنه كرد و گفت كه اين همه مذمت ملازمت ملوك كه فرق فرقدساي ايشان بتاج كرامت السلطان العادل ظل الله في الارض سر افرازي يافته تقرير كردي نه حد تو بود مگر ندانستهٔ كه يكساعت از عمر پادشاه كه در داد گستري و رعيت پروري گذرد با شصت سالهٔ طاعت و عبادت برابر گرفته‌اند و چندين از سجادهٔ نشينان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولايت كشف و كرامت خدمت سلاطين‌را كه ملازمة الملوك نصف السلوك جهت كار سازي ستم رسيدگان و سازكاري بار محنت كشيدگان اختيار كرده‌اند و از جملهٔ آن حكايت پير روشن ضمير بدين حال شاهدي عدل است دمنه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٦

سياه گوش گفت آورده‌اند كه در شهر فارس شيخي بود از فارسان ميدان ولايت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج تركش بر تارك سپهر برين سوده

نظم

آن بولايت شده سلطان پناه ساخته از ترك دو عالم كلاه
رخش ز ميدان ازل تاخته گوي بچوگان ابد باخته

اورا پير روشن ضمير ميگفتندي طنطنهٔ كراماتش در اطراف روم و ديار مغرب سائر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساكنان مصر و شام و حجاز و يمن ظاهر عرفاي عراق چون ظرفاي خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان تركستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزي درويش از ماور النهر عزيمت احرام حريم مقدس شيخ تصميم داده بمحنت بسيار از نواحي سمرقند خودرا بدار الملك فارس رسانيد و هرآئنه تا كسي‌را پاي طلب بخارزار تعب مجروح نگردد دست و صالش بگريبان گل مقصود نخواهد رسيد بيت

بلبلي كوستم خار تحمل نكند بهتر آنست كه هرگز سخن گل نكند

درويش مسافر بعد از قطع باديهٔ حرمان بكعبهٔ امن و امان نزول كرد و بلب ادب خاك آستانهٔ شيخ‌را مقبّل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانيد خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر كيفيت مشقت راه فرمود كه اي درويش زماني ساكن شو كه حضرت شيخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازين محل آمدن ايشان است درويش كه ذكر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دريغ از رنج راه و تضيع اوقات شيخي كه بصحبت سلطان رود و مائل ملاقات و مقالات ايشان شود مرا از و چه كشايد و چگونه وجهٔ صواب بمن نمايد بيت

آرزو بود كه ميرم چوسگان در قدمش خاك شد اينهمه اميد بيكبار دريغ

پس از خانقاه بيرون آمده روي ببازار نهاد و ازناپاكي دل مغشوش كه در كورهٔ رياضت تابي نيافته بود سكهٔ كم عياري بر نقد وقت شيخ ميزد و از حال ايشان بيخبر اعتراض نا موجه مي نمود بيت

اي مدعي كه ميگذري بر كنار آب مارا كه غرقه ايم چه داني چه حالتست

ناگاه شحنهٔ شهررا چشم بروي افتاد و قضارا دزدي بر صورت وي شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس‌را عتاب بسيار كرده در پيدا كردن دزد و دست بريدن او مبالغه بنهايت رسانيده شحنه درويش‌را ديد و دزد گريخته تصور كرده في الحال بسياستگاه رسانيد چندانچه درويش برأت ذمت خود باز مي نمود و احوال از روي راستي تقرير ميكرد فائدهٔ بران متفرع نبود و جز دست بريدن صورتي ديگر دست نمي داد در محلي كه جلاد بي رحم كارد آبدار بر دست درويش نهاده مي خواست كه قطع كند هياهوي پير روشن ضمير در آمد و شيخ در موكبي عالي بدان حلقه رسيد و استفسار مهم نموده

بر حالت درويش مطلع شد شحنه‌را گفت اين يكي از درويشان آستانهٔ ما است و اين صورت كه بدو متهم مي سازند خلاف واقع مي نمايد دست ازو باز داريد شحنه سم مركب شيخ‌را بوسه داده منت بر جان نهاد درويش‌را عذرها خواسته روي بمهم خود آورد بيچاره درويش از پاي‌دار هلاك و از دست جلاد بيباك نجات ديده ملازم ركاب شيخ روان شد و در اثناي راه حضرت شيخ دست بر دوش درويش نهاده آهسته گفت اي برادر اعتراض بر درويشان مناسب نيست چه اگر ملازمت سلطان نكنيم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائي نيابند درويش دانست كه آن اعتراض از روي جهل و ناداني بوده و هرچه از اهل كمال در وجود آيد از نقصان خالي خواهد بود زيراكه ارادت شيخ كامل در ارادت حق فاني شده پس هيچ چيز ازو صادر نشود كه نه مراد حق باشد و هيچ فعل او اگرچه ظاهرا خلاف عقل و طبع نمايد خالي از مصلحتي نخواهد بود مثنوي

آن پسررا كش خضر ببريد حلق سر آنرا در نيابد عام خلق
ور درون بحر كشتي‌را اشكست صد درستي در شكست خضر هست
چون شكسته بند آمد دست او پس رفو باشد يقين اشكست او
گر يكي‌را سر ببرد از بدن صد هزاران سر بر آرد در زمن
كاملي گر خاك گيرد زر شود ناقص ارزر برد خاكستر شود

غرض از ايراد اين مثل آن بود كه بزرگان دين ملازمت سلاطين اختيار كرده‌اند و از تردد درگاه ملوك عار نداشته مصرع

تو كه باشي كه آئي بشماري بازي

دمنه گفت آنچه فرمودي كه اكابر بخدمت ملوك تقرب جسته‌اند بلي آن بنابر مصلحت كلي بوده و بي الهام الهي دران شروع ننموده‌اند و مطلقا هيچ غرض دنيوي و نفساني با آن آميزش نداشته و هركه برين سيرت باشد هرچه كند و گويد كس‌را زهرهٔ اعتراض نيست و ليكن امثال ما كسان بدان پايه كجا رسند و تمناي آن درجه بچه استحقاق نمايند و ديگر آنچه گفتي پادشاه سايه الهي است آن نيز مسلم مي دارم اما اين صفت پادشاهي است كه كارهاي او براه حق نزديك باشد و از طريق باطل دور نه كسي‌را بغرض تربيت كند و نه بي محل عقوبت فرمايد و پسنديده‌ترين اخلاق ملوك آنست كه ملازمان ستوده خصال‌را عزيز دارد و خدمتگاران بيوفا و غداررا ذليل گرداند

قطعه

گلبن حال نيك مردان‌را تازه دارد به آب رحمت خويش
و آنكه چون خار مردم آزار است كند از بيخ و بن به هيبت خويش

مادر شير گفت اين سخن‌را كه تو ميگوئي راست است اما قصهٔ تو بر عكس مينمايد چه مجموع حضار اين مجلس متفق اند بر آنكه شنزبه ملك‌را ملازمي بود ستوده سيرت و پسنديده سريرت و در افواه افتاده كه به آتش سعايت تو خرمن اميدواري او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداري ملك منهدم گشت

بيت

آتشي بر فروختي ز حسد عالمي‌را بسوختي ز حسد

دمنه گفت بر ضمير منير ملك پوشيده نيست و حاضران همه دانند كه ميان من و گاو هيچ چيز از اسباب منازعت و مخاصمت قايم نبود و عداوت قديمي خود چگونه خيال توان بست و اورا نيز با آنكه مجال قصد و فرصت بدكرداري و توت دفع من بود با من جز طريق شفقت و مرحمت مرعي نميداشت و من نيز در نظر ملك خوار و بيمقدار نبودم كه از روي حسد و حقد بدفع او مشغول شدمي ليكن ملك‌را نصيحتي كردم و سخني كه شنيده بودم و آثار آن مشاهده نموده بيغرض بسمع ملك رسانيدم و بر من واجب بود حق نعمت ملك شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستي باز نمودن و آنچه من گفتم ملك نيز خود تحقيق فرموده مصداق سخن و برهان دعوي من ملاحظه كرد و بر مقتضاي راي خود مهمي با مضا رسانيد و بسيار كس كه با شنزبه زبان يكي داشتند و در خيانت و عداوت شريك بودند حالا از من كه حق گوئي‌را شعار خود ساخته‌ام ترسان شده‌اند الحق مر سخن راست و درست است

بيت

باهركه راست گفتم في الحال خصم من شد خاموشي از همه به چون حق نميتوان گفت

و هرآئنه اهل نفاق در خون من سعي خواهند كرد و من گمان نبردم كه مكافات نصيحت و نتيجهٔ خدمت من اين خواهد بود كه بقاي من ملك‌را متفكر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدينجا رسانيد و روز بيگاه شده بود شير گفت اورا بقضات بايد سپرد تا در كار او تفحص كنند چه در احكام سياست و شرائط انصاف و معدلت بي ايضاح بينت و الزام حجت

مصرع

نشايد كه حكمي با مضا رسد

دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریار است و کدام قاضي منصف‌تر از جمال عدل پادشاه کامکار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطاني آینهٔ ایست با صفا بلکه جامیست جهان‌نماي و صورت حال هریک از ملازمان دران روشن و هویدا بیت

تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان رائي تو از وراي ورقهاي روزگار

و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هرآئنه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفا است واثقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برأت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود مصرع

راز کس مخفي نماند با فروغ راي تو

شیر گفت اي دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهي که زیاده ازان تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت

قطعه

سعي خواهم کرد اندر کاوکاو این سخن تا بدان غائت که چون موي از خمیر آرم برون

خود تو میداني که من اسرار پنهان سپهر جملگي از پرتو نور ضمیر آرم برون

دمنه گفت من بواسطهٔ بیگناهي در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمي داشتمي درگاه ملک‌را ملازم نگرفتمي و پاي شکسته منتظر بلا نه نشستمي بلکه مضمون فسیروا في الارض بر خود خوانده با قلیمي دیگر رفتمي

مصرع

که میدان زمین جائي و سیع است

مادر شیر گفت اي دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالي از دغدغهٔ ضمیر نمي نماید و تو بزیرکي میخواهي که خودرا بیگناه برون آري و بي آنکه مهم تو پرسش یابد ازین مضیق خلاصي جستن فکر محال و سوداي باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض به نسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا با میني حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستي بمسامع جلال رساند و ملک آنرا به راي جهان آراي خود که آئینهٔ فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد شبهتي کشته نگردم و روز جزا عتابي بران خون ناحق مترتب نشود

بيت

من از كشتن نمي ترسم و ليكن   مبادا خون ترا دامن بگيرد

شير گفت من در هيچ حكم از جادهٔ عدل انحراف نورزيده‌ام و ممكن نيست كه جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر اين خيانت از تو صادر شده باشد بجزائي كه سزاي تو باشد خواهي رسيد

مصرع

در مزرع دهر آنچه كاري دروي

دمنه گفت من بچه سبب ازين خيانت انديشم و بچه وسيله طمع كارهاي بزرگ و هوس منصب‌هاي عالي بر خاطر گذرانم و من عدل ملك‌را دانسته‌ام و آثار انصاف اورا مشاهده كرده يقين كه مرا از عدل عالم آراي محروم نخواهد گردانيد و اميد مرا از ميامن داد گستري منقطع نخواهد ساخت

بيت

ترا ايزد از بهر عدل آفريد   ستم نايد از شاه عادل پديد

يكي از حاضران گفت كه آنچه دمنه ميگويد نه بر وجه تعظيم ملك است اما مي خواهد كه بدين كلمات بلارا از خود دفع گرداند دمنه جواب داد كه كيست بر من از من مشفق‌تر و بخلاص من از من مهربان‌تر و هركه خودرا در مقام حاجت فروگذارد و در نگاهداشت خود اهتمام نه نمايد ديگرانرا بوي چه اميد بماند

بيت

زان پس كه تو كار خويش نتواني ساخت   كاري دگري چگونه خواهي پرداخت

سخن تو دليل است بر قصور فهم و درايت و وفور جهل و غوائت و تا گمان نبري كه اينصورت بر راي ملك پوشيده ماند بلكه بعد از تامل وافي به تميز ملكانه فضيحت تو از نصيحت باز خواهد شناخت كه ضمير انورش كارهاي عمري‌را بشبي تدبير كند و لشكرهاي گرانرا بفكري مقهور سازد

بيت

فكر دور انديش عالمگير او در يكنفس   كارها سازد كه نتوان ساخت در عمري چنان

سياه گوش گفت از سوابق مكر و غدر تو چندان عجب نميدارم كه از زبان آوري تو درين حال و بيان مواعظ و نكات و امثال دمنه گفت آري جاي موعظت است اگر در محل قبول نشيند و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شير گفت اي غدار هنوز اميدواري كه بشعبده و مكر خلاصي يابي دمنه گفت اگر كسي نيكي‌را ببدي مقابله كند و خيررا بشر پاداش روا دارد و من باري

وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده‌ام و بعهد نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیري نتواند کرد و اگر در حق من ستمي روا دارد مضرت آنهم بدو بازگردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تامل و میامن ثبات و تاني غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته‌اند

بیت

هرکه در کارها شتاب کند   خانهٔ عقل خود خراب کند

و آنکس که بشتاب کاري از فضیلت شکیبائي محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۷

دمنه گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگاني بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زني داشت ماه روي مشکین موي که نه چشم چرخ چنان آفتاب دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاري رسیده رخساري چون روز و صال تابان و درخشان و زلفي چون شب فراق سیاه و بي پایان

نظم

جمالي چو در نیم روز آفتاب   کرشمه کنان نرگس نیم خواب
رخي چون گل و آب گل ریخته   میان لاغر و سینه انگیخته
بشیریني از گلشکر نوشتر   بنرمي ز گل نازک آغوشتر

و در همسایکي بازرگان نقاشي بود در چرب دستي انگشت نماي جهان شده و در نقش بندي دل پذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره کشاي او جان صورت گران چین در وادي غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا ببادیهٔ حیرت سرگردان

نظم

بچابک دستي آن فرزانه استاد   کشیدي نقشها بر آب چون باد
چو زلف و روي خوبان دل افروز   به بستي نقش شب بر تختهٔ روز
چو او بر لوح صورت کلک راندي   چو صورت عقل بر جا خشک ماندي

القصه میان او و زن بازرگان معاشقتي افتاد و نقاش‌را به آن نقش زیبا محبتي بي محابا پدید آمد

و سلطان عشق بر مملكت دل كه دار الملك آشنائيست استيلا يافت و سپاه شوق بر هفت اقليم وجود تاختن آورد مصرع

سلطان عشق ملك دل و دين فروگرفت

چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بيداري پذيرفت و ديدهٔ بيدارش چون ابر نيساني اشك باريدن آغاز كرد بيت

چو شمع از سوز دل هر شب بكوئ يار ميگريم گهي مي سوزم از درد وگه از غم زار ميگريم

زن بازرگان نيز جوانرا ديده دل‌از دست داده بود و دفتر شكيبائي وتحمل بر طاق نسيان نهاده

بيت

دل رفت و سينه نيز تهي شد زجان كنون اي صبر بازگرد كه اينجانه‌جاي تست

جاذبهٔ عشق از جانبين در كار آمده بي واسطهٔ دلاله با يكديگر ملاقات نمودند و راه آمدوشد ميان ايشان از غبار اغيار صافي شد روزي زن اورا گفت تو بهر وقت كه تشريف حضور ارزاني ميداري و زاويهٔ مارا بجمال خويش آراسته مي گرداني و نوراني ميسازي ولا شك توقفي مي افتد تا آوازي دهي و سنگي اندازي اگر از صنعت نقاشي كه دران باب مسلم زمان و سر آمد دوراني فكري فرموده نقش بندي نمائي و چيزي سازي كه ميان من و تو نشانهٔ باشد از حكمت دور نيست و بصلاح نزديكتر مي نمايد جوان نقاش گفت چادري دو رنگ بسازم كه سفيدي در وي مثال ستاره در آب تابان باشد و سياهي بروي مانند موي زنگيان بر بنا گوش تركان درخشان چون تو آن علامت مشاهده كني زود بيرون خرام ايشان بايكدگر اين مواضعه مي گفتند غلامي ازان نقاش در پس ديوار ايستاده مي شنيد

بيت

لب نكشائي اگرت نوشهاست كز پس ديوار بسي گوشهاست

چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعدهٔ آمدوشد بوفا انجاميد روزي نقاش بمهمي رفته بود و تا بيگاهي مانده غلام آن چادررا به بهانهٔ آنكه طرح رنگ آميزي آن معلوم ميكنم از دختر نقاش عاريت خواست و پوشيده بخانهٔ معشوقه در آمد زن بي تامل از غائت شغف كه بملاقات محبوب داشت ميان يار و اغيار فرق نكرد و بيگانه‌را از آشنا باز نشناخت

بيت

در داد تن بصحبت و در عيش زد رقم ديدار شد ميسر و بوس و كنار هم

غلام بدان لباس مراد خود حاصل كرد و پس از فراغت چادررا باز داد قضارا در همان وقت نقاش برسيد و از آرزوي ديدار معشوق لباس صبر چاك زده چادر بر كتف انداخت و روي بخانهٔ بازرگان نهاد و زن پيش باز دويده تملق بسيار نمود و گفت اي دوست خير هست كه همين ساعت بازگشتهٔ جوان دانست كه قصه چيست آمدن را بهانه كرده في الحال معاودت نموده بر سر كار اطلاع يافته غلام و دخترا ادبي بليغ كرد و چادررا سوخته ترك صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در كار شتاب نكردي بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتي و از ملاقات يار عزيز و معاشرت دوست جاني محروم نگشتي

بيت

چون نهال شتاب بنشاني   بر دهد ميوهٔ پشيماني

و اين مثل بدان آوردم تا ملك معلوم فرمايد كه در كار من شتاب نمي بايد كرد و حقيقت آنست كه من اين سخن از بيم عقوبت و هراس ملك نميگويم اگرچه مرگ خوابي نا مرغوب و آسايشي نا خواهانست هرآينه خواهد بود و بسيار پاي آوران از دست او سر گردان شده دانسته‌اند كه از دايرهٔ فنا و فوات هيچكس‌را خروج ممكن نيست هركه قدم در عالم وجود نهاد هرآينه شربت اجلش ببايد نوشيد و لباس هلاكش ببايد پوشيد

قطعه

گردون در آفتاب سلامت كرا نشاند   كاخر چو صبح اولش اندك بقانكرد
خياط روزگار به بالاي هيچكس   پيراهني ندوخت كه آخر قبانكرد

و اگر مرا هزار جان بودي و دانستمي كه در سپري شدن آنها ملك‌را فائدهٔ هست بيك ساعت ترك همه كردمي و سعادت دو جهاني دران شناختمي

بيت

جان شيرين گر قبول چون تو جاناني بود   كي بجاني باز ماند هركرا جاني بود

اما ملك‌را در عاقبت اين كار نظر فرمودن از فرائض است چه ملك‌را بي تيغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران كافي‌را بخيال باطل قصد نتوان كرد

مصرع

تنها ماني چون يار بسيار كشي

و بهمه وقت بندهٔ كه از عهدهٔ كفايت مهمات بيرون آيد نتوان يافت و چاكري كه محل اعتماد و لائق تربيت باشد بدست نتوان آورد

بيت

سالها بايد كه تا يك سنگ اصلي ز آفتاب　　لعل گردد در بدخشان يا عقيق اندر يمن

مادر شير چون ديد كه سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع مي يابد انديشه برو مستولي شد كه ناگاه شير ازين قلبهاي زر اندود و زرقهاي راست مانند و دروغهاي دلپذير او باور دارد و كرم سخني و چرب زباني او شيررا از تحقيق اين قصه غافل سازد روي به شير آورد و گفت خاموشي تو بدان مي ماند كه سخن دمنه راست است و ازان ديگران دروغ و من ندانستم كه تو باين ذهن و ذكا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوي و بهذيانات فريبنده از جاي بروي

بيت

نواي بلبلت آخر كجا پسند افتد　　چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داري

پس بخشم بر خاست و روي بمنزل خود نهاد شير فرمود تا دمنه‌را بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص كار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بر شكست و مادر شير بخلوت پيش شير آمد و گفت اي فرزند من هميشه بوالعجبي دمنه شنودمي اكنون مرا محقق گشت كه اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر اين همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهاي نغز و حرفهاي شيرين بر چه وجه ترتيب توان داد چنين مخلصهاي باريك كه ميجويد اگر ملك اورا مجال سخن دهد بيك كلمه خودرا ازين ورطه بيرون افگند و حال آنكه در كشتن او ملك و جميع لشكريان‌را راحت عظيم است اولي‌تر آنكه زودتر دل از كار او فارغ گرداند و اورا فرصت سخن و مهلت جواب ندهد

مصرع

تعجيل نكو نيست مگر در عمل خير

شير گفت كار نزديكان ملوك حسد و منازعت است و پيشهٔ اركان دولت بدسگالي و مناقشت روز و شب در پي يكديگر باشند و عيب و هنر يكديگر بتحقيق نمايند و هركه هنر بيشتر دارد در حق او زيادت قصد كنند و اهل هنررا حسود و بدخواه بيشتر بود و هرگز بر بي هنري حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربي تمام دارد يمكن كه حسودان اتفاق نموده خواهند كه بغدر اورا دفع كنند مادر شير گفت حسد بدين مرتبه كه كسي‌را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شير گفت حسد آتشي است كه چون برافروزد تروخشك بسوزد و غايت حسد اقتضاي آن ميكند كه كسي به

نسبت خود نيز نيكي نتواند ديد چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع است مادر شير پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۸

شير گفت آورده‌اند كه سه كس بايكديگر همراه شدند و برفاقت همدستان گشته روي براه آوردند آنكه از همه بزرگتر بود به آن دو رفيق ديگر گفت كه شما چرا از شهر و منزل خود بيرون آمديد و موجب جلا چيست كه مشقت مسافرت‌را بر راحت مجاورت اختيار نموده‌ايد يكي از ايشان گفت بواسطه آنكه در آن موضع كه من بودم صورتها واقع مي شد كه نمي توانستم ديد و حسد برمن غلبه ميكرد و پيوسته در آتش رشك ميسوختم با خود خيال بستم كه دو سه روزه ترك وطن گيرم شايد كه ناديدنيها ديده نشود رفيق ديگر گفت كه مرا نيز همين درد دامنگير شده جلاي وطن اختيار كرده‌ام مهتر رفقا گفت كه شما هر دو همدرد من‌ايد و من نيز ازين غصهٔ روي بصحرا نهاده‌ام

بيت

سخن درست بگويم نمي توانم ديد   كه مي خورند حريفان و من نظاره كنم

چون معلوم شد كه هر سه تن حسودند بحكم جنسيت بايكديگر خوش بر آمده ميرفتند روزي در ميان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند وگفتند بيائيد تا اين زرهارا قسمت كنيم و هم از اينجا بوطنهاي خود معاودت نموده دو سه روزي بفراغت گذرانيم هريك‌را عرق حسد در حركت آمده راضي نبودند بدانكه آن ديگريرا بهره رسد متحير فرو ماندند نه همت آنكه از سر آن زر بگذرند و در ميان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنكه بر يكديگر قسمت نمايند يك شبانه روز در ميان بيابان تشنه وگرسنه گذرانيدند خواب و خور بر خود حرام كرده منازعت مي نمودند و مهم ايشان فيصل نيافت

قطعه

كار دنيارا كه سامانيش نيست   هست دريائي كه پايانيش نيست
بهر آن دون همتان افتاده‌اند   اندران دردي كه درمانيش نيست

روز ديگر بامداد ملك آن نواحي بشكار بيرون آمده بود با جمعي از خواص بدان مقام رسيد و آن سه تن‌را در ميان صحرا نشسته ديد از كيفيت حال استفسار نموده صورت واقعه براستي بعرض رسانيدند كه ما هرسه تن بصفت حسد آراسته‌ايم و بدين سبب از موطن و مسكن جدا افتاده سر

گردان مي گرديم اينجا نيز همان حال پيش آمده و كار باضطراب و اضطرار انجاميده حاكمي مي خواستيم كه در قسمت اين زر ميان ما حكم فرمايد مصرع

شد بحمد الله ميسر آنچه مي جستيم ما

پادشاه فرمود كه شما هريک صفت حسد خودرا بيان كنيد تا بنگرم كه استحقاق هريک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بر شما قسمت كنم يكي گفت حسد من بمرتبه ايست كه هرگز نخواهم كه در حق كسي احساني نمايم و شفقتي ورزم تا آنكس خوش وقت و مرفه نگردد ديگري گفت تو مردي نيكو بودهٔ و از حسد بهرهٔ نداشتهٔ حسد من بمثابهٔ ايست كه نمي توانم ديد كه كسي با كسي ديگر احساني كند و بمال خود يكي‌را بنوازد شخص سيوم گفت كه شما هردو ازين كار نصيبي نداشته‌ايد و دعوي شما بي معني بوده من باريٌ چنانم كه هرگز نخواهم كه كسي در بارهٔ من مرحمتي بتقديم رساند يا با من نكوئي كند تا بديگري چه رسد ملک انگشت تحير بدندان تفكر گرفت و از مقالات آن تباه كاران كه رقم شقاوت ام يحسدون الناس بر الواح صفات ايشان لائح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما اين زر بر شما حرام است و هريک‌را عقوبتي فراخور گناه لازم آيد آنكه خود نمي خواهد كه در حق ديگر احسان كند پاداش او همان كه از دولت مكافات بي بهره ماند و در هر دو جهان زيان زده و محروم باشد و آنكه تحمل احسان ديگري با ديگري ندارد اولي آنكه اورا زود از قيد وجود خلاص كنند و بار اين محنت از روي جان وي بر دارند و آن ديگري كه بر خود حسد مي برد و در حق خود نيكوئي نمي خواهد مستحق آن است كه بانواع عذاب و نكال معذب گردد و مدتهاي مديد در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتي كه مرغ روحش بدام قل يتوفيكم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستين‌را سر و پاي برهنه بي زاد و توشه دران صحرا رها كردند و هرچه داشت از وي باز ستاندند و گفت قطعه

آنكه نيكوئي نخواهد با كسي نيكوي با وي نبايد خواستن
هر نهالي كو ندارد ميوهٔ از تبر ميبايدش پيراستن

و آن حسود دومين‌را امر كرد تا به تيغ بيدريغ سر بر داشته از رنج حسد خلاصي دادند و آن شخص سيومين‌را قطران ماليده در آفتاب افگندند تا بعد از مدتي بزاري زار هلاک گرديد و شامت حسد آن سه‌تن‌را بجزا و سزا رسانيد و كاملان گفته‌اند

رباعي

آن درد که درمان نپذیرد حسد است آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد است
گویند حسود خصم مردم باشد گر ز آنکه نکو در نگري خصم خود است

هیچ رنجي از حسد عظیم‌تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادي مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت

بیت

درین غصه جان میکند مردکي که بهرچه دارد وجود آن یکي

و این مثل براي آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا مي رسد که کس بنسبت خود نیکوئي نمي خواهد و ازینجا معلوم توان کرد که بنسبت دیگري در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده‌ام و بهیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قصیه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که براي منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و براي خشنودي خلائق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تفحص تمام ننمایم خودرا در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم این همه پشیماني میباید خورد صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفائت‌را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روي ننماید هیچ حکمي با مضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافي یکي از اکابر است در نگذرم

نظم

چو چشم افتدت بر گناه کسي تامل کن اندر عقوبت بسي
که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست
به تندي سبک دست بردن به تیغ بدندان گزد پشت دست دریغ

سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هریک به آرام گاه خود رفتند اما چون دمنه‌را بزندان برده بند گران بر پاي و گردنش نهادند کلیله‌را سوز برادري و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود في الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سر شک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت اي برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگاني چه لذت باشد

نظم

بي تواي آرام جانم زندگاني چون كنم چون نباشي در كنارم شادماني چون كنم
گفتهٔ با هجر من در ساز و بي من بگذران پادشاهي كرده باشم پاسباني چون كنم

• دمنه نيز بگريه در آمد و گفت بيت

مرا دورئِ دوستان عزيز جگر خسته دارد دل آزرده نيز

و مرا اين همه محنت و مشقت و بلاي زندان و بندگران چندان نيست كه با فراق تو در مي بايد ساخت و به آتش هجران مي بايد كداخت قطعه

شب نيست كز مفارقت شمع عارضت بر آتش غمم دل بريان كباب نيست
يكدم نمي رود كه ز هجران جان گداز از خون ديده چهرهٔ زردم خضاب نيست

كليله گفت اي دمنه چون كار بدين درجه رسيد و مهم بدين مرتبه انجاميد اگر با تو درين سخن درشتي كنم باكي نباشد و من از بدائت حال اين همه مي ديدم و در پند دادن مبالغه مي كردم بدان التفات نمي نمودي و به راي ضعيف و تدبير ناصائب خود مستظهر بودي به آخر همان شد كه گفته بودم

بيت

گفتم اي دل مرو آنجا كه گرفتار شوي عاقبت رفتي و هم گفت منت پيش آمد

و اگر در مبادي احوال در موعظت تو تقصيري كردمي و در تنبيه تو غفلت ورزيدمي امروز با تو درين خيانت شريك بودمي و اين نوع سخنان گفتن نه توانستمي اي غافل نه با تو گفته بودم كه اشارت علما در آنچه گفته‌اند كه ساعي پيش از اجل بميرد چه چيز است مراد ازين انقطاع زندگاني وفوت شدن لذت حيات نيست بلكه رنجي پيش آيد كه حيات‌را منغص گرداند و هر لحظه مرگ‌را به آرزو طلبد چنين كه ترا پيش آمده هرآئنه مرگ ازين زندگاني خوشتر است

بيت

چنين كه هست دلت راز غصه فرسودن هزار بار به از بودنست نا بودن

دمنه گفت اي برادر هميشه آنچه حق بود ميگفتي و شرط بصيحت بجاي مي آوردي و ليكن شرهٔ نفس و حرص مال و تمناي جاه راي مرا ضعيف گردانيد و نصائح ترا در دل من بي قدر كرد و با آنكه ميدانستم كه ضرر اين كار بي غائت و خطر آن بي حد و نهايت است بسعي تمام شروع مي

نمودم چنانچه بيماري كه آرزو خوردن بر و غلبه كند اگرچه مضرت آن‌را مي شناسد بدان التفات ننمايد و بر وفق آرزوي خود عمل كند و چنين كس‌را كه از متابعت هواي نفس نتواند گذشت هرچه پيش آيد از بلا و عنا ببايد كشيد و اگر شكايت كند هم از خود شكايت بايد كرد

بيت

من ناله ز بيگانه ندارم كه دلم‌را — هرغم كه رسيد است هم از خويش رسيد است

كليله گفت كه مرد عاقل آنست كه در فاتحهٔ هر كار نظر بر خاتمهٔ آن اندازد و پيش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه كند تا از كرده پشيمان و از گفته پريشان نگردد چه آن پشيماني و پريشاني جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائدهٔ ندارد مصرع

پشيماني چه سود آخر چو در اول خطا كردي

دمنه گفت اي برادر بي خصم بودن صفت مردم دون همت است و ايمن گذاشتن و در خرمي زيستن حالت هر سفله و بي خرد است هر كجا علو همتي بود اورا از رنجهاي صعب و خطرهاي كلي چاره نباشد بيت

كي بچوگان هوس بردن توان گوئي مراد — پا درين ميدان نهي اول ز سر بايد گذشت

كليله گفت دولت فاني و جاه بي اعتبار بدين همه رنج و محنت نيرزد

بيت

از سر بستان دولت ميوهٔ شادي مجوي — ز آنكه كمتر ميوه زين باغ انقلاب عالم است

بايستي كه پرتو التفات بر مال و جاه دنيا نمي افگندي تا در چاه رنج و تعب نمي افتادي و نهال حقد و حسد نمي كاشتي تا امروز ميوهٔ بليت و نكبت نمي چيدي دمنه گفت ميدانم كه تخم اين بلا من پراگنده‌ام و هركه چيزي بكارد هرآئينه همان بدرود

بيت

ز نيكي نيك بيني و ز بدي بد — ز جوجو رويد وگندم زگندم

و من زهرگياه كاشته‌ام گل انگبين توقع نتوانم كرد و اين زمان كار از دست رفته و دست از كار باز مانده نه سر انگشت تدبير گرهٔ تقدير مي كشايد و نه در آئينهٔ انديشه چهرهٔ صواب مينمايد بخطاي خود دانا و بعيب خود بينا گشته‌ام و دانسته كه گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمي ارزد

بيت

بس آسان مي نمود اول غم دريا ببوئ سود — غلط گفتم كه اين طوفان بصد گوهر نمي ارزد.

كليله گفت حالا تدبير خلاص خود بر چه وجه كردۀ و راه نجات خود از كدام ممر خيال بستۀ دمنه گفت

بيت

از تنگناي عشق تو جستن رۀ خلاص — مشكل توان كه رخنۀ تدبير بسته‌اند

چنان مينمايد كه كشتي حيات درين گرداب مهلك غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهيچ وجه تن بزبوني نخواهم داد و چندانچه حيله و فريب بكار توان برد در خلاص خود دريغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زياده شده است كه مبادا تو بمن متهم شوي و بحكم مصاحبت كه ميان ما بسر حد اتحاد پيوسته است در ورطۀ هلاك افتي و اگر عياذا بالله ترا تكليف نمايند تا آنچه از اسرار من ميداني بازگوئي آن زمان مشقت من از دوگونه روي مينمايد يكي رنج نفس تو وخجلت آنكه از جهت من بزحمت افتاده باشي دوم آنكه مرا اميد خلاصي باقي نماند بجهت آنكه صدق قول تو بر همكنان روشن است و بازگرفتن گواهي راست از مثل تو كه بناي كار خود براستي و درستي نهادۀ محال خواهد بود و برين تقدير ديدار من و تو به قيامت مي افتد و ملاقات جز در عرصۀ محشر دست نميدهد كليله جواب داد كه آنچه گفتي شنودم و تو ميداني كه من بر عذاب صبر نميتوانم كرد و درد شكنجه و الم عقوبت نميتوانم كشيد و آنچه من ميدانم پوشيده نميتوانم داشت و براي خوش آمد كسي دروغ و غير واقع نميتوانم گفت پيش ازانكه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمايم صلاح تو آنست كه بگناه اعتراف نمائي و بدانچه از تو صادر شده اقرار كني و خودرا از تعب آخرت بتوبه و انابت بازرهاني چه بيقين ميداني كه درين قصيه سرانجام تو هلاكت است باري عقوبت اين دنيا بانكال و وبال عقبي جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بكشي باري در دار الملك بقا شورابۀ عقاب نچشي دمنه گفت درين معاني تاملي كنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم كليله رنجور و پر غم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خويش خوش كرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود مي پيچيد و چون صبح بر آمد دمش فرو شد

مصرع

رفت و چندين آرزو با خاك برد

اما دران وقت كه ميان دمنه و كليله اين سخنان ميگذشت دزدي كه هم دران زندان محبوس بود نزديك ايشان خفته بسخن گفتن ايشان بيدار شد و مقالات ايشان تمام شنوده ياد گرفت و نگاهداشت تا وقت فرصت بكار آيد مصرع

هر سخن وقتي و هر نكته مكاني دارد

ديگر روز كه شير زرين چنگ آفتاب در بيشهٔ مينا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تيرهٔ روي سياه نامهٔ شب در گوشه زندان خفا متواري گشت

بيت

ز عدل روز عالم گشت روشن شب ظلمت فزا در چيد دامن

باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شير حديث دمنه تازه گردانيده گفت زنده گذاشتن ستمكاران برابر كشتن پرهيزگارانست و نيكوئي با بدنفسان مثابهٔ بدي با نيكويان

بيت

نكوئي با بدان كردن چنانست كه بد كردن بجاي نيكمردان

و هر كه با وجود قدرت فاجري را زنده گذارد يا ظالمي را مددگاري نمايد در فسق و ظلم ايشان شريك بود و وعيد من اعان ظالما سلطه الله عليه در وي رسد

بيت

بد مكن و يار بدان هم مشو و ز بد كس خوشدل و خورم مشو

شير قضات را الزام كرد كه در گذاردن كار دمنه تعجيل نمايند و از خيانت و ديانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعيان و خواص و عوام در مجمعي خاص و محفلي عام حاضر شدند وكيل قاضي روي بحضار مجلس كرد و گفت ملك در باز جستن كار دمنه و تفحص حالي كه بدو حواله ميكنند مبالغهٔ تمام دارد و فرمود كه تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالي نشود بهيچ مهم ديگر نپردازند و حكمي كه در حق وي رود بايد كه از مقتضاي عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد هريك از شمارا آنچه معلوم است بايد گفت كه در ضمن اين گفتن سه فايده كلي مندرج است اول آنكه حق را ياري دادن و علم راستي و درستي افراختن هم در شريعت قدري تمام دارد و هم در آئين مروت و دين فتوت حرمت مالاكلام دوم بناي ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ويران ساختن و اهل خيانت را گوشمال دادن موافق رضاي خالق و ملائم طباع

اکثر خلائق است سيوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ايمن شدن از ارباب غدر و افساد منفعتي است کامل و راحتي همه کس‌را شامل چون سخن به آخر رسيد همه حاضران خاموش گشتند و از هيچ طرف جوابي ظاهر نشد چه ايشانرا در کار دمنه يقيني حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چيزي گويند مبادا که بقول ايشان حکمي رانده شود و بسخني که نه از روي حقيقت گويند خوني ريخته گردد و چون دمنه اين حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسيم بهار تازه و خرم گرديد اما چون غمگينان روي در هم کشيده گفت اي اکابر دين و دولت و اي مشاهير ملک و ملت اگر مجرم بودمي بخاموشي شاد شدمي و من بي گناهم و هرکه جرمي ندارد هيچکس‌را برو دستي نيست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعي کند معذور است و من سوگند بر شما مي دهم که هر کس از قضيهٔ من چيزي معلوم دارد براستي باز نمايد و دران جانب انصاف نگاهدارد که هرگفتاري‌را جزائي در عقب خواهد بود و هرکه سخن او در ظاهر شدن حقي يا هلاک گشتن شخصي بمثابهٔ حکمي بود بايد که بي شائبهٔ ظن و تخمين بلکه از روي صدق و يقين شهادت بادا رساند و هرکه بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افگند بدو آن رسد که بدان طبيب بي علم و عمل رسيد قضات پرسيدند که چگونه بوده است آن

حکايت ۹

دمنه گفت آورده‌اند که مردي بي سرمايهٔ دانش و بي پيرايهٔ تجربه دعوي طبيبي ميکرد نه علمي وافر داشت و نه بصيرتي کامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که جوزهندي‌را از درمنهٔ ترکي باز نشناختي و در تشخيص امراض بدان مرتبه بي مايه بود که ميان رمد و نقرس امتياز نکردي و در شناختن تراکيب از طبايع و مقادير ادويه غافل بود و در نوشتن نسخها از کيفيت و کميت غذا و شربت فارغ

بيت

بد علاجي که هرکه چهرهٔ او ... ديد ديگر نديد روي حيات

و دران شهر که اين شخص دکان جهالت کشاده بود و صلاي مردم کشي در داده طبيبي ديگر بود بکمال هنر مذکور و بيمن معالجت و مبارکي قدم مشهور دمي چون دم عيسي دلکشاي و قدمي چون قدم خضر جان افزاي

قطعه

گر خواستي بيک دو نفس آفت دوار ... زائل شدي ز گنبد دوار بي ثبات
يمن قدم چنانکه بباغ ار در آمدي ... دادي ز رنج رعشه سفيدار را نجات

چنانچه عادت روزگار غدار است که پيوسته هنرمندان از سر خوان عناي او جز نوالهٔ محنت نيابند و بي هنران از موائد فوائد او زلهٔ شرف و حرمت مستوفي بر دارند

بيت

هنر نمي خرد ايام زان شکسته دلم   کجا روم بتجارت بدين کساد متاع

کار اين علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدريج نور چشم جهان بين آن عزيز که ديدهٔ مردم دانا بدو روشن بودي و مردم ديدهٔ بينارا مشاهدهٔ رياض جمالش خوشتر از تماشاي باغ و گلشن کمتر مي شد تا وقتي که از روشنائي در وي اثري نماند بيچاره در گوشهٔ کاشانه متواري نشست و آن جاهل عام فريب دعوي زياده از معني آغاز نهاد

بيت

پري نهفته رخ و ديو در کرشمه و ناز   بسوخت عقل ز حيرت که اين چه بوالعجبيست

باندک فرصتي دران ولايت بطبيبي مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختري داشت که از مطلع حسن آفتابي چون او روي ننموده بود و عطر فروش صبا چون چين زلف مشکبارش نافهٔ نکشوده

بيت

ماهروئي مشکبوئي دلکشي   جانفزائي دلفريبي مه وشي

اورا به برادر زادهٔ خود داده بود و عقد و زفاف به آئين خسروانه و تزئين پادشاهانه وجود گرفته

بيت

ماه‌را مهر ميهمان کرده   زهره با مشتري قران کرده

و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهري شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد و دختر شاه‌را رنجي قوي پديد آمد طبيب دانارا حضور طلبيده از کيفيت رنج آگاهي دادند حکيم حاذق بر کماهي حال وقوف يافته تشخيص مرض کرد و گفت معالجهٔ اين بيماري بداروئي ميسر شود که آنرا مهران خوانند دانگي ازان دارو بگيرند و کوفته و بيخته باقدري مشک خالص و دار چيني بياميزند و باطبرزد شيرين ساخته به بيمار دهند في الحال رنج وي زائل گردد گفتند اي حکيم آن دارو کجا باشد و از که جويند جواب داد که من در شربت خانهٔ همايون قدري ازين دار و ديده بودم در حقهٔ از سيم خام نهاده و قفلي از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پيدا کردن آن عاجزم درين حال آن طبيب مدعي بيامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکيب اين اخلاط

نيكو دانم ملك اورا پيش خواند و فرمود كه بشربت خانه رود و آن ادويه كه بدان احتياج است بيرون آورده آن شربت كه طبيب فرموده ترتيب نمائي طبيب جاهل بشربت خانه در آمد و حقهٔ بدان صفت كه حكيم گفته بود ميطلبيد و چون بهمان دستور حقهاي متعدد بودند در پيدا كردن داروي مذكور فرو ماند و بي آنكه تمييز كند يكي ازان حقها برداشته بيرون آورد قضارا آن دارو كه مهرآن خواندندي نبود بلكه قدري زهر هلاهل كه جهت مصلحت ملك سپرده بودند دران حقه محفوظ بود آن حقه‌را سر بكشاد و آن زهررا با ديگر اخلاط بياميخت و شربتي ساخته بدختر داد چشيدن همان بود و جان شيرين دادن همان ملك آن حال مشاهده كرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلك اثير رسانيد و بفرمود تا بقيه شربت بدان طبيب نادان دادند تا او هم بر جاي سرد شد و مكافات آن عمل نا خوش في الحال بوي رسيد

بيت

نيكو مثليست اينكه هر كس بد كرد — بد با دگري نكرد هم با خود كرد

و اين مثل بدان آوردم تا بدانند كه هر عملي كه از روي جهالت كنند عاقبتي ناپسنديده دارد و هر كاري كه بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهاي كلي باشد يكي از حاضران گفت اي دمنه تو ازان جملهٔ كه خبث ضمير تو بر خواص روشن است و نا پاكي بسيرت تو بر عوام ظاهر و كجي حال تو هم از شكل و هيكل و هيأت تو درست گردد قاضي پرسيد كه اين سخن از كجا ميگوئي و برين قول چه حجت داري علامات آنرا تقرير بايد كرد و دلائل سخن خود باز بايد نمود گفت علماي فراست شعار آورده‌اند كه هر كشادهٔ ابرو كه چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجي دايم برو غالب بود و بيني او بجانب چپ ميل دارد و نظر او پيوسته بروي زمين افتد ذات نا مبارك او مستجمع فساد و مكر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و اين علامات درو موجود است دمنه گفت در احكام الهي امكان ميل و مداهنت نيست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غفلت و خطا وزلت نه

بيت

غلط و سهو برمن و تو رواست — برجهان آفرين غلط نرود

اگر اين علامتها كه ياد كردي دليل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست‌را از دروغ و خطارا از صواب و حق‌را از باطل جدا ميتوان كرد پس عالميان از گواه و سوگند باز رستند و قاضيان از مرافعه و محاكمه بياسودند و بعد ازين هيچكس‌را بر نيكوئي ثنا گفتن نيكو نيايد و بر بدكاري مذمت كردن لائق

نباشد زيراكه هيچ مخلوق اين علامتها كه درحين آفرينش وجود او با او همراه ساخته‌اند از خود دفع نتواند كرد پس بدين حكم كه تو فرمودي جزاي اهل خير و پاداش ارباب شر از صفحات احكام شرع و عدل محو گشت و اگر من اين كار كه ميگويند نعوذ بالله منها كرده باشم بواسطهٔ آن بوده كه اين علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حيز امكان نبوده نشايد كه بعقوبت آن ماخوذ گردم

بيت

مكن درين چمنم سرزنش بخود روئي   چنانچه پرورشم ميدهند ميرويم

پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقليد خود ظاهر كردي و بكلمهٔ نا معلوم و نمايشي بي اصل و دعوي بي فروغ و قولي نا مسموع در مجلس افاضل مدخلي نا موجه نمودي

بيت

پير خرد از طرح سخن رانئ تو   دانست كه تا كجاست ناداني تو

چون دمنه بدين گونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سكوت بر درج سخن نهادند و بيش ازان كسي دم نيارست زد قاضي بفرمود تا باز اورا بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصيل بر شير عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستي ازان كليله كه اورا روزبه گفتندي بر وي بگذشت دمنه اورا طلبيد و گفت از دي باز خبر كليله ندارم و درين محلها بپرسش او بس اميدوارم

بيت

يار آن باشد كه گيرد دست دوست   در پريشان حالي و در ماندگي

تو ازو چه خبرداري و نا آمدن اورا چه عذر مي آري روزبه كه نام كليله شنيد آهي سوزناك از جگر گرم بر كشيد و قطرات اشك خوني از سحاب ديده بباريد و گفت

بيت

دل بشد از دست دوست‌را بچه جويم   نطق فرو بست حال خود بكه گويم

دمنه از اضطراب روزبه بي طاقت شد و گفت زودتر كيفيت حال باز نماي روزبه گفت اي دمنه چگويم

نظم

جانهاي ما بسوخت ز هجران همدمي   مجروح سينه‌ايم و نداريم مرهمي
چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل   و ز سوز سينه مي نتوانم زدن دمي

اي دمنه آن يار كرامي رخت از سر منزل فنا بدار الملك بقا كشيد و داغ فراق بر دلهاي همدمان و مصاحبان نهاد بيت

اي همنفسان آه كه بي يار بمانديم در دست غم هجر گرفتار بمانديم

دمنه كه خبر وفات كليله شنيد بيهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فرياد بر كشيد و بزاري زار با ديدهٔ اشكبار ميگفت قطعه

دردا كه بيخ گلبن شادي بريده گشت و احسرتا كه شاخ طرب بار اور نماند

اي دل فغان بر آر كه آرام جان برفت وي ديده خون ببار كه نور بصر نماند

دمنه چون زاري از حد گذرانيد و لباس شكيبائي بدست جزع چاك گردانيد و هر لحظه روي بر خاك ماليدي و بنوعي كه كس‌را طاقت استماع آن نبودي بناليدي روز به نصيحت آغاز نهاد و گفت اي دمنه تو خود داني كه طغرانويس ازل نام بقاي جاوداني بر نامهٔ زندگاني هيچ آفريده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حيات بر صفحات ممكنات جز بقلم كل شي هالك الاوجهه ثبت ننموده خياط كار خانهٔ قدم جامهٔ وجود هيچ موجودي بي طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع ظرافتي بي تند باد آفتي نيفروخته قطعه

تافلك معمار اين معموره شد بي خار غم يك گل شادي بباغ زندگاني كس نيافت

گلستان عمررا در مرغزار روزگار نو بهاري خالي از باد خزاني كس نيافت

اين شربتي است همه‌را چشيدني و بار محنتي است جمله‌را كشيدني مرهم اين زخم جز صبوري نيست و علاج اين مرض جز شكيبائي ضروري نه بيت

صبوري ضروريست كين درد دل‌را بغير از صبوري دوائي ندارد

دمنه بدين سخنان في الجمله تسكيني يافت و گفت اي روزبه درين جزع حق بطرف منست چه كليله مرا دوستي بود مشفق و برادري ناصح كه در حوادث بدو پناه بردمي و در مهمات براي و رويت و شفقت و نصيحت او استظهار داشتمي دل او خزانهٔ بود كه هر نقد اسرار كه درو وديعت نهادندي روزگاررا بران وقوف نيفتادي و جاسوس زمان از اطلاع بران نوميد ماندي دريغ كه آن يار مهربان سايهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ كاشانهٔ دنيا بي رفيق و همدم و مونس و محرم بگذاشت

بيت

با كه گويم راز خود چون محرم رازم نماند چاره سازي چون كنم چون يار دمسازم نماند

پس ازين مرا از زندگاني چه لذت خواهد بود و از سرمايهٔ حيات چه سود خواهد رسيد و اگر نه آنستي كه درين محل انواع خيالات بر خاطرها خطور كردي خودرا بزاري زار بكشتمي و از رنج تنهائي و عناي بيكسي باز رستمي چه درين ورطهٔ كه افتاده‌ام بي مدد ياري و معاونت غمگساري روي خلاصي نيست

بيت

چاره چون از دست شد بيچاره مي بايد شدن　　ايندم از كوئي اميد آواره مي بايد شدن

روزبه گفت اگر كليله از چمن حيات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت ديگر ياران برشحات اخلاص تازه و سر سبز است

بيت

روي نسرين تازه است و جعد سنبل تا بدار　　غم مخور گر زين چمن شاخ گلي پژمرده شد

دمنه گفت راست ميگويي بقاي تو تدارك هر خللي و حيات تو تلافي هر زللي ميتواند كرد و امروز تو مرا همان دوست و برادري كه كليله بوده است دست بيار و مرا ببرادري قبول كن روزبه بنشاطي هرچه تمامتر پيش آمد و گفت مرا بدين عنايت رهين منت ساختي و لواي اعلاي من باوج عليين بر افراختي دل وفادار من از عهدهٔ عذر اين عنايت چه سان بيرون آيد و زبان ثنا گستر من شكر اين نعمت چگونه گذارد پس دست يكديگر گرفته عقد برادري بستند. و چنانچه رسم عهد و بيان باشد شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا ازان من و كليله دفينهٔ است اگر رنج بر گيري و آنرا حاضر گرداني سعي تو بي اجري نخواهد بود روزبه بنشانهٔ دمنه دفينه‌را بياورد دمنه نصيب خويش جدا كرده آنچه حصهٔ كليله بود بروزبه داد و التماس نمود كه پيوسته بر در بارگاه ملك باشد و آنچه در باب وي ميگذرد معلوم فرموده اورا آگاهي دهد روزبه اين نكته تا روز وفات دمنه نگاهداشت

مصرع

شرط است كه شرطرا بپايان ببرند

روز ديگر علي الصباح مادر شير حاضر شده از كيفيت مجلس گذشته پرسيد شير صورت قصيه‌را بر وجهي كه قصات بعرض رسانيده بودند تقرير نمود مادر شير بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت‌تر رانم موافق راي ملك نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب نصيحت و شفقت مهمل ماند شير گفت در تقرير ابواب مناصحت محاباو مدارا شرط نيست و سخن تو بي شبهت از شائبهٔ شك مصفا است هرچه زودتر بمحل قبول رسد بيار تا چه داري مادر شير گفت ملك

میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز نمي شناسد و دمنه فرصت یافته فتنهٔ خواهد انگیخت که رایهاي روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهاي بران از تلافي آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالي صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعي عام پرسش کار دمنه‌را تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضي همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهي طلبید هیچکس در حق وي سخن نگفت و بخیر و شر نکتهٔ در میان نیامد مقدم قضات روي بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشي یاري میدهند اما دل همکنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگاني چه فائده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لائق‌تر که بگناه اعتراف نمائي و بتو به و انابت خودرا از عقوبت آخرت خلاصي دهي و ترا از مرگ یکي از دو راحت رسد یکي آنکه باز رهاني دیگر آنکه باز رهي

قطعه

زیرکان گویند کاندر مرگ نوعي راحتست وزبیان این سخن بر خلق منت مي نهند
گفته‌اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال یا بدي باشد که خلق از جور او کمتر جهند
یا کم آزاري نکو خلقي که اهل روزگار مهر او ورزند و اورا در دل خود جادهند
گر نکو کار است ازین زندان محنت وا رهد ور بد اندیش است خلق از محنت او وا رهند

اي دمنه اگر بگناه اقرار کني ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روي روزگار باقي ماند یکي اعتراف بخیانت خود براي رستکاري آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بردار فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زمان آوري و آوازهٔ بلاغت و سخن گستري تو بدین جوابهاي دلپذیر که گفتي و عذرهاي معقول که تقریر نمودي در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان‌را کفایت و جلادت تو معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمائي و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامي بهتر از حیات در بد نامي

بیت

مردن کس به نیک فرجامي بهتر از زندگي و بد نامي

دمنه گفت قاضي‌را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بي حجتي روشن و دلیلي ظاهر حکم نشاید کرد و از

فحواي ان بعض الظن آثم در نبايد گذشت و اگر شمارا نيز اين شبهه افتاده است و طبع برگناه من قرار گرفته آخر من در كار خود بهتر دانم و يقين خودرا براي شك ديگران پوشيدن نه بطريق فتوي درست است و نه بقاعدهٔ تقوي مستحسن و با وجود آنكه شما بمجرد گماني كه مگر مرا در خون شنزبه سعي بوده اين همه گفت و گوي ميكنيد و اعتقادها در حق من فاسد ساخته‌ايد پس اگر من در خون خود بي سببي سعي نمايم و بي موجبي بقتل خود راضي شوم بچه تاويل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بايديكم الي التهلكة چگونه بيرون آيم و من بيقين دانسته‌ام كه هيچ ذات‌را بر من آن حق نيست كه ذات مرا است پس آنچه در حق كمتر كسي آنرا جائز نشمرم و از روي مروت بران رخصت ننمايم در باب خود چگونه روا دارد بيت

من اگر خويش رانمي شايم ديگريرا چه سان بكار آيم

اي قاضي ازين سخن در گذر اگر نصيحت است به ازين بايد و اگر فضيحت است اولي آنكه از قاضي بظهور نيايد چه سخن قضات حكم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و نادرتر آنكه تو هميشه راست گوي و عادل بودي از ضعف طالع و نكبت حال من درين حادثه طريق احتياط بر طرف نهادي و بظن خود وگمان ارباب غرض ديدهٔ راستي‌را برمد غفلت مبتلا ساختي

قطعه

طرب سراي دل هركس از تو معمور است چرا غم دل اميدوار من باشي

گلي چو تو شگفته است در بهار جهان روا بود كه همه خار خار من باشي

قضات محكمهٔ دانش كه قبالهٔ هنر پروري بتوقيع احكام ايشان مسجل است فتوي برينگونه داده‌اند كه نقد هر شهادت كه بسكهٔ يقين آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام عيار نيست و هركه گواهي دهد در كاري كه بران وقوف ندارد بدو آن رسد كه بدان باز دار رسيد قاضي پرسيد چگونه بوده است آن

حكايت ۱۰

دمنه گفت آورده‌اند كه مرزباني بود ببزرگي معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف بيت

با ادب جانفزا با سخن دلپذير باخرد بيگران با هنر بيشمار

و اين مرزبان زني داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبي جان بخش‌تر از آبحيات و دهني شيرين‌تر از تنگ نبات نظم

بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان‌تر از ماه و ز آفتاب
ز ابرو كمان كرده و ز غمزه تير به تير و كمان كرده صد دل اسير

با كمال حسن و دلربائي جمال عفت و پارسائي جمع كرده بود و رخسار فتنه انگيزرا بخال زهد و پرهيز بياراسته نظم

ديده فرو بسته ز كار جهان گشته پس پردهٔ عصمت نهان
آينه نا ديده جمالش ز دور بوده ز همراهي سايه نفور

و اين مرزبان غلامي بلخي داشت بغايت نا حفاظ و بي باك نه مردم ديده‌را از نظر حرام منع كردي و نه هواي سينه‌را از غبار فسق و فساد صافي ساختي و اين غلام در ملازمت مرزبان بباز داري نامزد بود و بصيادي مرغان متعين روزي اين غلام‌را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقيد گشت بيت

باز اين دل غم ديده بدام تو در افتاد بس مرغ همايون كه به تير نظر افتاد

غلام دل از دست داده چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانيد در ملاقات كشاده نشد و هرچند افسون و افسانه بركار كرد مفيد نيفتاد بيت

در نميگيرد نياز و ناز ما با حسن دوست اي خوش آن كز نازنينان بخت بر خوردار داشت

باز دار بطمع صيد كردن آن طاؤس رياض جمال ميان اميد بسته چندانچه باز فكررا در هواي مواصلت بپرواز آورد راه باشيانهٔ مطلوب نيافت بيت

برو اين دام برمرغي دگر نه كه عنقارا بلند است آشيانه

بعد از نا اميدي چنانچه ميرت بد نفسان باشد خواست كه در حق او قصدي انديشد و براي فضيحت او مكري بر كار كند پس از صيادي دو طوطي بخريد و بزبان بلخي يكي‌را از ايشان بياموخت كه من دربان‌را در خانه باكدبانو خفته ديدم و ديگري‌را تعليم داد كه من باري هيچ نميگويم در مدت يك هفته اين دو كلمه ياد گرفتند روزي مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هديه مرغانرا پيش آورد طوطيان شيرين كلام شكر فشاني آغاز نموده

همان دو كلمه‌را بحكم عادت تكرار ميكردند مرزبان زبان بلخي‌را نميدانست اما بخوش آوازي و تناسب الفاظ ايشان نشاطي در خاطرش پديد آمد و بآن نغمات دل آويز عشرت انگيز انسي گرفته مرغان‌را بزن سپرد تا تيمار داري نموده در تعهد حال ايشان كوشد زن بيچاره نيز بزبان مرغان دانا نبود ايشان‌را پرورش ميداد و دشمنان دوست روي‌را نوازش ميكرد

بيت

نفس‌را پروردم و آخر شدم رسوا ازو   من چه دانستم كه خصم خويش‌را مي پرورم

القصه مرزبان با طوطيان چنان متانس شد كه بي الحان دلپذير و نغمات بي نظير ايشان در بزم شراب نه نشستي و با صداي روح افزاي ايشان از نعمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شور انگيز چنگ گوش فرو بستي روزي طايفهٔ از اهل بلخ بمهماني مرزبان آمدند مرزبان در مجلسي كه جهت ايشان ترتيب داده بود طوطيان‌را حاضر گردانيد ايشان بر عادت معهود همان دو كلمه سرائيدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در يكديگر نگريستند و آخر سر خجالت در پيش افگنده ازانحال متعجب فرو ماندند مرزبان ديد كه آتش نشاط ياران فرو نشست و نشاء خوشدلي مهمانان بحيرت و تامل مبدل شد از كيفيت آن حال پرسيد و مبالغه از حد در گذرانيد و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسيد يكي از ايشان كه جرأت زيادت داشت گفت مگر اي مرزبان ترا بر آنچه اين مرغان ميگويند وقوف نمي افتد مرزبان گفت كه من معني اين سخنان فهم نميكنم اما باواز دلكشاي ايشان بهجتي و فرحتي در دل مشاهده ميرود شما مارا از معني كلام ايشان واقف گردانيد

بيت

من نديدم شبي سليمانرا • چه شناسم زبان مرغانرا

ايشان مضمون كلمات طوطيانرا با مرزبان تقرير كردند و از فحواي آن سخن ويرا آگاه گردانيدند مرزبان دست از شراب باز كشيده گفت اي عزيزان معذور داريد كه من برين معني وقوفي نداشتم و بعد ازانكه بحقيقت حال دانا شدم ديگر عذر نماند در شهر ما رسم نيست كه دران خانه كه زن پريشان كار بي سامان باشد چيزي خورند در اثناي اين گفت و شنيد غلام بازدار آواز داد كه من بارها ديده‌ام و گواهي ميدهم مرزبان از جاي بشد و بكشتن زن حكم فرمود زن كس نزد او فرستاد و پيغام داد كه اي امير كامكار

بيت

اگر هلاك پسندي و گر بقا بخشي   بهرچه حكم كني نافذ است فرمانت

اما درين كار انديشه بجا آر و تعجيل منماي

مصرع

مشتاب بقتل من كه در دست توام

ارباب خرد در كارها خاصه در خون ريختن تامل واجب بينند چه اگر كشتن لازم آيد فرصت باقيست و اگر عياذا بالله تعجيل نموده بي گناهي‌را بقتل رسانند و بعد ازان معلوم شود كه استحقاق كشتن نداشته تدارك آن از دايرهٔ امكان بيرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند

بيت

بي تامل مكوش در آزار تا پشيمان نگردي آخر كار

مرزبان فرمود تا زن‌را بحوالي آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وي باز گفت و فرمود كه طوطيان از جنس انسان نيستند كه سخن ايشان با غرضي آميخته باشد ايشان آنچه ديده‌اند ميگويند و بازدار هم بر وفق دعوي ايشان گواهي ميدهد و اين نه حرفيست كه بزبان آوري عذر آن توان خواست

مصرع

گر گناه اينست نتوان كرد استغفار ازو

زن جواب داد كه تدارك حال من از فرائض است و هر وقتي كه صورت حال براستي معلوم شود اگر مستوجب كشتن باشم بيك لحظه دل فارغ توان كرد مرزبان گفت اين مهم‌را چگونه تحقيق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس كه اين مرغان جز اين دو كلمه بلغت بلخ چيزي ديگر ميدانند يا نه و چون معلوم شود كه بغير اين دو سخن بر زبان ايشان چيزي نميگذرد بخاطر خواهد رسيد كه آن نا حفاظ بي شرم كه مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نا نجاميده ايشانرا اين سخن تلقين كرده و اگر بدان زبان چيزي ديگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حيات من بر من حرام مرزبان شرط احتياط بجاي آورد و سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطيان جز اين دو كلمه استماع نيفتاد و چون مقرر شد كه زن ازان مبراست مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود بازداررا بياريد بازدار بازي بر دست گرفته بشغفي تمام در آمد كه مگر تشريفي خواهد يافت زن پرسيد كه اي ستمگار غدار تو ديدهٔ كه من كاري خلاف رضاي خدا ميكردم گفت آري من ديده‌ام همينكه اين كلمه بر زبان راند بازي كه بر دست داشت قصد روي او كرده منقار در چشمش زد و بر كند زن گفت هرآئنه سزاي چشمي كه نا ديده‌را ديده پندارد اينست و جزاءُ سيئةٍ سيئةٌ مثلها

بیت

بر کنده به آن چشم که بد بین باشد   بد بین همه جا در خور نفرین باشد

و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیري نمودن و نا دیده گواهي دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن‌را بر جائي نوشته نزدیک شیر فرستادند و او ماجرا بمادر نمود مادر شیر بر آنحال مطلع شده گفت اي ملک اهتمام من درین کار بیش ازان فائدهٔ نداشت که این ملعون بد گمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و ازان زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سائر ارکان دولت بجاي خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت نا پاک غیر از فساد و بي‌باکي نزاید

قطعه

ز بوم شوم توقع مدار یمن هماي   طمع مدار که کنجشک فعل باز کند
چنین که پایهٔ مفسد بلند شد چه عجب   که دست فتنه بهر جانبي دراز کند

این سخن در دل شیر موقعي عظیم یافت و اندیشهاي دور و دراز بروي مستولي شد گفت اي مادر باز نماي که قصهٔ دمنه از که شنیدي تا مرا در کشتن دمنه بهانهٔ باشد گفت اي ملک اظهار سر کسي که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازي که بمنزلهٔ ودیعتي سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام من اینمقدار توانم که ازان کس استجازه نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وي بیرون آمده بارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ‌را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت

بیت

اي شده چون روزگار قهر تو مرد آزماي   وي شده چون آفتاب صیت تو کشور کشاي

اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطاني در بارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت اورا شکر گذاري بر تو واجب است تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت اي ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در بارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و مي فرماید از

عهدهٔ اداي شكر آن بمساعدت كدام عبارت بيرون توان آمد و سپاسداري يكي از هزار و اندكي از بسيار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد بيت

تو فرض كن كه چو سوسن همه زبان گردم كجا ز عهدهٔ تقرير آن شوم آزاد

و من تا غايت ساحت ميدان هواداري‌را بقدم شكر گذاري پيموده‌ام و حالا نيز بهرچه ملكهٔ زمان اشارت عالي ارزاني خواهد فرمود جز انقياد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شير گفت

بيت

بنياد نهادهٔ چو مردان آنرا بكرم تمام گردان

مصرع

و ما الانعام الابالاتمام

شير در اول حال ما في الضمير خود با تو در ميان آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودي كه در انتقام شنزبه از خصم غدار ازانچه امكان سعي باشد بجاي آري

مصرع

امروز بدان وعده وفا بايد كرد

صلاح درانست كه بخدمت ملك آئي و آنچه ديدهٔ و شنيدهٔ براستي باز نمائي و الا فريب دمنه بدان رسيده كه شير از سر قتل او در گذرد و بران تقدير هيچكس ديگر بر درگاه شير از شر او ايمن نتواند بود و اندك فرصتي‌را بافسونهاي مكر آميز دمار از روزگار امرا و اهل اختيار بر آرد و هركه در مهم او خوض نموده و در قتل او سعي فرموده بنمامي و غرض پردازي عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت اي ملكه ساختن اين مهم بر ذمهٔ من بود تا غائت كه كتمان شهادت ميكردم و اين گواهي راست‌را نهفته مي داشتم جهت آن بود تا ملك شمهٔ از حقيقت حال دمنه بداند و از دقايق حيل و مكر او آگاه شود و اگر قبل ازين درين قصيه خوض كردمي و در ساختن اين مهم شروع نمودمي چون ملك از فريب دمنه و خبث طينت و شرارت نفس او وقوفي نداشت يمكن كه حمل بر غرض كردي و گمان بد بردي و اكنون كه بدين درجه رسيد مصلحت ملك‌را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد و فداي يك ساعت فراغت خاطر ملك سازم هنوز از حقوق نعمتهاي او يكي نگذارده باشم و در احكام بندگي خودرا مقصر شناسم بيت

اگر بهر دو جهانش بها كنم موئي هنوز در دو جهان شرمسار وي باشم

پس مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجراي کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهي ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن دو دیگر که در زندان برگفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهي دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود ازو پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدي جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود من بي منفعتي تعذیب حیواني روا نداشتم شیر سخن اورا پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضاي قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند

بیت

هر بیخردي که تخم آزار بکاشت هنگام درو بر عقوبت بر داشت

شیر فرمود تا اورا بر بسته باحتیاط باز داشتند و طعمه ازو باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگي و تشنگي سپري شد و شامت مکر و غدر درو رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمدلله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد

مثنوي

هرکه در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد
شاخ نیکي سعادت آرد بار گل نچیند کسي که کارد خار
چون یقین شد جزاي نفع و ضرر نیکوي کن که نیکوئي بهتر

باب سيوم

در منافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ايشان

مقدمه

راي گفت برهمن را كه شنيدم داستان دوستان كه بسعي غمازي مفسد كار ايشان بعداوت انجاميده بيگناهي بقتل رسيد و ايزد تعالي مكافات آن غدار فتنه انگيز بوي رسانيد اكنون اگر وقت اقتضا كند بيان فرمايد حالت دوستان يكدل و يكجهت و بر خوردن ايشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و يكروي بودن و رضاي ديگريرا بر رضاي خود تقديم نمودن برهمن گفت

قطعه

اي خسروي زمانه كه از روي معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهادهٔ

بادابلق سپهر ترا رام كز ظفر صد داغ بر جبين مه و خور نهادهٔ

بدانكه نزد خردمندان كامل الذات و هنروران ستوده صفات هيچ نقدي گرانمايه تر از وجود دوستان مخلص و هيچ درجهٔ بلند پايه‌تر از حصول ياران خالص نيست

بيت

ز آنكه در آفاق زبرنا و پير هيچكس از يار ندارد گزير

و هرآئينه جمعيكه سكه محبت ايشان در دار الضرب اخلاص بسكهٔ وفاداري آرايش يافته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص برشحهٔ يكجهتي و رضا جوئي پرورش پذيرفته راحت روح و مدد فيض و فتوح اند و فايدهٔ دوستان بسيار و منفعت ايشان بيشمار است از جملهٔ آنكه در ايام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نكبت طريقهٔ معاونت و وظيفهٔ همراهي و مظاهرت مسلوك دارند

قطعه

يار بدست آر كه بس بيكس است هركه مراورا بجهان يار نيست

زينهمه نعمت كه درين عالم است هيچ به از يار وفادار نيست

و از جملهٔ حكاياتي كه در باب ياران يكدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواريخ ثبت كرده‌اند حكايت زاغ و موش و كبوتر و سنگ‌پشت و آهو بغايت مثلي روشن و قصه شيرين است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

برهمن گفت آورده‌اند كه در ناحيت كشمير موضعي دلپذير و مرغزاري بي نظير بود چنانچه روي زمينش از كثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودي و از عكس رياحين عطر بيزش پر زاغ چون دم طاؤس نمودي

نظم

ز هر سو چشمهٔ چون آب حيوان   چراغ لاله هر جانب فروزان
بنفشه رسته و سبزه دميده   نسيم صبح جيب گل دريده
شقايق بر يكي پا ايستاده   چو بر شاخ زمرد جام باده

و بسبب آنكه دران مرغزار شكار بسيار بود صيادان آنجا آمدوشد بيشتر كردندي و پيوسته جهت صيد وحوش و قيد طيور دام حيله گستردندي و در حوالي آن بيشه زاغي بر درختي بزرگ آشيانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نكتهٔ حب الوطن من الايمان مطالعه كرده روزي بر بالاي درخت نشسته زير و بالا مي نگريست و براست و چپ نظر مي افگند ناگاه صيادي ديد كه دامي بر گردن و توبرهٔ در پشت و عصاي در دست بتعجيل هرچه تمامتر روي بدان درخت مي آمد زاغ بترسيد و با خود گفت

قطعه

يارب اين شخص‌را چه افتاده است   كه بدين اضطراب مي آيد
هيچ معلوم نيست كز چه سبب   اين چنين با شتاب مي آيد

و يمكن كه بقصد من كمر بسته باشد و براي صيد من تير تدبير در كمان تزوير پيوسته و حالا حزم اقتضاي آن ميكند كه جائي نگاهدارم و مي نگرم

مصرع

تا به‌بينم كه چه از پرده برون مي‌آيد

زاغ در پس برگ درخت متواري شده ديدهٔ ترصد برگماشت و صياد بپاي درخت آمده دام باز كشيد و دانهٔ چند بر بالاي آن پاشيده در كمين گاه نشست ساعتي بر آمد فوجي كبوتران در رسيدند و سردار

ایشان کبوتري بود که اورا مطوقه گفتندي باذهني روشن و زیرکي تمام و فهمي کامل و حدسي قوي و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندي و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندي و روزگار جز در خدمت او که سرمایهٔ صلاح و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر نبردندي چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگي شعله زدن گرفته عنان اختیار از کف اقتدار شان بیرون برد مطوقه از روي شفقتي که مهتران‌را بر کهتران لازم است ایشانرا بجانب تامل و تاني میل داد و گفت

بیت

ز راه حرص بتعجیل سوي دانه مرو بهوش باش که دامیست زیر هر دانه

جواب دادند که اي مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصلهٔ تهي از دانه و دلي پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته‌اند

بیت

گرسنه بر بلا دلیر بود ز آنکه از عمر خویش سیر بود

مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوي‌را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید

بیت

هرکه در بندگيِّ حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد

خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود قائد قضا گردن اورا بزنجیر تقدیر بر بسته جانب دام کشید

مصرع

اي بي بصر من مي روم او میکشد قلاب‌را

القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاطرا بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد بر کشید نه باشما گفتم که عاقبت شتاب کاري ناستوده است و بي تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده

بیت

طریق عشق پر آشوب و آفت است اي دل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حیرت و خجالت بر کبوتران مستولي شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده باشادئي تمام دوان شد تا ایشانرا درقید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران‌را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند و هریک از ایشان در خلاصي خود کوشیده پر وبال میزدند مطوقه گفت اي یاران شما هریک در نجات خود سعي مي نمائید و از خلاصي دیگر همدمان تغافل مي ورزید

مصرع

و اين چنين‌ها نه شرط يارانست

در مذهب محبت فتوي برانست كه استخلاص ياران‌را از خلاص خود مهم‌تر دانند چنانكه وقتي دو رفيق بايكديگر در كشتي نشسته بودند ناگاه در نزديكي ساحل آن كشتي بشكست و هر دو در آب افتادند ملاحي از كنار دريا خودرا در آب افگند و عزم كرد كه يكي از ايشانرا بگيرد بهر كدام كه ميل كردي فرياد بر آوردي   بيت

كه اي پيراند رين گرداب تشوير   مرا بگذار و دست يار من گير

و اگر شمارا قوت آن نيست كه حيات يارانرا بر زندگاني خود ترجيح نمائيد و نجات اورا از رستگاري خود بهتر شمريد باري همه بطريق معاونت و موافقت قوتي كنيد تا باشد كه ببركت اين وفاق و اتفاق دام از جاي برگرفته شود و ما همه رهائي يابيم كبوتران فرمان بجاي آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حيلت دام‌را بر كنده سر خود گرفتند صياد با وجود اين حال بر پي ايشان مي دويد و باميد آنكه آخر در مانند و بيفتند ديده در هوا دوخته مي رفت زاغ با خود انديشه كرد كه مدتهاي مديد بايد تا چنين صورتي عجيب از كتم عدم بعرصهٔ وجود آيد و من از مثل اين واقعه ايمن نيستم اولي آنكه بر آثر ايشان شتافته معلوم گردانم كه عاقبت كار ايشان بچه انجامد و آن تجربه‌را ذخيرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتياج بكار برم   بيت

بروز تجربهٔ روزگار بهره بگير   كه بهر دفع حوادث ترا بكار آيد

زاغ در پي ايشان پرواز كرد و مطوقه با قوم خود دام‌را بر داشته مي پريدند و صياد حريص شوخ‌چشم ديده در ايشان گماشته راه مي پيمود مطوقه چون ديد كه هنوز صياد در پي ايشان است و قوت طامعه در حركت آمده اورا بران ميدارد كه از پاي ننشيند تا ايشانرا بدست نيارد روي بياران كرد و گفت اين ستيزه روي بجد تمام كمر بقصد ما بر بسته است و در پي قتل ما نشسته و تا از چشم او نا پديد نشويم دل از ما بر نگيرد صواب آنست كه بسوي آبادانيها ميل كنيم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائيم تا نظر او از ما منقطع شود و نوميد خجلت زده باز گردد كبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صياد چون ايشان‌را نديد بحسرت تمام باز

گرديد و زاغ همچنان ميرفت تا كيفيت خلاصي ايشان معلوم كند و آنرا براي دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخيره سازد تا بمضمون السعيد من وعظ بغيره كار كرده باشد

قطعه

عاقل آنست كه در تجربهٔ نفع و ضرر از حريفان دگر بهرهٔ خود بردارد
هرچه دانست كزان نفع رسد بستاند و آنچه از وي ضرري فهم كند بگذارد

كبوتران از دغدغهٔ صياد ايمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمندراست تدبير بعد از تفكر و تدبّر جواب داد كه راي من چنان اقتضا ميكند كه بي معاونت يار وفادار ازين مهلكه روي نجات نيست

مصرع

بي همرهي اين راه بسر نتوان برد

درين نزديكي موشي است زيرك نام از دوستان من بزيادتي وفا اختصاص يافته و در آئين مروت از سائر ياران و هواداران بر سر آمده

بيت

رفيق مخلص و يار وفادار كه در ياري ندارد جز وفا كار

يمكن كه بمددگاري او ازين بند رهائي رو نمايد و ازين مخاطرهٔ خلاصي دست دهد پس بويرانهٔ كه مسكن موش در وي بود فرود آمدند و نزديك سوراخ او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانيدند صداي مطوقه بگوش زيرك رسيد بيرون آمد و چون يار خودرا بستهٔ بند بلا ديد جوي خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانيد و گفت

نظم

چه حالست اينكه مي بينم چه حالست درين حالت شكيبائي محالست
من اي ياران چسان فارغ نشينم چو يار خويش‌را در بند بينم

اي يار عزيز و اي رفيق موافق بكدام حيله درين بند افتادي و بچه سبب بدين رنج گرفتار شدي مطوقه جواب داد كه انواع خير و شر و اصناف نفع و ضرر باحكام قضا و قدر باز بسته‌اند هرچه كاتب ارادت در ديوان ازل بقلم مشيت بر صفحات احوال مخلوقات كشيده لابداست كه در عرصهٔ وجود بجلوه آيد و احتراز و اجتناب ازان هيچ فائده ندهد

بيت

قلم بتلخي و شيريني اي پسر رفتست اگر ترش بنشيني قضا چه غم دارد

و مرا قضاي رباني و تقدير يزدني درين ورطهٔ هلاك افگند و دانه‌را بر من و ياران من جلوه داد و با آنكه ايشانرا أز سبكي و شتاب زدگي منع ميكردم و بر تهتك و ترك احتياط ملامت مي نمودم دست تقدير پردهٔ غفلت در پيش ديده بصيرت من نيز فرو گذاشت و عقل روشن راي و خرد دور بين مرا در حجاب تيرهٔ جهالت و نادانيْ باز داشت و جمله بيكبار در دست محنت و چنگ بليت گرفتار شديم موش گفت اي عجب كه چون تو كسي با اين همه زيركي و دور بيني با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند كرد و تير تقديررا بسپر حيله و تدبير رد نتواند ساخت مطوقه گفت اي زيرك ازين سخن درگذر كه كسانيكه بقوت و شوكت و عقل و بصارت از من بيش‌اند و بجاه و مال و فضل و كمال از من پيش بامقادير ازلي نتوانند كوشيد و از قضاي لم يزلي سر نتوانند كشيد لاراد لقضائه ولا معقب لحكمه چون حاكم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهي‌را از قعر دريا بفضاي هوا رساند و مرغ‌را از اوج هوا بحضيض زمين نشاند و هيچ آفريده‌را در امر قضا و قدر چاره نيست جز تسليم و رضا

مثنوي

گر شود ذرات عالم پيچ پيچ — با قضاي ايزدي هيچ‌اند و هيچ
چون قضا بيرون كند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله كور و كر
ما هيان افتند از دريا برون — دام گيرد مرغ پران‌را زبون
اين قضا باديست سخت و تند خو — خلق چون خس عاجز اندز پيش او

و بايد دانست كه دانارا در باب جريان فرمان قضا برو همان حكم نا دانست و رعيت حقير در ورطهٔ تقدير باسلطان عالم‌گير يكسان.

بيت

بزور و زر نشايد رد احكام قضا كردن — نمي زيبد كسي‌را در قضا چون و چرا كردن

زيرك گفت اي مطوقه دل خوشدار كه هر لباسي كه خياط ارادت ايزدي بر بالاي يكي از ملازمان عتبهٔ عبوديت مي دوزد خواه گريبانش بگوي دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پيراسته بي شبهه محض عنايت و عين كرامت است غائتش آنكه بنده بحقيقت آن دانا و بلطيفه كه در ضمن آن اندراج يافته بينا نيست و درين معني گفته‌اند

بيت

بدرد و صاف ترا كار نيست خوش دركش — كه هرچه ساقي ما ريخت عين الطاف است

و آنچه ترا پيش آمده چون نيک در نگري صلاح حال دران بوده و بزرگان گفته‌اند نوش صفا بي نيش جفا نباشد و گل راحت بي خار محنت نرويد •

مصرع

بسا مراد که در ضمن نا مراديهاست

و چون زيرک اين فصل فرو خواند و ببريدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت اي دوست مهربان نخست بند يارانرا بکشاي و خاطر از مهم ايشان جمع فرموده بجانب من گراي موش بدان سخن التفات نا نموده بکار خود مشغول بود مطوقه ديگر بار از روي مبالغه گفت که اي زيرک اگر رضاي من ميطلبي و بحقوق دوستي قيام مي نمائي شرط آنست که اول ياران مرا از بند رهائي دهي و بدين کرم طوق منت برگردن جانمن نهي موش گفت اين حديث مکرر ساختي و مبالغه بحد افراط رسانيدي مگر ترا بنفس خود حاجت نيست و آنرا بر خود حقي نمي شناسي و از نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل مي نمائي مطوقه گفت مرا ملامت نبايد کرد که منشور پيشوائي اين کبوتران بر نام من نوشته‌اند و تعهد احوال ايشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته‌ام ايشانرا ازان روي که رعيت من‌اند بر من حقي ثابت است و مرا ازين سبب که مهتر ايشانم بر ايشان حقي لازم و بعدماکه ايشان از عهدهٔ حق من بيرون آمده‌اند و بمددگاري و معاونت ايشان از دست صياد بجسته‌ام مرا نيز از عهدهٔ لوازم حق گذاري بيرون بايد آمد و شرائط پيشوائي بادا بايد رسانيد و هر پادشاه که آسايش خود طلبد و رعيت‌را بستهٔ بند محنت بگذارد بسي بر نيايد که مشرب عشرتش تيره و ديدهٔ دولتش خيره گردد

بيت

نياسايد اندر ديار تو کس چو آسايش خويش خواهي و بس

موش گفت پادشاه در ميان رعيت بمثابهٔ جان است در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولي باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتي نرسد و عياذا بالله اگر دل بزيان آيد سلامتي اجزا هيچ سود ندارد

بيت

چاکران کم اگر شوند چه غم از سر شه مباد موئي کم

مطوقه گفت مي ترسم که اگر کشادن عقدهاي من آغاز کني ملول شوي و بعضي از ياران من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسيده باشد جانب من فرو نخواهي گذاشت و

از ضمير خود در اهمال نجات من رخصت نخواهي يافت و نيز در هنگام بلا با يكديگر شركت داشته‌ايم و در وقت خلاص و فراغت نيز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود

نظم

گر شمري يار كسي‌را شمار كو بود اندر غم و شاديت يار

دوست كه در شادي و غم نيست دوست زو چه شوي شاد كه غم خود هم اوست

موش گفت عادت اهل مكرمت اينست و عقيدهٔ ارباب فتوت همين و بدين خصلت ستوده و سيرت پسنديده اعتقاد خلائق بدوستي تو صافي‌تر گردد و اعتماد رعايا بر كرم و جوانمردي تو بيفزايد

بيت

دوستي‌را چنين كسي بايد كه ازو كار بسته بكشايد

پس زيرك بجدي تمام و رغبتي مالاكلام بندهاي يارانرا ببريد و در آخر همه گردن مطوقه‌را از طوق بلا خلاص داد كبوتران اورا وداع كرده ايمن و مطمئين به آشيانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگيري موش و بريدن بندها مشاهده كرد بدوستي و همدمي او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت اورا غنيمتي شگرف دانست و با خود گفت من ازان قصه كه كبوتران‌را افتاد ايمن نتوانم بود لاجرم از دوستي چنين كسي كه در وقت بلا دستگيري نمايد مستغني نتوانم گشت

نظم

مشرق و مغرب همه پرهمدم است ليك ازان گونه كه بايد كم است

يار غرض جوي فراوان بود هركه كشد بار تو يار آن بود

پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسيد كه كيست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروري دارم زيرك موشي بود خردمند كافي گرم و سرد روزگار ديده و نيك و بد ايام مشاهده كرده و دران موضع از جهت گريز گاه چندين سوراخ آماده ساخته و از هريك بديگري راه بريده و چاره حادثه‌هارا پيش از وقوع شناخته و تيمار هركاري بر حسب حكمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنيد برخود به پيچيد و گفت ترا با من چكار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداري او در حق كبوتران باز نمود و گفت مرا كمال مروت و هواداري و جمال فتوت و حق گذاري تو معلوم شد و بدانستم كه ثمرهٔ دوستي و نتيجهٔ محبت چگونه بديشان رسيد و ببركت مصادقت و مودت تو ازان ورطهٔ هائل خلاصي يافتند همگي همت بر

دوستي تو مقصور گردانيدم و آمده‌ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجاي آرم

بيت

داريم بسوئي تو بسي دل نگراني حال دل خود با تو بگفتيم تو داني

موش جواب داد كه ميان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طريق مواصلت ممنوع

بيت

ببازار تو سودي جز زيان جان نمي بينم كه بعد المشرقين آمد ميان ما درين سودا

برو آهن سرد مكوب و قدم در طلب چيزي كه بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه كه جستن آنچه در حيز امكان نباشد مثابهٔ كشتي بر خشكي راندنست و اسپ بر روي دريا تاختن و هركه بر جست وجوي محال تكاپوي كند بر خود خنديده باشد و جهل خودرا بنظر اهل خرد جلوه داده

بيت

اين دام ببر قصد شكار دگري كن كان صيد كه ديدي بكمند تو نيايد

زاغ گفت ازين سخن درگذر كه ارباب كرم اهل احتياج‌را محروم نگذارند و هركه روي بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبين نياز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدين بارگاه آورده‌ام و در وقايع دوران اين آستانه ملجائي و ملاذ خود ساخته

بيت

جز آستان توام در جهان پناهي نيست سر مرا بجز اين در حواله گاهي نيست

حالا چون خاك همين سركوي‌را ملازم گرفته‌ام و آبروي خود در ملازمت اين حريم حرمت دانسته نه بجور روي مي تابم و نه بجفا جانبي ديگر مي شتابم

بيت

گر بشمشير سياست مي نوازي حاكمي ور بتشريف غلامي مي پذيري بنده‌ام

موش گفت اي زاغ حيله بگذار و دانه فريب بر روي دام زرق ميفگن كه من طبيعت بني نوع ترا نيكو مي شناسم و چون تو جنس من نيستي از صحبت تو مي هراسم

مصرع

روح‌را صحبت نا جنس عذابيست اليم

بهيچ صورت من بر تو ايمن نيستم و هركه با كسي مصاحبت ورزد كه برو ايمن نتواند بود بدو آن رسد كه بدان كبك رسيد زاغ پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

موش گفت آورده‌اند که کبک دري در دامن کوهي مي خراميد و غلغلهٔ صداي قهقه‌اش در گنبد سپهر مي پيچيد قضارا بازي شکاري دران هوا ميگذشت چون باصره‌اش خراميدن کبک‌را مشاهده نمود و آواز خنده‌اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خيال کشيدن گرفت با خود انديشيد که هيچکس‌را درين عالم از مصاحبي مناسب چاره نيست و از يار موافق و رفيق مهربان گزيرنه و در امثال آمده است که هرکه بي يار بود پيوسته بيمار بود

بيت

کسي کاندر جهان ياري ندارد درخت عشرتش باري ندارد

و اين کبک ياري خوش منظر خندان روي سبک روح شيرين حرکاتست و دل در صحبت چنين رفيقي تازه و خرم گردد و سينه بمحبت اين نوع مصاحبي منشرح و بي غم بود

رباعي

ياري بايد چگونه ياري بايد ياري که گره ز کار من بکشايد
هرگه که جمال خويشتن بنمايد ز آئينهٔ دل غبار غم بزدايد

پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک‌را نظر بر وي افتاد حذرکنان خودرا بشگاف سنگي رسانيد باز از هوا در آمده پيش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت اي کبک پيش ازين از هنرهاي تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقهٔ تو آنبساطي در دل من پديد آمد و خراميدن دلفريب تو مرا صيد کرده توقع ميدارم که من بعداز من ترسان و هراسان نباشي و بمصاحبت و مواصلت من ميل نمائي که مقدمهٔ محبت نتايجهٔ منفعت مي دهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد مي آرد

بيت

نخليست محبت که ازو ميوهٔ مقصود هرچند کسي بيش برد بيش بر آرد

کبک آواز داد که اي قهرمان کامگار دست ازين بيچاره محنت زده بازدار و يک کبک ديگر خورده انکار

بيت

من و ديدار تو هيهات چه فکريست خطا من و وصل تو عفا الله چه خياليست محال

هرگاه که آب و آتش با يکديگر انضمام پذيرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتي که سايه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خيال توان بست

مصرع

زين فكر در گذر كه بجائي نمي رسد

باز گفت اي عزيز با خود انديشه كن كه مرا غير مهرباني چه بر آن ميدارد كه با چون توئي بتلطف سخن بايد گفت نه چنگال من نقصاني دارد كه از صيد امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوري و قصوري واقع شده كه از شكار طعمه خود عاجز آيم همين بيش نيست كه داعيهٔ همدمي و مجالست و تمناي همنشيني و موانست تو مرا بر تحريك سلسلهٔ محبت تو ميدارد و ترا از صحبت من فوائد بسيار متصور است اول آنكه چون ابناي جنس من بينند كه ترا در ظلال بال حمايت خود پرورش ميدهم دست تعدي از دامن تو كوتاه ساخته بديدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف كوه و صحرا مينمائي و ديگر آنكه ترا به آشيانه خود رسانم تا بموضع رفيع و مسكن منيع بر آمده از بني نوع خود برفعت درجات ممتاز گردي و ديگر از طايفهٔ تو جفتي ملايم نيكو صورت كه رغبت تو بمناكحت او صادق باشد بيارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذراني

بيت

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل و جام مرام مالامال

كبك گفت تو امير مرغاني و عنان اختيار طيور بقبضهٔ اقتدارتست و من يكي از رعايا و خراج گذاران توام و مثل ما كسان از مذلت و منقصتي خالي نباشند و دران وقت كه من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو اميدوار باشم يمكن كه صورتي از من صادر گردد كه ملايم طبع شريف نباشد و سر پنجهٔ غضب خداوندي دمار از نهاد من بر آرد همان به كه با گوشهٔ خلوت در سازم و رايت ملازمت حكام كه متضمن خطرات كليست بر نيفرازم

بيت

تماشائي رخ خورشيد حد خود نمي بينم همان بهتر كه چون سايه پس ديوار بنشينم

باز گفت اي برادر نشنيدهٔ و ندانستهٔ كه ديدهٔ دوستي از ديدن عيب نا بينا است و هر زشتي كه از دوست در وجود آيد بغايت زيبا مينمايد

بيت

زهر ترا دوست چه داند شكر عيب ترا دوست چه بيند هنر

و من چون افعال ترا بديدهٔ محبت مشاهده مينمايم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت ميفرمايم چگونه خط خطا در گفت و شنيد تو توانم كشيد و بچه تاويل قول و فعل ترا عيب توانم كرد

مصرع

دیدهٔ دوست عيب بين نبود

كبك هرچند عذرهاي پسنديده تقرير كرد باز جوابهاي دلپذير در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبکرا از سوراخ بیرون آورد و یکدیگررا کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبترا بسوگند موکد ساختند و باز اورا بر داشته به آشيانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برين حال بگذشت و كبك از جانب باز ايمن شد طريق گستاخي پيش گرفته سخنان دليرانه گفتي و در ميان مكالمه بي تقريب قهقه زدي و باز بهمت عالي آنرا نا شنيده پنداشته از سر انتقام در گذشتي اما کینهٔ آن در سينهٔ وي جا گرفتي تا روزي بازرا اندك ضعفي طاري شده بود چنانچه بجهت طعمه حركت نمي توانست نمود همه روز در آشيانه بسر برد و چون شب در آمد و حوصله از غذائي که داشت تهي ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعيرا در حركت آورد و كينهاي كبك كه بمرور زمان جمع شده بود بازرا خشم آلود ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وي در مي آورد بگوشهٔ چشم قبول دران نمينگريست و براي شكستن عهد و خوردن كبك بهانهٔ مي جست كبك آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و براي العين هلاك خودرا آماده ديده آهي سرد از دل پر درد بر آورد و گفت   بيت

چو عاشق ميشدم گفتم كه بردم گوهر مقصود   چه دانستم كه اين دريا چه موج بيگران دارد

دريغ كه از اول حال نظر بپايان كار نيفگندم و با غير جنس خود در پيوستم و موعظت بزرگانرا

مصرع

كه از مصاحب نا جنس احتراز كنيد

فراموش كردم لاجرم. امروز كشتي عمرم بگردابي در افتاده كه ملاح تدبير از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حياتم بوجهي گسيخته كه سر انگشت تفكر در پيوند آن متحير

بيت

نه از رفيق وفا و نه از حيات اميد   نه از سپهر بشارت نه از زمانه نويد

با خود اين نوع سخنان ميگفت و باز همچنان مخلب آزار كشاده و منقار خونخوار بزهرستم آب داده بهانه جويي پيش نهاد كار خود ساخته بود چون كبك از روي احتياط ملاحظه كرده شرط ادب مرعي ميداشت باز هيچ بهانهٔ كه بدان قصد وي توان كرد نيافت آخر الامر بي طاقت شده از روي

غضب كبك‌را گفت روا باشد كه من در آفتاب باشم و تو در سايه بسر بري كبك گفت اي امير جهانگير حالا شب است و همه عالم‌را سايهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب كدام آفتاب بزحمت ايد و من در سايهٔ چه چيز استراحت دارم بازگفت اي بي ادب مرا دروغ گوي مي سازي و سخن مرا رد ميكني سزاي تو بدهم گفتن همان بود و اورا ازهم بر دريدن همان و اين مثل براي آن آوردم تا بداني كه هركه با غير جنس خود صحبت دارد و با كسي كه از مضرت او ايمن نتوان بود روزگار گذارد مانند كبك‌دري جان نازنين در سركار مرافقت كرده روز عمرش سپري گردد و برهمين منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو ايمن نتوانم زيست پس ميان من و تو راه مجالست بچه تاويل كشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت اي زيرك بعقل خود رجوع كن و نيكو باز انديش كه مرا در ايذاي تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سيري آرد و در بقاي ذات و حصول صحبت تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و نسزد كه من در طلب تو راه دور و درازطي كرده باشم و تو روي از من بگرداني و دست رد بسينهٔ اميد من باز نهي و با اين سيرت نيكو و سريرت پاكيزه كه تو داري نزيبد كه حق غربت من ضائع ماند و غريبي از آستانهٔ تو نا اميد باز گردد

بيت

تيمار غريبان سبب ذكر جميل است   چونست كه اين قاعده در شهر شما نيست

و من از مكارم اخلاق كه از تو مشاهده كرده‌ام گمان نبرم كه مرا از كرم خود محروم مطلق سازي و مشام رجاي مرا برايحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگرداني

مصرع

از تو غريب كي بود رسم غريب پروري

موش گفت هيچ دشمني آن مقدار اثر ندارد كه عداوت ذاتي چه اگر ميان دو تن عداوت عارضي پديد آيد باندك وسيله رفع آن ممكن باشد و بجزئي سببي دفع آن ميسر گردد اما اگر در اصل دشمني افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضميرها متمكن شده و با آن عداوت قديمن خصومت مجدد نيز منتضم گشته و سوابق مجادلت بالواحق منازعت اقتران يافته ارتفاع آن بهيچوجه در دائرهٔ امكان داخل نيست و اندفاع آن بهمه حال از حيز قوت بشري خارج است و عدم آن بانعدام ذات هردو باز بسته خواهد بود   مصرع

تا سر نرود خيالش از سر نرود

و حكما گفته‌اند که دشمني ذاتي دو نوع است يکي آنکه ضرر بر جانب يکي ازان دو خصم منحصر نيست گاهي اين ازان متضرر ميشود و گاهي آن ازين متاذي مي گردد چنانچه دشمني پيل و شير که ملاقات ايشان بي محاربت امکان ندارد و اما چنان نيست که نصرت در يکجانب مقرر باشد و هزيمت بر يکطرف متصور بلکه در بعضي اوقات شير ژيان ظفر يابد و در برخي از منه پيل دمان فيروز آيد و اين نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نيست که زخم او مرهم پذير نباشد بجهت آنکه هرکرا نصرت در جانب او وجود گيرد هرآئنه دلش متسلي خواهد بود و نوع دوم آنکه هميشه مضرت در يکجانب بود و منفعت در جانبي ديگر چون دشمني موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پيوسته مشقت بر يکطرف منحصر است و راحت طرفي ديگررا لازم و اين عداوت بمثابه تاکيد يافته که نه گردش چرخ آنرا تغيير تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آن‌را تواند کشاد و جائي که قصد جان از يک جانب معلوم شد بي آنکه از جانبي ديگر آنرا در ماضي سابقه بوده باشد يا در مستقبل ضرري صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد

رباعي

آن لحظه که روز و شب بهم پيوندند   يا رشته مهر و سايه برهم بندند
من با تو نشينم و دران حالت نيز   ارباب خرد تمام بر من خندند

زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابناي جنس مرا با تو دشمني عارضي است آئينه دل من باري از غبار مخالفت مبرا است و مرأت خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهيا و هرآئينه چون قاعدهٔ من القلب الي القلب روزنهٔ مقرر است اميدوارم که دل بيغل آن يار عزيز بر صدق خلوص من اقامت.شهادت نمايد

مصرع

تو مپندار که دلبر از دلت آگه نيست

موش گفت مبالغه از حد ميگذاري و مرا بدوستي تکليف مينمائي و اگر دران تکلفي کنم و تو نيز خودرا بران داري يمکن که باندک سببي سر رشتهٔ محبت گسسته خود بهمان عادت اصلي و عداوت جبلي بازگردي چنانچه آب هرچند مدتي مديد در موضعي بماند ورايحه و طعم آن متغير گردد هنوز خاصيت او باقي باشد چون بر آتش ريزند از کشتن آن عاجز نيايد و مصاحبت دشمن چون ممازجت مار افعي اعتمادرا نشايد و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تيز چنگ به آزمايش نيرزد و

حکما گفته‌اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غرّه نباید گشت هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت

امید دوستي تو ز دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن

و هرکه بدشمن اعتماد کرده بنزهات او مغرور گردد و افسون و افسانه اورا بگوش رضا استماع کند اورا همان پیش آید که آن شترسواررا پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۳

موش گفت آورده‌اند که شتر سواري در اثناي سفر بموضعي رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه باد آن آتش‌را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها ازو جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاري پدید آمده و در میان آن آتشها ماري عظیم و افعي بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه نمي یافت و از هیچ سو روي خلاصي نداشت نزدیک بود که چون ماهي بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهر بار خون چکان گردد چون آن سواررا بدید استغاثه نموده گفت

بیت

چه شود گر بکرم مرحمتي فرمائي گره از کار فرو بستهٔ ما بکشائي

سوار مردي بود خدا ترس و مهربان چون زاري مار شنید و اضطراب و بیچارگي او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده و حیران است هیچ به ازان نیست که بروي شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبرهٔ که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خیري پنداشته ویرا از میان آتش بر آورد پس سر توبره بر کشاد و ماررا گفت برو هر کجا خواهي و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتي گوشه گیر و پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام بیت

بترس از خدا و میازار کس زهي رستکاري همین است و بس

مار گفت اي جوان ازین سخن درگذر که من ترا و شتر ترا تا زخمي نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئي کرده‌ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزاي من این و سزاي من چنین است

بيت

از جانب من طرح وفاداري بود   از پيش تو آئين جفا كاري چيست

مار گفت آري تو نيكوئي كردي اما در غير محل واقع شد و شفقت ورزيدي ولي با غير مستحق وجود گرفت ميداني كه من مظهر ضررم و از من نسبت به آدميان نفعي متصور نيست پس چون در خلاصي من سعي كردي و با كسي كه بدي مي بايست كرد نيكوي بجاي آوردي هرآئينه در مكافات آن المي بتو بايد رسانيد چه نيكوئي با بدان همان حكم بدي دارد با نيكوان

نظم

چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است   بدي به نسبت پاكان و نيكوان كردن

بجاي دون صفتاني كه مردم آزارند   هيچ وجه نكوئي نمي توان كردن

و ديگر آنكه بنص بعضكم لبعض عدو ميان ما و شما عداوت قديمي در ميانست و عاقبت انديشي اقتضاي آن ميكند كه دشمن‌را سركوفته دارند و بحكم اقتلو الا سودين دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنكه بسلامت مارا رها نكنند تو درين ماده ترك شرع و حزم گرفتي ورحم پيش آوردي و من هرآئينه ترا زخم زنم تا ديگرانرا تجربه باشد سوار گفت اي مار انصاف در ميان آر كه در مكافات نيكي بدي كردن در كدام مذهب درست باشد و صفاي منفعت‌را بكدورت مضرت پاداش دادن بچه طريق راست آيد مار گفت عادت شما آدميان چنانست و من هم بفتواي شما عمل ميكنم و آنچه در بازار مكافات از شما خريده‌ام بشما ميفروشم

مصرع

يك لحظه بخر آنچه فروشي همه سال

هرچند جوان مبالغه كرد بجائي نرسيد مار ميگفت كه زودتر اختيار كن كه نخست ترا زخم زنم يا ابتدا از شتر كنم جوان گفت ازين خيال بگذر كه در مكافات نيكي بدي يمن ندارد مار جواب داد كه اين شيوه آدميانست و منهم بطريق آدميان سلوك ميكنم سوار اين مدعي‌را انكار كرد و گفت اگر به بينه ثابت گرداني و بر وفق دعوي خود گواه بگذراني كه بدين نوع مكافات كردن عادت آدميان است من زخم ترا بجان خريداري نمايم و بهلاكت خود راضي گردم مار نگاه كرد از دور گاوميشي ديد كه در صحرا مي چريد گفت بيا تا حقيقت اين صورت از وي بپرسم پس مار و شتر سوار هر دو نزديك گاوميش آمدند مار زبان بكشاد كه اي گاوميش جزاي نيكي چيست گفت اگر بمذهب آدميان ميپرسي سزاي نيكي بديست اينك من مدتي نزديك يكي از ايشان بودم هر سال بچه زادمي و خانهٔ وي از

شير و روغن پر ساختمي و بناي کدخدائي و اساس معيشت او بر من بود چون پير شدم و از زادن بازماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بيرون کرده سر بصحرا داد بعدازانکه مدتي در صحرا چريدم و بي کار بمراد دل گرديدم اندک فربهي بر من ظاهر شد ديروز صاحب من اينجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابي آورد مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ مي برند و داعيه کشتن من دارند اينک مکافات آن همه نيکوئي که تقرير کردم اين بود

مصرع

حال من اينست ياران با که گويم حال خود

مار گفت اينک شنيدي زخم‌را زودتر آماده باش شتر سوار گفت در شريعت بيک گواه حکم نکنند گواهي ديگر بگذران و هرچه خواهي بجاي آر مار در نگريست درختي بنظر وي در آمد گفت بيا تا ازان درخت بپرسم پس باتفاق بپاي درخت آمدند مار ازو به پرسيد که مکافات نيکي چه باشد گفت بمذهب آدميان جزاي نيکي بدي باشد و پاداش منفعت مضرت و دليل بر اين آنکه من درختي‌ام درين بيابان رسته و خدمت آينده و رونده‌را بريک پاي استاده چون آدمي زاد گرما زده و مانده از بيابان بر آيد ساعتي در سايه من بياسايد و زماني استراحتي فرمايد آنگاه چون ديده بکشايد گويد فلان شاخ دسته تبررا لائق است و فلان وصله براي بيل مناسب و موافق از تنهٔ او چندين تختهٔ خوب توان بريد و ازان چند در زيبا توان ساخت و اگر اره يا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ايشانرا خوش آيد ببرند و مي برند و با آنکه از من راحت يافته‌اند اين همه محنت بمن پسندند

بيت

من در انديشه که چون بر سر او سايه کنم　　او دران غم که چسان بر کندم از بنياد

مار گفت اينک دو گواه گذرانيده شد تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت جان بغايت عزيز است و تا مقدور دل از متاع زندگاني بر کندن دشوار اگر يک تن ديگر درين قصيه گواهي دهد بي مضايقه بدين بلا تن درداده بقضاي حق راضي شوم و از عجايب اتفاقات اين بود که روباهي نزديک استاده در حال ايشان نظاره ميکرد و مقالات ايشانرا بگوش هوش استماع مي نمود مار گفت اينک ازان روباه بپرس تا چه جواب ميگويد پيش ازانکه سوار از وي سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نميداني مکافات نيکي بدي باشد تو در حق اين مار چه نيکوئي کرده که مستحق پاداش عقوبت شدهٔ جوان صورت حال باز راند. روباه گفت تو مردي عاقل مينمائي سخن خلاف چرا ميگوئي

بيت

ز عاقل كي روا باشد سخنهائي خطا گفتن   نزيبد مرد دانارا خلاف ماجرا گفتن

مار گفت راست ميگويد و اينک توبره كه مرا بدان از آتش بيرون آورده برفتراک بسته دارد روباه بر آشفت كه چگونه اين سخن باور توان كرد كه ماري بدين بزرگي در توبره بدين خردي گنجد مار گفت اگر تصديق نميكني باز درين توبره روم تا معاينه به بيني روباه گفت اگر اين صورت براي العين مشاهده كنم و صدق اين مقالات مرا معلوم شود آن هنگام ميان شما حكمي كنم كه ازراستي درنگذرد وريا و غرض‌را در و دخل نباشد مرد سر توبره بكشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد روباه گفت اي جوان چون دشمن‌را در بند يافتي امانش مده

بيت

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد   حكم خرد آنست كه امانش ندهي

مرد سر توبره بربست و بر زمين ميزد تا مار كشته شد و شر رشر او منطفي گشته خلائق از ضرر او ايمن شدند

مصرع

آنچنان بد زندگاني كشته به

و فائده اين حكايت آنست كه خردمند بايد كه طريق حزم فرو نگذارد و بزاري خصم مغرور نگردد و بهيچ وجه برو اعتماد ننمايد تا ببلاي او در نماند

رباعي

هرگس كه بقول خصم مغرور شود   شمع خردش تيره و بي نور شود
دشمن داني در چه محل گردد دوست   آنوقت كه تيرگي ز شب دور شود

زاغ گفت اين سخنان‌را كه از محض حكمت ادا كردي شنودم و بدين جواهر روشن كه از معدن خرد بيرون آوردي ديدهٔ ضمير منور گردانيدم و بكرم و فتوت و مردي و مروت تو آن لائق‌تر كه از سر مضايقه و مبالغه درگذري و سخن مرا باور داشته طريق مواصلت مفتوح سازي و حكما گفته‌اند دركريمان گريزيد و ازلئيمان پرهيزيد كه كريم بيک ساعت آشنائي انواع شفقت و دلجوئي واجب دارد و از بيگانگي بر طرف شده دوستي و مرافقت‌را بغايت يگانگي رساند و لئيم حق صحبت قديم نشناخته صد ساله ياري بطرفة العين محو گرداند و ازينجا است كه آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دير دشمن شوند چون كوزهٔ زرين كه دير شكند و زود بصلاح آيد و سفلگان دير دوست شوند و زود بناي دوستي ايشان منهدم گردد چون كوزهٔ سفالين كه زود شكند و بهيچ روي مرمت نپذيرد و چه زيبا گفته است

نظم

دوستي بايد ازان گونه جست كان ابد الدهر بماند درست

خانه كه اساسش بود از خشت خام پست شود از دو سه باران تمام

و من ازانجمله‌ام كه دوستي من اعتمادرا شايد و با اينهمه بهمنشيني تو محتاج‌ام و اين درگاه‌را ملازم گرفته بهيچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگيرم تا مرا بصحبت خود عزيز نگرداني

بيت

دامن چون تو نگاري ز كف آسان ندهم كه بخون نابه بسيار بدست آمدهٔ

موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خريدارم و اين همه دفع از براي آن بود كه اگر غدري انديشي مرا بنزديك خرد عذري باشد و تو هم نگوئي كه دوستي سست عنان و نرم شانه يافتم و الا از اول مكالمه بار دوستي ترا در دل خود مي يابم و ميل خاطر بصحبت تو زياده از حد مي بينم

نظم

چون درين دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستي مي‌دان كه هست

هيچ عاشق خود نباشد وصل جو گر نه معشوقش بود جوياي او

پس بيرون آمد و در پيش سوراخ بايستاد زاغ گفت چه مانع است ازانكه پيشتر آئي و بديدار من موانستي طلبی مگر هنوز خلجاني در خاطر مي يابي و دغدغهٔ در دل مشاهده مينمائي موش گفت هرگاه كه كسي با دوست خود بجان مضايقه نكند و نفس عزيز خودرا فداي يار نمايد اورا محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همين در مصالح كارهاي دنيوي ملاطفتي فرمايد و بمالي كه دارد مواسات فرو نگذارد دوستي باشد متوسط الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته‌اند آنكه با دوست براي مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در ميان است مانند صياديست كه دانه براي سود خويش پراگنده سازد نه براي سيري مرغ و چون اين دوستي بغرضها آميخته است يمكن كه سرانجام آن بعداوت كشد

بيت

هر نفسي كان غرض آميز دوستئ دشمني انگيز شد

و آنكه در راه دوستي جان فدا كند و از سر هستي خود بر خيزد ياريست كه بدل ندارد و درجهٔ آنكه جان بذل كند در مقام محبت عالي‌تر از انست كه مال در بازد

مصرع

الجود بالنفس غاية الجود

بیت

هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجاست کار

و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با این همه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که مصرع

گر رسد کار بجان از سر جان بر خیزم

و اگر بدگماني صورت بستي هرگز این رغبت نیفتادي و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمي و من بدوستي تو واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز باضعاف و الاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و راي ایشان در مخالصت من موافق راي تو نیست ترسم که کسي از ایشان مرا بیند و قصدي اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هرآئینه هرکه با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد اورا در عدد اعدا داشتن لائق‌تر باشد بیت

روئي دل از دو طایفه بر تافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

و ازینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن

بیت

از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن یار و یار دشمن

زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمدالله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدي یافته و استحکامي پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسي‌را شناسم که در طلب رضاي تو کوشد و هرکه بتو پیوندد پیوستن من بوي واجب است اگر همه اغیار باشد و هرکه از تو ببرد بریدن من از وي لازم است اگر همه خویش و تبار بود

بیت

بر رخ هرکس که نیست داغ غلامي یار گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیده‌بان تن و ترجمان دل‌اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هردورا از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم

بيت

عضوي ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر تيغ دو كش زخم دو زن

موش از استماع اين سخنان قوي دل گشته پيشتر آمد و زاغ‌را گرم بپرسيد و يكديگررا كنار گرفته بساط نشاط بگستردند مصرع

ميان ببنديد عشرت‌را كه يار اندر كنار آمد

چون روزي چند برين حال بگذشت و موش بدان مقدار كه مقدور او بود مراسم ضيافت و شرائط مهمان‌داري بجاي آورده گفت اي برادر اگر هم اينجا برگ اقامت بسازي و اهل و فرزندانرا بدين منزل نقل كني غايت مكرمت باشد و منتي كه از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه اين بقعه كه مسكن ما درو واقع شده موضعي تازه و مقامي دلكشا است زاغ گفت در خوبئ اين موضع و بسياري فضا و لطافت هواي او سخني نيست ليكن بشارع عام نزديك است و براه جاده متصل پيوسته از آمدوشد راه گذريان توقع آسيبي و از هجوم مسافران انتظار مكر وهي واقع خواهد بود و فلان جاي مرغزاريست از غايت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفاي هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور نظم

سبزها نو دميده بر لب جوي باد صبح از شكوفه عنبر بوي
زلف سنبل بحلقهاي كمند كرده جعد بنفشه‌را در بند

سنگ‌پشتي از دوستان من درانجا وطن دارد و طعمهٔ من دران حوالي بسيار يافته ميشود و فتنه بدان نواحي اندك ميرسد اگر رغبت نمائي باتفاق تو آنجا رويم و بقية العمر در فراغت و رفاهيت روزگار گذرانيم موش گفت بيت

تا دامن كفن نكشم زير پاي خاك باور مكن كه دست ز دامن بدارمت

هيچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمي دانم و هيچ مراد از سعادت ملاقات تو نيكوتر نمي شناسم هر جا كه چون آفتاب ميخرامي من چون سايه بر عقب مي آيم و بر هر زمين كه آستين فشان ميگذري مانند دامن در پايت مي افتم و تا گريبان حيات بچنگ هادم اللذات نيفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمي دارم بيت

دامن دولت جاويد و گريبان اميد حيف باشد كه بگيرند و دگر بگذارند

و اين بقعه كه اينجا ساكنم وطن اصلي من نيست بلكه بي اختيار بدينجا افتاده‌ام و قصهٔ من

اگرچه دراز است اما بر عجائب بسيار اشتمالت دارد و چندانكه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر ميل نمايد

مصرع

اندكي باز گويم از بسيار

سخن برين ختم شد و زاغ دم موش گرفته روي بمقصد نهاد قضارا سنگ‌پشت بر حوالي چشمهٔ كه مستقر ايشان بود طوفي مي نمود چون از دور سياهي زاغ بديد ترس برو مستولي گشت و به آب فرو رفت زاغ موش‌را آهسته از هوا بر زمين نهاد و سنگ‌پشت‌را آواز داد سنگ‌پشت صداي آشنا شنيده از آب بر آمد و ديدار يار كرامي ديده خروش شادي به آسمان رسانيد

قطعه

يار غايب شدهٔ من بسلامت برسيد   بخت‌برگشتهٔ من با سر پيمان آمد

خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر   وقت شادي است كنون كان گل خندان آمد

پس يكديگررا گرم پرسيدند و سنگ‌پشت استفسار نمود كه درين مدت كجا بودي و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خويش از وقت در دام افتادن كبوتران تازمان استخلاص ايشان و تمناي مصاحبت موش و تاكيد قواعد محبت باوي تا هنگام رسيدن بمسكن مالوف بتمامي باز گفت سنگ‌پشت بر كماهي قصه اطلاع يافته بديدار موش بشاشتي هرچه تمامتر ظاهر كرد و گفت

بيت

بفال خير رسيدي بدين خجسته مقام   خوش آمدي و عليك السلام و الا كرام

سعادت بخت ما ترا بدين ناحيت كشيد و قوت طالع ما كوكب جمال ترا از افق اين نواحي طلوع داد موش گفت عذر اين الطاف كه مينمائي چگونه توان خواست و شكر التفاتي كه ميفرمائي بكدام زبان تقرير توان كرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسايه مرحمت شما آورده‌ام و حصول دولت وصال‌را نهايت آماني و آمال شمرده

بيت

اين عنايت ازلي بود كه ره پرسيدم   وين هدايت ابدي گشت كه رويت ديدم

چون از رنج راه بر آسودند و دران مسكن كه امن آبادي بود از هجوم لشكر فتنه سالم و از غبار كدورت اغيار صافي آرام گرفتند زاغ روي بزيرك آورده التماس نمود كه اگر مصلحت بيني آن اخبار و حكايات كه مرا وعده كردهٔ با سنگ‌پشت باز گوي تا طرح موانست ميان شما استحكامي پذيرد و بمكالمت تو استراحتي هرچه تمامتر روي نمايد

بيت

بكشا لب و زان حديث شيرين   كام دل ما پر از شكر كن

موش آغاز سخن کرده با سنگ‌پشت گفت اي برادر منشاء و مولد من بشهري بوده است از ديار هند که آنرا نادوت گويند و من دران شهر بزاويهٔ زاهدي مسجد جاي گرفته بودم و در گوشهٔ صومعه او جهت خود کاشانهٔ ساخته و موشي چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت مي افزودند مريدي صادق هر صباح براي زاهد سفرهٔ طعام آوردي زاهد قدري ازان در وظيفهٔ چاشت بکار بردي باقي‌را براي شام ذخيره ساختي و من مترصد آن مي بودم که وي از خانه بيرون رفتي تا في‌الحال خودرا در سفره انگندمي و بکام دل لقمهٔ چند که بايستي بخوردمي و باقي بر موشان ديگر ايثار کردمي زاهد از براي دفع من حيلها انگيخت مفيد نيفتاد و بقصد جان من چاره‌ها انديشيد سودمند نيامد تا شبي مهماني عزيز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ کلام گسترده شده زاهد از وي خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال مي پرسيد و مهمان مردي بود جهانديده و تلخ و شيرين روزگار چشيده

بيت

سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسي حالها

جواب زاهد بطريق صواب ادا ميکرد و هرچه از عجائب امصار و غرائب هر ديار بديدهٔ شهود او در آمده بود بتقرير دلپذير باز مي نمود و زاهد در اثناي مکالمت او هر ساعت دست برهم ميزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رميده شوند مهمان ازان صورت که نشانه بيحرمتي داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظيفهٔ ادب دور مي نمود خشمناک شده گفت اي زاهد در ميان سخن دست برهم کوفتن گوينده‌را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخريت مناسب حال تو نميدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازي ميلان نمودن موافق طور تو نمي بينم

قطعه

باستهزا و سخريت مکن ميل که آنها لائق آزادگان نيست

کسي کو هزل و بازي ساخت پيشه ازو بي آبروتر در جهان نيست

زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آويخته باشد و غبار استهزا با هواي صفاي دل من آميخته اين حرکت که مشاهده ميکني جهت رمانيدن لشکر موشانست که با مملکت سفره و خوان من مستولي شده‌اند و بر هرچه ذخيره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ايشان نان در سفره مي يابم و نه از تعرض ايشان خوردني در خانه محفوظ مي ماند

صد همچو من بجد نتوانند منع كرد   آن لحظهٔ كه دست بيغما بر آورند

مهمان پرسيد كه همهايشان چيره و خيرهاند يا بعضي بيشتر جرأت مي نمايند زاهد گفت يكي از ايشان بمثابه دلير است كه زوبروي چيزي از سفره ميربايد و چشم بچشم در تاراج خوردني خيرگي مينمايد مهمان گفت جرأت اورا سببي خواهد بود و حكايت او همان مزاج دارد كه آن مرد با زن ميزبان مبالغه ميكرد كه آخر سببي هست كه كنجد مقشر با غير مقشر برابر مي فروشي زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوي كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

مهمان گفت درين راه كه مي آمدم شبانگاهي بفلان ده رسيده بخانهٔ آشنائي نزول كردم و بعد ازانكه شام خورده شد و صحبت به آخر رسيد از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالاي جامهٔ خواب تكيه زده بودم اما در خواب نميرفتم مرد ميزبان بنزديك عيال خود رفت و ميان من و ايشان زياده از بوريائي حجاب نبود بدين جهت مفاوضت ايشان مي شنيدم و گفت شنيدي كه ميرفت بتمام استماع ميكردم مرد گفت اي زن مي خواهم كه فردا طائفهرا از اكابر ده بخوانم و ايشانرا بروي اين مهمان عزيز كه تحفه ايست از عالم غيب رسيده بنشانم و ضيافتي فراخور حال خود ترتيب نمايم زن گفت من ازين متعجبم كه ترا چندان چيزي كه بخرج عيال وفا كند در خانه موجود نيست و بر يكدرم كه سبزي و نمك توان خريد دست رس نداري و با چنين دستگاهي قوي و سرمايهٔ بسيار انديشهٔ مهمانداري در خاطر تو خطور ميكند و خيال ضيافتها بر قاعدهٔ مي پزي آخر امروز كه قدرت جمع كردن داري جهت فردا ذخيره بنه و براي زن و فرزند چيزي كه بعد از تو محتاج كسي نشوند باقي بگذار مرد گفت

بيت

نداشت چشم بصيرت كه گرد كرد و نخورد   ببرد گوي سعادت كه خرج كرد و بداد

اگر توفيق احساني و مجال شفقتي اتفاق افتد بدان ندامت نبايد ورزيد كه في الحقيقت ذخيرهٔ آخرت همان خواهد بود و هركه در دنيا ذخيرهٔ نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد كه جمع مال وادخار آن نا مبارك است و عاقبت آن نايسنديده چنانچه ازان گرگ بود زن پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت

مرد گفت آورده‌اند كه صيادي هنرمند كه آهو از هيبت دام او پاي بصحرا بيرون ننهادي و نخچير از بيم حيله و تذوير او سر از كنام بيرون نكردي بيت

ديده وري پرهنري تيز هوش حيله گري سخت دلي سخت گوش

دامي نهاده بود و آهوئي در بند افتاده بعدازانكه از كمين‌گاه بيرون آمد و خواست كه نزديك دام رود آهو از بيم جان قوت كرد و دام‌را بر كنده سر بصحرا نهاد صياد خجل زده شد و تيري در كمان پيوسته بجانب آهو افگند آهو از پاي در افتاد و صياد بسر او رسيده در پشت كشيد و روي بخانهٔ خود روان شد در راه خوكي با او دو چار زده حمله آورد و صياد تيري بجانب او افگند قضارا تير جگر دوز بر مقبل خوك آمد و خوك از الم آن زخم نيش دل آزار خودرا بسينه صياد رسانيد و هردو بر جاي سرد شدند در اثناي اين واقعه گرگي گرسنه بدانجا رسيد و مردي و خوكي و آهوي كشته ديدٌ از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسياري نعمت ورفاهيت معيشت مستظهر شد و با خود گفت

بيت

كه بسي روزگار مي بايد كه چنين نعمتي بدست آيد

هنگام تامل و تفكر است و وقت جمع كردن و ذخيره نهادن چه اگر اهمالي نمايم از حزم و احتياط دور باشد و اگراسرافي كنم بناداني و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل‌را لائق‌تر آن مي بينم كه امروز بزه كمان بگذرانم و كمان تلف كاري و بي هنجاري بزه نكنم و اين گوشتهاي تازه‌را در گوشهٔ نهاده روزبروز تير آرزو بهدف مراد رسانم و اين ذخيره‌ها بكنجي برده براي محنت ايام و ايام محنت گنجي سازم چه حكما گفته‌اند نظم

مخور جمله ترسم كه دير ايستي به پيرانه سر بد بود نيستي
بخور چيزي از مال و چيزي بنه تمامي بيكبار از كف مده

گرگ از غايت حرص بزه كمان ميل كرده آغاز خوردن نمود و بيك ضرب دندان او زه كمان گسسته شد گسيختن زه كمان همان بود و گوشهاي كمان بدل او رسيدن همان و في‌الحال جان دادن همان

مصرع

او نيز بشد و آن همه نا خورده بماند

و فائده اين مثل آنست که بر جمع مال حريص بودن و بفرمان امل دور بين ذخيره نهادن عاقبتي و خيم و خاتمتي نا محمود دارد

بيت

آنچه داري بخور امروز و غم دهر مخور   چون بفردا برسي روزي فردا برسد

زهي بدبخت طائفهٔ که در اول حال مال دنيا بزحمت بسيار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بيشمار بگذارند

قطعه

تاکي اي خواجه مال جمع کني   که بمرگ از تو بأز خواهد ماند
گنج قارون اگر ذخيره کني   همچنان حرص و آز خواهد ماند
بر ميفروز آتشي که ازو   بتو سوز و گداز خواهد ماند

چون زن ميزبان اين سخنان حکمت نشان شنيد و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علي الله بگوش هوش او رسانيد ملايمت آغاز نهاده گفت اي عزيز در خانه قدري برنج و کنجد جهت اطفال ذخيره نهاده بودم و حالا روشن شد که اذخار نا مبارک است بامداد طعامي که ده کس را کفايت باشد بسازم تو هرکرا ميخواني بخوان و آنرا که ببايدت بنشان

بيت

دگر روز چون چشمهٔ آفتاب   فروشست از ديدها گرد خواب

زن آن کنجدرا مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهررا تعين کرد که تا خشک شدن کنجد نيکو بر خبر باشد که مرغان بعضي از وي بتاراج نبرند و خود بکاري ديگر مشغول شد مردرا خواب در ربود سگي بيامد و دهان بدان کنجد رسانيد زن آنصورت را ديده کراهيت داشت که ازان خوردني سازد آنرا بر داشت و روي ببازار نهاد و مرا نيز در بازار مهمي ضروري بود بر عقب او ميرفتم ديدم که بدکان کنجد فروشي آمد و آنرا با کنجد غير مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردي فرياد بر آورد که اي زن آخر درينجا نکتهٔ هست که کنجد سفيد کرده با کنجد با پوست را برابر سودا ميکني و اين حکايت بتقريب آن گفتم که مرا نيز همين در دل مي آيد که آن موش خيره را چندين قوت و دليري و جرأت از جائي خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدي در خانه دارد که باستظهار آن اين همه جلادت مينمايد و اگر نهال حالش را خزان افلاس در يافته بودي اين تازگي و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدي چه گفته‌اند

آنکس که بي زر است چون مرغ بي بال و پراست

رباعي

بي زر منشین که کار زر دارد زر پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویند که اختیار از زر بهتر مشنو تو که اختیار زر دارد زر

و مرا یقین است که زور این‌موش بقوت زر میتواند بود تبري بیار تا سوراخ اورا زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد في‌الحال تبري حاضرگردانید و من آن ساعت بسوراخي دیگر بودم و ماجراي ایشان مي شنودم و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بر آن میغلطیدم و طبع مرا از تماشاي آن فرح بر فرح مي افزود حاصل که شادي دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که ازان یاد کردمي نشاطي در سینه من ظاهر گشتي و بهجتي و انبساطي در دل من پدید آمدي مهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید نظم

درستي چند خندان رخ چو خورشید درخشان از صفا چون جام جمشید
و جیهي سرخ روئي سکه داري عزیزي قابلي صاحب عیاري
گهي بگرفت خوبانرا سر دست دمي سیمین برانرا کرده پا بست
فرح بخش درونهائي پریشان کلید قفل مشکلهاي دوران

زاهدرا گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت آن موش زیراکه مال صیقل راي و پشتیبان قوت است و من بعد بسفره دلیري نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن مي شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه مي دیدم و بضرورت ازان سوراخ نقل بایستي کرد همان زمان که این بلاي نا گهان بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روي بانحطاط نهاد و در تعظیم واکرامي که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهرباني یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافي متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشي مکدر شد رباعي

در دل کس مهر و وفائي نماند باغ مرا مهرگیائي نماند
مایهٔ صد برگ و نوا بود زر زر بشد و برگ و نوائي نماند

موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندي وریزه‌خور خوان احسان و خوشهٔ چین خرمن أنعام من بودندي همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من

بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت روي بر تافتند و از هواداري و فرمان‌برداري اعراض نموده زبان بعیب و بدگوي بکشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند

نظم

کوري من کز فلک آمد به پیش   چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوي من   ریزه خور من چو سگ کوي من

و مثلي مشهور است که من قل دیناره ذل مقداره هرکه مال ندارد یار ندارد و مرد تهي‌دست و مفلس طلب هر کاري که کند با تمام نرسد و آرزوئي که از سویداي دل او سر بر زند بحصول نه پیوندد چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در وادیها نا چیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته‌اند هرکه برادر ندارد هرجا که افتد غریب باشد و هرکرا فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هرکه مفلس و بي چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهي دستان‌را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسي خود حاجتمند شد جمعي که چون ثریا عقد صحبت اورا انتظام دادندي مانند بنات النعش متفرق گردند براي آنکه دوستي سفلگان و دون همتان بر غرضهاي نفساني و نفعهاي دنیوي مقصور باشد

نظم

تا طعامي که هست مي نوشند   همچو زنبور بر تو مي جوشند
باز وقتي که ده خراب شود   کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداري   دوستي خود نبود پنداري
راست گویم سگان بازارند   کاستخوان از تو دوستر دارند

در اخبار آمده است که بزرگي‌را پرسیدند که چند دوست داري گفت نمیدانم که روزگاري آراسته و مبالغي مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستي میکنند ولاف اتحاد ویگانگي مي زنند اگر عیاذا بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال‌را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست‌را در زمان نکبت توان شناخت و یاررا در وقت محنت از اغیار تمییز توان کرد

بیت

هرکرا روزگار از و برگشت   زن و فرزند و یار ازو برگشت

و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکي‌را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم

بدوستي كسي رغبت مينمايند كه مال دارد چه ميتواند بود جواب داد كه مال محبوب خلائق است نزد هركس كه باشد مردم تعظيم او بجاي آرند و چون از دست او برود ديگر پيرامنش نگردند

رباعي

چون گل به چمن دامن پر زر بنمود بلبل بهزار صوت و دستانش ستود
و آنگه كه بباد رفت برگيش كه بود كس نام گل از زبان بلبل نشنود

درين محل يكي از موشان كه بملازمت من افتخار نمودي و يک لحظهٔ صحبت مرا سرمايهٔ سعادت جاويد دانستي و پيوسته در طريق ياري بيان وفاداري و حقيقت گذاري بدين نوع ادا كردي

بيت

چنان در عشق يكرويم كه گر تيغم زني بر سر بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا

بيگانه‌وار بر من بگذشت و بهيچ نوع التفاتي ننمود من اورا طلبيده گفتم

بيت

ميروي التفات مي نكني سرو هرگز چنين نرفت آزاد

آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهرباني و تلطف كه از تو بظهور ميرسيد كجا رفت آن موش روي درهم كشيده بعنفي هرچه تمامتر گفت ابله شخصي بودهٔ مردم يكي‌را به هرزه ملازمت نكنند و بعبث پيرامن كسي نگردند آن لحظه كه درم داشتي و كرم مي نمودي با همه ملازم تو بوديم حالا محتاج شدهٔ و حكما گويند مرد محتاج چنانچه از لذات دنيا بي بهره است امكان دارد كه از درجات آخرت نيز محروم باشد كاد الفقر ان يكون كفرا و سبب درين آنست كه شايد بسبب قوت خويش و نفقهٔ عيال مضطرگشته طلب روزي از وجه نامشروع كند و تبعهٔ آن موجب وبال و نكال آن جهاني گردد و چنانچه درين عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبي بزندان شقاوت ابدي محبوس و مقيد شود

مصرع

چون كافر درويش نه دنيا و نه دين

خسر الدنيا و الاخره ذلک هو الخسران المبين پس اگر با چنين كسي كه مال دنيا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم نيست مصاحبت نكنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم اين سخنان بگذار كه فقير پادشاهيست كه تاج الفقر فخري بر فرق كرامت او نهاده‌اند و دواج الفقير لايحتاج بر كتف شهامت او افگنده

مثنوي

کار درويشي ورائي فهم تست سوئي درويشان تو منگر سست سست

هست درويشي چو بالائين طبق از همه بردند درويشان سبق

بيت

الجوهر فقر و سوي الفقر عرض الفقر شفأ و سوي الفقر مرض

پس تو مذمت فقر چرا ميکني و از صحبت درويش بچه سبب تنفر مي ورزي موش جواب داد که هيهات هيهات آن فقري که پسنديدهٔ انبيا و ستودهٔ اولياست اين افلاس و احتياج به آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقيقت از نقد دنيا و سرمايهٔ آخرت هيچ چيز قبول نکند يعني از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لايصل الي الکل الامن انقطع عن الکل مظهر آن فقر درويش است و صاحب اين فقر گدا گدائي ديگر است و درويشي ديگر درويش آنست که ترک دنيا گيرد و گدا آنکه دنيا ترک او داده باشد

مثنوي

ماهي خاکي بود درويش نان شکل ماهي ليک از دريا رمان

فقر لقمه دارد و نه فقر حق پيش نفس مردهٔ کم نه طبق

الفقر کنز من کنوز الله سر توحيد است و خلاصهٔ معرفت و تمجيد و آب سر چشمهٔ تجريد است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس ميشويد و خلعت خزانه تفريد است که دست قدرت آنرا در جان مطهر مي پوشد فقر کيمياي کن فيکون است و سر فقر از دايرهٔ تقرير و تحرير بيرون

رباعي

اول قدم فقير سر باختن است سر از همه اغيار بپرداختن است

چون باخته شد سر و بپرداخته شد سر بي سر در سر کار دگر ساختن است

اما درويشي ظاهر و احتياج اصل همه بلاها است و واسطهٔ دشمني خلق و بر دارندهٔ حجاب و حيا و خراب کنندهٔ بناي مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حميت و سبب خواري و مذلت و هرکه در دايرهٔ احتياج پاي بسته شد چاره ندارد ازانکه پردهٔ حيا از پيش بردارد چون رقم الحياء من الايمان از ورق حال او محو شد زندگاني منغص گردد و بايذا و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سينهٔ او بر گيرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استيلا يابد شمع خردش بي نور بماند و ذهن و کياست و حفظ و فراست روي بقصور نهد منافع تدبير درست در حق وي نتيجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در

معرض تهمت خيانت آيد گمان نيكو كه دوستانرا در حق وي بود منعكس شود و اگر ديگري گناه كند جنايت برو متوجه گردد هرچه كند و گويد بروي تاوان بود و هر صفتي كه توانگررا بدان مدح و ثنا گويند مرد فقيررا موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درويش جرأت نمايد حمل بر تهور كنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم بكوشد آنرا عجز و بي غيرتي شمرند و اگر بوقار گرايد گرانجاني و كاهلي گويند و اگر زبان آوري و فصاحت ظاهر كند بسيارگوي لقب نهند و اگر بمامن خاموشي گريزد نقش گرمابه‌اش خوانند و اگر كنج خلوت گزيند بديوانگي نسبت دهند و اگر بخنده روي و آميزكاري پيش آيد از قبيل هزل و مسخركي دانند و اگر در خوردني و پوشيدني تكلفي كند تن پرورش گويند و اگر با ژندهٔ و لقمهٔ در سازد منكوب و مفلوكش تصور كنند اگر دريك مكان ساكن شود خام و سايه پرور باشد و اگر عزيمت سفر نمايد سرگشته و بخت بر گشته بود اگر در مجردي گذارد تارك سنت است و اگر كدخدا گردد گويند بد نفس و بندهٔ شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابناي زمان مردود و بيقدر باشد و اگر با اين حال طمعي از وي فهم كنند عياذابالله دشمني او در دلها متمكن گردد و هيچ حاجتش روانا كرده همه از وي برنجند و هر خواري كه به آدمي برسد منشائش طمع است من طمع ذل

مصرع

خواري ز طمع خيزد و عزت ز قناعت

چون دوست من اين فصل فرو خواند گفتم راست ميگوئي و من شنوده بودم كه اگر كسي به بيماريِ درماند بر وجهي كه اميد صحت ازو منقطع گردد و يا بفراقي مبتلا شود كه رجاي وصال خيال محال باشد يا بغربتي افتد كه نه روي باز گشتن دارد و نه اسباب اقامت ميسر بود آسان‌تر باشد از تنگدستي و درويشي و حالا معاينه مي بينم كه اين سخن از منبع حكمت صادر شده وقائل اينمعني‌را از روي تجربه باز نموده

رباعي

ز احتياج بتر در جهان بلائي نيست بهيچ وجه تهي دست‌را نوائي نيست
كسي كه گشت دلش مبتلاي رنج طمع بگو بمير كه اين دردرا دوائي نيست

و مضرت احتياج همين بس كه از مردم چيزي بايد طلبيد و وجه معاش از همچون خودي سوال بايد كرد و مرگ بهمه حال از درويشي و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار كردن و براي قوت خود زهر هلاهل بر آوردن و از شير گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده همكاسه بودن

آسان‌تر از حاجت بلئيمان برداشتن و ذل سوال كشيدن كه گفته‌اند راحت عطا بمحنت خواستن نيرزد و لذت عمل بشدت عزل گرانكند و يكي از بزرگان فرموده

نظم

چهار چيز كه اصل منافع است و منال — نيرزد آن بچهار دگر بآخر حال
بقابه تلخي مرگ و عمل به خجلت عزل — گنه بشرم ندامت عطا به ذل سوال

پس روي ازان موش بتافتم و بار ديگر بر در سوراخ شتافتم ديدم كه زرهارا زاهد و مهمان يكديگر قسمت كردند و زاهد حصهٔ خودرا در خريطهٔ كرده بزير بالين نهاد طمع شوم وسوسه آغاز كرد كه اگر ازان زر چيزي بدست مي آيد بار ديگر قوت دل و راحت روح معاودت مينمايد و دوستان و برادران بخدمت رغبت ميفرمايند و مجلس آراسته و صحبت پيراسته ميشود درين انديشه چندان صبر كردم كه بخفتند چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالين زاهد شدم و مهمان كار ديده ديده بر كار دران محل بيدار بود و ترصد حال من مي نمود چنان چوبي بر پاي من زد كه از رنج آن كوفته گشتم و پاي كشان بسوراخ رفته چندان توقف كردم كه آن درد آرامشي يافت بار ديگر بهمان طمع بيرون آمدم مهمان درين نوبت چوبي بر تارك من كوفت كه سرا سيمه گشته بحيلت بسيار خودرا بسوراخ افگندم و بيهوش بيفتادم و درد آن زخمها مال دنيا بر من منغص گردانيد و از فقر و فاقه فراموش كردم

بيت

چرا نالد كسي از تنگدستي — كه گنج بيقياس است تند رستي

و بحقيقت دانستم كه پيش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جميع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمي كمر طمع بر نبندد لباس عزتش به پلاس مذلت مبدل نشود هركه سفر دريا اختيار ميكند و يا بخطر بيجادر ميسازد پيش رو وي طمع است و از تيرگي طمع غبار خواري بر ديباجهٔ روي عزيزان مي نشيند و سبك سنگي طمع وزن بزرگان‌را در كفهٔ اعتبار مي كاهاند

قطعه

اي برادر طمع مكن كه طمع — آدمي‌را خراب سازد و خوار
دو سخن بشنو ار همي خواهي — كه شوي از حيات بر خوردار
پاي در دامن قناعت كش — طمع از مال مردمان بردار

عجب از كساني كه راحت در بسياري مال طلبند و ندانند كه از اندك آن آسايش توان يافت و توانگري در جمع دنيا جويند و نشناسند كه از ترك آن بدرجهٔ بلند توان رسيد

بيت

عزت آن يافت كه بركند دل از مهر جهان راحت آن ديد كزان دست طمع باز كشيد

پس كار من ازين حادثه بدرجهٔ رسيد كه نهال طمع از زمين دل بركندم و از شاخسار رضا ميوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضاي ايزدي رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و باخود گفتم كه دنيا در ضمن اين وقايع و نوائب از خصائص و معائب خود خبر ميدهد غايتش آنكه ديدهٔ عقلي كه برمد حرص مبتلا است بعيبهاي او نا بيناست در هيچ دولت خانهٔ نيست كه اثر مكر و خديعت او بظهور نرسيده و بر كتابهٔ هيچ قصري نمانده كه نشانهٔ قصد او مثبت نگشته كرا برداشت كه نيفگند و كجا نهالي نشاند كه باز بر نكند با كه تكلفي نمود كه خونش نخورد و بركه در دولتي كشود كه هزار محنت از پي در نياورد

قطعه

زني نا حفاظ است دنياي دون كه هرگز از و شوهري بر نخورد
كه بر پايهٔ تخت او پا نهاد كه از دست او تيغ بر سر نخورد

اينچنين بي وفائي بدان نيرزد كه براي او رنجي برند يا غم بود و نا بود و غصه زيان و سود او خورند

بيت

دنئي آن قدر ندارد كه برو رشك برند يا وجود و عدمش را غم بيهوده خورند

بعد ازين تاملات از خانهٔ زاهد بصحرائي نقل كردم و كبوتري با من دوستي داشت بمحبت و مودت او تقريب مصاحبت من و زاغ انگيخته شد و زاغ با من حكايت لطف و مروت تو باز گفته نسيم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسيده و ذكر محاسن صفات و مكارم اخلاق تو متقاضي ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستي طلبم و از وحشت غربت باز رهم كه تنهائي كاري صعب است و وحشت غريبي امري دشوار و در دنيا هيچ شادي چون مجالست دوستان نتواند بود و هيچ غم با فراق رفيقان و هجران همدمان برابري نتواند كرد و الشكر لله تعالي كه از خار دل آزار نكبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تيره روي محنت بصبح روشن راي جهان آراي راحت مبدل شد

نظم

روز هجران و شب فرقت يار آخر شد   زدم اين فال و گذشت اختر و كار آخر شد
صبح اميد كه شد معتكف پردهٔ غيب   گو برون آي كه كار شب تار آخر شد

اينست سر گذشت من كه بتمامي باز گفتم و اكنون در جوار تو آمده بدوستي و يكجهتي اميدوار مي باشم

بيت

و ز تو زيبد كه مرا از مدد صيقل لطف   زنگ اندوه ز آئينهٔ دل بزدائي

سنگ‌پشت چون اين فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملايمت آغاز نهاده گفت

بيت

بخانهٔ كه چنين ميهمان فرود آيد   هماي سدره دران آشيان فرود آيد

كدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان كرد و كدام مسرت با بهجت مجاورت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من اميدواري من نيز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر ميباشم و تا چراغ حيات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق مي بازم

بيت

چون ذره بخورشيد رخت مهر به بستيم   گر تيغ زني از تو نخواهيم بريدن

و درين فصل بر اصل كه تقرير فرمودي انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج است بحكم اين تجارب روشن شد كه عاقل‌را از حطام اين جهان بكفافي خرسند بايد بود و بدان قدر كه دست حاجت پيش كسي نبايد داشت قناعت نمود كه هركه بزيادت از گوشه و توشه كه ضروريست رغبت نمايد پاي از سرحد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافي اورا در ورطهٔ آفت و باديهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد كه بدان گربهٔ حريص رسيد موش پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۶

گفت آورده‌اند كه شخصي گربهٔ داشت و هر روز آن مقدار گوشت كه آتش مجاعت‌را فرو نشاندي وظيفهٔ او مقرر كرده بود اما از حيثيت سبعيت كه بر طبيعت آن خام طمع غالب بودي بوظيفهٔ خود قناعت ننمودي

بيت

عزيز من در درويشي و قناعت زن   كه خواري از طمع و عزت ار قناعت زاد

روزي بحوالئ كبوتر خانهٔ بگذشت و از صداي دل آويز كبوتران و آهنگ زيروبم ايشان اشتهاي گربه در حركت آمده خودرا دران برج افگند و حارس آن برج و نگهبان آن منزل في‌الحال اورا گرفته از گلشن حيات بگلخن فوات رسانيد پيش ازانكه از مغز سر كبوتر دماغ اشتهارا معطر سازد پوست ازو در كشيد و پر كاه كرده از در كبوتر خانه بياويخت اتفاقا خداوندش‌را گذر بران موضع افتاد گربهٔ خودرا بدان حال ديد گفت اي شوخ‌چشم حريص اگر بدان قدر گوشت كه بتو ميرسيد قناعت مي كردي پوست از تو در نمي كشيدند

نظم

قناعت كن اي نفس با اندكي — كه از حرص خواري رسد بيشكي
ندانست قارون نعمت پرست — كه گنج سلامت بكنج اندراست
كند مردرا نفس اماره خوار — اگر هوشمندي عزيزش مدار
دد و دام و مرغ هوارا تمام — نينداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگي كه گردن كشد بر وحوش — بدام افتد از حرص خوردن چو موش

اين مثل‌را فائده آنست كه من بعد بقوتي كه سد رمق تواند شد و سوراخي كه مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت كني و از بهر مال ضايع شده خودرا غمناك نداري

بيت

غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال . شادميباش كه اين مرده نيرزد شيون •

و بدانكه شرف هركس بكمال است نه بمال و هركه در ذات خود بهنري آراسته باشد اگرچه اندك بضاعت بود هميشه عزيز و مكرم است چون شير كه با آنكه در زنجير مقيد باشد مهابت او نقصان نه پذيرد و توانگر بي هنر پيوسته ذليل و بيقدر است مانند سگ كه هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بي مقدار باشد

نظم

هركه بزندان جهالت كم است — هست گدا ورچه زرش صد خم است
مرد كه از علم توانگر بود — كي نظرش بر زر و گوهر بود

و ديگر آنكه كربت غربت‌را از دل خود دور كن و هجرت وطن و مسكن‌را وزني منه كه عاقل بهر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ غريب و بيگانه بود

مصرع

صاحب هنر بهيچ مكاني غريب نيست .

و اندوهناك مباش بدانچه گوئي ذخيرهٔ داشتم و در معرض تفرقه افتاد كه مال و متاع دنيا روي در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دايرهٔ اعتبار خارج افتد و حكما گفته‌اند از شش چيز ثبات و بقا توقع نتوان كرد اول سايهٔ ابر كه تا در نگري بر گذرد دوم دوستي بغرض كه اندك فرصتي‌را چون شعلهٔ برق نا چيز شود سيوم عشق زنان كه باندك سببي تسكين يابد چهارم جمال خوبرويان كه به آخر متغير گردد پنجم ستايش دروغگويان كه آنرا فروغي نباشد ششم مال دنيا كه عاقبت الامر در معرض فنا آيد و با خداوند خود طريق وفا بپايان نرساند بيت

بزيب و زينت و مال و متاع دنئي دون مباش غره كه باكس وفا نخواهد كرد

و از مردم خردمند نزيبد كه به بسيارئ مال شادي كند و باندكي آن غم خورد چه نزد همت عالي تمام دنيا با اسباب و متاع آن بكاه برگي نيرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزيز بباد بر نشايد داد و در فكر فوت و نا بودنش بيك جو غصه نبايد خورد و آنان كه از سر لكيلاتاسوا علي ما فاتكم ولا تفرحوا بمآ اتيكم آگاهي يافته رخش همت در ساحت ميدان قناعت تاخته‌اند و نقد حيات در تحصيل اسباب تجرد و ترك لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنيا ابواب بهجت بر روي دل كشايند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمايند .

قطعه

گر جهاني زدست تو برود مخور اندوه آن كه چيزي نيست
عالمي نيز اگر بدست آيد هم مشو شادمان كه چيزي نيست
بدو نيك جهان چو درگذراست درگذر از جهان كه چيزي نيست

و في الحقيقت مال خود آنرا بايد شمرد كه از پيش فرستند و متاع خود آنرا بايد دانست كه در عالم آخرت ذخيره نهند و كردار نيك و گفتار پسنديده ماليست كه از كسي باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش ليل و نهاررا دران تصرفي نتواند بود و فائدهٔ اموال دنيوي مهيا داشتن توشهٔ آخرتست و تهيهٔ اسباب سلوك راه معاد كه بحكم فاخذناهم بغتة پيك اجل ناگاه آيد و باز دادن وديعت روح‌را وقتي معين و زماني مقرر نباشد

بيت

باز كن از خواب ناز آن نرگس رعنا كه عمر ميرود چون دور گل تا چشم برهم ميزني

و اگرچه تو از موعظت من بي نيازي و منافع خود از مضار نيك ميشناسي و ليكن ميخواستم كه حقوق دوستي ادا كنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسنديده معونتي نمايم و امروز تو دوست و برادر مائي و در آنچه با تو مواسا ممكن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد يافت و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بي التفاتي بظهور رسد ازينطرف جز ميامن اخلاص و مراسم اختصاص روي نخواهد نمود

بيت

گرچه تو تركم كني ترك تو نتوان گرفت ورچه دلم بشكني عهد تو نتوان شكست

چون سنگ‌پشت اين سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت اورا در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بي اندازه گشت و گفت اي برادر مرا شادمان گردانيدي و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختي و شمهٔ از مكارم اخلاق خود ظاهر كردي و بهترين دوستان آنست كه بهرٔ وقتي جماعتي از همدمان در سايهٔ اشفاق و رعايت و پناه اهتمام و حمايت او روزگار گذرانند و او درهاي مكرمت بر ايشان كشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا كردن حاجات ايشان منت بر جان خود نهد و هركه در دوستي چيزي از يار خود باز ماند دوستي‌را نشايد و در اخبار آمده است كه بزرگي دوستي داشت شبي اين دوست بدر خانهٔ وي آمد و حلقه بردر زد آن بزرگ معلوم فرمود كه دوست اوست در انديشهٔ دور و دراز افتاد كه آيا سبب آمدن او درين بيگاهان چه چيز تواند بود بعداز تاملات فراوان كيسهٔ پر درم برداشت و شمشيري حمايل كرد و جاريه‌را فرمود تا شمع روشن كرده در پيش روان شد و چون در باز كرد و دوست‌را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت اي برادر آمدن ترا درين بيگاه سه خيال كرده‌ام يكي آنكه حادثه واقع شده باشد و بمالي احتياج افتاده دوم آنكه دشمني بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وي ممد و معاوني بايد سيوم آنكه از تنهائي ملول شده باشي و كسي خواهي كه بمهمات توقيام نمايد و من اسباب اين هر سه كاررا مهيا ساخته بيرون آمده‌ام اگر مال مي بايد اينك كيسهٔ درم و اگر مدد ميجوئي اينك من با شمشير آبدار و اگر خادم ميطلبي اينك كنيزك شايسته

مصرع

بهرچه حكم كني نافذ است فرمانت

دوست از وي عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت

قطعه

چو کار تو از حق بر آمد چنان کن که یار ترا از تو کاري بر آید
نظر در مرادات یاران همان به که بي زحمت انتظاري بر آید

و کریمي که درگرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلي اگر در خلابي افتد جز پیلان دیگر اورا بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتي رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقي گذارد و اگر براي اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت ازان پهلوتهی نکند زیراکه باقي‌را بفاني خریده باشد و اندک‌را به بسیار فروخته

بیت

جهان چوگشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصلي ز جهان

و هرکه در نعمت او محتاجانرا شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامي و دشمن کامي گذرد نامش در جمله زندگان بر نیاید

بیت

سعد یا مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش به نکوئي نبرند

زاغ درین سخن بود که آهوئي از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که اورا طالبي در پي باشد سنگ‌پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشي بایستاد و زاغ از هر جانبي نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسي هست یا نه هرچند از چپ و راست نگاه کرد کسي‌را ندید سنگ‌پشت‌را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ‌پشت دید که آهو هراسانست و در آب مینگرد و نمي خورد گفت اگر تشنهٔ بخور و باک مدار که خوفي نیست آهو پیشتر آمد سنگ‌پشت آواز مرحبائي زد و گفت

بیت

اي یار کرامي ز کجا آمدهٔ بیگانه مباش کاشنا آمدهٔ

آهو گفت من درین صحرا تنها بودمي و با ابناي جنس خود نیامیختمي و هر وقت تیر اندازان کمان قصد بزه کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندي امروز پیریرا دیدم که در کمین من بود و بهر

طرف که ميرفتم ترصد حال من مي نمود و صورت بستم که صيادي باشد و ناگاه دام حيلهٔ او مرا پا بست گرداند گريخته بدينجا رسيدم سنگ‌پشت گفت مترس که هرگز صيادان بحوالي اين مکان نرسند و اگر خواهي بصحبت ما رغبت نماي تا ترا بدايرهٔ دوستي خود در آريم و بناي مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشي تمهيد يابد چه اکابر گفته‌اند هرچند دوستان بيشتر باشند هجوم بلا بر ايشان کمتر باشد

بيت

هرجا که رسم مهر و وفا بيشتر بود جمعيت و حضور و صفا بيشتر بود

و مقرر است که اگر دوست هزار باشد يکي بايد شمرد و اگر دشمن يکي بود بسيار بايد دانست

بيت

دوستي‌را هزار کس شايد دشمني‌را يکي بود بسيار

موش نيز داستاني فرو خواند و زاغ سخني چند ملايم ادا نمود آهو ديد که ياران لطيف طبع و مصاحبان پاکيزه مشرب اند با ايشان در آميخت و بدل و جان مائل صحبت ايشان شد

مصرع

با يار موافق آشنائي چه خوشست

آهو دران مرغزار مقام گرفت و ياران وصيت کردند که ازين چراخور که در نواحي ماست قدم بيرون منه و از نزديک اين سر چشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصيت قيام نمايد پس بايکديگر اوقات ميگذرانيدند وني بستي بود که بهر وقت آنجا جمع شدندي و بازي کنان سر گذشت گفتندي روزي زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع معهود آمدند و ساعتي انتظار آهو بردند پديد نيامد آن صورت موجب دل نگراني شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ايشان استيلا يافت زاغ‌را التماس نمودند که رنجي بر داشته در هوا پرواز کن و از حال غائب ما خبري برسان

بيت

صبا ز منزل جانان گذر دريغ مدار و زو بعاشق بيدل خبر دريغ مدار

زاغ باندک فرصتي خبر رسانيد که اورا بستهٔ بند بلا ديدم سنگ‌پشت موش‌را گفت درين حادثه جز بتو اميد نتوان داشت و رائت نجات آهو جز بدستياري تو نتوان افراشت

مصرع

بشتاب که وقت کار در ميگذرد

آنگه زاغ رهنموني كرد و موش در تگ ايستاده نزد آهو آمد و گفت اي برادر مشفق چگونه درين ورطه افتادي و با اين همه خرد و كياست چه سان گردن به بند حيله در دادي آهو جواب داد كه در مقابلهٔ تقدير الهي زيركي چه سود دارد و با قضاي پادشاهي ذهن و ذكا چه نفع رساند از بيابان تدبير تا سر منزل تقدير راهي بي پايانست و از فضاي حيله تا سرحد قضا مسافت بيحد در ميان

بيت

ما از برون در شده مغرور صد فريب　　تا خود درون پرده چه تدبير ميكنند

موش گفت راست ميگوئي　　بيت

آنجا كه قضا خيمهٔ تقدير زند　　كس نتواند كه لاف تدبير زند

پس به بريدن بند آهو مشغول شد و درين ميان سنگ‌پشت رسيده از گرفتارئ يار اظهار ملال و كلال نمود آهو گفت اي يار مهربان آمدن تو بدين موضع دشوارتر از واقعه منست كه اگر صياد برسد و موش بندهاي من بريده باشد من بيك پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در كنج سوراخ متواري گردد اما ترا نه دست مقاومت است و نه روي ستيز و نه سر مخالفت و نه پاي گريز اين چه تكلف كه كردي و چرا بدينگونه جرأت نمودي سنگ‌پشت گفت اي رفيق شفيق چگونه نيامدمي و بچه تاويل توقف نمودمي و روا داشتمي زندگاني كه در فراق ياران گذرد چه لذت دارد و عمري كه در مفارقت دوستان بسر آيد در چه شمار بود　　بيت

بي عمر زنده بودم و اين بس عجب مدار　　روز فراق‌را كه نهد در شمار عمر

و من درين آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بي اختيار بدين منزل كشيد و آرزوي ديدار تو صبر و سكون از من در ربود و بدين مقدار دوري و مباعدت ضروري كه دست داده رفيق تحمل قدم در طريق عدم نهاده　　بيت

يعلم الله كه مرا از تو شكيبائي نيست　　طاقت روز فراق و شب تنهائي نيست

و تو متفكر مباش كه همين ساعت خلاص يابي و اين عقدها كشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابي و در همه احوال لوازم شكر گذاري لازم و مواجب سپاس‌داري واجب است كه زخمي بتن و گزندي بجان نرسيده و الا تدارك آن در خيال نگنجيدي و تلافي آن از حد امكان در گذشتي ايشان درين سخن بودند كه صياد از دور پيدا شد و موش از بريدن بند فارغ شده بود آهو بجست و

زاغ ببرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ‌پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فروگرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که بر آمده نظرش بر سنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوي جسته و دام گسسته نمي تواند کرد اما دست تهي باز گشتن نا موس صیادي‌را زیان میدارد في‌الحال اورا بگرفت و در توبره افگند و بر پشت بسته روي بشهر نهاد یاران بعداز رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ‌پشت بستهٔ بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند

بیت

روزي که چشم ما ز جمالت جدا بود چندانکه چشم کار کند اشک ما بود

کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازي مهاجرت یاران تواند شد هرکه از دیدار یاري محروم مانده و از وصال گلعذاري مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق‌را پاي حیرت درگل است و تنها نشینان زاویه اشتیاق‌را دست حسرت بر دل

بیت

ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت تو قدر تشنه چه داني که بر کنارهٔ جوئي

هریکي از یاران علیحده داستاني فرو میخواند و مناسب حال دستاني شورانگیز درد آمیز ترتیب میداد و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معني بود

بیت

دل ندارد بي لب شیرین جانان لذتي بي عزیزان نیست عمر نازنین‌را عزتي

آخر الامر آهو زاغ‌را گفت اي برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعاري که مي خوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ‌پشت‌را هیچ سود ندارد و ناله و زاري و گریه و بیقراري ما در حوصلهٔ او نه نشیند بحسن عهد آن لائق‌تر که حیلتي اندیشیم و تدبیري پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته‌اند آزمایش چهار گروه در چهار وقتست جرأت اهل شجاعت‌را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت‌را هنگام دادوستد توان شناخت و مهر و وفاي زن و فرزندرا در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان‌را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود

بيت

مرا يار بايد در ايام غم بشادي نيايد مرا يار كم

موش گفت اي آهو مرا حيله بخاطر رسيدهٔ صلاح آنست كه تو از پيش صياد در آئي و خودرا چون ملولي مجروحي بوي نمائي و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نمايد كه گويا قصد تو دارد ولا محاله چون چشم صياد بر تو افتد دل برگرفتن تو خوش كند سنگ‌پشت‌را بارخت بر زمين نهاده روي بتو آرد هرگاه كه نزديك تو آيد لنگان لنگان از وي دور ميرو نه بمثابه كه طمع از تو بريده گرداند ساعتي نيك اورا بتگاپو مشغول ميدار و طريق مواسات و اعتدال در آمدوشد فرو مگذار شايد كه من سنگ‌پشت‌را خلاص داده گريزانيده باشم ياران بر راي وي آفرين كردند و آهو و زاغ بهمان نوع كه مقرر شده بود خودرا بصياد نمودند صياد خام طمع چون آهورا ديد كه لنگان لنگان ميرود و زاغ بر گرد وي بدر پرواز آمده قصد چشمش ميكند گرفتن آهو بخود راست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وي ايستاد موش في‌الحال بند توبره بريده سنگ‌پشت‌را خلاص داد و بعد از زماني كه صياد از جستجوي آهو به تنگ آمده نيك مانده شد برسر توبره آمد سنگ‌پشت‌را نديد و بندهاي توبره بريده يافت حيرت بر وي غلبه كرده با خود انديشيد كه اين حالات عجيب كه من مشاهده ميكنم هيچكس باور نكند اولا بريدن بند آهو و باز بيمار ساختن آهو خودرا و نشستن زاغ بر وي و سوراخ كردن توبره و گريختن سنگ‌پشت اين حركات‌را بر چه حمل توان كرد در اثناي اين انديشه خوف بروي غلبه كرد و گفت غالبا اينمكان پريان و آرامگاه ديوان است زود باز بايد گشت و طمع از جانوران اين صحرا منقطع بايد ساخت پس صياد توبرهٔ پاره پاره شده و دام گسيخته برداشت و روي بگريز نهاده نذر كرد كه اگر بسلامت ازان بيابان بيرون رود ديگر بقية العمر خيال آن صحرا پيرامن ضمير نگذارد و صيادان ديگررا نيز بطريق شفقت از آمدوشد آن دشت منع فرمايد

مصرع

كانجا هميشه باد بدست است دام‌را

و چون صياد برگذشت ياران ديگر باره جمع آمدند و فارغ و ايمن و مرفه و مطمين بمسكن خود بازگشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن كار ايشان رسيد و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ايشانرا خراشيد و بيمن وفاق و حسن اتفاق ايشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحكام يافت

قطعه

رشته تا يكتاست آنرا زور زالي بگسلد چون دو تا شد عاجز آيد از گسستن زال زر
گل كه تنها بوئي آخر خشك گردد زو دماغ ور شكر تنها خوري هم گرم گرداند جگر
زين دو تنها هيچ قوت نايد اندر جان و دل قوت جانرا و دلرا گلشكر به گلشكر

اينست داستان موافقت دوستان و حكايت معاضدت و هم پشتي مصاحبان و صدق مودت در دولت و نكبت و رعايت محبت در وقت راحت و محنت و اداي حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و در نوائب ايام و حوادث زمانه باخلاص تمام ايستادگي نمودند لاجرم ببركت يكجهتي و معاونت از چندين ورطهٔ هائل خلاص يافتند و عقبات و آفات پس پشت كرده برسرير معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمكن شدند و خردمند بايد كه بنور عقل و صفاي فكر درين حكايات تاملي بسزا واجب بيند كه دوستي جانوران ضعيف چندين ثمرات پسنديده و نتايج بر گزيده ميدهد اگر طائفه عقلا كه خلاصهٔ عالميان و نقاوهٔ آدميانند برين نوع مصادقتي طرح افگنند و اساس محبتي بدين قانون بنياد نهند و آنرا از سر خلوص نيت و صفاي باطن بپايان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عامرا شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هريك ظاهر شده چسان بركات آن بروزگار صغار و كبار در رسد

نظم

هركه حق صحبت ياران شناخت عمر جز اندر ره ايشان نباخت
يار چو دركار نباشد غم است كار كه بي يار بر آيد كمست
صحبت آنكس كه بصدق و صفا است دامن او گير كه اهل وفاست
ميل كسي كن كه وفايت كند جان سپر تير بلايت كند
بهر چنان دوست كه جاني بود دوستي جان ز گراني بود

باب چهارم

در بيان ملاحظه كردن احوال دشمنان و ايمن نا بودن از مكر و حيله ايشان

مقدمه

راي گفت برهمن‌را كه شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لائق صادق و نتيجهٔ اتفاق و يكجهتي ايشان معلوم كردم و دانسته شد كه   بيت

هركرا يار وفادار بود غم نبود   هركرا يار نباشد دل خرم نبود

اكنون اگر عنايت فرموده باز گويد مثل دشمني كه بدو فريفته نبايد گشت و بتواضع و تضرع او غره نبايد شد كه مضمون وصيت چهارم اينست كه عاقل از روي دور انديشي بايد كه بر خصم اعتماد ننمايد كه بهيچ وجه از دشمن دوستي نيايد   بيت

ز دشمن دوستي جستن چنانست   كه يكجا جمع كردن آب و آتش

بيدپاي فرمود كه هرآئينه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نكند و متاع روي‌اندود تزوير و شعبدهٔ اورا نخرد كه دشمن دانا براي صلاح خود كمال ملاطفت بظهور ميرساند و ظاهررا بخلاف باطن آراسته مينمايد و دقايق زرق و لطائف حيله بكار ميبرد و در ضمن آن فكرهاي كلي و تدبيرهاي عجيب تعبيه ميكند پس عاقل دور انديش هرچند از دشمن تلطف و تكلف بيش بيند بايد كه در بدگماني و خويشتن داري بيفزايد و چندانچه خصم قدم ملايمت پيش نهد او دامن موافقت زياده در چيند چه اگر غفلتي ورزد و رخنه كشاده گذارد دشمن كه پيوسته مترصد اين حال است ناگاه كمين بگشايد و تير تدبير بهدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارك فوت شده حسرت و ندامت دست نگيرد و مگر و كاشكي سود ندارد و بدو آن رسد كه از زاغ ببوم رسيد دابشليم پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ١

گفت آورده‌اند كه در بعضي از ولايت چين كوهي بود در بلندي بمثابهٔ كه حس بصر چند جاي در راه آسايش كردي تا بذروه‌اش رسيدي و ديدبان وهم جز بنردبان خيال پاي بر گوشهٔ بام رفعتش ننهادي

بيت

كسي نديده فرازش مگر بچشم ضمير كسي نرفته نشيبش مگر بپاي گمان

و بران كوه پر شكوه كه از غايت رفعت و وسعت ساحت

بيت

همه اوج فلك بالاش بودي همه روئي زمين پهناش بودي

باغبان حكمت بمحض قدرت درختي رويانيده بود كه شاخش از بالاي ثريا گذشته و بيخش در تحت الثري قرار گرفته

نظم

توانا درختي كه هر شاخ او زدي پنجه با سدرة المنتهي .

در اوصاف او اصلها ثابت خرد خوانده و فرعها في السمأ

و بران درخت بسيار شاخ هزار آشيانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملكي داشتند پيروز نام كه همه در فرمان او بودندي و او امر و نواهي اورا در حل و عقد امور امتثال نمودندي شبي پادشاه بومان كه اورا شباهنگ گفتندي بسبب دشمني قديم كه ميان زاغ و بوم باشد با لشكر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان زد و دمار از روزگار جماعت ايشان بر آورد

بيت

ببازوي مردي بر آورده دست سر دشمنان كرده چون خاك پست

دران شب تار بسيار زاغان سيه كرداررا به آتش كار زار بسوخت و رقعه اقتلوهم حيث وجدتموهم بر گريبان حال آن تيرهٔ روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مويد و مسرور ازان رزم مراجعت نمود روز ديگر كه غراب سياه بال شب روي به آشيانهٔ غروب نهاد و خيل ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواري شدند

بيت

۲ تيغ كشيد اختر عالم فروز لشكر شب گشت هزيمت ز روز

پيروز لشكر خودرا جمع كرده حكايت هجوم سپاه بوم در ميان آورد و گفت شبخون بومان ديديد و دليري ايشان مشاهده كرديد و امروز در ميان شما چند كشته و پر كنده مجروح وبال شكسته است و ازين دشوارتر جرأت و جلادت ايشان است و حريص بودن بر آزار و ايذاي زاغان و وقوف يافتن بر مسكن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشيانهاي ما وشك نيست در آنكه ظفر و نصرتي كه برين طايفه يافتند ايشانرا دليرتر گرداند و اين نوبت زودتر باز آيند و كرت دوم دست بردي پر كارتر از بار

اول بنمایند و بیماران مرض هزیمت‌را هم ازان شربت نخست بچشانند و یمکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکي‌را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تاملي کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید

نظم

هنوز اولین حملهٔ دشمنست — دگر بارهٔ آغاز مکر و فنست
گر این سیل‌را ره نه بندد کسي — خرابي پدید آید از وي بسي
ره فتنه امروز محکم بگیر — که فردا نباشد تدارک پذیر

چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت راي و مزیت عقل مذکور و براستي تدبیر و خوبي فکر مشهور بودند بهرچه اشارت فرمودندي اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودي و هر راهي که نمودند آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتي

قطعه

براي روشن و فکر صواب بردندي — ز روي آئینهٔ روزگار زنگ خلل
بعقل کامل و تدبیر راست کردندي — هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل

زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندي و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندي و ملک راي ایشان‌را مبارک داشتي و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان در نگذشتي چون پیروزرا نظر بر ایشان افتاد هریک‌را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صلتي که لائق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهري که در درج ضمیر ذخیره داشته‌اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدي که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده‌اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستري گشاده گفتند

نظم

شها عالمي در پناه تو باد — زمین و زمان نیکخواه تو باد
کلید در فتح بادت بدست — سر دشمنان زیر پائي تو پست

راي عالي درینباب اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولي و انسب ما بندگان چگویم که هزار چندان بر مرأت خرد خداوندي روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهي مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور در هرچه استفسار رود بقدر وسع و طاقت اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد

مصرع

آنچه ميگوئيم نزد راي عالي روشن است

ملك يكي‌را پرسيد که تو درينباب چه ميگوئي و چارهٔ دفع اين حادثه بچه نوع ميكني گفت اي ملك دانايانى كه پيش از ما بوده‌اند حيلهٔ اين نوع واقعه‌را بما نموده‌اند و فرموده كه چون كسي از مقاومت دشمن قوي عاجز آيد هرآئنه ترك مال و منال و مولد و منشأ بايد گفت و از وطن معهود و مسكن مالوف روي ببايد تافت كه جنگ كردن خطري بزرگست و در معركهٔ حرب پا افشردن عظيم آفتي خاصه كه از خصم مالش يافته باشند و از نزديك ايشان هزيمت‌را غنيمت شمرده و هركه بي تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان كه اثرضرب و حرب ايشان ديده باشند داعيهٔ محاربه كند بر گذرگاه سيل خواب كرده باشد و بر روي آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد كردن و بزور و شجاعت خويش فريفته شدن از حزم دور افتد چه شمشير دو روي دارد و باد نصرت‌را از هر دو جانب امكان وزيدن باشد

نظم

حذر كن ز پيكار كمتر كسي | كه از قطره سيلاب ديدم بسي

مزن با سپاهي ز خود بيشتر | كه نتوان زد انگشت با نيشتر

ملك روي بديگري آورد و گفت تو چه انديشيدهٔ و مصلحت اين كار چگونه ديدهٔ گفت آنچه وزير سابق اشارت فرموده از گريختن و منزل خالي گذاشتن راي من بان موافق نيست بلكه آن تدبير از اهل خرد لائق نه چه بحمله نخست و صولت اول اين خواري بخود راه دادن و مولد و مسكن‌را پد رود كردن موجب بي ناموسي و سبب بي حميتي باشد

مصرع

نشايد شير مردانرا بهر زخمي ز جا رفتن

بصواب آن نزديكتر كه استعداد حرب بسازيم و با شوكتي و ابهتي هرچه تمامتر روي بجنگ آريم

نظم

اگر بر نياريم تيغ از نيام | بمردي ز ما بر نيارند نام

بخود ننگ‌را رهنموني كنيم | كه پيش زبونان زبوني كنيم

اگر يار باشد جهان آفرين | به تيغ از عدو باز خواهيم كين

پادشاه كامگار وقتي با مخدرهٔ مملكت دست عشرت در آغوش تواند كرد كه آب شمشير آتش

بارش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانهٔ تمناي دشمن شوخ چشم‌را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت در آنست که دیدبان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خودرا نگاهداریم و اگر دشمن قصدي کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداري نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد

مصرع

بنام نکو گر کشندم رواست

و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال‌را بیقدر و قیمت شمرند قطعه

از سرگذشته پاي بمیدان نه و ببین گوئي مراد در خم چوگان آرزو
خواهي که بخت روي نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو

ملک روي توجه بجانب دیگري کرد و گفت راي تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر مي زند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن مي بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبي بجا آورده معلوم سازیم که ایشانرا بمصالحه میلي هست یا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت مارا بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امکان خراجي بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم

نظم

همي تا بر آید بتدبیر کار مداراي دشمن به از کارزار
چو نتوان عدورا بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست
نخواهي که باشد ز خصمت گزند بتعویذ احسان زبانش به بند

و ملوک‌را یکي از رایهاي درست و تدبیرهاي صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلاي او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتي بر آورده کعبتین خصم‌را بلطف باز مالد و ایشانرا از ششدر عنا خلاص داده مال‌را نسپر ملک و ولایت گرداند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم مي نشیند داو طلبیدن و نرد

مخاصمت‌را با وجود آنكه قوت دشمن زياده بود تند باختن از حكم خرد دور و از پيرايهٔ تجربه مهجور باشد

مصرع

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

ملك وزير ديگررا طلبيد و گفت تو هم اشارتي فرماي و آنچه بخاطر رسد باز نماي گفت اي ملك وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت بنزديك من ستوده‌تر از آنكه رشتهٔ ناموس قديمي گسستن و بدشمني كه هميشه از ما كمتر بوده تواضع نمودن

بيت

كي تواند گشت باز وجرهٔ تيهورا مطيع چون تواند بود شير شرزه آهورا شكار

اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بومان در آئيم ايشان بدان راضي نگردند و در قلع و استيصال ما بدان مقدار كه مقدور ايشان باشد سعي نمايند و گفته‌اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است كه حاجت تو ازو روا شود و دران باب بمرتبهٔ افراط نبايد رسانيد كه نفس خوار گردد و دشمن‌را دليري افزايد و هرگز ايشان بخراج اندك از ما قانع نشوند علاج ما صبر است و آهستگي و اگر ضرورت باشد جنگ‌را نيز هيچ مانع نيست بجهت آنكه كلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ

بيت

مرده بودن بزير سنگ اندر به كه زنده بزير ننگ اندر

ملك وزير پنجم‌را كه كارشناس نام داشت پيش خواند و گفت مرا بر عقل مشكل‌كشاي تو اعتماد بسيار است و به راي عالم‌آراي تو وثوق بيشمار

قطعه

در مضيق عقدهاي چرخ دين و ملك‌را همچو رائي صايبت مشكل‌كشائي كس نديد

جز بتدبير همايونت مرادي كس نيافت جز بيمن همتت فرهماي كس نديد

تو درين باب چه راي ميزني و از جنگ و صلح و جلاي وطن كدام اختيار ميكني كارشناس جواب داد كه تدبير ما آنست كه جز باضطرار جنگ بوم اختيار نكنيم و مادام كه بيرون شد كار ايشان‌را طريقي ديگر دانيم طرح منازعت نيفگنيم زيراكه ايشان در جنگ از ما دليراند و ما در جنگ ايشان زبون هم بقوت از ما بيش‌اند و هم بشوكت از ما در پيش و دشمن‌را ضعيف شمردن سبب غرور گردد و هركه مغرور شد بهلاك شدن نزديك باشد و من پيشتر ازين هجوم ايشان مي انديشيدم و از آنچه

مي ترسيدم براي العين ديدم و ايشان حالا نيز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در ميان ايشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهيچ حال ايمن نباشد زيراکه در وقت نزديک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گيرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نمايد و بهنگام هزيمت متصور است که کمين کرده باشد و هرگاه تنها بود خيال توان بست که مکري و غدري انديشيده بود و بدين دليل حالا جنگ از جانب ايشان در عقدهٔ توقف است و اگر فرضا داعيهٔ جنگ داشته باشند مارا محاربه نمودن صلاح نيست که خردمند ترين‌خلق آن باشد که از جنگ بپرهيزد چه آنچه در جنگ تلف ميشود نقد حيات است و آنرا عوض پديد نيايد

بيت

اگر پيل‌زوري و گر شيرچنگ بنزديک من صلح بهتر ز جنگ

ملک گفت اگر جنگ‌را کراهيت ميداري پس چه مي انديشي گفت درين کار تاملي بايد کرد و فراز و نشيب آن بقدم تفکر ببايد پيمود که پادشاهان‌را براي صائب و تدبير درست آن غرضها حاصل گردد که بخزائن بسيار و خدم و حشم بيشمار ميسر نشود

بيت

بشمشيري يکي تا صد توان کشت براي لشکري‌را بشکني پشت

و اصل درين ابواب راي روشن ملک است و مشاورت وزيران ناصح سبب زيادتي نور خرد و کمال روشنائي آن باشد چنانچه آب دريارا بمادهٔ جويها مدد حاصل آيد و لهذا هرکه براي ناصحان امانت‌گذار مقبول‌القول استظهار نجويد بکمتر فرصتي آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسيده باشد ضائع و متفرق شود و هرکه از ميامن عقل بهره‌مند شده استماع سخن معتمدان‌را شعار و دثار خود سازد اقبال او پايدار و دولت او بر مدار باشد و امروز بحمدالله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبير متحلي

نظم

اي در پناه عقل تو ملک هنروري وي پرتوي ز راي تو خورشيد خاوري

تدبير صائب تو بانديشهٔ صواب تمهيد داده قاعدهٔ دادگستري

فکري مرا چه وقع بود پيش راي تو خرمهره‌را چه قدر بنزديک جوهري

اما چون ملک مرا درين مهم بعز مشاورت معزز گردانيد و شرف مصلحت بيني ارزاني داشت

ميخواهم که بعضي‌را در خلا جواب گويم و برخي‌را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ‌را منکرم تواضع و تذلل‌را نيز کارهم و قبول جزيه و تحمل عاري‌را که پدران ما بدان تن در نداده‌اند گردن ننهم

بيت

خصم‌را گردن نهم بي اعتباري آورد مردن اولي‌تر که در بي اعتباري زيستن

مرد بلند همت زندگاني دراز از براي بقاي ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاري بدو لاحق خواهد شد کوتاهي عمررا بدان ترجيح نهد مصرع

نکو نار و لا عار که مردن به ز بدنامي

و من صواب نمي بينم ملک‌را اظهار عجز کردن که هرکه تن بزبوني در دهد درهاي بلا برو کشاده گردد و طريق چاره انديشي بروي بسته شود بيت

همت بلند دار و زبوني مکن که چرخ هرجا زبون‌تريست برو چيره‌تر بود

و باقي فصول‌را خلوتي بايد تا بر راي ملک آراي ملک عرض کرده آيد يکي از حضار مجلس گفت اي کارشناس فائده مشاورت آنست که هرکس از ارباب خرد سخني گويد باشد که تير فکر يکي از ايشان بر هدف مراد آيد و بزرگان گفته‌اند مشاورت اجتماع عقول است و هرجا که جمعي از اهل عقل در مهمي شروع نمايند مداخل و مخارج آن به نيکوتر وجهي ملحوظ ايشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فرا خواهد پيوست چنانچه حکيم گويد

نظم

مکن تکيه بر گنج و تيغ و سپاه ز فرزانگان راي و تدبير خواه

شود راي نيکو ترا دستگير بجائي که ضائع بود تيغ و تير

پس مصلحت در آنکه سخن‌را حواله بخلوت مي کني چه چيز ميتواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاري موتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفي و معاملات رسمي نيست که با هرکس مشاورت آن توان نمود و گفته‌اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است يا از ايلچيان و رسولان و تو چه داني که درين محل جاسوسي که گوش بر آواز دارد حاضر نيست تا هرچه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ايشان در مبادي و خواتيم آن تاملات بسزا کرده رخنهاي فتنه‌را در بندند و تير تدبير ما از رسيدن بنشانهٔ آرزو قاصر آيد و اگر بالفرض منهي دشمن آنجا نباشد شايد که هريک از حاضران‌را دوستي و رفيقي باشد و يمکن که از ايشان خبر اين مجلس و شرح سخنان گذشته

بتفصیل باز پرسد و اندك زمانيرا کماهي تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و ازینجا است که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده‌اند .

بیت

چه زیبا گفته است آن مرد هشیار که گر سر بایدت سررا نگهدار

و هرکه سر خودرا با دیگري که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکسرا در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوكرا چه اگر بر تدبیر ملکي غیر کسي که في الحقیقت معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهاي کلی ازان متصور است

بیت

اگر جز تو داند که رائي تو چیست بران راي و دانش بباید گریست

و بسیار بوده که ملك و پادشاهي بلکه حیات و زندگاني بواسطهٔ افشاي سر از دست داده‌اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر ما في‌الضمیر خود در میان آورد اندك زمانيرا از اوج شهریاري بحضیض بي اختیاري افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پیروز پرسید که چگونه بوده اسب آن

حکایت ۲

کارشناس گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر پادشاهي بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلك کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش بادرا زهرهٔ آن نبود که مخالف صوب راستي تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روي خاك کج تواند رفت نظم

جهانرا خلعت امن آنچنان داد که تیغ از ننگ عریاني شد آزاد

ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فرامش کرده تیر اندازي آه

و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت و پردهٔ عشرت محبوبهٔ داشت که زلف شبرنگش در درازي شب یلدارا مدد دادي و روي جانبخشش به کمال حسن از مه چهارده سبق بردي زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال اورا در خواب دیدي چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاك زدي

نظم

بدیدن همایون ببالا بلند بابرو کمانکش بگیسو کمند

چو سروي که پیدا کند در چمن زگیسو بنفشه ز عارض سمن

ملكرا با آن نا زنين دلبستگيُ بود كه مشاهدهٔ جمالشرا حاصل الحيات دانستي و تماشاي زلف و خالشرا سرمايهٔ زندگاني شمردي هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانشرا بجانب خويش كشيدي وطرهٔ طرار دلارام نقد شكيبائي از جيب دلش در ربودي

بيت

من نه باختيار خود ميروم از قفاي او گيسوي چون كمند او ميكشدم كشان كشان

و آن شوخ فتنه انگيز چون مرغ دل شاهرا مقيد دام زلف دلاويز ميديد كمان ابرورا تا بناگوش كشيده خدنگ غمزه برهدف سينهاش ميكشاد و ساعت بساعت بكرشمهاي رنگين و عشوهاي شيرين بندي ديگر بپاي دلش مي نهاد

بيت

رسم عاشقكشي و شيوهٔ شهرآشوبي جامهٔ بود كه بر قامت او دوخته بود

و از آنجا كه استغناي حسن باشد بمجرد عشق بازي شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب ديگرانرا نيز مسخر مي ساخت و كمند دل ربائي در گردن شوريدگان بيابان هوس مي انداخت و بآخر كار با جواني زيبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسري نيكو سيرت از محرمان بارگاه كه خط سبزش مانند خضر بر لب آب حيات رسيده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر كنار جويبار كوثر دميده

بيت

بگرد لعل لب او دميده سزهٔ خط چو بر حوالي آب حيات مهرگياه

سروكاري آغاز نهاد و آن جوان نيز بغلبات عشق در افتاده بر جريدهٔ حالش از دفتر صبر رقمي و بر صفحهٔ روزگارش از اثر حيات رمقي نماند

بيت

هركه باعشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت درد پرورد محبت بار درمان بر نتافت

پيوسته ميان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودي و باشارت و كنايت گفت و شنيد نمودندي روزي پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزاي محبوب بسته و آن جوان بخدمت ايستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلآراي يار مي نگريست و از صفحهٔ رخسارش رقم في احسن تقويم مطالعه مي نمود زن غافل از آنكه ملك درو مي نگرد در جوان نگاه كرد و از لب شيرين تبسمي كه دامن روزگار ازان پر شكر شدي بظهور رسانيد

مصرع

بزن يكخنده و دامان عيشم پر شكر گردان

جوان نيز در برابر آن بگوشه چشم جادووش كرشمهٔ كه هزار شور در عالم فكندي ظاهر فرمود

بيت

نرگس بازندهٔ او نيم باز نيمي ازو غمزه دگر نيم ناز

پادشاه بران حال مطلع شده آتش غيرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگئ ايشانرا دانسته بيكبارگي دل از صحبت دل‌آرام بر داشت

بيت

اهل تحقيق برانند كه بر نتوان خورد از درختي كه برد سايه بباغ دگري

پس با خود انديشه كرد كه درين كار شتاب كردن از طريق خرد دور مي نمايد و دفع اين دو تن كه في‌الحقيقت دشمن من‌اند تعجيل نمودن با حزم و عاقبت انديشي راست نمي آيد

مصرع

صبر بهتر مردرا از هرچه هست

پس آنصورت‌را ناديده گذاشت و صحبت‌را بر همان منوال كه طرح افتاده بود بپاي داشت و شب‌را بروشنائي شمع جمال دلدار بروز رسانيد اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب ميسوخت

بيت

پادشاه و عاشق و سرمست و ز آن سان دلبري چون تواند ديد اورا ملتفت با ديگري

القصه روز ديگر كه جمشيد خورشيد علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فيروزه‌فام فلك بر افراشت و شاه سيارگان حجاب ظلمت از پيش ايوان صفهٔ سپهرميناگون بر داشت

نظم

چو از دمهاي سرد صبح نمام بيكدم طشت مهر افتاد از بام

عروس آفتاب خوب رخسار ازين نيلي‌تتق بنمود ديدار

پادشاه بر تخت دولت بر آمد و صداي عدل در داده قصهٔ داد خواهان‌را بخود فيصل داد

بيت

شه كه با عدل آشنا باشد سايهٔ رحمت خدا باشد

و بعدازانكه از رفع مهمات و حكم معاملات باز پرداخت با وزيري كه مدار مملكت برو بود خلوتي ساخت جلاد خشم مبالغه ميكرد كه حال شبانه‌را با وزير در ميان آرد و بمشاورت او ايشانرا شربت سياست بچشاند و كارفرماي عقل ميگفت سر خود از وي پوشيده دار و حكمي كه دلت ميخواهد

بامضا رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمير با وزير در ميان نهاد و دران باب از وي مشاورتي جست وزير نيز بقتل ايشان اشارت نمود و موافق راي پادشاه افتاده عزيمت بر هلاک آن دو شخص تصميم يافت و مقرر شد که هريکرا بشربت زهر قاتل چشانيده از ساحل وجود بگرداب عدم افگند و بر وجهي که جز شاه و وزير ندانند اين کار بپايان رسانند تا پردهٔ بدنامي دريده و رشتهٔ ناموس بريده نگردد بيت

کارهائي اينچنين آن به که پنهاني بود آشکارا گر کني آخر پشيماني بود

وزير از نزديک پادشاه بخانه آمد و دختر خودرا بغايت اندوهگين و پريشان حال يافت سبب آن پرسيده چنين معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بي التفاتي بدو لا حق شده و در ميان اقران و همسران با او خواري بسيار نموده وزير ازين معني متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بيت

بريد باد صبا دوشم آگهي آورد که روز محنت و غم رو بکوتهي آورد

غم مخور که درين دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حياتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکيد اين حال از حقيقت مهم سوال کرد وزير شمهٔ ازانچه ميان وي و ملک گذشته بود باز راند و در اخفاي آن مبالغه عظيم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پيش پدر بيرون آمد مقارن آن حال يکي از خادمان محل و ملازمان حرم بعذر خواهي و دلداري او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهيد کرد دختر وزير گفت غم نيست اگر خاتون ملک بي موجبي مرا رنجانيد اما عنقريب بسزا و جزا خواهد رسيد مصرع

نزديک شد که دور شود دشمن از نظر

خادم نيز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسيد که اين سخن از کجا ميگوئي و کي باشد که مارا از جفا و آزار او خلاصي رو نمايد دختر وزير گفت اگر قوت آن داري که راز مرا پنهان داري حقيقت اين حال درميان آرم و نکتهٔ از تو مخفي ندارم خادم سوگند خورد و دختر کماهي حال با او در ميان آورد و خادم بر فور باز گشته خاتون‌را ازان حال آگاهي داد و خاتون جوانرا بخلوت طلبيده از سرکار خبردار کرد و باتفاق جمعي ديگررا اغوي نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالين او آمده سفينهٔ حياتش‌را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزير آشکارا کرد از منصب کامراني بلکه از

مقام زندگاني در مضيق هلاك و محبس فوات افتاد و فائده اين مثل آنست كه اگر ملوك با وزرا مشاورت نمايند و از تجربه و كياست ايشان فائده گيرند اما بايد كه كسي‌را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه كه خود با وجود فريزداني و تائيد آسماني و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند كرد ديگران كه بپايه ازو فروتر و بعقل و خرد ازو كمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود

بيت

چون تو نتواني كه راز خويش‌را پنهان كني   پس چرا رنجي گر آنرا ديگري افشا كند

كارشناس چون اين حكايت باز گفت و جوهري بدين لطافت بالماس عبارت دلكشاي سفت يكي ديگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بكشود كه بدين سخنان كه تو فرمودي طرح مشاورت بر بايد انداخت و با فكر و راي خود در بايد ساخت و حال آنكه ترك مشاورت پسنديدهٔ عقل و حكمت نيست و نكتهٔ و شاورهم في الامر دلالت دارد بر آنكه بي مشاورت در مهمي شروع نبايد نمود

بيت

بناي كار خود ار بر مشاورت ننهي   نه حق شرع گذاري نه داد عقل دهي

و نص كلام الهي كه پيغمبر برگزيدهٔ خودرا بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر ميكند دليلي است بر آنكه مشورت سنتي فرضي بل حتمي مقضي تواند بود

بيت

شد پيغمبر بمشورت مامور   تو چرا زين طريقه باشي دور

كارشناس گفت امر كردن حق تعالي پيغمبررا صلوات الله عليه بمشاورت نه براي آنست كه راي اورا از تدبير ديگران مددي حاصل آيد چه ضمير منير صاحب رسالت عليه الصلواة و السلام كه بوحي الهي مويد است و بعون عنايت پادشاهي مزين آئينه ايست جهان‌نماي كه حقايق اشيا درو ظاهر و موضح مينمايد بلكه براي تبيين منافع مشاورت و تقرير فوائد آنست تا عالميان بدين خصلت پسنديده متحلي گردند و از خودرائي و خودپسندي بجانب تدبير و تامل گرايند و عقول ضعيفهٔ خودرا بمدد عقلي ديگر تقويت نمايند چنانچه نور چراغ كه بمادهٔ روغن متضاعف ميگردد و فروغ آتش كه بمدد هيزم تزايد مي پذيرد و از سخنان من آن مفهوم نشد كه ترك مشورت بايد نمود بلكه آن معني بوضوح انجاميد كه آنكه از مشورت حاصل آيد و راي بران قرار گيرد پنهان بايد داشت چه كتمان سر و اخفاي ما في‌الضمير دو فائده كلي‌را متضمن است يكي آنكه به تجربه پيوسته هر مهمي كه پنهان

سازند زودتر به نجاح پيوندد و اشارت استعينوا علي حوايجكم بالكتمان بدين معني ايمائيْ نموده دوم آنكه اگر آن تدبير موافق تقدير نباشد و آنچه در ضمير است از قوه بفعل نيايد باري شماتت اعدا و منقصت عيب جويان بران مترتب نگردد بيت

آنكه وصل تو ميسر نشود چندان نيست   كه رقيبان زسرطعن زبان بكشايند

پيروز گفت اي ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق‌گذاري تو اعتمادي تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران كه برين درگاه ملازم‌اند ترا بكفايت و درايت مستثني ميدانم آنچه از روي نصيحت و هواداري بخاطر رسد در اظهار آن بتقصير از خود راضي مباش كارشناس خدمت كرد و گفت

بيت

اي در پناه عدل تو آسوده وحش و طير   وي از كمال عقل تو خوش حال انس و جان

بر هر خدمتگاري واجب است كه چون مخدوم وي تدبيري انديشد آنچه بصواب نزديكتر بيند باز نمايد و اگر عزيمت اورا بخطائي مقترن يابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند و تا استقامت كلي در راي و تدبير وي پديد نيايد دست باز ندارد و هر مشيري كه جانب ولينعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجاي نيارد اورا دشمن بايد پنداشت و رسم مشورت كردن باو فرو بايد گذاشت و هرگاه كه پادشاه اسرار خودرا بدين نسق عزيز و مستور دارد و وزيري كافي و مشيري امين و معتمد بدست آرد و مكافات نيكوكاران در شريعت شهرياري واجب شمرد و زجر و تاديب بدكرداران بمذهب جهانداري لازم شناسد غالب آنست كه ملك او پايدار و دولت او بر قرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت‌را از وي بزودي نخواهد ربود

نظم

تا تواني بدين و داد گراي   تا بود ملك ازين دو پايه بپاي

عالم آسوده كن بنعمت وجود   تا تو خوش باشي و خدا خشنود

ملك پرسيد كه پنهان داشتن اسرار بچه نوع بايد و از كه شايد كارشناس جواب داد كه اسرار ملوك‌را درجاتي متفاوت است بعضي آنست كه پادشاه‌را نيز از خود پنهان بايد داشت يعني در اخفا مبالغه بدان حد بايد نمود كه گويا خود محرم آن نمي تواند بود فكيف كه با ديگري ازان رمزي توان گفت و بزرگي درينمعني گفته است

قطعه

آنچه نا گفتني است در دل خويش دار پنهان بدان مثابه كه دل
اگرش مدتي زمان طلبد نتواند كه سازدش حاصل

و برخي ديگر آنست كه دو تن‌را رتبهٔ محرميت توان داد و در بعضي سه كس‌را شريك توان ساخت و تا چهار و پنج جايز است اما سري كه در باب قصيهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابليت محرميت ندارند ملك بعداز استماع سخن روي بخلوت نهاد و وزير كارشناس‌را طلبيده آغاز سخن كرد اول پرسيد كه سبب عداوت و موجب دشمني و عصبيت ميان ما و بوم چه بوده گفت در قديم الايام زاغي كلمه گفته بود و بومان بدان جهت كينه در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند و امروز آن نزاع و جدال قايم مانده ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند كه جماعتي از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنكه مارا اميري و پيشوائي بايد تا در سوانح امور بوي رجوع نمائيم و اگر خصمي در مقام منازعت آيد باستظهار وي در دفع و منع وي كوشيم پس هريک از ايشان رقم امارت بر نام يكي از طيور ميكشيد و ديگري بدليل و حجت در بطلان آن ميكوشيد تا نوبت ببوم رسيد جمعي متفق شدند بر آنكه اورا امير گردانند و زمام اختيار بكف كفايت او باز دهند چون درين مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پيوستند ميان ايشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال كشيد بعضي بهواداري بوم لواي تعصب مي افراختند و برخي ديگر سنگ تفرقه در معركهٔ اتفاق مي انداختند القصه قرار بران افتاد كه ديگريرا كه دران مجمع داخل نباشد حَكَم سازند و بهرچه وي حُكم كند از جانبين قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضارا زاغي از دور پديد آمد گفتند اينك شخصي كه خارج اين مجلس است از وي مشورت خواهيم و ديگر آنكه او نيز از جنس ما است و تا اعيان و اكابر هر صنفي از اصناف مرغان متفق الكلمه نشوند اجماع حاصل نيايد و بي اجماع اين خيال كه مااريم صورت نه پذيرد پس چون زاغ بديشان پيوست صورت حال بوي گفتند و از وي دران باب اشارتي طلبيدند زاغ جواب داد كه اين چه فكر فاسد و سوداي محال است بوم شوم‌را با منصبت ايالت و حكومت چه نسبت است و آن زشت ديداررا بارتبت اختيار و اقتدار چه كار

بيت

اي مگس عرصهٔ سيمرغ نه جولانگه تست عرض خود ميبري و زحمت ما ميداري

باز بلند پروازرا که با نسر طايرْ در بلندي مرتبه لاف برابري ميزند چه افتاده است و طاؤس زيبا هيأت رعنا صورت‌را که بوستان زيب و جمال بزينت پر وبال وي آراسته گردد چه شده هماى همايون‌فال که سايهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطين نامدار نهد کجا است و عقاب با فروشکوه که عقبات کوه از صداي بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپيداست اگر تمامي مرغان نامدار هلاك شدندي و ضعيف حالان و شكسته بالان نيز مفقود گشتندي اولي آن بودي كه مرغان بي‌ملك روزگار گذرانيدندي و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت اورا بخود راه ندادندي که او با وجود منظري کريه عقلي قاصر دارد و با آنکه خشم برو غالب است صفت تكبر نيز فرو نميگذارد و با اينهمه نيز از جمال روز عالم‌افروز که بنص و جعلنا النهار معاشا سرمايهٔ بازار معيشت است محجوب مانده و از نور خورشيد جهان آراي که پيرايهٔ و جعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم‌افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تهتك و ناسازكاري در افعال وي ظاهر ازين انديشهٔ نا صواب درگذريد و بناي كار بر حكمت و كفايت نهيد و مهمات‌را بقانون خرد در ضبط آريد و تدارك هر قضيه بر حسب مصلحت واجب دانيد تا پيوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانيد و شمارا اول در ميان خود اميني تعين بايد كرد كه بر عقل و درايت و ذهن و كفايت او اعتمادي كلي و وثوقي تمام باشد تا هر صورتي كه سانح شود و هر مهمي و حادثهٔ كه واقع گردد براي صايب خود آنرا كفايت تواند كرد چون آن خرگوش كه خودرا رسول ماه ساخت و بتدبير درست شري عظيم از قوم خود مندفع گردانيد مرغان پرسيدند كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

گفت آورده‌اند كه سالي در ولايت پيلان از جزاير زيرباد باران اتفاق نيفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ در كام تشنه لبان مهد خاك نچكانيد آتش خشك سالي چشمهارا چون چشم سخت دلان بي نم ساخت و زهابها چون كام آرزوي مفلسان خشك شد پيلان از رنج تشنگي بي طاقت شده پيش ملك خويش بناليدند ملك مثال داد تا از براي آب بهر جانبي بشتابند و تفحص بر وجهي كه زياده ازان نشايد بجاي آرند پيلان از اطراف و نواحي آن ولايت‌را بقدم طلب پيموده بسر

چشمهٔ پي بردند كه آنرا عين القمر خواندندي و پارسيان چشمهٔ ماه گفتندي چاهي ژرف بود و آبي بي نهايت داشت ملك پيلان با جملهٔ حشم و لشكريان به آبخوردن سوي آن چشمه رفتند و بر حوالي آن چشمه خرگوشي چند جاي گرفته بودند و هرآئينه خرگوشانرا از آسيب پيلان زحمت ميرسيد هر كدامرا كه پيل پاي بر سر او نهادي گوشمالي يافتي كه از منزل حيات گوشه بايستي گرفت و مالشي ديدي كه مآل آنرا جز رجوع بعرصهٔ فنا تاويلي نشايستي كرد

بيت

آهسته ران بجانب ميدان كه ميشود   سرها بزيرسم سمند تو پايمال

بيك آمدن پيلان بسيار از ايشان ماليده و كوفته گشتند

مصرع

كه زيد اگر بدينسان دو سه بار خواهي آمد

روز ديگر باتفاق پيش ملك خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگير محرومان باشد هر تخت نشين از بهر داد دادنست نه براي شاد زيستن

بيت

ازان آمدي بر سر اين سرير   كه افتادگانرا شوي دستگير

داد ما بده و انصاف ما از پيلان بستان و رنج كشيدن مارا از ايشان تدارك فرماي كه ساعت بساعت باز آيند و ضعيفي چندرا كه نيم كشته از ته پاي ايشان جسته‌اند اين نوبت بزير پاي بسپرند

بيت

يكبار رخ نمودي و دل رفت و عقل و هوش   اين بار جان ببر كه متاع دگر نماند

ملك گفت اين جزوي كاري نيست كه سرسري دران خوض توان نمود بايد كه هركه در ميان شما كياستي دارد حاضر آيد تا مشاورتي فرمائيم كه امضاي عزيمت پيش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نيست

بيت

هركرا دانش است بسياري   نكند بي مشاورت كاري

و در ميان خرگوشان تيز هوشي بود كه اورا بهروز خواندندي و مردم اورا بوفور خرد و كمال فهم و صفاي ذهن و حسن تدبير معتقد بودندي چون ديد كه ملك دلبستگي اين مهم دارد پيش آمد و گفت

نظم

شاها غم رعيت بيچاره ميخوري اينست رسم و قاعدهٔ دادگستري

از حال بيكسان نظر لطف وا مدار كز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوري

اگر ملك مصلحت بيند مرا برسالت نزد پيلان فرستد و اميني‌را نامزد كرده با من همراه سازد تا آنچه كنم و گويم بيند و شنود ملك فرمود كه مارا در سداد و امانت و راستي و ديانت تو شبهتي نيست و نخواهد بود و گفتار و كردار تو بسيار ديده و شنيده‌ام بيت

سكهٔ كار تو اين بس كازموده‌م بارها بر محك امتحان نقد تو بيغش يافتم

بمباركي بايد رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال داني بجاي آورد و تو داني كه رسول پادشاه زبان او باشد و هركه خواهد كه عنوان نامهٔ ضمير و ترجمان سر دل هركس بداند از گفتار و كردار فرستادهٔ او معلوم توان كرد چه اگر از وي هنري و فضيلتي ظاهر گردد و اثري پسنديده و عملي ستوده مشاهده افتد بر حسن اختيار و كمال مردشناسي پادشاه دليل گيرند و اگر سهوي و غفلتي پديد آيد زبان طاعنان جاري گشته مجال غيبت و وقيعت يابند و حكما درينباب تاكيد بسيار كرده‌اند و مبالغهٔ بيشمار نموده كه هركه رسولي بجائي فرستد بايد كه داناترين قوم باشد و فصيح‌ترين ايشان در اقوال و كاملترين ايشان در افعال و ملوك قديم اكثر حكمارا برسالت فرستادندي و اسكندر ذوالقرنين بيشتر آن بودي كه تغيير لباس نموده خود برسالت رفتي و گفتي

بيت

هزبراني كه شيران شكارند پيام خود بپائي خود گذارند

و بزرگي در باب فرستادن رسولان فرموده است

نظم

فرستاده بايد كه دانا بود بگفتن دلير و توانا بود

ازو هرچه پرسند گويد جواب بنوعي كه باشد طريق صواب

سخنهاي خويش آشكارا كند بدان سان كه مجلس تقاضا كند

بسا كس كه از يك حديث درشت بهم زد جهاني و خلقي بكشت

يكي ديگر از گفتهٔ دل پسند ميان دو ضد طرح ياري فگند

بهروز گفت اي ملك اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصيبي هست اما اگر پادشاه جهان‌پناه عنايت فرموده از درج حكمت جوهري چند قيمتي در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زيور روزگار خود ساخته و پيرايهٔ افتخار و سرمايهٔ استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم ازان قانون انحراف نجويم و بهمان دستور العمل كارها بپايان برم ملك گفت اي بهروز بهترين آداب رسالت و نيكوترين رسوم سفارت آنست كه تيغ زبان مانند شمشير آبدار به تندي و تيزي در كار آيد اما جوهر ملاطفت و ملائمت بر صفحات وي ظاهر و لائح و روشني رفق و مدارا از اطراف وي باهر و واضح بود هر سخني كه از مطلع آن درشتي مفوم گردد بايد كه مقطعش بنرمي و لطف قطع يابد و اگر در فاتحهٔ كلام از سر غيرت بكلمهٔ هيبت آميز افتتاح نمايد خاتمهٔ مقالش از روي انس و سلوت بحرفي مهرانگيز و نكتهٔ دلاويز انجامد

بيت

لطائف سخن از سينه تخم كين ببرد   زبان رفق ز ابروي خشم چين ببرد

حاصل الامر آنكه سخن رسول بايد مبتني بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طريق بستن و كشادن و گرفتن و دادن و دريدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعي دارد تا هم جانب ناموس جهانداري و شكوه شهرياري رعايت نموده باشد و هم غرض خصمان و مكنون ضمير ايشان معلوم فرموده و حكيم‌را در باب رسالت وصايا فرمودن تحصيل حاصل است

مصرع

فارسل حكيما و لا توصه

پس بهروز شرط خدمت بجاي آورده از بارگاه ملك بيرون آمد و صبر كرد تا شب لباس عباسي پوشيده پردهٔ ظلام در پيش ايوان سپهر مينافام فرو گذاشت و بعداز زماني خوان‌سالار قدرت طبق سيمين ماه بر روي خوان آسمان بجلوه در آورد

بيت

چون نافه كشاد گيسوي شام   مه جلوه كنان بر آمد از بام

بدان هنگام كه مركز ماه بدايرهٔ نصف النهار نزديك رسيده و شعاع نير اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روي زمين بجمال جهان‌آراي آن شمع زاويهٔ تهي‌دستان روشن شد بهروز روي بجزيرهٔ پيلان نهاد و بمنزل ايشان رسيده انديشه كرد كه در نزديكي با آن ستمگاران مرا بيم جان و خطر هلاك است و هرچند از جانب ايشان قصدي نرود اما عاقبت‌انديشي اقتضاي آن ميكند كه ملاقات

باجباران و گردن كشان نبايد كرد بجهت آنكه ايشانرا از غايت نخوت و عظمت پرواي فقيران و شكستگان نيست و اگر هزار درمانده بزير پاي تغلب ايشان بي سر گردد غباري ازين رهگذر بچهرهٔ جباري ايشان نخواهد نشست

بيت

ترا ز حال پريشان ما چه غم دارد اگر چراغ بميرد صبا چه غم دارد

صواب آنست كه بر بالائي روم و رسالتي كه دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهوالمراد و اگر افسون من در ايشان كارگر نيايد باري جان بسلامت ببرم پس بر بلندي بر آمده پادشاه پيلان‌را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهيم و بر رسول در هرچه گويد و شنود حرجي نيست و ما علي الرسول الا البلاغ وسخن اگرچه بي‌محابا و درشت نمايد بايد كه مسموع افتد كه هرچه ماه پيغام داده دران بزيادت و نقصان تصرف نميتوانم كرد و تو ميداني كه ماه جهان‌پيماي مير بازار شب است و نائب شهريار روز و اگر كسي خلاف او انديشد و پيغام او بگوش هوش نشنود تيشه بر پاي خود زده باشد و در هلاك خود بدست خود كوشيده ملك پيلان بدين سخن از جاي در آمد و پرسيد كه مضمون رسالت چيست بهروز گفت ماه ميگويد كه هركه خودرا بقوت و شوكت از ضعيفان زياده بيند و بزور و تهور و توانائي و تجبر خود مغرور گردد و خواهد كه زيردستانرا بجور و ستم در پاي آورد اين صورت بر فضيحت او دلالت كند و اين صفت اورا در ورطهٔ هلاك افگند

نظم

تخم تكبر مفشان سينه‌را جاي مده در دل خود كينه‌را

چند نهي بر فرس جور زين تيز مران كين بنماند چنين

ناگهت اين آب ز سر بگذرد ناوك چرخت ز سپر بگذرد

عاقبت اين كار دگرگون شود كار تو از دست تو بيرون شود

تو بدين غرور كه خودرا بر ديگر بهايم راجح مي شناسي و از قوت و شوكت خود كه در صدد زوال و انتقال است حسابي گرفتهٔ كار بدان رسيد و مهم بدان انجاميد كه قصد چشمهٔ من كردهٔ و لشكررا بدان موضع بردهٔ و از غايت خيرگي تيرگي بدان آب رسانيدهٔ آيا تو ندانستهٔ كه عقاب تيز پر اگر بالاي چشمهٔ من بپرد صاعقه غيرت پر وبالش بسوزد و اگر عين الثور از مرغزار سپهر بديدهٔ تصرف درونگرد سماك رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد

نظم

دیو کاینجا رسید سر بنهد ‌‌‌‌‌‌‌ ‌ مرغ کاینجا پرید پر بنهد
نرود جز به بدرقه بیرون ‌‌ ‌ از هوا و زمین او گردون

و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر بي کار خود نشستي و ازین نوع جرأت اعراض نمودي فبها و الا بذات خود بیایم و بزاري زارت بکشم و اگر درین پیغام شبههٔ داري همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا براي العین مرا بیني و من بعد در حوالي این چشمه نه نشیني ملک پیلان‌را ازین حدیث عجب آمد و بسوي چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهروز اورا گفت اي ملک قدري آب بردار و روي‌را شسته سجده بجاي آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضي گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش به آب رسید و حرکتي در آب پدید آمد و پیل‌را چنان نمود که ماه مي جنبد آواز داد که اي رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جاي بشد بهروز گفت آري زودتر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجاي آورده فرمان برداري نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان‌را بحوالي آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائي چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکي باید که پیش مهمي باز تواند رفت و در دفع خصمي سعي تواند پیوست و اگر درینوقت عاقلي زیرک مستشار شما بودي کي گذاشتي که رقم شاهي بر نام بوم کشیده شدي و شمارا آگاه کردي که شامت شوم اورا بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت نا پسندیده که ویرا هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهانرا چون غدر و بدقولي و مکر و بیوفائي نیست

نظم

هرکه بیگانه شد ز مهر و وفا ‌ ‌ در دلش بوي آشنائي نیست
سینه‌را که تیره گشت ز غدر ‌ ‌ اندرو هیچ روشنائي نیست
بیوفائي مکن که مردم‌را ‌ ‌ هیچ عیبي چو بیوفائي نیست

و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عزشانه و بي آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست

بيت

عدل ار نه مهندسي نمودي   اين كنبد آبگون نبودي

چون اهل، زمين‌را رشتهٔ امنيت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بي مدد عدل و احسان كه مظهر آن ملوك زمانند از يكديگر گسسته و حكم سلاطين بر جان و مال آدميان جاريست و فرمان ايشان چون قضاي نازل در مجاري حل و عقد امور سائر و ساري پس پادشاه بايد كه وفادار بود نه جفاكار و با رعيت مهر ورزد نه قهر آئينهٔ سينه از زنگار كينه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مكر نگذارد چه بيچارگاني كه بجور پادشاه غدار و جفاي والي مكار مبتلا گردند بديشان آن رسد كه بدان كبك و تيهو رسيد از گربهٔ روزه دار مرغان پرسيدند كه چگونه بوده است آن

حكايت ٥

زاغ گفت من در دامن فلان كوه بر درختي آشيانه داشتم و در همسايگي من كبكي بوده ميان ما بحكم قرب جوار قاعدهٔ محبت با يكديگر تاكيدي تمام يافت و مرا پيوسته بديدار او استيناسي حاصل بودي و در اوقات فراغت گفت‌وشنيدي در ميان مي آمدي ناگاه غائب شد و زمان غيبت او دراز كشيد چنانچه گمان بردم كه وي هلاك شد و پس از مدتي تيهوئي بيامد و در مسكن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنكه از حال كبك به يقين خبري نداشتم دران باب مجادله نكردم و گفتم

مصرع

يكي چون رود ديگر آيد بجاي

يك چندي برين حال بگذشت و فلك سرگردان دوري چند بگشت كبك باز آمد و چون ديگريرا بجاي خويش ديد آغاز مخاصمت كرده گفت جاي منْ بپرداز و منزل من خالي كن تيهو جواب داد كه حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم اگر حقي داري در اثبات آن بايد كوشيد كبك گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درينباب حجتها و سندها دارم القصه ميان ايشان نزاعي كلي انجاميد و هرساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستيزه افراخته‌تر ميشد و چندانچه من طريق مصالحه‌را حيلها انگيختم بجائي نرسيد و مقرر شد بر آنكه رجوع بحاكمي عدل نمايند كه سخن هر دو جانب استماع كند و بر مقتضاي انصاف حكم فرموده دعوي ايشان بقطع رساند كبك گفت درين

نزديکي گربه ايست زاهد و روزه‌دار و متعبد و کم‌آزار هميشه روز روزه‌دارد و اوقات شب‌را بطاعت گذراند و از زماني که نوبت جمشيد زرين سرير خورشيد در پيشگاه ايوان و السماء بنيناها مي نوازند تا وقتي که بساط مشکين شعار سلطان شب در فضاي و الارض فرشناها ميگسترانند نفس نفيس خودرا در بوتهٔ رياضت به آتش جوع ميگدازد و از هنگامي که مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در ميدان سپهر بجولان مي آيند تا وقتي که فراشان قدرت بواسطهٔ قنديل صبح عالم‌آراي که از مطلع افق فروزان شده آثار طليعهٔ آفتاب جهان‌تاب بساکنان اقطار زمين مي نمايند شمع‌وار بقدم طاعت ايستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق درگداز آمده اشک مي بارد

نظم

به آب ديده دست از کون شسته ز کنج فقر گنج فيض جسته
زده بر هر دو عالم پشت پائي ز خود بيگانه با حق آشنائي

افطار او بر آب و گياه مقصور است و ايذاي حيوان و ريختن خون ايشان از روش او دور قاضي ازو عادل‌تر نباشد و حاکمي که ميان ما براستي حکم تواند کرد بهتر ازو بدست نيايد نزديک او بايد رفت تا کار ما بفيصل رساند هر دو راضي شده روي بخانهٔ قاضي نهادند و من بر اثر ايشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه‌داررا که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بين الخصمين مشاهده نمايم چندانکه صائم‌الدهررا چشم بر ايشان افتاد بر پاي راست ايستاده روي بمحراب آورد و احرام بسته متوجه اداي مراسم نياز شد و بنمازي دور و دراز در پيوست و بتاني هرچه تمامتر در تعديل ارکان ميکوشيد

نظم

کليد در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گذاري دراز
چو در خفيه بدباشي و خاکسار چه سود آب ناموس بر روي کار

تيهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحيتي متواضعانه بجاي آورده التماس کردند که در ميان ايشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضيت معدلت بپايان رساند گربه بعداز الحاح و مبالغهٔ بسيار فرمود که صورت حال باز گوئيد کبک و تيهو صورت دعوي خود بعرض رسانيد گربه گفت اي جوان پيري در من اثري تمام کرده است و حواس

ظاهري خللي کلي پذیرفته گردش آسیاي چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دست برد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سراسر اسباب قوت و تاب است بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده

نظم

آه که ایام جواني گذشت   عمر بدان گونه که داني گذشت
داعیه کم گشت و ندامت فزون   رفت ز سر باد رعونت برون

نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوي تازه گردانید تا من بر مدعاي رافع و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و پیش ازانکه روي بحکم آرم شمارا به نصیحتي دوستانه نوازش مینمایم و موعظهٔ که مصلحت دین و دنیاي شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم

بیت

گر امروز گفتار من نشنوید   مبادا که فردا پشیمان شوید

اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا و عقبي بشما واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باري نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم

بیت

من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم   اگر قبول کني ور نه آن تو میداني

صواب آنست که هردو راه حق طلبیده از راه راستي انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روي در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه از روي باطل دخل نموده چیزي از حطام دنیاي فاني بدست آرید خودرا از ثواب آخرت و نعیم باقي محروم مسازید کبک گفت که اي حاکم عادل اگر مردمانرا همت در طلب حق مقصور بودي و هریک صفت دیانت و راستي‌را شعار ساختي احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمي بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روي دفتر ایام سترده میشد و چون دیدهٔ هریک از مدعي و مدعا علیه به رمد غرض مبتلا شده صورت راستي بنظر ایشان در نمي آید لاجرم بکسي که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آئینهٔ دیدهٔ او نه نشسته محتاج مي باشند تا جمال صواب‌را مشاهده نموده برچشم دل ایشان جلوه دهد و همین معني‌را یکي از اکابر دین برسبیل حکایتي در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ٦

کبک گفت مثنوي

قاضي بنشاندند و میگریست / آن یکي گفتش که این گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریادتست / وقت شادي و مبارکبادتست
گفت وه چون حکم راند بیدلي / در میان آن دو عالم جاهلي
آن دو خصم از واقعه خود عالم‌اند / قاضي مسکین چه داند ز آن دو بند
جاهل است و غافل است از حال‌شان / چون رود در خون‌شان و مال‌شان
گفت خصمان عالمند و علتي / جاهلي تو لیک شمع ملتي
ز آنکه تو علت نداري در میان / نور شد بیعلتي در دیدگان
و آن دو عالم‌را غرض‌شان کور کرد / علم‌شانرا علت اندر گور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوي دیده شد
تا تو رشوت نستدي بینندهٔ / چون طمع کردي اسیر و بندهٔ
چون دهد قاضي بدل رشوت قرار / کي شناسد ظالم از مظلوم زار

وبحمد الله که زنگار غرض آئینه دل مصفاي ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر ما در آري و هرکه از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت‌را بر سر وي گماري

مصرع

هرکه گردن کشد از حکم تو سر بر دارش

گربه فرمود که نیکو سخني گفتي و حقیقت آنست که هریک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست و اگرچه بظاهر مدعا او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معني مخذول و مغلوب است و هرچند بصورت بر وفق مراد او حکم رود که ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است مثنوي

گر امروز بر من دواني سمند / بفردا چه سان بگسلاني کمند
بصورت تغلب کني بگذري / بمعني نگه کن که بس ابتري

و من شمارا ميگويم كه كردار نيك‌را ذخيرهٔ آخرت سازيد و بر عمر كه بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوال است اعتماد مكنيد و خاص و عام عالميان و دور و نزديك آدميان‌را چون نفس عزيز خود دانسته هرچه در باب خويش نه پسنديد در حق ايشان روا مداريد

مصرع

بر كسي مپسند آنچه از خويشت آيد نا پسند

ازين نمط دمدمه و افسون بر ايشان ميدميد تا با او الفت گرفتند و ايمن و فارغ بي اعراض و احتراز پيشتر آمدند بيك حمله هر دورا بگرفت و مطبخ معده‌را از گوشت لذيذ ايشان برگ و نوائي ارزاني داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبيث و طبع نا پاك برين جمله ظاهر گشت و اين مثل براي آن آوردم تا معلوم شود كه بر غدار بد سيرت اعتماد كردن نشايد و كار بوم غدر پيشه نفاق انديشه همين مزاج دارد و معائب او بيغايت و مقابح او بي نهايت است و اينقدر كه بحيز تقرير در آمد قطرهٔ ايست از درياي بيكران و ذره به نسبت نه سپهر گردان

بيت

گر صد هزار قرن كنم وصف بيشكي   از صد هزار گفته نيايد مگر يكي

و مبادا كه شما اين كار اختيار كرده اورا بر سرير سلطنت نشانيد كه هرگاه افسر شاهي بفرق ناميمون او رسد بي شبهه سپهر ستيزگار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت كه پايه تخت حكومت بپاي نا مبارك او سوده گردد كرهٔ اثير از روي غضب آتش نكبت بران خواهد ريخت و بسبب آنكه طينت او نا پاك و جوهر او نا قابل است اثر تربيت شما ضائع خواهد شد

بيت

گوهر پاك ببايد كه شود قابل فيض   ز آنكه هر سنگ و كلوخي در و مرجان نشود

مرغان بعداز استماع اين سخنان بيكبار ازان كار ابا نموده عزيمت متابعت بوم فسخ گردند و آن خاكسار پريشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحير و متاسف مانده زاغ‌را گفت كه اي سياه روي بي شرم حجاب حيا از پيش برداشته اينهمه خواري بمن روا داشتي و مرا آزرده ساخته در مقام كينه و جدال آوردي گرد وحشتي انگيختي كه دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند كرد و آتش فتنهٔ بر افروختي كه به آب محيط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند

مصرع

روذ دل و نرود صورت جفاي تو از دل

نميدانم كه از جانب من سابقهٔ بوده كه اينهمه مهر و محبت ظاهر كردي يا برسبيل ابتدا چندين لطف و مهرباني واجب داشتي و بدانكه اگر درختي‌را ببرند از بيخ او شاخي بجهد و نشو و نما يافته بقرار اصل باز رود و ليكن نهال محبت كه به ارهٔ جفا بريده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بيخ او متصور نباشد و اگر بشمشير جراحتي افتد علاج پذيرد و بمرهم التيامي يابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذير نباشد و بهيچ مرهم زخم او فراهم نيايد مصرع

ولا يلتام ما جرح اللسان

قطعه

جراحتي كه ز تيغ زبان رسد بدلي بهيچ مرهم راحت نكو نخواهد شد

ميانهٔ تو و آن كز زبان زدي زخمش بغير صحبت سنگ و سبو نخواهد شد

پيكان ناوكي كه در سينه نشيند بيرون كردن آن ممكن باشد اما تيري كه از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نمايد مصرع

تيري كه او بر دل زند پيكان نمي آيد برون

و هرچه ازو مضرتي توان تصور كرد بچيزي ديگر مندفع گردد مگر كينه كه دفع آن بهيچ چيز در حيز امكان نيايد مثلا آتش اگرچه سوزنده‌است سورت اورا به آب تسكين توان داد و شعلهٔ حقد به آب هفت دريا فرو نه نشيند و زهر اگرچه كشنده‌است ضرر آنرا به ترياك از بدن بيرون توان برد و زهر كينه بهيچ ترياكي از دل بيرون نرود و بعدازين ميان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتي كاشته شد كه بيخ او بقعر ثري رسيده و شاخ او از اوج ثريا گذشته

قطعه

نهال كينه كه در سينه‌ها نشانده شود مقرر است و معين كه برچه خواهد داد

درخت حقد بدان نوع ميوهٔ دارد كه طعم او بمذاق دل كسي مرساد

بوم اين فصل فرو خوانده آزرده حال و شكسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خويش پشيمان شده در انديشهٔ دور و دراز افتاد با خود ميگفت كه عجب كاري نا دانسته پيش گرفتم و براي قوم خود خصمان ستيزه روي و دشمنان جفاجوي انگيختم مرا با نصيحت مرغان چكار بود و من از طائفهٔ كه

مهتر و بهتر بودند بدين سخن گذاري سزاوارتر نبودم آخر اين مرغان زيرك معائب بوم از من بيشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نيكوتر مي شناختند ليكن از روي خرد در عواقب اين حديث و نتايج اين سخن انديشه كردند و مضمون من صمت نجارا كار بستند و زبانرا بشكل تيغ آفريده‌اند تا آنرا ببازي كار نفرمايند كه تيغ‌بازي شيوهٔ هنگامهٔ گيرانست و مردان شمشير زن تيغ‌را جز در صف كارزار كار تجربه نفرمايند و تيغ زبانرا از نيام كام بي ضرورتي برهنه ساختن محل حلق بريدن و سر در باختن است نظم

چون زبان شيوهٔ سخن ورزد چه عجب جان ز بيم اگر لرزد

تيغ‌را چون بقصد جان كردند راست بر صورت زبان كردند

و دشوارتر آنكه اين سخنان در مواجهه گفته شده و بي شك حقد و كينه بران زيادت باشد و در شنيدن هر سخنان نا شايسته غضب بر غضب افزايد و گفته‌اند كه خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادي تمام دارد بايد كه تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جائز نشمرد و تكيه بر عدت و شوكت خود نموده دشمن‌انگيزي نكند چه هركه ترياق مجرب و انواع داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشايد كه باميد آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نمايد بيت

هرچند كه ترياق بدست است ترا زنهار كه تا زهر هلاهل نخوري

و حكما برانند كه اثر فعل بر قول راجح است و مزيت كردار به گفتار ثابت و اثر فعل نيكو در عاقبت كارها ظاهر گردد و خاتمت احوال‌را بخوبي مقترن سازد و آنكه قولش بر عمل غالب است و كردنيهارا بحسن عبارت مي پيرايد و در چشم مردمان بشيرين‌زباني و فصاحت مي آرايد باندك زماني عواقب امورش به مذمت و ملامت انجامد و نتيجهٔ قول بي عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم كه در خواتيم كارها تاملي شافي و تدبيري وافي نكردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزين داشتي و مرا از خزانهٔ بي كرانهٔ عقل نصيبي بودي نخست با كسي مشاورت كردمي و پس ازانكه عزيمت بر گفتن قرار گرفتي فصل سخن پاكيزه و بي عيب كه هيچ خلل دران نبودي بگفتمي

بيت

سخن‌را سخت ناسنجيده گفتم در ناسفتني بود اينكه سفتم

چون بي اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان كامل درينباب شروعي نمودم و بر بديهه

کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت‌انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بناداني و جهالت و محال گوئي منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوئي بیهوده گوئي باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن‌بدرا بمراتب از ایشان فروتر مي شمرند و زبان بستگانرا از بیهوده گویان نیکوتر میدانند

نظم

بهایم خموشند و گویا بشر زبان‌بسته بهتر که گویا بشرّ
چو مردم سخن گفت باید بهوش وگر نه شدن چون بهایم خموش
حذر کن ز نادان ده مرده گوي چو دانا یکي گوي و پرورده گوي

القصه زاغ پارهٔ بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرد و بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت اي کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشواي کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمال است

قطعه

صحبت نیکان بود مانند مشک کز نسیمش مغز جان یابد اثر
فعل‌شان باشد سوئ دانش دلیل قول‌شان باشد بحکمت‌راهبر

و بعدماکه خانه دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایاي خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه‌وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده‌اند برچه وجه اندیشیدهٔ و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کردهٔ

بیت

تدبیر تو آنجا که مهم پردازد صد کار فرو بسته بیکدم سازد

کارشناس زبان سپاس بکشود وگفت

بیت

شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد نصرت دوا سپه پیش‌رو لشکر تو باد

آنچه وزراي روشن راي بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعي از حیلت مارا فرجي و مخرجي پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده‌اند و کارهائي که بمکابره و امثال آن ساخته

نگردد بمکر و فريب پيش برده‌اند چنانچه طراران ولايت گرگان گوسفندي از دست زاهدي بحيله بيرون آوردند ملک پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۷

گفت آورده‌اند که زاهدي متورع از بهر قربان گوسفندي فربه بخريد و رسني در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود ميکشيد در راه طايفهٔ طراران آن گوسفندرا ديده ديدهٔ طمع بکشادند و کمر مکر و فريب بر بستند و در راه زاهد ايستادند مکاران گرگاني‌را قوت سبعي در حرکت آمده نمي توانستند که پلنگ‌وار روي بروي آن شکاررا بچنگ آرند لاجرم روباه بازي اختيار کرده خواستند که زاهدرا خواب خرگوشي دهند و بعداز تامل بسيار راي همه بر نوعي از حيله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طينت‌را بدان فريب داده گوسفند بدست آرند پس يک تن از پيش او در آمد و گفت اي شيخ اين سگ‌را از کجا مي آري و ديگري بدو بگذشت و گفت اين سگ‌را کجا ميبري سيوم از برابر پديد آمد و گفت اي شيخ مگر عزيمت شکار داري که سگ بر دست گرفتهٔ ياري ديگر از عقب برسيد و گفت اي شيخ اين سگ‌را بچندخريدهٔ و همچنين يک يک از اطراف و جوانب روي بشيخ نهاده در گفتن يک سخن متفق الکلمه بودند يکي ميگفت اين سگ شبانانست ديگري ميگفت اين سگ پاسبانان است يکي ديگر طعنه ميزد که اين مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدين سگ آلوده ميسازد و ديگري منع ميکرد که زاهد اين سگ‌را مي برد تا براي خدا تربيت کند و بنوازد هريک از مکاران بدين نمط افسون ميخواندند و بهمين نسق حرفي ميراندند

بيت

چشمش بعشوه ره زده و لب خوانده افسوني دگر دل ميبرند از عاشقان هريک بقانوني دگر

از بسياري اين سخنان شکي در دل زاهد پديد آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ اين جانور جادو بوده و بچشم‌بندي سگ‌را در نظر من گوسفند نموده هيچ به ازان نيست که دست ازين سگ باز دارم و از پي بايع روم و زري که به بهاي گوسفند بدو داده‌ام باز ستانم زاهد بيچاره از غايت سادگي گوسفندرا بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت ويرا گرفته بخانه بردند و مجال نداده في‌الحال ذبح کردند و زاهد مسکين‌را بسبب آن حيله گوسفند از دست برفت و زر بدست نيامد و اين مثل بدان آوردم که مارا نيز طريق حيلت پيش بايد گرفت که جز بغدر و مکر بر ايشان دست نيابيم

قطعه

چون بقوت حريف خصم نه حيله و مكررا ز دست مده
كه بحيلت كمان قوت‌را ميتواني كه بگسلاني زه

ملك پيروز گفت بيار تا چه داري كارشناس جواب داد كه من خودرا فداي اينكار خواهم كرد و هلاك يك كسي كه متضمن حيات و بقاي جمعي كثير باشد بحسب عقل و نقل تجويز كرده‌اند صواب دران مي بينم كه ملك در مجمع عام و محفلي مشتمال بر خواص و عوام بر من خشم گيرد و بفرمايد تا پر و بال من بكنند و خون‌آلوده و زخم‌زده در زير همين درخت كه آشيانهاي ما بر شاخهاي ويست بيفگنند و ملك با تمامي لشكر برود و در فلان جاي مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حيله در راه ايشان انداخته و از مكر خود باز پرداخته بيايم و هرچه صلاح وقت دران باشد باز نمايم پس ملك از خلوت بيرون آمد قهر آلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزير چه صدا بر آيد و از تفكر و تدبير ايشان چه فتح الباب رو نمايد چون ملك‌را خشمگين يافتند سرها در پيش افگنده متامل شدند و ملك پيروز بفرمود تا كارشناس‌را پر و دم بر كندند و سر و پايش‌را بخون رنگ كرده در زير درخت انداختند و خود با لشكر و حشم بموضعي كه مقرر و معين شده بود عزيمت نمود تا اين كارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب كرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان كواكب‌را بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده بيت

چو خورشيد تابنده شد نا پديد شب تيره بر چرخ لشكر كشيد

شباهنگ ملك بومان با وزرا همه روز در انديشهٔ آن بود كه چون مارا بر ماواي زاغان اطلاع افتاد و اكثر ايشانرا خسته و بال شكسته ساخته‌ايم اگر امشب ديگر شبخون ما بديشان ميرسد روز حيات ايشان بشام ممات مبدل ميگردد و ما دو سه روزه در گوشهٔ كاشانه بفراغت خويش بسر مي‌بريم

مصرع

پس از مرگ عدو خوش ميتوان زيست

اما چون شب كه روز بازار شوكت و قوت بومان است كسوت ظلام و لباس نيلي فام در بر افگنده بر سرير سلطنت عالم استيلا يافت و امير لشكر زنگبار بر خيل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسي بر افراخت

بيت

بساط زمين عنبر آلود شد زواياي گردون پر از دود شد

ملک بومان باتمام خيل و حشم خود انديشهٔ شبخون درميان آورد و مجموع ايشان برين عزيمت يک جهت گشته بجانب ماواي زاغان روان شدند

نظم

گروهي رزم‌جوي و فتنه‌انگيز همه پر کينه و بيباک و خونريز

بکين‌خواهي ميان‌را تنگ بسته دلي چون سنگ‌را در جنگ بسته

و چون لشکر بوم به ماواي زاغان رسيدند نه از ايشان اثري پيدا بود و نه خبري هويدا بومان مضطرب شده بهر طرف مي‌گشتند و کارشناس در زير درخت بر خود مي‌پيچيد و نرم نرم مي ناليد بومي آواز او شنيده خبر به ملک رسانيد شباهنگ با بومي چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وي آمد و پرسيد که تو کيستي و حال چيست کارشناس نام خود و ازان پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفايت خود تقرير کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسيار شنيده‌ام اکنون باز گوي که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دليل است بر آنکه محرم اسرار ايشان نتوانم بود شباهنگ پرسيد که تو وزير ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و موتمن او بودي بچه خيانت با تو اين خواري رفته و بکدام گناه مستحق اين عقوبت شدهٔ کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال و قيعت يافتند تا بمن رسيد آنچه رسيد و خدمتهاي قديم و حق گذاريهاي سابق همه بيکبار در عرصهٔ عدم افتاد

بيت

بي مزد بود و منت هر خدمتي که کردم يا رب مباد کس‌را مخدوم بي عنايت

شباهنگ پرسيد که موجب بدگماني چه بوده گفت ملک پيروز بعداز شبخون شما وزرارا بخواند و از هريک تدبيري درين حادثه که واقع شده بود طلبيد و نوبت بمن رسيده فرمود که چارهٔ اينصورت که افتاده باز نماي و در دفع اين غائله حيلهٔ پيش آر من گفتم که مارا با لشکر بوم طاقت مقاومت نيست که جرأت ايشان در جنگ زيادت از جلادت ماست و قوت و شوکت ايشان بيشتر از شکوه و صولت ما و ديگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختيار ملک بومان است و پايهٔ تخت بخت مزين بپاي فرقدساي پادشاه ايشان و با صاحب اقبال جديد پنجهٔ جدال در پنجه افگندن دليل نکبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف ستيزه‌زدن نشانهٔ شقاوت

نظم

ستيزندگي با خداوند بخت ستيزنده‌را سر برد چون درخت

كوزني كه در شهر شيران شود بمرگ خودش خانه ويران شود

صلاح آنست كه رسول فرستيم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خان‌ومان‌را به آتش تفرقه سوخته مانند دود در زواياي جهان پراگنده گرديم و اگر از در صلح در آيند از باج و خراج هرچه داعيه كنند قبول كرده منت دار شويم

بيت

چو سر بايدت سرمتاب از خراج وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج

ملك ما متغير شده گفت اينچه سخن است كه ميگوئي و اينهمه جرأت بچه وجه باز مي‌نمائي مرا از جنگ بوم ميترساني و لشكر مرا در پيش حشم او وزني نمي‌نهي

نظم

اگر دشمن از تيغ دارد ستيز مرا هم زبان سنان هست تيز

چو من آرزوئي نبرد آورم دل دشمنانرا بدرد آورم

من بار ديگر زبان نصيحت كشادم و از روي هواداري و حق‌گذاري داد موعظت بدادم وگفتم اي ملك از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهواي دل خود بي تامل و تدبير در مهمي شروع مكن تواضع پيش گير كه دشمن قوي حال‌را بتلطف و تملق رام توان كرد و صيد سركش‌را بمدارا و ملايمت در دام توان آورد

بيت

آسايش دو گيتي تفسير اين دو حرف است با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

و مثل اين حال چون باد صعب است كه گياه ضعيف بواسطهٔ مدارا از وي بسلامت بجهد و درخت بسيار شاخ بسبب عنف و سخت‌روئي از بيخ بر كنده شود

بيت

مكن ستيزه كه چرخ از ستيزه‌كاري خويش ره ستيزه ببندد ستيزه‌كارانرا

زاغان از نصيحت من خشمناك شده مرا متهم كردند كه تو بطرف بوم ميل داري و جانب مارا كه جنس توايم فرو ميگذاري ملك بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدين جمله كه مشاهده ميرود عذابي فرمود و در خيال ايشان چنان ديده‌ام كه جنگ‌را مي سازند و در باب دفع

شما حيله مي پردازند ملك بومان چون سخن كارشناس شنود يكي از وزرارا پرسيد كه كار اين زاغ‌را چگونه مي بيني گفت در كار او بهيچ انديشه حاجت نيست هرچند زودتر روي زمين‌را از خبث عقيدهٔ او پاك مي بايد كرد و آنرا راحتي عظيم و منفعتي تمام بايد شمرد و فرصت قتل اورا كه غنيمتي زيادت ازان بدست ما نخواهد افتاد فوت نبايد نمود و من در ضمن اين اخگر نيم فسرده آتشي مي‌بينم كه اطفأ شعلهٔ آن از محالات مينمايد مصرع

نعوذ بالله ازين آتش ار بر آيد دود

و هركه فرصت از دست بدهد بعداز عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست كه ديگر پشيماني سود ندارد و آنكه دشمن‌را ضعيف و تنها يافت اولي آنكه خودرا ازو باز رهاند كه اگر خصم ازان ورطه خلاصي يابد قوت گرفته و سرمايه ساخته در كمين انتقام خواهد بود

رباعي

دشمن چو بجست از تو تو از وي نجهي و ز بند تو چون رست تو از وي نرهي
خواهي كه امان باشدت از آفت او در دست تو چون فتد امانش ندهي

زنهار تا ملك به سخن او التفات ننمايد و افسون جانگداز اورا در گوش جاي ندهد كه بزرگان گفته‌اند اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مكار كينه‌جوى چه رسد

بيت

درين زمانه كه بر دوست اعتمادي نيست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن

كارشناس شمهٔ ازين سخنان شنيده بدرد دل بناليد و گفت

بيت

مرا خود دلي دردمند است و ريش تو نيزم مزن بر سر ريش نيش

اين سخن در دل ملك بومان اثر كرده روي ازان وزير بگردانيد و ديگريرا پرسيد كه تو چه ميگوئي گفت من در كشتن او اشارتي نتوانم كرد كه صاحب مروت چون دشمن‌را ضعيف و بيچاره بيند برحمت تدارك حال او بايد نمود و مكارم اوصاف خودرا باظهار عفو و احسان بر عالميان جلوه بايد فرمود و هراس يافته و بزنهار آمده‌را امان بايد داد و سرگردان از پاي در افتاده‌را دست بايد گرفت

بيت

ره نيك مردان آزاده گير چو استادهٔ دست افتاده گير

و بعض كارها مردم‌را بر دشمن مهربان گرداند چنانكه ترس دزد زن بازرگان‌را بر شوهر مشفق گردانيد ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۸

گفت آورده‌اند كه بازرگاني بود بسيار مال اما بغايت بدخوي و زشت‌روي و با اين همه پير و گران جان و بخيل و نا مهربان   نظم

چو ديو دوزخ از عفريت روئي   چو زاغ گلخن از بيهوده گوئي

ازين سنگين دلي پولاد جاني   چو هجران دل گذاري جان ستاني

و اين مرد نا خوش طلعت زني داشت پاكيزه سيرت زيبا صورت كه ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تيره‌را رخشان‌تر از روز روشن ساختي و چراغ جهان‌افروز آفتاب كه قنديل پيش طاق سپهر است با پرتو شمع روي دل‌آراي او تاب نياوردي زبان زمان در وصف آن جان جهان بدين كلمات مترنم بودي   بيت

ماه نيكوست ولي روي تو زيباتر ازوست   سرو دلجو است ولي قد تو بالاتر ازوست

و خامهٔ گوهر فشان بر صفحات بيان شمهٔ از لطائف او بدين گونه رقم فرمودي

قطعه

هرچه بر صفحهٔ انديشه كشد كلك خيال   شكل مطبوع تو زيباتر ازان ساخته‌اند

هر لطافت كه نهان بود پس پردهٔ غيب   همه در صورت خوب تو عيان ساخته‌اند

شوهر بصد هزار دل وصل اورا جويان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گريزان نه بافسانهٔ او شيفته گشتي و نه بافسونش فريفته شدي و مردرا هر لحظه از جفاي او بتجديد وفائي پديد آمدي و هر نفس از كينه او بتازگي مهري ظهور كردي   مصرع

مهر فزون نمي شود تا تو بكين نمي شوي

نه بي‌پريشاني دل دست آرزوي بكمند زلفش مي‌رسيد و نه بي‌خارخار محنت از گلستان رويش گل مراد مي شگفت   بيت

من بندهٔ آنروي كه ديدن نگذراندم   ديوانهٔ زلفي كه كشيدن نگذراند

شبي دزدي بخانه ايشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود زن بيدار از آمدن دزد وقوف يافته

بترسيد و شوهررا محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد دولت‌را در کنار يافت از غايت شادي خروش بر کشيد و گفت

بيت

مگر بيدار شد بختم که آن روئي که در خوابم نبود اميد پيش ديدهٔ بيدار مي آيد

اين چه شفقت است که از پردهٔ غيب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق اين نعمت حاصل شده

مصرع

مهري که نبودت ز کجا پيدا شد

چون نيک در نگريست دزدرا ديد گفت اي شير مرد مبارک قدم آنچه خواهي از مال من بر دار و ببر که ببرکت قدوم تو اين جفاکيش بي‌وفا بر من مشفق و مهربان شد و فائده اين مثل آنست که بعضي ضرورتها باشد که کسي‌را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشايش و مهرباني لائق نباشد و حال اين زاغ ازانجمله است

مصرع

رحم کن چون حال من ديدي که جائي رحمت است

ملک وزير سيوم‌را پرسيد که راي تو درين قضيه چه حکم ميکند گفت اولي آنست که ملک لباس حيات از وي در نکشد بلکه خلعت امان در وي پوشيده اثر تربيت و عاطفت دريغ ندارد تا او نيز در مکافات آن خدمت ملک‌را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و ديگر آنکه عقلا دران کوشيده‌اند که جمعي‌را از ميان دشمن بيرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ايشان افگنده بهر حيله که دانند دو گروه پيدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و ديو سبب جمعيت خاطر زاهد شد ملک اورا پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۹

گفت آورده‌اند که زاهدي پاک‌طينت و متورع پاکيزه‌سيرت در بعضي از نواحي بغداد صومعهٔ ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره مي گذرانيد و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار تعلقات دنيا فشانده بود و نقش دغلي و بيوفائي او از روي دفتر روزگار خوانده و ميدانست که نوش مسرت بي‌نيش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بي‌رنج بار عنا بدست نيايد

نظم

يک گل بي‌خار درين باغ نيست لالهٔ او بي‌اثر داغ نيست

تيغ زند برتو و گوئي خور است زرد کند رويت و گوئي زر است

در زاويهٔ قناعت سر بگريبان فراغت كشيده بود و بوظيفهٔ كه از عالم غيب حوالهٔ او شدي آرميده

بيت

ما طرح قناعت و رضا افگنديم ٭ و ز دوست بهرچه ميرسد خورسنديم

القصه يكي از مريدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گاوميشي تازه و فربه كه كام آرزو بشير لذيذش چرب و شيرين شدي بر سبيل نذر بصومعهٔ شيخ آورد دزدي آن حال‌را بمشاهده كرده قوت طامعه‌اش در كار آمد و روي بصومعهٔ زاهد نهاد ديوي نيز بصورت آدميان با وي همراه شد دزد پرسيد كه تو كيستي و كجا ميروي جواب داد كه من ديوم بدين شكل مشكل گشته و بدين نقش بر آمده بصومعهٔ زاهد ميروم كه اكثر مردم اين ولايت ببركت تلقين او طريق توبه و انابت پيش گرفته‌اند و بازار وسوسهٔ ما كاسد شده است ميخواهم كه فرصت يابم و اورا بقتل رسانم حال من اين بود كه شنيدي اكنون باز گوي كه تو كيستي و حال تو چيست دزد گفت من مردي عيار پيشه‌ام و شب و روز دران انديشه كه مال كسي ببرم و داغ آزاري بر دل وي نهم حالا ميروم كه زاهد گاوميشي فربه دارد آنرا دزديده در وجه معاش خود صرف نمايم ديو گفت

مصرع

اي جان جهان تو يار مائي

بحمدالله كه سررشته جنسيت ميان ما مستحكم است و رابطهٔ اتحاد همين بس كه مقصود هر دو قصد اوست پس روي براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسيدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روي سجاده نشسته در خواب رفته دزد انديشه كرد كه اگر ديو قصد كشتن وي كند يمكن كه بيدار شده فرياد بر كشد و مردم ديگر كه در همسايگي وي‌اند متنبه شوند و بران تقدير بردن گاو متعذر باشد ديو نيز در فكر افتاده بود كه اگر دزد گاو از خانه برون كند هرآئينه در بايد كشود امكان دارد كه زاهد از آواز در از خواب در آيد و كشتن او در توقف افتد پس دزدرا گفت تو توقف كن و مهلتي ده كه زاهدرا بكشم آنكه توگاورا به دزد دزد گفت تو توقف كن تا من گاورا ببرم آنگه تو ويرا بكش اين خلاف ميان ايشان قايم گشت و آخر مقال هردو بجدال كشيد دزد از روي اضطراب زاهدرا آواز داد كه اينجا ديويست ميخواهد كه ترا بكشد ديو نيز فرياد بر كشيد كه اينجا دزديست ميخواهد كه گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ايشان بيدار شد و خروش بر كشيد همسايگان در آمدند و ايشان هر دو بگريختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند

بيت

چو در لشکر دشمن افتد خلاف چرا تيغ بايد کشيد از غلاف

چون وزير سيوم سخن به آخر رسانيد وزير اول بر آشفت و گفت من مي‌بينم که اين زاغ شمارا بافسون و مکر خويش فريفته گردانيد زنهار که از خواب غفلت بيدار شويد و پنبهٔ پندار از گوش هوش بر کشيد و در عواقب اين کار تاملي بسزا واجب دانيد که عاقلان بناي کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بيفروغ ايشان از راه نروند و باز غافلان بدين معني التفات نا نموده باندک تملقي ملايمت پيش آرند و از کينهاي قديم و عداوتهاي موروث فراموش کرده دل بر آشتي خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش بر آيد هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقي خواهد بود

بيت

زلف هندوي تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت و بران سيرت و سانست که بود

و نادره‌تر آنکه از ناداني طرار بصره در چشم شما طرفهٔ بغداد مينمايد و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار مي آيد و حال شما بحال آن درودگر مي ماند که بگفتار زن بدکردار فريفته شد ملک پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۱۰

گفت آورده‌اند که بشهر سرانديپ درودگري بود در بلاهت بحد کمال و زني داشت در غايت حسن و نهايت جمال آهوچشمي که بعشوه شير شرزه‌را شکار کردي و بشيوهٔ روباه‌بازي زيرکان جهان‌را خواب خرگوش دادي

نظم

نگاري دلفريبي جانگدازي پري پيکر بتي عاشق‌نوازي

ز زلفش سنبل اندر تاب مي شد ز رشک عارضش گل آب مي شد

درودگر برو شيفته بودي و ساعتي بي ديدار او آرام نيافتي زن بحکم ضرورت اورا نوازشي ميکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حريفان ديگر مي خورد و در همسايگي ايشان جواني بود ببالا چون سروي بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلي رخساره به آب حيات شسته

بيت

رخي چنانکه ز خورشيد و ماه نتوان کرد خطي چنانکه ز مشک سياه نتوان کرد

زن‌را با او نظري افتاد و دل او نيز وابستهٔ مهر و محبت او شد كار ميان ايشان از مراسلت بمخالطت انجاميد و از نامه و پيغام بعيش مدام و صحبت بصبح و شام كشيد جمعي از حسودان كه خيال مواصلت دو يار روز روشن‌را بر ايشان شب تار ساختي و انديشهٔ آنكه دو كس‌را باهم شمع صحبت چرا در گيرد دل تيرهٔ ايشان به آتش رشك و حسد بسوختي بيت

هرگز حسد نبردم بر منصبي و مالي الا بر آنكه دارد با دلبري وصالي

بران حال وقوف يافته درودگررا اعلام كردند بيچاره با آنكه چندان غيرتي نداشت خواست كه يقيني حاصل كرده بتدارك مشغول گردد زن‌را گفت توشه بساز كه بروستا مي روم و اگرچه مسافت تا آنجا بسيار نيست اما چند روزي توقف خواهد شد و نمي دانم كه در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جانگداز چه سان تحمل خواهم كرد بيت

اي بناكام مرا از رخ تو مهجوري آن كه باشد كه بكام از تو گزيند دوري

زن نيز از روي تكلف تملقي كرد و بگريهٔ شادي قطرهٔ چند آب از ديده بباريد و في‌الحال توشه مهيا كرده شوهررا كسيل كرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسيار نمود كه دررا محكم ببايد بست و قماشهارا نيكو محافظت بايد نمود تا در غيبت من دزدان فرصت نيابند و خللي بمال و متاع نرسد زن وصيت‌را قبول كرده بسوگند تاكيد نمود و في‌الحال كه مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

مصرع

بيا بباغ كه گلها شگفت و خار نماند

محبوب وعده كرد كه چون از شب پاسي بگذرد طلوع صبح وصال‌را مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهماني مهيا كرد بيت

زهي سعادت طالع اگر شبي آن ماه بكلبهٔ من بي خانمان فرود آيد

درودگر بيگاهان از راه نهاني بخانه در آمد قضارا وقتي بود كه مهر و ماه با يكديگر قران كرده بودند و عاشق و معشوق بديدار يكديگر خوش بر آمده گاهي جوان زيباروي بكرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شكيبائي آن ميزد و گاهي زن ماه‌سيما بناز جان‌افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت مي برد

نظم

دو بت نازنين عقل فريب پاي تا سر همه لطافت و زيب

اين برخ شمع هر شبستان بود و آن بلب نقل مي‌پرستان بود

بيچاره درودگر چندان توقف كرد كه ايشان بخوابگاه ميل كردند آهسته آهسته بزير تخت در آمد تا ما في‌الخلوت‌را مشاهده كند ناگاه چشم زن بر پاي وي افتاد دانست كه رفتن شوهر بهانهٔ تحقيق اين حال بوده معشوق‌را نرمك نرمك آواز داد و گفت كه بصداي بلند از من بپرس كه مرا دوست‌تر داري يا شوهررا جوان آواز بر داشت و گفت اي نازنين مي‌خواهم كه بدانم كه دوستي من در دل تو بيشتر است يا محبت شوهر زن جواب داد كه بدين سوال چون افتادي و فائدهٔ اين پرسش چيست جوان از بيم جان الحاح برد و دست گرفت زن گفت راست گويم زنانرا از روي سهو و غفلت يا از راه لهو و شهوت ازين نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گيرند كه بحسب و نسب ايشان التفات ننمايند و اخلاق ناستوده و عادات نا پسنديدهٔ ايشانرا معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روي بكمي نهاد نزديك ايشان حكم بيگانگان گرفتند بيت

ترك ياري كنند و دلداري دوستي خود نبود پنداري

اما شوهر بمنزله روح در بر و بمثابهٔ نور در بصر باشد مصرع

از جان بود گزير و ز ايشان گزير نيست

از عمر و جواني و معاش و زندگاني بر خوردار مباد كه شوهررا هزار بار از نفس‌عزيز خود گرامي‌تر ندارد و سرمايه حيات از براي فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد

بيت

وفا مباد اميدم اگر بغير تو هست حرام باد حياتم اگر براي تو نيست

چون درودگر اين فصل بشنود رافتي و رحمتي در دل وي پديد آمد و رقتي و شفقتي بر وي غالب شد و گفت نزديك بود كه در حق اين زن بدي از من صادر گردد و نزد خداي بزه‌مند و آثم شوم آخر اين چه گمان بد بود كه من در بارهٔ وي داشتم و مسكين خود از غم من بيقرار و بر من عاشق‌زار بوده و در كيش محبت و روش‌ياري با اينهمه دلبستگي و دوستي كه با من دارد اگر خطائي كند آنرا چندان وزن نبايد نهاد و از مثل اين عملها كه از وي در وجود آيد چندان حسابي نبايد گرفت كه هيچ آفريده از سهو و زلت معصوم نتواند بود

مصرع

كسي كجا است كه او دامني نيالوداست

و من بيهوده اين همه رنج بر خود نهادم و خويش‌را در چندين بلا افگندم صلاح آنست كه حالا باري

عيش بر ايشان منغص نگردانم و آبروي او پيش مرد بيگانه بر خاك مذلت نريزم كه اين عمل از روي لهو و سهو ميكند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او بايد داشت و ديده از عيب او فرو بايد بست

بيت

گر هنري داري و هفتاد عيب دوست نه بيند بجز آن يك هنر

پس همانجا در زير تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتي كه ايشان از عيش پرداختند و رايت شب تار نگونسار شد

بيت

چو رست از سايهٔ شب شاهد روز دميد از چرخ صبح عالم‌افروز

مرد بيگانه بازگشت و زن خودرا بر بالاي تخت در خواب ساخت درودگر به آهستگي از زير تخت برون آمد و برفق و مدارا بر بالاي تخت بنشست و به آستين تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاك ميكرد و نرم نرم دست بر اعضاي وي مي‌ماليد تا زن پر فريب ديده بكشاد و شوهررا بر بالين خود مشاهده كرده بر جست و گفت

بيت

دميد صبح سعادت كه يار باز آمد هزار شكر كه آن غمكسار باز آمد

پس پرسيد كه بسلامت كي آمدي گفت آنوقت كه تو به آن مرد بيگانه دست مراد در آغوش وصال داشتي اما چون دانستم كه ترا ضرورتي بران باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و اورا نرنجانيدم و من چون شفقت تو بر احوال خود مي‌شناسم و دوستي تو در حق خود ميدانم و يقين دارم كه زندگاني براي مواصلت من ميطلبي و بينائي براي مشاهدهٔ جمال من ميجوئي اگر بدين نوع پريشان كاري كني هرآينه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست تو رعايت كردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوي دار و خوف و هراس بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بيرون آي و مرا بحل كن كه در باب تو انديشها كرده بودم و بتو صد نوع گمانهاي بد برده بحمدالله كه نه چنان برون آمدي كه مظنهٔ ما بود

مصرع

سهو بود آنچه ما گمان برديم

زن هم سخنهاي حيلت آميز در ميان آورد و از جانبين خشم زايل شده دست صلح در گردن خشنودي آوردند نجار زبان اعتذار كشاده اينمعني‌را تكرار ميكرد

بيت

نزد خدا جرم تو نا چيز باد من ز تو راضي شدم او نيز باد

و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر که بقول زن بدکار فریفته شد بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق و شعبدهٔ او که ازان بوي خون مي‌آید از راه نروید

بیت

بقول خصم بداندیش غره نتوان شد کسي که کرد چنین عاقبت پشیمان شد

و هر دشمن که بسبب دوري مسافت قصد نتواند کرد خودرا بحیلت نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش‌را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتي طلبیده از روي بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش‌بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا بیخطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت اي یار دل‌آزار اینهمه سخن‌آرائي بچه کار آید و چندین مقدمهٔ بي حاصل که برهم مي بندي چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمي که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل براي آسایش دیگري رنج خود نخواهد و من این خواري و زاري باختیار خود قبول نکرده‌ام و همه کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشاء حیلهٔ تو این عمل است که کردهٔ و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در دادهٔ و شیریني انتقام که در خاطر داري شربت تلخ این عذاب‌را درکام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضي شده‌اند و براي آنکه جهت ولي نعمت خود کاري‌کند که نام حق‌گذاري و هواداري بر جریدهٔ روزگار بگذارد خودرا در ورطهٔ فنا افگنده چنانکه آن بوزینه که خودرا بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۱۱

گفت آورده‌اند که جمعي بوزنگان در جزیرهٔ ماوا داشتند که میوهاي تر و خشک در وي بسیار بود و آب و هواي آن با مزاج ایشان سازگاري تمام داشت روزي جمعي از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختي نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زماني چون پسته بالب خندان حکایت فندق سر بسته گفتندي و ساعتي چشم چون بادام‌تر جز بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نکشادندي ناگاه خرسي بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوههاي پر سنگ با دل‌تنگ میگذرانم و بصد هزار محنت سر خاري یا بیخ گیاهي بدست

مي آرم و اين بوزينگان درين موضع نزه و منازل خرم ميوهاي تر و تازه مي‌خورند و بر روي سبزهٔ نرم‌تر از حرير سبز مي‌چرند بيت

رقيبان در بهار وصل او بشگفته همچون گل   چرا من در خزان هجر بي برگ و نوا باشم

پس قصد كرد كه در ميان آن مجمع در آمده اساس حضور ايشان‌را به تبرستم زير و زبر گرداند بوزينگان شغب در گرفته قريب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم كرده خرس‌را بضرب پراگنده مجروح ساختند بيچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو ميوهٔ مراد نا چشيده درخت عشرتش پژمرده شده و زاويهٔ طبعش به پرتو شمع راحت روشن نا شده چراغ قوتش فرو مرد بيت

نا رسيده بلبم جرعهٔ از ساغر عيش   ميزند دست جفا جام مرادم بر سنگ

القصه خرس بزحمت تمام از ميان بوزينگان بجست و خودرا بكوهستان رسانيده نعره و خروش در پيوست از ابناي جنس او جمعي كثير حاضر آمده اورا بدان حال ديدند و از كيفيت حرب و كميت طعن و ضرب پرسيدند خرس صورت ماجرا بازراند و گفت زهي بي‌ناموسي كه خرس قوي هيئت‌را از بوزنهٔ ضعيف‌پيكر اين ننگ بايد كشيد و هرگز در قديم الايام ابا و اجداد مارا چنين حالتي پيش نيامده و تا قيامت اين بدنامي در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست كه همدستان شده اتفاق نمائيد تا بيک شبخون روز حيات بر ايشان شب ممات گردانيم و بغبار كارزار ديده اميد ايشان‌را خيره سازيم

نظم

گر از گردش چرخ باشد امان   بخواهيم كمين خود از بد گمان

چنان سر بكوبيم شان در ستيز   كه ماند ز ما نام تا رستخيز

خرسانرا عرق غرور در حركت آمده آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و گزاف كشوده نعره عناد و جدال بگردون رسانيدند نظم

مخالف چو مور است و ما اژدها   كجا گردد از پنجهٔ ما رها

ز ما رايت جنگ افراشتن   ز دشمن سر و تاج بگذاشتن

پس بران قرار دادند كه در آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمايند و در گرمي كارزار و شعلهٔ گيرودار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتي كه شير زرين چنگال مهر از بيشهٔ سپهر ميل چشمه سار في عين حمئة نمود و دب اكبر و اصغر بر حوالي قطب شمالي خراميدن آغار كردند

بيت

چو خورشيد تابنده بنمود پشت هوا شد سياه و زمين شد درشت

بيکبار خرسان آن کوهسار روي بجزيرهٔ بوزينگان نهادند قضارا ملک بوزينگان با جمعي از امرا و اعيان عزيمت شکار فرموده بود و آنشب در صحرا مانده و بوزينگان ديگر از هجوم دشمن غافل هريک در منزل خود آرميده که بيکبار

بيت

سپاهي چو مور و ملخ تاختند نبرد جهان در جهان ساختند

تا بوزينگان‌را خبر شد بسياري از ايشان کشته شدند و اندکي خسته و مجروح جان ازان ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بيشهٔ معمور و جزيرهٔ آبادان از دشمن خالي ديدند همانجا پاي اقامت در دامن سکون کشيدند و آن خرس جفا ديده ستم رسيده‌را بر خود امير ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتي که بوزينگان بمرور زمان ذخيره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آوردند

مصرع

الله الله که تلف کرده که اندوخته بود

روز ديگر که عالم سياه دل چون رخسارهٔ خوبان نوراني گشت و جمشيد خورشيد به تختميناي بر آمد

بيت

سپاه سحر چون علم بر کشيد جهان حرف شب‌را قلم در کشيد

ملک بوزينگان ازين حال غافل روي بجزيره نهاد و در اثناي راه جمعي از هزيمتيان که از ميان گرداب بلا نيم‌جاني بکنار آورده بودند رسيده آغاز دادخواهي کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع يافته انگشت حيرت بدندان حسرت گزيدن گرفت و گفت دريغ ملک موروثي که از قبضهٔ تصرف ما بيرون رفت و حيف ازان خزاين معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت بر گشته خاک ادبار بر فرق من بيخت و عاقبت دولت بي‌اعتبار نا پايدار روي بتافت

قطعه

بوستان دهررا برگ و نوائي کس نديد چهرهٔ اقبال‌را رنگ وفائي کس نديد

بر فريب آباد گيتي اعتماد از عقل نيست ز آن کزو پرفتنه‌تر محنت سرائي کس نديد

ديگران نيز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هريک جهت مال و منال و اهل و عيال فغان برداشتند و درميان ايشان يکي بود ميمون نام بفضيلت خرد آراسته و بمزيت کياست از

ديگران ممتاز گشته و بدين سبب اورا حرمت تمام داشتندي و شاه و رعيت بميامن مشاورت او مستظهر بودندي

نظم

ازين روشن دلي صافي ضميري   بتدبيري درست اقليم گيري
زحل شاگرد او در نكته داني   عطارد چاكرش در خامه‌راني

ميمون كه ملك‌را حيران و ديگرانرا سرگردان ديد زبان نصيحت بكشوده گفت

قطعه

در بلاها جزع مكن كه ازان   دو زيان است گوش كن از من
اولا دوستان شوند ملول   ثانيا شادمان شود دشمن

جزع كردن در مصائب بنده‌را از ثواب ابدي محروم گرداند و به بيصبري و سبكي مشهور سازد و در مثل اين واقعها غير دو چيز فائده نمي‌دهد يكي شكيبائي نمودن و در صبر و ثبات افزودن كه درخت صبر ميوهٔ مراد بار آرد و بحكم الصبر مفتاح الفرج شكيب ورزيدن كليد ابواب نجات بود

قطعه

كليد در گنج مقصود صبر است   در بسته آنكس كه بكشود صبر است
ز آئينهٔ سينهٔ دردمندان   غبار ستم آنكه بزدود صبر است

دوم راي درست و تدبير صايب بكار داشتن كه چون برق خاطر روشن صاحب راي درشب واقعه لامع گردد ظلام ظلم‌را بكلي از صفحهٔ احوال مظلوم ستم كشيده محو تواند ساخت و بيك شبه فكر هزار ساله كاررا از پيش تواند برد

بيت

توان بمرهم تدبير نيك و راي صواب   جراحت دل صد پاره‌را دوا كردن

ملك بوزينگان از سخن ميمون تسلي يافته پرسيد كه چارهٔ اين كار چگونه توان كرد ميمون خلوتي طلبيده گفت اي ملك نامدار فرزندان و خويشان من بر دست اين گروه ستم‌گار كشته‌اند و مرا بي‌ديدار ايشان نه از عمر لذتي خواهد بود و نه از حيات راحتي

بيت

بي روي تو زنده ميتوان بود ولي   آن زندگي از هزار مردن بتراست

و چون عاقبت كار رخت زندگاني بغرقاب فنا خواهد افتاد ميخواهم كه هرچند زودتر خودرا از مضيق تعلقات دنيا بفضاي راحت آباد عقبي رسانم و جان خود در باخته انتقام دوستان و عزيزان

ازان جفاجويان بي تميز بستانم ملك گفت اي ميمون لذت انتقام در كام حيات شيرين مينمايد و ذوق غلبه كردن بر خصم جهت آسايش زندگاني مي‌بايد اما چون تو نباشي همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هرجا دليست خواه آرميده و خواه در اضطراب

بيت

زين چمن چون شدي تو در پرده خواه گل تازه خواه پژمرده

ميمون گفت اي ملك درين حال كه من دارم مرگ‌را بر حيات ترجيح توان داد و فنارا بر بقا اختيار توان كرد چه نور ديده در تماشاي جمال فرزندان باشد و ايشان روي در نقاب تراب كشيده‌اند و سرور سينه بمشاهدهٔ اهل بيت واقربا باز بسته است و خرمن جمعيت ايشان به تندباد اجل پريشان شده و قوام معيشت بمال و منال بود و اندوختهٔ همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا ميخواهم كه حق‌گذاري نعمت ملك بجا آورده رفيقاني‌را كه سوخته‌دل و مجروح‌خاطراند بمرهم راحتي دستگيرم و نقد جان نثار كرده نامي بر صفحهٔ ايام بگذارم بيت

بنام نكو مردنم آرزوست كزين جمله مقصود نام نكوست

و ملك بايد كه بر فوت من دريغ نخورد و چون با دوستان ببزم عيش نشيند از وفاداري من ياد آرد

بيت

چو در ميان مراد آوريد دست اميد زعهد صحبت ما در ميانه ياد آريد

ملك گفت چگونه در پي اين مهم ميروي و بكدام در از ابواب حيل در مي‌آئي ميمون گفت تدبيري انديشيده‌ام كه ايشانرا در بيابان مردآزمائي بشعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست كه راي من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست كه بفرمائي تا گوشهاي مرا بدندان بر كنند و دست و پاي مرا درهم شكنند و شب بر كنارهٔ بيشه كه ماواي ما بوده در گوشهٔ بيفگنند و ملك با ملازمان و با جمعي هزيمتيان در اطراف و جوانب اين صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سيوم بيايند و در منازل خود بفراغت بنشينند كه نه از دشمنان اثري خواهد بود و نه من‌بعد از ابناي‌جنس ايشان ضرري خواهد رسيد ملك بر موجب راي ميمون بفرمود تا گوشهاي او بر كنده و اطرافش درهم شكسته بر كنار بيشه بيفگندند و سپاه خودرا پراگنده ساخته منتظر فرصت بنشست و ميمون شب همه شب ناله ميكرد و بنوعي كه دل سنگ از اضطراب او آب ميشد و كوه از صداي دردآميز او بفرياد مي‌آمد ملك خرسان علي الصباح بطوفي بيرون آمده آن نالهٔ‌زار شنيد و بر عقب آواز رفته ميمون‌را بدان حال

بديد با آنکه غليظالقلب بود بروي به بخشود و با وجود سخت دلي رحمي در دلش پديد آمد بتفتيش خال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصيل مهم نمود ميمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز ثنا کرد و بعد از تقديم مراسم ستايشي که فراخور حال ملوک باشد گفت

بيت

ز چشم و دل بدن خاکيم در آتش و آبست   بچشم بين و بدل رحم کن که کار خرابست

اي ملک من وزير پادشاه بوزينگانم و باتفاق وي بشکار رفته شب شبخون درين معرکه حاضر نبودم روز ديگر هزيمتيان رسيده از نزول ملک بدين ديار خبر يافتم ملک بوزينگان باعتمادي که بر تدبير من داشت التماس چارهٔ اين کار نمود و من اورا از روي نيکخواهي بخدمت ملک دلالت کردم وگفتم تدبير صواب آنست که کمر ملازمت بر بنديم و بقيةالعمر در خدمت ملازمان ملک گذرانيم و در سايهٔ دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازيم

نظم

در پناه دولت صاحبدلان   راه جويد هرکه هست از عاقلان
گر تو در گلشن در آئي گل بري   سوي بستان بگذري سنبل بري

ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتي که درين بيشه ساکن شدهاند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من اين همه خواري بکردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه و سپاه ايشان است همان بهتر که بنزديک آن جزيره اش بيفگنند تا به بينم که ايشان چه سان حمايت او خواهند کرد و مرا اينجا آوردند و سوابق خدمتگاري مرا بلواحق دلازاري پاداش کردند اين بگفت و چنان به درد بگريست که ملک خرسانرا قطرات اشک از ديدهٔ بيشرم چکيدن گرفت

بيت

گر بنالم سنگرا دل خون شود   ور بگريم ديدها جيحون شود

ملک گفت حالا بوزينگان کجااند جواب داد که بيابانيست که آنرا مردآزماي ميگويند ايشان پناه بدانجا بردهاند از هر طرف لشکري جمع ميکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکري بيآزرم جرار بشبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای درآمد و گفت اي ميمون صلاح چيست و مبادا که از ايشان آفتي بجماعت من رسد ميمون گفت ملکرا ازين حال خاطرجمع بايد داشت

و اگر مرا پاي بودي جمعي‌را بيخبر بسر ايشان بردمي و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار بر آوردمي ملك گفت ميدانم كه ترا بر منزل ايشان وقوفي تمام حاصل است و اگر تواني مارا بر سر ايشان رساني طوق منتي در گردن حال اين جماعت مي‌افگني و ازان نيز كه ترا آزرده‌اند مقصود خود با نتقام حاصل ميكني ميمون گفت چگونه كنم كه رفتن من متعذر است و حركت كردن با چنين دست و پاي متعسر ملك گفت من چارهٔ اين كار ميدانم و ترا بحيله بردن مي‌توانم پس آواز داد تا امراي سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ايشان تقرير كرده گفت آماده باشيد كه امشب بسر خصم ميرويم همه بدين فكر همداستان گشتند و اسباب حرب مهيا ساختند و ميمونرا بر پشت خرسي بسته رو براه آوردند ميمون باشارت ايشان‌را راه مي‌نمود تا بسر بيابان مردآزماي رسيدند و آن صحرائي بود پر تاب و بي‌آب كه ابر بهاري در فضاي آن از غايت تشنگي بسوختي و پيك تيز كام ماه از صعوبت آن بيابان بر آسمان راه گم كردي و وهم جهان پيماي از مضائق آن بيرون آمدن نتوانستي و خيال عالم گرد از منازل او راه بيرون شدن ندانستي سمومي دران بيابان مي‌وزيد كه اثر آن بهركه رسيدي في‌الحال آب گشتي و ريگ و خاك‌را چون كورهٔ آهنگران تفتان ساختي و بسبب سموم هيچ جانور دران صحرا جاي نگرفتي و هيچ گياه دران شوره‌زار مردم‌خوار نرستي

نظم

بياباني وسيعي پر مخافت بهرگامي درو صد گونه آفت
هوايش آتش و آتش هوا بود زمينش سنگ و سنگ آهن‌ربا بود

ميمون گفت زود بشتابيد پيش‌ازانكه سفيدهٔ صبح پرده از روي كار جهان بر دارد سراپردهٔ جمعيت ايشان‌را از فضاي عشرت بر كنيم و زودتر ازانكه شاه رومي شعار علم زر نگار بر افرازد رايت شوكت آن بخت بر گشتگان‌را نگونسار سازيم خرسان بشغفي تمام قدم دران بيابان نهادند و بپاي خود بميدان اجل و عرصهٔ هلاك در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزينگان اثري پيدا نشد و همچنان ميمون تعجيل رفتن ميكرد و بافسون و افسانه ايشان‌را مي‌فريفت تا وقتي‌كه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحي آن بقاع بر افروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت هركه در هوا نظر كردي چون پروانه بسوختي و هركه قدم بر زمين نهادي چون موم بگداختي

قطعه

ز گرما آنچنان مي‌شد نفس گرم　　که لب از تاب آن چون شمع ميسوخت
ز باد گرم پنداري که تقدير　　بدنيا دوزخي ديگر بر افروخت

تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان بر آورد و سموم سوزنده وزيدن آغاز کرده از دور چون آتش بي‌دود پديدار شد ملک ايشان روي بميمون کرد که اينچه بيابان است که از هيبت او دلها در تاب و جگرها بي‌آب ميشود و آن چه چيز است که چون شعلهٔ آتش روي بجانب ما نهاده تند و تيز مي‌آيد ميمون گفت اي ستمگار دل‌آزار اين بيابان اجل است و آنکه مي‌آيد پيک مرگ دل‌خوش دار که اگر صد هزار جانداري يکي نبري و حالي‌که سموم برسد همه شمارا خاکستر سازد و به آتش بيدادي که در نهاد بوزينگان زدهٔ بسوزي ايشان درين سخن بودند که تف سموم برسيد و ميمونرا با مجموع شاه و سپاه بر جاي بسوخت و يکي از ايشان ازان بيابان بيرون نيامد روز سيوم که وعده بران قرار يافته بود ملک بوزينگان با لشگر خود بجزيره آمده بيشه‌را خالي يافت و مملکت‌را از کدورت اغيار صافي ديد　　بيت

بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دميد　　کم شد خزان رنج و بهار طرب رسيد

و اين مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کينه جهت انتقام از سر جان بر خاسته‌اند و آنرا براي خشنودي دوستان وزني ننهاده و من قصيهٔ کارشناس‌را از مقولهٔ اين حيله ميشناسم و قرينهٔ همين قصه که مذکور شد ميدانم و پيش‌ازين زاغانرا آزموده بودم و اندازهٔ دوربيني و کياست و مقدار فريب و حيلت ايشان شناخته و چون کارشناس‌را برين وضع ديدم مرا مقرر شد که راي و رويت ايشان بصواب مقرونست و خرد و درايت ايشان از آنچه گمان برند افزون

بيت

مي‌شنيدم که راحت جاني　　چون بديدم هزار چنداني

صواب آنست که پيش‌ازانکه مارا شامي دهد اورا چاشتي خورانيم و قبل‌ازانکه خون ما ريختن گيرد بقتل او اشارت کنيم ملک بومان چون اين فصل شنيد روي درهم کشيده گفت اينچه سخت‌روئي و بي‌رحمتست که فقيري‌را به هواداري ما انواع آزار و ايذا رسيده باشد و ما نيز در مقام عقوبت و هلاک او باشيم و محنت‌زدهٔ‌را بار ديگر در بوتهٔ امتحان بگذاريم و تو مگر نشنيدهٔ که گفته‌اند

بيت

خاطر محنت زدگان شاد كن   وز شب محنت زدگي ياد كن

پس بفرمود تا آن زاغرا با اكرام و احترام برداشته با او بردند وزير گفت اي ملك چون بسخن من التفات نكردي و از اشارت من كه عين حكمت و محض مصلحت بود روي قبول بر تافتي باري زندگاني با او چون دشمنان كنيد و طرفة العيني از مكر و غدر او ايمن مباشيد كه موجب آمدن او جز فساد كار بومان و صلاح حال زاغان نيست ملك از استماع آن نصيحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بي نظيررا خوارداشت و زاغ در خدمت او بحرمتي هرچه تمامتر ميزيست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هيچ باقي نميگذاشت و مقربان و ندماي سلطان هريكرا بنوعي خشنود ساخته وابسته خود گردانيد لاجرم هر روز پايه وي بلندتر ميشد و در دل ملك و اتباع او راه بيشتر مي يافت تا بجائي رسيد كه محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون كمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشاراليه مملكت و مدارعليه ولايت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت كردندي و انواع مصالح براي و تدبير او ساختندي روزي در محفل عام و مجلسي مشحون بخواص و عوام گفت ملك زاغان مرا بيموجبي آزرده است و بيگناهي عقوبت كرده تا كينه ازو نخواهم و دست بردي مردانه بدو ننمايم چه‌سان آرام و قرار يابم و چگونه بخواب و خور ميل كنم و من در حصول اين مقصود و وصول اين مقصد بسي تامل كردم و مدتي در تفكر و تدبير روزگار گذاشتم آخرالامر بيقين دانستم كه تا من در صورت زاغانم و هيأت ايشان دارم بدين مراد نتوانم رسيد و غرض خود حاصل نتوانم كرد و من از اهل علم شنودم كه چون مظلومي مستمندي از ستمگار بيدادگر رنجي كشيده باشد و از ظالمي گردن كش محنتي ديده دل بر مرگ خوش كند و خودرا به آتش بسوزد هر دعا كه دران حالت بگويد با جابت پيوندد اگر راي ملك صواب بيند بفرمايد تا مرا بسوزند شايد دران لحظه كه گرمي آتش بمن رسد از باري عزاسمه بخواهم كه مرا بومي گرداند مگر بدان وسيله بران ستمگار دست يابم و انتقام خويش از وي بخواهم و درين مجمع آن بوم كه در كشتن كارشناس مبالغه داشتي حاضر بود گفت

بيت

گر چو نرگس نيستي شوخ و چو لاله تيره دل   پس دو روي و ده زبان همچون گل سوسن مباش

ملك پرسيد كه درين سخن چه گوئي وزير جواب داد كه اين نيز شعبدهٔ ديگر است بر انگيخته و نيرنگي با رنگ زرق بر آميخته

بيت

سرا پاي او جمله ريواست و رنگ و ز افسون او زيركان گشته دنگ

و اگر شخص پليد و جثهٔ خبيث اورا بارها بسوزند و خاكستر آنرا به آب چشمهٔ سلسبيل و شراب طهور گل سازند گوهر نا پاك و سيرت مذمومش از قرار خويش نگردد و خبث ضمير و كجي عقيدت او نه به آب پاك شود و نه به آتش بسوزد بيت

ز بد اصل نيكي مداريد اميد كه زنگي نگردد بشستن سفيد

و بفرض محال اگر ذات خسيس او طاؤسي شود يا في‌المثل عنصر نا پاك او لباس سيمرغي پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ايشان مائل خواهد بود همچو آن موش با وجود آنكه صورت انسانيت يافته بود باز بهمان اصل خود ميلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فيض بخش و باد راحت افزاي و كوه پا بر جاي موانست نگرفت ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ١٢

گفت آورده‌اند كه زاهدي مستجاب الدعوات بر لب جويباري نشسته بود و به آب قناعت دست از آلودگي تعلقات دنيا شسته زغني پرواز كنان آنجا رسيد و موش بچهٔ از منقار او پيش زاهد بر خاك افتاد و زاهدرا بروي شفقت آمد و اورا بر داشته در خرقهٔ پيچيده خواست تا با خود بخانه برد باز انديشه كرد نبايد كه اهل خانه‌را از وي رنجي باشد و زياني رسد دعا كرد تا ايزد تعالي اورا دختري عنايت گرداند تير دعا زاهد بهدف اجابت رسيد و مشاطهٔ قدرت اورا دختري بر آراست زيبا هيأت و راست قامت روشن روي و آشفته موي چنانكه آفتاب رخسارش آتش غيرت در خرمن ماه زدي و زلف مشكبارش دود از دل شب سياه برآوردي • بيت

آنكه بر سر و زند طعنه بقامت اينست و آنكه در ماه كشد خط غرامت اينست

زاهد نگاه كرد صورتي ديد از لطف محض آفريده و دختري يافت بمحض لطف پرويده اورا بيكي از مريدان سپرد تا چون فرزندان عزيزش بدارد مريد اشارت پيررا پاس داشته در تعهد دختر غائت سعي بجاي آورد و اندك فرصتي‌را دختر بحد بلوغ رسيد زاهد گفت اي جان عزيز بزرگ شدي و گوهر پاك ترا ازانكه با جوهري ديگر در رشتهٔ از دواج كشند چاره نيست من اين كاررا برضاي تو گذاشتم هركرا از آدميان و پريان بلكه از موجودات علوي تا مخلوقات سفلي اختيار كني ترا بدو دهم دختر گفت

شوهري خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت اورا حاصل باشد و در بزرگي بدرجهٔ رفيع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدين صفت که تو گفتي آفتاب تواند بود دختر گفت آري چنان دانم که او مغلوب کسي نيست و بر آنچه در زير فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن

نظم

دگر روز چون خسرو خاوري بر آمد برين طاق نيلوفري
زمانه در روشني باز کرد جهان بازيِ ديگر آغاز کرد

علي‌الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وي در ميان آورد و گفت اين دختر بغايت نيکوصورت و مقبول‌سيرت است ميخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهري توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع اين قصه بر افروخته جواب داد که ترا از خود قوي‌تري نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالميانرا از پرتو جمال من محجوب گرداند

بيت

آفتابي بدين بلنديرا ذره ابر نا پديد کند

زاهد نزديک ابر آمد و همان فصل سابق تقرير کرد ابر از شرم اين سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روي قوت و غالبيت اختيار ميکني باد از من غالبتر است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهرطرف که ميل کند با خويشتن به برد زاهد اين نکته‌را مسلم داشته پيس باد رفت و حکايات گذشته بازراند و باد از انفعال بر خود به پيچيد و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علي الاطلاق کوه‌را ثابت است که پاي شکيب در دامن وقار کشيده است و چون قطب در مرکز خود آرميده و مرا در وي چندان اثر است که آواز نرم‌را در گوش کرمادر زاد و ضرب پاي مورچه‌را بر روي صخرهٔ صماد

بيت

باد اگر ابررا بجنباند چون بکوهي رسد فرو ماند

زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقرير کرد کوه صدا بر کشيد که اي زاهد غلبه و قوت موش از من بيشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سينه‌ام هزار جاي از نيش جان‌فرساي او چاک شده و بهيچ نوع دفع اورا چاره نميدانم دختر گفت راست ميگويد موش برو غالبست و شوهري مرا او مي شايد زاهد اورا بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسيت که سر رشتهٔ دختر بدان منتهي ميشد ميلي در دل خود باز يافت جواب داد که من نيز مدتيست که آرزومند دلارامي که

مونس روزگار من باشد بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتي صافي است دست بدعا بر داشت و از خداوند تعالي در خواست تا اورا موش گرداند في‌الحال دعاي زاهد بعزاجابت رسید و نشانهٔ کل‌شي یرجع الي اصله ظهور کرده دختر موشي شد و زاهد اورا بدان موش داد و بازگشت · بیت

جان من هرچیزرا با اصل خود باشد رجوع   ما چو از خاکیم آخر خاک مي‌باید شدن

و فائده این مثل آنست که آنچه مقتضاي طینت اصلي باشد هرچند عوارض دیگر اورا ازان حال بگرداند بالاخرة رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معني‌را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند

نظم

درختي که تلخ است اورا سرشت   گرش در نشاني بباغ بهشت
ور از جوي خلدش بهنگام آب   به بیخ انگبین ریزي و شهدناب
سرانجام گوهر بکار آورد   همان میوهٔ تلخ بار آورد

ملک بومان چنانکه رسم بي‌دولتان باشد این نصایح‌را استماع نه نمود و سخن وزیررا حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ براي ایشان هر روز حکایتي دلپذیر و هرشب افسانهٔ بي‌نظیر مي‌آورد و مثلهاي غریب و نکتهاي عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفي تمام یافت ناگاه فرصت نگاه‌داشته روي از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان اورا دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد بیت

کاي دوستان بکام دل اکنون توان رسید   کارام جان و راحت روح و روان رسید

پس ملک پیروز پرسید که اي کارشناس چه ساختي گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودي که داشتم بپرداختم کاررا باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان‌را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نماي تا از روي وقوف در پي مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته دران غار جمع مي‌شوند و دران نزدیکي هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدري ازان

نقل كرده بر در غار جمع كنند و من از منزل شبانان كه دران نزديكي خانه دارند قدري آتش بيارم و بر هيزم افگنم و ملك مثال دهد تا زاغان پرهارا در حركت آرند و آتش افروخته گردد هر بوم كه ازان غار بيرون آيد بسوزد و هركه بيرون نيايد از دود بميرد ملك‌را اين تدبير خوش آمد و هم بدين ترتيب كه او صواب ديد پيش آن مهم باز شده تمامي بومان‌را بحيلت سوختند و زاغان‌را فتوحي بزرگ بر آمده همه شادمان و دوستكام باز گشتند و زبان تهنيت باز كشاده بدان فتح عظيم نعرهٔ شادي بعيوق رسانيدند

نظم

آخر مراد ملك روا كرد روزگار — اقبال‌را بوعده وفا كرد روزگار
هر شادئي كه فتنه ز ما فوت كرده بود — آنرا بيك لطيفه قضا كرد روزگار

ملك و لشكر از مساعي جميله و مآثر پسنديدهٔ كارشناس ممنون گشته در شرائط اكرام و احترام مبالغه مينمودند و در مدح و ثناي او غلو و اطناب واجب و لازم مي‌ديدند و او ملك‌را دعاي خير ميگفت و ديگرانرا فراخور حال ستايش ميكرد در اثناي آن بر زبان ملك جاري شد كه يمن تدبير و حسن راي تو در قلع و قمع دشمنان و شادكامي و خوشدلي دوستان عجب خاصيتي داد كارشناس گفت هرچه ازينمعني دست داده بفر دولت ملك و خجستگي طالع پادشاه بوده و من اثر اين ظفر همانروز معائنه ديدم كه آن مد بران قصدي چنان بظهور رسانيدند و ازان جنس ستمي بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملك موروثي و ولايت قديمي ما كردند

بيت

آن تيره راي كرد بملك تو چشم سرخ — تازرد روي گشت و جهان شد برو سياه

ديگر باره ملك پرسيد كه در صحبت بومان مدتي دراز چگونه صبر كردي و با ايشان كه بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختي و من ميدانم كه اخياررا طاقت مصاحبت اشرار نباشد و كريم از ديدار لئيم بالخاصيت گريزان بود وگفته اند با مار بد زيستن ازان بهتر كه بناكام در يار بد نگريستن

بيت

اگر از تلخئ هجران بزهر غم توان مردن — ازان بهتر كه با بيگانه بايد انگبين خوردن

كارشناس گفت چنين است كه ملك فرموده و هيچ رنجي نفس‌را بدتر از همنشين نا جنس نيست

مصرع

ديدار يار نا متناسب جهنم است

اما عاقل براي رضاي مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننمايد و هر محنتي كه پيش آيد بنشاطي تمام استقبال نموده قبول فرمايد و صاحب همت بهر ناكامي و مشقت خودرا در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نيفگند چه هر كاري كه عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادي آن رنجي بايد كشيد و مذلتي تحمل بايد كرد چندان اثري نخواهد داشت چه هيچ گنجي بيرنج نتوان يافت و هيچ گلي بي‌آزار خار نتوان چيد بيت

مكن ز غصه شكايت كه در طريق طلب براحتي نرسيد آنكه زحمتي نكشيد

ملك گفت از كياست و دانش بومان شمهٔ باز گوي گفت در ميان ايشان هيچ زيركي نديدم جز آن يك تن كه بكشتن من اشارت ميكرد و ايشان راي اورا ضعيف پنداشتند و نصايح اورا بسمع قبول اصغا نه‌نمودند و اين قدر تامل نكردند كه من در ميان ايشان غريب افتاده‌ام و نزديك قوم خود منزلتي شريف داشته بعقل و خرد موسوم بوده‌ام مبادا كه مكري انديشم و فرصت غدري يابم نه بعقل خود اينقدر بدانستند و نه از سخن ناصحان حسابي گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانيدند لاجرم ديدند آنچه ديدند و رسيدند بدانچه رسيدند و گفته‌اند ملوك‌را در نگاه داشتن اسرار احتياطي تمام لازم است خاصه از دوستان نوميد و از دشمنان هراسان قطعه

دوستي كز تو نااميد بود محرم خود مساز در همه حال

باعدو نيز كز تو ترسانست نيست اظهار سر خويش حلال

ملك گفت مرا چنان مي‌نمايد كه موجب هلاك بوم ستمگاري بوده باشد كارشناس گفت چنين است هر پادشاهي كه طرح ستم انداخت زود باشد كه اساس دولتش منهدم گردد و بقاي سلطنت با كفر ممكن است و با ظلم و بيداد محال الملك يبقي مع الكفر ولا يبقي مع الظلم

نظم

رها كن ستم‌را بيكبارگي كه كم عمري آمد ستمگارگي

شهنشاه چون راي‌را بد كند يقين دان كه بد در حق خود كند

و گفته‌اند كه هركه چهار كار كند چهار چيزرا مترصد بايد بود هركه ستم نمايد خودرا هلاك بايد يقين كرد و هركه بصحبت زنان حريص باشد رسوا شدن‌را آماده بايد شد و هركه در خوردن طعام زيادتي شره نمايد منتظر بيماري بايد بود و هركه بر وزيران ركيك راي بيخرد اعتماد كند ملك‌را پدرود بايد كرد

و نيز در اقاويل حكما آمده كه شش كس‌را طمع از شش چيز ببايد بريد و اميد از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارندهٔ ظالم نهادرا از ثبات ملك و دوام دولت دوم متكبر مغروررا از ستايش مردم و ياد كردن او به نيكوئي سيوم مردمان بد خلق‌را از بسياري دوستان چهارم خيره روي بي ادب‌را از مرتبهٔ بزرگي پنجم بخيل‌را از نيكوكاري ششم حريص‌را از بي‌گناهي چه حرص آدمي‌را در حرام افگند و هر جا كه حرص و آز خيمهٔ اقامت زد امانت و راستي ازانجا رخت بر دارد و چون ملك بومان‌را حرص و شره بسيار بود بر قتل زاغان و استيصال ايشان لاجرم از منهج اعتدال و راستي انحراف ورزيد و در باديهٔ حرمان و حاويهٔ هوان سر گردان شد و چاهي كه براي افتادن ديگران كنده بود به آخر در وي افتاد قطعه

ميندیش در حق مردم بدي — كه آري بلا بر سر خويشتن
نه بيني كه رنج فراوان كشد — كه چاهي كند بهر من چاه كن
به آخر كه چه‌را بپايان برد — وي اندر تگ چاه افتد نه من

ملك گفت كسي از عهدهٔ شكر اين نعمت چگونه بيرون آيد كه تو مشقت فراوان تحمل كردهٔ و دشمنان‌را بخلاف مراد تواضع نمودهٔ و خدمت كسي كه دل از صحبت او متنفر بوده قبول كردي و اگر ايشان سخن ناصح خويش‌را شنودندي ترا بجان خطري عظيم متصور بودي كارشناس گفت مرد آنكس‌را توان خواند كه چون عزيمت او بر امضاي كاري مصمم گردد نخست دست از جان بشويد و دل از زندگاني بر داشته قدم در ميدان مردان نهد بيت

از سر گذشته‌اند و بميدان نهاده پاي — صاحبدلان كه گوي سعادت ربوده‌اند

و اگر صلاح حال دران بيند كه بخدمت فروتري از خود قيام بايد نمود همان‌را كار بندد تا مقصود بحصول پيوندد چنانكه ماري مصلحت خود دران ديده بخدمت غوكي راضي شد ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱۳

كارشناس گفت آورده‌اند كه ضعف پيري در ماري اثر كرد و فتوري تمام بدو راه يافت بواسطهٔ نقصان قوت از شكار بازماند و براي تحصيل قُوت در كار خود متحير گشت زندگاني بي قوت صورت نمي بست و شكار آنچه غذا شدي بي قوت امكان نداشت با خود انديشه كرد كه دريغ از قوت جواني و

جيف از زمان کامراني و حالا توقع بازگشتن ايام شباب و اميدوار بودن بمراجعت قوتهاي نفساني همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگي کردن و با اين همه کاشکي موسم پيريرا هم بقائي بودي و اين فرصت تنگ نيز اعتمادرا شايستي

قطعه

رفت دوران جواني نوبت پيري رسيد ‌ ‌ ‌ اي دريغا صحبت ياران و ايام شباب

وقت پيري هم غنيمت دان که از عمر عزيز ‌ ‌ ‌ هر دمي کان بگذرد ديگر نه بيني جز بخواب

مار دانست که گذشته‌را باز نتوان آورد بتدبير مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جواني اندک تجربه‌ايست که حاصل کرده‌ام و جزوي تدبيري که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بناي کار بر کم آزاري بايد نهاد و هر مذلتي که روي نمايد بقبول آن منت داشت و در تدبير آن شروع بايد نمود که آنچه قوام معيشت بدان تواند بود در بقيهٔ که از عمر مانده حاصل آيد پس بکنار چشمهٔ رفت که دران غوکان بسيار بودند و ملکي کامکار و اميري مطاع و نامدار داشتند و خودرا چون ماتم زدگان سينه چاک و مصيبت رسيدگان اندوهناک بر خاک راه افگند غوکي بسر وقت او رسيد و پرسيد که ترا بغايت غمناک مي بينم موجب آن چيست مار جواب داد که بغم خوردن کيست از من سزاوارتر که مادهٔ حيات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعهٔ پيش آمده که صيد ايشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم که يکي‌را از ايشان بگيرم نتوانم آن غوک برفت و ملک‌را خبر کرد پادشاه غوکان ازين صورت عجيب به تعجب شده نزديک مار آمد و پرسيد که بچه سبب اين حادثه تو نازل شد و بکدام عمل اين نازله بر تو حادث گشت مار گفت

بيت

من اين آه جگر سوز از دل پيمان شکن دارم ‌ ‌ ‌ چرا از ديگري نالم چو درد از خويشتن دارم

اي ملک حرص شوخ‌چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه‌انگيز در اين محنت بروي من کشاد و آن چنان بود که روزي قصد غوکي کردم و او از نزد من گريخته خودرا در خانهٔ زاهدي افگند از عقب وي بطمع دران خانهٔ رفتم قضارا خانهٔ تاريک بود و پسر زاهد خفته آسيب انگشت بزرگ پاي او بمن رسيد پنداشتم که غوک است از گرمي حرص دندان بدو فرو بردم و بر جاي سرد شد زاهد خبر يافت از سوز فرزند قصد من کرد و من روي بصحرا نهاده بتعجيل ميرفتم و زاهد در عقب من ميدويد و لعنت ميکرد و ميگفت از پروردگار خويش در ميخواهم که ترا خوار و بيمقدار کند و مرکب ملک

غوكان گرداند و البته قادر نشوي بر خوردن غوكان مگر آنچه ملك برسم صدقه بتو دهد اكنون بضرورت اينجا آمده‌ام تا ملك بر من سوار گردد و بحكم ازلي و تقدير الهي راضي شده

مصرع

گردن نهاده‌ايم جفائي زمانه‌را

ملك غوكانرا اين باب موافق افتاد و خودرا دران شرفي و مرتبهٔ تصور كرد و همواره برو نشستي و بدان مباهات نموده بر ابناي جنس خود تفخر جنستي يكچندي برين بگذشت مار گفت زندگاني ملك دراز باد مرا از قوتي و طعمهٔ چاره نيست كه بدان زنده مانم و اين خدمت‌را بپايان رسانم ملك گفت همچنين است كه مي گوئي مرا از مركب گزير و مركب‌را بي‌قوتي قوتي نتواند بود پس هر روز دو غوك از براي وي وظيفه مقرر كرد كه در راتبهٔ چاشت و شام بكار برد مار روزگار بدان وظيفهٔ مي‌گذرانيد و بحكم آنكه دران تواضع منفعتي مندرج بود ازان عار نميداشت

رباعي

دستي كه ز ديدنش ترا ننگ آيد در وقت ضرور بوسه دادن شايد

هر كار كه عار است و ملال افزايد در حالت احتياج بد ننمايد

و اين مثل بدان آوردم تا معلوم شود كه من نيز اگر صبر ميكردم و مذلت مي‌كشيدم نظر بر آنكه هلاك دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان كراهتي بطبع نميرسيد و نيز دشمن‌را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانيد كه بجنگ و مكابره چنانچه آتش با صولت در درختي افتد همانقدر تواند سوخت كه بر روي زمين است و آب با لطافت و ملايمت هر درختي كه ازان بزرگتر و قوي‌تر نباشد چنان از بيخ بر اندازد كه ديگر دران محل اميد قرارش نماند

بيت

تلطف كن كه هر كاري كه صعب است بنرمي و مدارا ميتوان ساخت

ازانجا گفته‌اند كه راي و تدبير از شجاعت بهتر است زيراكه مرد مبارز هرچند دلير و توانا بود در مصاف با ده تن برابري كند غايتش با بيست و اگر كسي مبالغه كند تا صد تن و هزار نهايت كار است اما مرد دانا بيك فكر صايب ملكي‌را پريشان سازد و باشد كه بتدبيري لشكر گرانرا بشكند و ولايتي آبادانرا برهم زند

نظم

بيك تدبير نيكو آن توان كرد — كه نتوان با سپاه بيگران كرد

بشمشيري توان جاي ربودن — بفكري شايد اقليمي كشودن

ملك گفت عجب ظفري يافتي بر دشمنان و غريب فتحي بدست تو برآمد كارشناس گفت تمام اين كارها با صابت راي و حسن تدبير نبود بلكه فر دولت و يمن سعادت ملك درين كار مددگاري نمود و گفته‌اند اگر جمعي عزيمت كاري كنند و گروهي در طلب مهمي قدم زنند آنكس بمقصود خواهد رسيد كه بفضيلت مروت مخصوص باشد چه خاصيت مروت آنست كه كار صاحبش از پيش رود و اگر همه در مروت برابر باشند كسي مراد يابد كه ثبات دل و صدق عزيمت او بيشتر بود و اگر درين نيز متساوي باشند آنكس بر مطلوب قادر گردد كه يار و مددگار او زياده باشد و اگر دران باب نيز تفاوتي نباشد هركه‌را دولت ياوري كند و قوت بخت مدد دهد ظفر اورا خواهد بود

قطعه

كوكب بخت چو طالع شود از اوج مراد — آنچه مقصود بود زود ميسر گردد

مدد طالع اگر نيست مرنجان خودرا — كه اگر روي سوئي بحر نهي بر گردد

ملك گفت ايشان از ما اينمقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند كه در صدد انتقام توانيم بود چه مارا اندك ديده بودند و ضعيف شمرده كارشناس گفت چهار چيز است كه اندك آنرا بسيار بايد پنداشت اول آتش كه اندك اورا همان ضرر است در سوختن كه بسياررا دوم وام كه انفعال از قرض خواهان در يكدرم همانست كه در هزار دينار سيوم بيماري كه هرچند انحراف مزاج اندك باشد ضعف و بي‌حضوري آرد چهارم دشمن كه با آنكه خوار و ضعيف باشد آخر كار خود بكند و من شنيده‌ام كه گنجشكي باوجود ضعف حال از ماري قوي هيكل انتقام خود حاصل كرد ملك گفت چگونه بوده است آن

حكايت ١۴

كارشناس گفت آورده‌اند كه دو گنجشك در سقف خانهٔ آشيانه گرفته بودند و بدانهٔ قناعت كرده اوقات مي‌گذرانيدند وقتي ايشانرا بچگان پديد آمدند و هريك از مادر و پدر جهت تربيت ايشان بطلب قوت ميرفتند آنچه حاصل شدي زقه ساخته درحوصلهٔ ايشان ميريختند روزي گنجشك نر بطرفي

بيرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده‌را ديد که باضطراب تمام گرد آشيانه مي‌پريد و فرياد سوزناک از وي ظاهر ميشد گفت اي يار نازنين اين چه حرکت است که از تو مشاهده ميرود جواب داد

بيت

مي خلد در سينه‌ام خاري که مي‌بارم سرشک در دل سوزان غمي دارم که آهي ميکشم

چگونه ننالم که يکدم غايب شده بودم بعداز معاودت ماري مهيب ديدم آمد و قصد بچگان کرده هرچند زاري کردم و گفتم

بيت

اگرچه غالبي از دشمن ضعيف بترس که تير آه سحر بر نشانه مي‌آيد

بجاي نرسيد و گفت آه‌را در آئينهٔ تيرهٔ من هيچ اثري نخواهد بود گفتم ازان بترس که من و پدر اين فرزندان کمر انتقام بر بنديم و بدانچه توانيم در هلاک تو سعي نمائيم مار بخنديد و گفت

بيت

حريفي که او شيررا پي کند ز مثل توئي عاجزي کي کند

و من چون هيچ نوع با او بس نيامدم فرياد ميکنم و کس بفرياد من نمي رسد

مصرع

فرياد بسي دارم و فرياد رسي نيست

و آن ظالم ستمگار بچگانرا خورده است و هم در آشيانه خفته گنجشک نر اين سخن استماع کرده دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درين محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتيلهٔ بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و مي‌خواست که در چراغدان نهد گنجشک در پريد و آن فتيله از روي دست او بر داشت و بدرون آشيانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گيرد و ضرر آن کلي شود في‌الحال ببالاي بام بر آمده زير آشيانه‌را خالي مي‌ساخت تا آتش‌را منطفي سازد مار از پيش شرر آتش ديد و از بالا آواز ميتين شنيد سر از سوراخي که بجانب بام داشت بيرون کرد سر بدر آوردن همان بود و ميتين بر سر خوردن همان و اين مثل‌را فائده آنست که مار دشمني خودرا خوار داشت و از وي حسابي نگرفت تا عاقبت سرش‌را بسنگ انتقام فرو کوفت

بيت

دشمن اگرچه خورد بود از طريق حزم اورا بزرگ دان و غم کار خويش خور

ملک گفت کفايت اين مهم و بر افتادن خصمان ببرکت راي و ميامن اخلاص تو بود و در هر کاري که اعتماد بر سخن تو کردم نتايج آن بخير و خوبي ظاهر شد و هرکه زمام مصالح مهمات بوزيري ناصح

سپارد هرگز دست ناكامي بدامن اقبال او نرسد و پاي حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن راي و رويت تو واقع است بيت

بهرچه روي نهم يا بهرچه راي كنم . مرا است دست قوي چون تو دستيار مني

و از همه هنرهاي تو اين كلي‌تر بود كه مدتي در خانهٔ دشمنان بماندي نه بر زبان تو چيزي گذشت كه بدان عيب گرفتندي و نه از تو عملي صادر شد كه موجب نفرت و بدگماني ايشان گشتي گفت اي ملك مصرع

آن نيز بدولت همايون تو بود

چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مكارم عادات ملك نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حميدهٔ شهنشاهي اقتباس كرده بودم نمودار كار خود مي‌ساختم و بحمدالله كه ملك‌را خوبي راي و درستي تدبير با شكوه و شوكت و هيبت و شجاعت جمع است و دقايق مهمات بر روي پوشيده نمي‌ماند و موضع تعجيل و تاني و موقع رضا و خشم بروي مشتبه نميگردد و در فاتحهٔ هر كاري مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارك خاتمهٔ آن مي‌بيند و هيچ وقت از رعايت جانب حزم غافل نا شده ناموس سلطنت و رونق سياست‌را فرو نميگذارد و هركه با چنين پادشاهي مخاصمت اختيار كند مرگ‌را بهزار كمند سوي خود كشيده باشد و زندگاني‌را بهزار منزل از پيش خويش برانده قطعه

خصم ترا زمانه بتعجيل ميكشد از عرصهٔ وجود سوئي عرصهٔ عدم

با چونتوئي هرانكه دم دشمني زند مشكل اگر امان دهدش مرگ نيم دم

ملك گفت درين مدت غيبت نه حلاوت طعام و شراب يافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمدالله تعالي بيت

كافتاب دولت از اوج كمال آمد پديد روزگار خصم واژونرا زوال آمد پديد

كارشناس گفت هرآئينه هركه بدشمني غالب و خصمي قاهر مبتلا گردد تا از وي باز نرهد روز از شب و روشني از تاريكي باز نداند و پاي از سر و كفش از دستار نشناسد و حكما گفته‌اند تا بيماررا صحتي كامل پديد نيايد از خوردني مزه نيابد و حمال تا بار گرانرا از پشت ننهد نياسايد و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نيابد و مسافر تا بمنزل فرو نيايد اضطرابش كم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولي ايمن نگردد نفس به آسايش نزند

بيت

چون ز دشمن كسي فراغت يافت جانب خوش‌دلي عنان بر تافت

ملك گفت سيرت و سريرت ملك ايشانرا در رزم و بزم چگونه ديدي گفت بناي كار او بر عجب و خود بيني و كبر و تن پرستي بود نه از انديشهٔ صواب نصيبي داشت و نه راي راست‌را از فكر خطا باز مي شناخت و تمامي اتباع از جنس او بودند مگر آن يك تن كه در قتل من مبالغه ميكرد ملك گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنكه راي او بر كشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبير بصواب اقتران داشت ديگر آنكه نصيحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست كه نخواهد شنيد و دران مناصحت ادب رعايت كرد ملك گفت آداب نصيحت ملوك كدام است كارشناس گفت آنكه سخن برفق و مدارا گويند و از عنف و درشتي بجانب لطف و نرمي مائل باشند و جانب تعظيم مخدوم‌را رعايت تمام فرموده جرأت و گستاخي ننمايند و اگر در فعل و قول وي خللي يا زللي مشاهده روى در تنبيه آن عبارتي نيكو بكار برند و تعريضات شيرين و مثلهاي دلفريب باز گويند و معايب ديگران در اثناي حكايت تقرير كنند و وزير ملك بومان اين همه صفتها داشت و هيچ دقيقهٔ درينباب فرو نمي‌گذاشت و من بگوش خود ميشنيدم كه ملك‌را ميگفت جهانداري منزلتي رفيع و مرتبتي عاليست و به كوشش خود پاي آرزو بران پايه نتوان نهاد و جز بدستياري دولت و پايمردي بخت بدان درجه نتوان رسيد و چون باتفاقات حسنه اينصورت ميسر شد آنرا عزيز بايد داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه بايد نمود رباعي

اي آنكه بملك يافتي دسترسي دولت طلبي كم طلب آزار كسي
صد تيغ سياست آن خرابي نكند كه آزردهٔ محنتي بر آرد نفسي

و حالا بصواب آن لائق‌تر كه در كارها از غفلت اجتناب كنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند كه بقاي ملك و استقامت دولت جز بچهار چيز ممكن نيست حزمي كامل كه چهرهٔ فردا در آئينهٔ امروز معائنه بيند و عزمي شامل كه فتور و قصور بعزيمت او راه نيابد و رائي صايب كه از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشير تيز كه چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند بيت

در باغ ملك سبز نگردد نهال عدل گر آب و خور نباشدش از چشمه سار تيغ

اينهمه گفت و كس بسخن او التفات نكرد و نصيحت او مرتبهٔ قبول نيافت

مصرع

تا زير و زبر شد همه كار از چپ و راست

نه ايشانرا از عقل و كياست او فائدهٔ حاصل آمد و نه بخرد و كفايت خود ازان بلا فرج يافت و اينجا سر لارأي لمن لايطاع ظهوري تمام دارد . نظم

چسان راي آنكس نمايد صواب | كه از گفتهٔ وي كند اجتناب
چنين گفت دانا كه تدبير راست | قبول كسي چون نيفتد خطا است

اينست داستان حذر كردن از مصايد مكر و مكايد غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نمايد بدان فريفته شدن از طريق عقل دور افتد چه زاغي تنها با عجز و ضعف خويشتن خصمان قوي و دشمنان انبوهرا بران نوع مالشي داد و آن بسبب ركاكت راي و قلت فهم ايشان بود و الا اگر بومانرا يكذره از عاقبت انديشي نصيبي بودي آن زاغ هرگز بدان مراد نرسيدي و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم نديدي و خردمند بايد كه درين معني بچشم عبرت نگرد و اين اشارت بگوش خرد بشنود و بحقيقت بداند كه بر دشمن اعتماد نبايد كرد و خصمرا هرچند ضعيف نمايد خوار نبايد داشت و چندانكه از عدو لاف صحبت شنود و اسباب تاكيد دوستي مشاهده نمايد بدان مغرور نبايد شد

قطعه

دشمن اگر لاف مودت زند | صاحب عقلش نه شمارد بدوست
مار همانست بسيرت كه هست | گرچه بصورت بدر آيد ز پوست

و فايدهٔ ديگر درين حكايات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است كه نافع‌تر ذخيرتي و سودمندتر تجارتي همان تواند بود چه دوستي كارشناس و اعانت و امداد او مر زاغانرا چنان نتيجه داد كه از مهلكهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسيدند و اگر كسي موافق گردد بدان كه هم دوستان هواداررا عزيز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چيد بكمال مراد و نهايت آرزو رسيده باشد و الله ولي التوفيق بيت

با يار نكوخواه بعشرت بنشين | و ز دشمن بد دامن صحبت در چين

باب پنجم

در مضرت غفلت ورزيدن و از دست دادن مطلوب

مقدمه

راي گفت برهمن‌را كه بيان كردي داستان حذر كردن از مكر دشمنان و بقول ايشان فريفته نا شدن و خودرا از مضرت زرق و تزوير خصمان و آفت غدر و فريب اعدا هرچند كه در مقام دوستي آمده باشند نگاهداشتن اكنون ملتمس آنست كه باز نماي مثال كسي كه دو كسب چيزي جد نمايد و پس از ادراك مطلوب غفلت ورزيده آنرا ضايع سازد برهمن زبان ثنا بكشود و نقش اين ابيات از صحيفهٔ منقبت گستري فرو خواند قطعه

كاي مبارك پي شهنشاهي كه حاصل ميكنند اختران آسمان از طلعتت نيك اختري
مورد دولت شود چون سايهٔ پر هماي بر هران بومي كه تو ظل همايون گستري
من چه گويم در كمال كبريائي حضرتت آفرين بادا آفرين كز هرچه گويم برتري

بر خاطر خطير شهنشاهي كه مورد فيض نامتناهي باشد مخفي نيست كه اكتساب چيزي از محافظت آن آسان‌تر است چه بسيار نفايس باتفاق نيك و مساعدت روزگار و امداد بخت بي‌آفت سعي و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برايهاي روشن و تدبيرهاي درست صورت نه بندد و هركه از پيرايهٔ حزم و دور انديشي عاطل و در ميدان خرد و عاقبت بيني راجل باشد مكتسب او زود عرصهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختيارش جز حسرت و ندامت باقي نماند چنانكه سنگ‌پشت‌را بي مشقت جد و جهد دوستي مشفق چون بوزينه بدست آمد و بواسطهٔ بيعقلي و ناداني از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهيچ مرهم التيام نيافت راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ١

برهمن گفت آورده‌اند كه در يكي از جزاير بحر اخضر بوزينگان بسيار بودند و ملكي داشتند نام او كاردان بناي سلطنتش بمهابت وافر و سياست كامل ارتفاع يافته بود و اساس دولتش بحكمي نافذ و

عدلي شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوي رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیگرانش زبان دعاگوئي و رضاجوئي کشاده

بیت

ستم‌را زیان عدل‌را سود ازو   خدا راضي و خلق خشنود ازو

مدتي متمادي در شادي و کامراني گذرانید و بهار جواني بخزان پیري و نا تواني رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بر بست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردي از سموم عجز و بیچارگي رو به پژمردگي نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفي شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوي گشت

نظم

نشان جواني ز پیران مجوي   که آب روان باز ناید بجوي

بباید هوس کردن از سر بدر   که دور هوس بازي آمد بسر

چو بر سر نشیند ز پیري غبار   دگر عیش صافي توقع مدار

و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جواني‌را بوحشت خارستان پیري مبدل سازد و مشرب عذب توانگري‌را بخس و خاشاک مذلت مفلسي مکدر گرداند راحت روزش بي‌محنت شب تار نیست و هواي صافي نمایش بي‌غبار ضرر و آزار نه

قطعه

با شادئي زمانه غم بیشمار هست   در جام روزگار مي خوش‌گوار نیست

یک کس بزیر گلشن نیلوفري که دید   کز خون‌دیده عارض او لاله زار نیست

این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خودرا در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت نا پایدار و زیور بي‌اعتبار دل بیخردان مغروررا در دام محبت خود مي‌افگند

بیت

بازیچه ایست طفل فریب این مناع دهر   بي‌عقل مردمان که بدو مبتلا شوند

و با این همه که آرایش ظاهررا مدد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بي‌اصل‌را مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هرکه اورا در عقد ازدواج کشید دست مرادش به آغوش آرزو نرسید و هرکه بحبالهٔ وصالش در آورد بکام دل شبي ازو بر نخورد

بيت

جميله ايست عروس جهان ولي هشدار که اين مخدره در عقد کس نمي‌آيد

کودک مزاجان سرکوي و ماهذه الحيوة الدنيا الالهو ولعب در دام آفت او افتاده و بصورت دلفريبش وابسته شده و از خبث باطن و سستئ عهد و دنائت طبع و ناپاکي سيرتش بيخبر مانده‌اند

مثنوي

راست چون ارقم است دولت دهر نرم و رنگين و از درون پر زهر

از غرورش توانگر و درويش شاد همچون خيال گنج انديش

و مرد خردمند که ديدهٔ دلش بکحل الجواهر الدنيا قنطرة فاعتبرو ها و لاتعمروها روشن شده بمزخرفات فاني او التفات ننمايد و دل در طلب جاه بي‌فايده و مال بي‌حاصل او نه بندد و چون ناپايدارئي دنيا و بي‌اعتباري بمتاع او دانسته رو بجست‌وجوي دولت باقي آرد

بيت

بخي نشان که دولت باقيت بر دهد کين باغ عمرگاه بهار است وگه خزان

القصه ذکر پيري و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهي و هيبت شاهنشاهي او نقصان فاحش پذيرفت و قصوري کلي و فتوري تمام به ارکان شوکت شهرياري و سطوت جباري و نامداري او راه يافت .

بيت

دولت اگر دولت جمشيديست موي سفيد آيت نوميديست

از اقربائي ملک جواني تازه که آثار سعادت در ناصيهٔ او پيدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هويدا در رسيد و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهرياري و استعداد منزلت جهانداري اورا ثابت ديدند و استقلال وي در تقديم ابواب سياست و ظلم گدازي و تمهيد اسباب رعايت و رعيت نوازي بکمال مشاهده کردند

مصرع

اي در رخ تو پيدا انوار پادشاهي

دوستي اورا در ضماير قرار دادند و دلهارا بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده با يکديگر ميگفتند

نظم

چو باد صبا برگلستان وزد چميدن درخت جوان‌را سزد

بهار آنکه بار آورد بيدمشک بريزد درخت کهن برگ خشک

اين جوان تازه روي كه نهال عمرش بر لب جويبار ادب نشو و نمايافته قابليت آن دارد كه گلشن ملك‌را بدولت او با برگ و نوا سازند مصرع

سرو خرامان بين كزو عالم گلستان ميشود

و او نيز بدقايق حيل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعايا بر آمده هريكي‌را فراخور حال خلعتي و صلتي فرمود و مژدهٔ كرامتي و وعدهٔ ولايتي و بشارت منصبي و مرتبتي ارزاني داشت بيكبار خواص و عوام اتفاق نموده. پير فرتوت‌را از ميانهٔ كار بيرون آوردند و زمام اختيار ممالك بيزحمتي و مشقتي بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند بيت

باليد ازين نشاط تن تخت بر زمين بگذشت ازين نويد سر تاج ز آسمان

بيچاره كاردان چون از لباس سلطنت عاري شد تحمل آن عار نياورده بضرورت جلاء وطن اختيار كرد و خودرا بساحل دريا كشيده در جزيرهٔ كه درختان انبوه و ميوهٔ بسيار داشت قرار گرفت و به ميوهٔ تر و خشك كه در آن بيشه بود قناعت كرده خودرا تسلي ميداد و ميگفت

مصرع

هركه قانع شد بخشك و تر شه بحر و براست

بر همين منوال دران بيشه پيشهٔ قناعت پيش گرفته باقدام رياضت منهاج عبادت و طاعت مي‌پيمود و روز و شب بتدارك اوقاتي كه در غرور سلطنت گذشته بود مشغولي مي‌نمود و توشهٔ راه عقبي بتوبه و انابت ميساخت و بضاعت سفر آخرت بوظايف عبادت و عبوديت مهيا ميكرد و زنكاري كه از ظلمت شب شباب بر آيئنهٔ سينه ميدهد بمدد روشنائي صبح شيخوخت مي‌زدود

بيت

صبح پيري ميدمد آخر دمي هشيار شو خواب نيكو نيست در وقت سحر بيدار شو

روزي بدرخت انجير كه اكثر اوقات بدان بسر بردي بر آمده انجير مي‌چيد ناگاه يكي از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزينه رسيده لذتي در طبعش پديد آمد و نشاطي بر خاطرش استيلا يافت هر ساعت بدان هوس ديگري در آب افگندي و به آواز آن تلذذي نمودي قضارا سنگ پشتي ازانطرف دريا برسم سياحتي بدين جزيره آمده بود و در زير آن درخت ساكن شده ميخواست كه دو سه روزي اينجا استراحتي ورزد و بعد ازان بجانب اهل و عيال معاودت نمايد القصه دران محل كه بوزينه انجير ميخورد سنگ پشت بزير درخت در ميان آب بود هرگاه كه انجيري در آب افتادي

برغبت تمام بخوردي و تصور کردي که بوزينه براي او مي‌اندازد و اين دلجوئي و شفقت در حق او واجب مي‌دارد انديشه کرد که شخصي بي‌سابقهٔ معرفت در بارهٔ من اين مکرمت ميفرمايد اگر وسيلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در ميان پديد آيد ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت ازو بظهور خواهد رسيد و قطع نظر از فوائد دنيا مصاحبت چنين کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طينت او سرشته است و قلم کرم آيت جوانمردي و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هرآئنه بصيقل صحبت او غبار ملال از آئينهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هواي سينه مرتفع توان ساخت و ازينجا گفته‌اند بيت

دل که آئينهٔ شاهيست غباري دارد از خدا ميطلبم صحبت روشن‌رائي

پس عزم صحبت بوزينه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحيتي که معهود بود بجاي آورده انديشهٔ که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانيد بوزينه جواب نيکو بازگفته اهتزازي تمام بجاي آورد و ميل بسيار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفيقان و مبالغه کردن در بسياري ياران از صفتهاي ستوده و خصلتهاي پسنديده است و هرکه دوستي حقيقي و برادري ديني دارد در هر دو جهان سرفراز و کامکار است نظم

مردرا دوستان صاحبدل زيور دين و زينت دنياست

نعمت دهر اگرچه بسيار است نعمتي بهتر از رفيق کجاست

سنگ‌پشت گفت من داعيهٔ دوستي و هم صحبتي دارم و ليکن نمي‌دانم که قابليت آن مرا حاصل هست يا نه بوزينه گفت حکما در باب دوستي ميزاني نهاده‌اند و فرموده که اگرچه بيدوست نبايد اما هرکس نيز دوستي‌را نشايد و دوستي با يکي از سه طايفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ايشان سعادت دنيا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطاي دوست‌را بپوشانند و نصيحت از يار دريغ ندارند سيوم جمعي که بيغرض و طمع باشند و بناي دوستي بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستي سه طائفه از فرائض است يکي فاسق و اهل فجور که همت ايشان بر مشتهيات نفس مصروف بود و صحبت ايشان نه سبب راحت دنيا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گويان و ارباب خيانت که صحبت ايشان عذاب اليم و معاشرت با ايشان بلاي عظيم بود پيوسته با ديگران از تو سخنان غير واقع باز گويند و از ديگران بتو پيغامهاي وحشت‌آميز

فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سیوم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود

بیت

از دوستئ کسي چسان نفع بري   کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد

و نکتهٔ درانجا گفته‌اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود دوراندیشي‌را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خودرا محافظت توان کرد اما دوستي که از دولت دانش بي بهره افتد هرچند در تدبیر مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید وا غلب آنست که اینکس بتدبیر ناقص و راي ناصایب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستي بوزینهٔ پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدي تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودي سنگ‌پشت پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۲

کاردان گفت شنیده‌ام که در ولایت کشمیر پادشاهي بزرگ بود با خزانهٔ که حمل آن بر کوههاي قوي پیکر گران آمدي و لشکري که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتي رایات جهانداري و کامکاري بر قبهٔ فلک زنگاري افراشته بود و آیات عدالت گستري و رعیت پروري بر صفحهٔ ادوار لیل ونهار نکاشته

نظم

زمانه تابع حکم روانش   سلاطین خاک بوس آستانش

رسوم داد و دین بنیاد کرده   بداد و دین جهان آباد کرده

و این راي‌را بوزینهٔ بود که در مواضع آفات اعتماد بر وي داشتي و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعي نگذاشتي از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود به محرمیت راي اختصاص یافت شبها کتارهٔ چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دبدبهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غروررا از بستر کسالت بر نانگیختي سر رشتهٔ آن خدمت از دست نمي‌گذاشت قضارا دزدي زیرک از شهري دور دست بدین ولایت آمد و شبي داعیه کرد که دست بردي نماید و شکاري بدست آرد لباس عیاري پوشیده در محلات میگذشت دزدي کم دان و بي تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود

بحسب جنسيت بهم پيوستند دزد غريب بر سبيل مشورت پرسيد كه مارا بكدام محلت بايد رفت و نقب در خانهٔ كه بايد زد دزد نادان جواب داد كه در اصطبل رئيس شهر درازگوشي فربه و روانست و بغايت اورا دوست ميدارد كه بواسطهٔ محافظت زنجير محكم بر دست و پاي وي نهاده و دو غلام موكل وي كرده صلاح درانست كه اول برويم و آن درازگوش‌را بدزديم و در سر چهارسوي شهر دكان شيشه‌گريست آنرا بشگافيم و شيشهاي صافي و قيمتي بيرون آورده و بران خر بار كرده با حصول غرض باز گرديم دزد دانا از سخن او عجب ماند و مي‌خواست كه اين مهم‌را نيك تفتيش كند كه ناگاه عسسي از مقابل ايشان پديد آمد دزد عاقل خودرا بحيلهٔ در پناه ديوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسيد كه كجا ميرفتي جواب داد كه من دزدم عزيمت داشتم كه درازگوش رئيس‌را دزديده دكان شيشه‌گران بشگافم و شيشه بار كرده بخانه برم عسس بخنديد و گفت احسنت دزد چنين بايد كه براي خري كه چندين پاسبان دارد جان بمنجنيق بلا نهد و جهت شيشه كه ده ازان بدانگي فروشند خودرا در خطر اندازد

مصرع

بزر نخريدهٔ جانرا ازان قدرش نميداني

ارتكاب چنين مخاطرها اگر جهت خزينهٔ راي ميكردي آن زمان عقل ترا معذور ميداشت

مصرع

گر كسي بار كشد بار نگاري باري

اين بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش كشيد دزد زيرك از عقل دزد ابله انتباهي گرفت و از قول عسس تجربهٔ حاصل كرده با خود گفت اين دزد مرا دوستي بود نادان و عسس دشمني دانا و آن دوست بناداني مرا در ورطهٔ هلاك مي‌انداخت و اگر اين دشمن دانا نبودي كار از دست رفته سرانجام مهم بقتل ميكشيد حالا چنانكه عسس گفت روي بخزانهٔ راي آوردن انسب است شايد كه غرض اصلي و مقصود كلي از آنجا حاصل آيد پس آهسته آهسته بزير قصر راي آمده نقب زدن آغاز كرد و همه شب بحرص زر سنگ‌را بپولاد مي‌بريد بيت

چنان ميداد ز آهن سنگ‌را تاب   كه هم آتش برون مي‌جست و هم آب

هنوز عيار شب رو آفتاب نقب بزير بارهٔ افق نرسانيده بود كه نقب دزد با تمام رسيد و از موضعي كه خوابگاه راي بود سر برون كرد راي‌را ديد بر تخت زرين در خواب شده و اصناف تجملات در حوالي مسند شاهي نهاده و انواع جواهر بر حواشي بساط شهنشاهي ريخته شمع كافوري چون روي توانگران

صاحب جاه بر افروخته و پروانهٔ مسكين چون دل درويشان فاقهٔ كش بشعلهٔ نامرادي سوخته

بيت

پروانه و من گرچه كه در سوختنيم اما   من جان و جگر سوزم و او بال و پري سوزد

دزد در نگريست بوزينهٔ ديد كتاره بدست گرفته بر بالين شاه ايستاده و نظر احتياط بر چپ و راست كشاده دزد از ديدن آن متحير شد و گفت سبكساري كه اعلي درجهٔ رفعتش سواري چراغ پايه باشد پاي بر بساط شهرياري چگونه نهاده است و تيغ تيز كه قرار ملك و ملت وابستهٔ او است بدست اين بيقرار از كجا افتاده دزد بدرياي اين تفكر مستغرق شده و در گرداب تحير سراسيمه مانده نظاره ميكرد كه ناگاه مورچهٔ چند از سقف ايوان بر سينهٔ راي كه آئينهٔ جهان آراي بود افتادند و رفتن آغاز كرده خدشهٔ بدل راي رسانيدند راي در عين خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سينه زد و بوزينه بدان جانب دويد مورچها ديد كه بروي سينهٔ راي ميدويدند آتش غضب بر دل بوزينه افتاد و گفت با وجود چون من پاسباني كه ستارهٔ ديده‌ام چون انجم سياره بهيچ شب روي خواب نديده مورچهٔ شبه رنگ‌را اين گستاخي كه پاي بر سينهٔ مخدوم من تواند نهاد از كجا پيدا شد پس حميت جاهليتش باعث آمد و از قهر مورچهٔ كتاره بر آورد تا بر سينهٔ راي زند و مورچگانرا بقتل رساند دزد فرياد بر كشيد كه اي ناجوانمرد بي‌باك دست نگاهدار كه جهاني‌را از پاي در خواهي آورد در جست و دست بوزينه با كتاره محكم بگرفت راي بنعرهٔ دزد از خواب در آمد و آن صورت مشاهده كرده دزدرا پرسيد كه تو كيستي دزد جواب داد كه دشمن داناي توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدينجا آمده بودم و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمي اين جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستانرا از خون تو مالامال ساخته بود راي كيفيت حال معلوم فرموده سجدهٔ شكر بجاي آورد و گفت آري چون عنايت لايزالي ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزدرا بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانيد و بوزينه‌را در زنجير كشيده بجانب اصطبل فرستاد دزديكه كمر شب روي بسته باميد دفينه ديوار خزينه مي‌شگافت بواسطهٔ آنكه قباي دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزينهٔ كه خودرا جاندار و محرم اسرار ميدانست چون خار ناداني در دامنش آويخته بود لباس حرمت از تنش بر كشيدند

نظم

خصم دانا كه آفت جانست   بهتر از دوستي كه نادان است

كانچه نادان كند همه ضرر است   و گرش نفع هست مختصر است

و اين مثل‌را فائده آنست که مرد عاقل بايد که طرح دوستي با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگريزد

نظم

ز زندان و حريف جنس مگريز ز بستان و زنا اهلان بپرهيز

اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوي يار و برادر

سنگ‌پشت چون اين حکايت که فوائد بيشمار اشتمال داشت استماع نموده گفت اي درياي دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زينت دادي اکنون باز گوي که دوستان بر چند گونه‌اند کاردان گفت که حکما گفته‌اند از اهل روزگار جمعي که دعوي دوستي ميکنند بسه فريق انقسام مي‌يابند بعضي بمثابهٔ غذااند که از وجود ايشان چارهٔ نباشد و بي مشاهدهٔ پرتو جمال ايشان شمع صحبت نور نه بخشد

بيت

چراغ خانهٔ دل روي يار است دل از بهر چنان روئي بکار است

و گروهي بر مثال دوااند که احيانا بديشان احتياج افتد و جمعي چون درداند که در هيچ زمان بکار نيايند و آنها اهل نفاق و ريا باشند که با تو روئي و زباني دارند و با مخالفان تو نيز طريق موافقت فرو نميگذارند

نظم

پيش تو از نور موافق‌تراند و ز پست از سايه منافق‌تراند

گرم ولي از جگر افسرده‌تر زنده ولي از دل خود مرده‌تر

پس خردمند بايد که ازين نوع دشمنان دوست روي پرهيزد و در پناه دوستان خالص و رفيقان مخلص گريزد

مصرع

ز دشمن بگسل و در دوست زن دست

سنگ‌پشت گفت کسي چه عمل پيش گيرد تا تمام شرائط دوستي بجاي آورده بود بوزينه گفت هرکه بشش خصلت آراسته باشد در دوستي او قصوري نيست اول آنکه اگر بر عيبي اطلاع يابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنري واقف گردد يکي‌را بده باز نمايد سيوم اگر در بارهٔ تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعي يابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائي بيند بر تو نگيرد ششم اگر عذر خواهي نمائي قبول کند و هرکس که بدين صفتها متصف نباشد مطلق دوستي‌را نشايد و اگر با او محبت ورزي به آخر پشيماني روي نمايد و اکثر اهل زمانه اين حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کيميا گرفته و محبت بي علت چون عنقا رو به آشيانهٔ عدم نهاده

رباعي

هركس چو بدوستي رقم نتوان زد　　با او به يكانگي قدم نتوان زد

جز آئنه روي همدمي نتوان ديد　　ز آن نيز چه فائده چو دم نتوان زد

چون سخن بدينجا رسيد سنگ‌پشت گفت گمان مي‌برم كه من در دوستي قدمي ثابت خواهم داشت و نكتهٔ از آداب ياري فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازي و طوق منت تا قيام قيامت در گردن دل من اندازي از كرم تو بديع نباشد بوزينه تملقي كرده از درخت بزير آمد و سنگ‌پشت نيز از آب روي بزير درخت نهاد و يكديگررا در كنار گرفته عهد دوستي در ميان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزينه دور شد و هم سنگ‌پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز ميان ايشان نهال اتحادرا نشو و نما زيادت بودي و گلشن ياري و دوستداري رونق و طراوت زياده يافتي چنانكه بوزينه از ملك و پادشاهي فراموش كرد و سنگ‌پشت‌را نيز از اهل و مسكن ياد نيامد

بيت

يار با ما است چه حاجت كه زيادت طلبيم　　دولت صحبت او مونس جان مارا بس

مدتي برين بگذشت و زمانْ غيبت سنگ‌پشت دير كشيد جفت او در اضطراب آمده غم بيگران و اندوه بي‌پايان بدو راه يافت و هجران جان‌گداز دل اورا به آتش حسرت سوخته گردانيد

بيت

هجر داغيست كه گر بر جگر كوه نهند　　سنگ بر سينه زنان آيد و فرياد كند

آخر شكايت فراق و حكايت اشتياق با يكي از ابناي جنس خود در ميان آورد و گفت

قطعه

رفت يار و آرزوي روي او در دل بماند　　همچو سروم پا ز شوق قامتش در گل بماند

از جمالش مشكل خود خواستم كاسان كنم　　رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشكل بماند

نميدانم تا غريب من بچه محل در وحل مانده و پاي دلش بكدام گل فرو رفته چه شدي اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفي گشتي و بظهور جلوهٔ جمالش خيالات عشق كه مودي بجنون شده مختفي شدي

بيت

چه شود كان گل رعنا به چمن باز آيد　　مگر اين جان ز تن رفته بتن باز آيد

رفيق او چون اين همه اضطراب مشاهده كرد گفت اي خواهر اگر عيبي نكني و مرا اورا متهم

نگرداني ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ‌پشت گفت اي یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده‌ام و تمام عیار یافته

مصرع

دانم که آنچه گوئي بي شبهه راست باشد

گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزینه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستي او وقف کرده صحبت اورا با هیچ نعمتي برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتي مقابل نسازد و آتش فراق ترا به آب وصال او تسکین میدهد و جمال اورا عوض خیال تو مونس روزگار مي‌سازد جفت سنگ‌پشت که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید گفت

بیت

خون گشت دریاي دلم دلدار یار دیگران   مارا کنار از اشک پر او در کنار دیگران

اي روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادي و کشت امید مرا بسموم غموم نابود کردي یاریرا که انیس خاطر پژمان من بودي جلیس دیگران ساختي و حریفي‌را که بر بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مراد زدمي بدست دیگران انداختي و آن بیوفا پنداري که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه‌وش گوئي که بهمه عمر بوي آشنائي از چمن محبت نشنیده

بیت

آن شوخ که قدر من درویش ندانست   بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست

یار او گفت حالا بودني بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیري باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعه کتاب حیل که آیهٔ ان کید کن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیري بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد دران باب اندیشه کردند و جفت سنگ‌پشت باشارت خواهر خوانده خودرا بیمار ساخت و کسي نزد سنگ‌پشت فرستاده پیغام داد که

بیت

یاررا گر سر پرسیدن بیمار غم است   گو بیا خوش که هنوزش نفسي مي‌آید

سنگ‌پشت از ناتواني و بیماري جفت خبر یافته از بوزینه دستوري خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزینه گفت اي یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف وصال

ارزاني داري و من غريب‌را درين گوشهٔ بيشه تنها و بي كس نگذاري و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بي مونس رها نخواهد كرد

بيت

مونسم شبهاي تنهائي جز اندوه تو نيست واي بر حال كسي كش غم كند غمخوارگي

سنگ‌پشت گفت اي رفيق مهربان واي راحت روح روان مرا سفر ضروري پيش آمده و بي اختيار حادثهٔ روي نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوري نجويم و بمراد خاطر يكدم از ملازمت تو غايب نشوم

بيت

ز ديدار توام دوري ضروري ميشود ور نه نخواهد هيچ موجودي كه جان از تن جدا باشد

پس كام و ناكام بوزينه‌را وداع كرده روي بمسكن خود نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ‌پشت زيب و زينتي يافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعيوق رسانيدند و سنگ‌پشت با جماعتي محرمان بخانه در آمد زن‌را ديد بر بستر هلاك افتاده و در گلزار رخسارش بجاي دستهٔ ارغوان گل زعفران شگفته

مصرع

از ناله چو نالي شده از مويه چو موئي .

هرچند تحفهٔ تحيت عرض كرد بهديهٔ جوابي سرافراز نگشت و چندانكه طرح تلطف و دلجوئي افگند التفاتي نديد نه چاپلوسي و نياز در معرض قبول مي‌افتاد و نه تخلق و تملق نتيجهٔ ميداد

بيت

اي دل از كويش ببر سرمايهٔ درد و نياز كين متاع كاسد آنجا روز بازاري نيافت

از خواهر خواندهٔ كه خودرا به بيمار داري او نامزد كرده بود پرسيد كه اين بيمار چرا لب بسخن نمي‌كشايد و ما في‌الضمير خودرا با من پريشان باطن باز نمي‌نمايد خواهر خوانده آهي سرد بر كشيد و گفت

بيت

درد سر علاج مكش بعد ازين طبيب درديست درد عشق كه درمان پذير نيست

بيماري كه از علاج مايوس باشد و دردمندي كه از دوا نااميد بود از دل چگونه رخصت نفس زدن يابد و بچه قوت سامان گفت‌وشنيد داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع كرده بغايت رنجور شد و گفت اينچه دارو است كه درين ديار نمي‌توان يافت و بجهد و حيلت بر پيدا كردن آن قادر نمي‌توان شد زودتر بگوي تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزديك و آشنا و بيگانه بجويم اگر

چون ماهي در قعر دريا بايد رفت از سر قدم ساخته در آيم و اگر چون ماه بر اوج سپهر بايد شتافت بکمند انديشه خودرا بكنگرۀ گردون رسانم جان ودل در طلب اين دارو بذل توان كرد و خلاصۀ آب و گل كه عبارت از نشاء حيات است براي اين علاج نثار توان نمود

بيت

جان چه چيز است كه بهر تو فدا نتوان كرد دل نثار تو توان كرد چرا نتوان كرد

بيماردار جواب داد كه اين نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ايشان حادث ميشود و بهيچ دارو جز دل بوزينه علاج نمي‌پذيرد سنگ‌پشت گفت اين از كجا بدست توان آورد و چگونه پيدا توان كرد خواهر خوانده كه منشاء اين مكر او بود و معالجۀ آن درد دل او ميكرد جواب داد كه ما هم دانستيم كه بدست آمدن اين دارو دشوار است و مشقت تحصيل اين علاج كه حكم اكسير اعظم دارد بسيار و بيشمار ترا نه بجهت اين خوانديم بلكه براي آنكه ديدار باز پسين يار وفادار به بيني و وداع آخرين بكني كه بيچاره‌را ديگر نه‌اميد خفت واقع است و نه راحت صحت حاصل

بيت

بجز خون شربتي در خورد درد خود نمي‌بينم بجز غم راحتي در روزگار خود نمي‌دانم

سنگ‌پشت از حد گذشته متالم و اندوهناك شد و چندانچه وجه تدارك انديشيد مخلصي جز كشتن بوزينه نديد بضرورت طمع در دوست خويش بست عقل روشن‌راي زبان نصيحت كشاده ميگفت اي ناجوانمرد اساس سوابق دوستي و يكانگي‌را كه ميان تو و بوزينه استحكام يافته بدست غدر ويران كردن از مردمي و مروت دور است بيت

حيف باشد كه ز براي زني پاره سازي بغدر پيرهني

و نفس خيره روي ملامت آغاز نهاده وسوسه ميكرد كه جانب زن‌را كه آباداني خانه و قوام معيشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد وجنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق حرمت ياري‌را كه با تو نه جنسيت دارد و نه قرابت نگاهداشتن از ملاحظۀ امور معيشت بر طرف مينمايد

بيت

بحق صحبت ياري كه خاك يار قديم هزار بار به از خون دوستان نو است

آخرالامر عشق زن غالب آمده راي بران قرار گرفت كه قنديل وفارا بسنگ غداري درهم شكند و پلۀ ميزان هواداري‌را بمكر و دغا سبك سنگ سازد بيچاره ندانست كه سمت بيوفائي داغ شقاوتي است

که اثر آن جز بر ناصيهٔ حال بي دولتان ظاهر نگردد و صفت پيمان شکني رقم مذلتي است که جز بر لوح جبين خاکساران مرقوم نشود و هرکه بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت يافت هيچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدي و بيوفائي موسوم شد نزديک هيچکس بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند

بيت

پير پيمانه کش من که روانش خوش باد گفت پرهيز کن از صحبت پيمان شکنان

سنگ‌پشت بعد از قصد بوزينه دانست که تا اورا بمسکن خود نيارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزيمت نزد بوزينه باز رفت و اشتياق بوزينه بمشاهدهٔ او بغايت غالب شده بود و آرزومندي بديدار وي از حد حصر تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال يار افتاد از غايت فرح بنغمات نشاط انگيز اين ترانه آغاز نهاد بيت

هزار شکر خدارا که چون تو دلداري نمود روي بمن بعد مدتي باري

و سنگ‌پشت‌را گرم پرسيده از حال فرزندان و خويشان استکشافي کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من نه چنان مستولي گشته بود که از آتش وصال ايشان فرحي حاصل آمدي يا بالفت اهل و عيال بهجتي و طربي روي نمودي هر ساعت که از تنهائي تو و انقطاع که از اشياع و اتباع اتفاق افتاده مي‌انديشيدم و در بيکسي و جدائي تو که از سلطنت و کام روائي دست داده تامل ميکردم عيش بر من منغص ميگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت مي‌پذيرفت و با خود ميگفتم اي بي‌مروت روا باشد که تو اينجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عيش بنشيني و يار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تيره بستر سازد بيت

روا باشد اينجا تو چون گل شگفته رفيق ترا خار در پاي رفته

پس بر عزم آن آمده‌ام که اکرامي واجب‌داري و خانه و فرزندان مرا بديدار خويش آراسته و شادمان سازي تا اقربا منزلت من در دوستي تو بشناسند و دوستان و متعلقان‌را بدان مباهات و مفاخرتي حاصل آيد هم دل بوصال تو مطمين گردد و هم منزل بجمال تو مزين شود مرا بدولت قدوم تو مرتبي بيفزايد و ترا در قبول دعوت من هيچ کمي پديد نيايد

بيت

چه کم شود ز تو اي مه که بر منت گذر افتد که تا بروزنم از رويت آفتاب در افتد

دیگر میخواهم که جمعي‌را بروي تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضي از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزینه گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسلهٔ دوستي استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهماني و تکلف مراسم میزباني چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته‌اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهت او تکلفي باید کرد و بار تکلیفي باید کشید

مصرع

تکلف گر نباشد خوش توان زیست

و آنچه از موالات و مودتي که مرا به نسبت تو واقع است در بارهٔ خود فضیلتي میشناسي بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشترچه من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواري تنهائي و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالي نه بیمن صحبت تو بر من منتي تازه گردانیدي و موهبت محبت تو در چنین محنتي و غربتي ارزاني داشتي مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردي و از دست مشقت هجران که باز ستدي

بیت

درین وحشت سرائي محنت آباد بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد

پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتراست و لطف تو در بارهٔ من فراوان‌تر و بر این تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستي صفاي عقیدت معتبر است نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فائدهٔ معنوي مطلوب است نه ترتیب مائدهٔ صورت

بیت

بي تکلف دوست میباید که باشد زان دوست در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش

سنگ‌پشت گفت اي رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعاي تو نه همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدائي از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد

مصرع

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بُعد نیست

اگر دوستان‌را بُعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلي ایشان بیاد یکدیگر واقع است و راحت دلهاي

جانبين بخيال جمال همديگر حاصل پس دوري صوري حجاب راه ملاقات معنوي نخواهد شد و پيوسته بديدهٔ سر و سر ديده مشاهدهٔ جمال بديع المثال يكديگر خواهد نمود

بيت

قرب روحاني اگر هست ميان من و دوست چه تفاوت كندار بعد مكاني باشد

و بزرگي درين معني مي فرمايد رباعي

گر نقد نداريم وصالت در دست در ديده مقيم است خيالت پيوست

در ظاهر اگر وصال جسماني نيست غم نيست چو اتصال روحاني هست

سنگ‌پشت بار ديگر تير نياز در كمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسيد بوزينه گفت طلب رضاي دوست در شريعت مروت از فرائض است و من بدين مقدار از يار خود باز نمانم و زيارت اخوان و متعلقان تو غنيمت شمارم و ليكن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من بدين دريا كه ميان اين بيشه و جزيرهٔ تو حائل شده بغايت متعسر سنگ‌پشت گفت دل فارغ دار كه من ترا در پشت خود گرفته بدان جزيرة برم كه در و هم امن و راحت است و هم خصب و رفاهيت بالجمله از بسكه سنگ‌پشت دم كرم بر كار كرد بوزنه توسني بگذاشت و بتازيانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان اختيار بدو داد و سنگ‌پشت اورا بر پشت گرفته روي بخانه نهاد چون بميان دريا رسيد كشتي خاطرش در گرداب تفكر افتاد و با خود انديشه كرد كه اين چه عمل است كه پيش گرفته‌ام و نتيجهٔ اين جز بد نامي چه خواهد بود

بيت

هركه ز گلزار وفا رو بتافت خار جفا سينهٔ اورا شگافت

براي زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزيدن نه عادت احرار است و بجهت خشنودي شيطان سر رشتهٔ رضاي رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارة

مصرع

مكن مكن كه نكو محضران چنين نكنند

در ميان آب ايستاده بدين نمط با خود مناظره مي نمود و آثار تردد در حركات و سكنات وي ظاهر ميشد بوزينه‌را شكي در دل پديد آمد پرسيد كه موجب تفكر چيست مگر بر داشتن من بر تو دشوار آمده ازان جهت گران بار شده بتامل ميروي سنگ‌پشت گفت اين سخن از كجا ميگوئي و بچه

دليل اين تاويل مي‌فرمائي بوزينه جواب داد كه علامت مخاصمت تو با نفس خويش و متحير بودن در عزيمتي كه داري ظاهر است شايد كه اگر مرا بياگاهاني و طرف اعلام ارزاني داري بمعاونت مشاورت من كه اعتمادرا مي‌شايد از ورطهٔ حيرت بساحل سلامت تواني رسيد سنگ‌پشت گفت راست ميگوئي من در تفكر افتاده‌ام و تمام انديشهٔ من آنست كه تو اول كرت بمنزل من دولت نزول ارزاني ميداري و جفت من بيمار است ولابد مهمات خانه از خللي خالي نخواهد بود و چنانچه مراد است وظائف ضيافت و شرائط مروت باتمام نخواهد رسيد و موجب خجالت و شرمندگي خواهد شد

مصرع

وگر گناه به بخشند شرمساري هست

بوزينه گفت چون صدق عقيدت تو مقرر است و رغبت تو در جست‌وجوي رضاي من محقق اگر تكلف در توقف داري و رسوم و عادات بيگانگان كه در مهمانداري بجاي مي‌آرند بگذاري همانا در طريق اتحاد و يكانگي لايق‌تر مي‌نمايد بيت

بيگانه‌را برسم تكلف كنند دوست آنجا كه دوستي است تكلف چه حاجت است

سنگ‌پشت پارهٔ ديگر برفت و بايستاد و همان فكر اول تازه گردانيد و گفت زنان مرا بر شكستن عهد و پيمان ميدارند و من ميدانم كه در ايشان حسن عهد موجود نيست و از ايشان وفا و مردمي چشم داشتن از روش خردمندان دور است بيت

مبادا كس كه از زن مهر جويد كه از شورهٔ بيابان گل نرويد

پس بفريب ايشان غرور يافتن و بجانب بيوفائي و ناجوانمردي شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع كاري تواند بود و نزديك اهل دين‌وديانت چه‌سان عملي خواهد نمود سنگ‌پشت در تفكر افتاده همانجا توقف كرد بدگماني بوزينه زيادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون كسي‌را از دوست شبههٔ در دل آيد در پناه تدبير بايد گريخت و دامن در چيده برفق و مدارا خودرا نگاه بايد داشت و اگر آن گمان بيقين پيوندد خود از بدسگالي و مكيدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتياط و حزم عيبي بدو لاحق نگردد

بيت

گر او يار است خوش ايمن نشستي وگر كج باخت از مكرش برستي

سنگ‌پشت‌را آواز داد و گفت موجب چيست كه هر ساعت توسن خيال‌را بميدان فكرت

مي تازي و غواص وهم را در درياي حيرت غوطه ميدهي گفت اي برادر معذور دار كه ناتواني و بيماري زن و پريشاني فرزندان كه بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفكر ميگرداند بوزينه گفت دانستم كه دل نگرانئ تو جهت بيماري زنست الحق راست گفته‌اند كه بيمار بودن آسان‌تر است از بيمار ديدن

مصرع

تندرستش مشمر آنكو رنج بيماري كشد

اكنون باز گوي كه اين كدام علت است و طريق معالجت آن چيست چه هر دردي‌را دوائي معين است و هر رنجي‌را وجه شفائي موضح و مبين با اطباي مبارك نفس ميمون دم همايون قدم رجوع بايد نمود و بهر طريقي كه اشارت نمايند در پي تدارك آن سعي فرمود سنگ‌پشت گفت طبيبان در تداوي آن بداروئي اشارت كرده‌اند كه دست بدان نميرسد بوزينه گفت آخر آن كدام دارو است كه دردكان عطاران و خريطهٔ دار و فروشان يافت نشود اگر تو باز گوئي شايد مرا ازان وقوفي باشد و بحصول آن نشاني توانم داد سنگ پشت از ساده دلي جواب داد كه آن داروي كمياب كه مرا در گرداب تحير افگنده دل بوزينه است راست كه اين سخن بر سامعهٔ بوزينه مرور كرد در ميان آب آتشي در سينهٔ بوزينه افتاد و دود سودا بسرش بر آمده چشمها آغاز تاريكي كرد اما بقوت عقل خودرا بر جاي داشته گفت اي نفس ديدي كه بشامت حرص و شره درين ورطهٔ سهمناك افتادي و بعلت غفلت و بيخبري بدين خطر عظيم گرفتار شدي و من اول كسي نيستم كه بزرق خصمان فريفته شده است و سخن منافقان‌را در گوش جاي داده و از شست فريب صاحب غرضان تير آفت در دل خورده

مصرع

بسيار كس كز آتش اين غصه سوختند

اكنون جز حيله و مكر دستگيري نمي‌شناسم و جز راي و تدبير مددگاري نمي‌يابم اگر عياذا بالله در جزيرهٔ سنگ پشتان فتادم گرهي بر رشتهٔ كار من افتد كه دست فكر از كشادن آن عاجز آيد اگر دل بديشان تسليم نكنم محبوس مانده از گرسنگي بميرم و اگر خواهم كه بگريزم خودرا در آب بايد افگند و آن صورت هم مودي بهلاك شود و من از بيشهٔ امان آباد خود بي انديشهٔ عاقبت زمام اختيار بدست سنگ پشت داده تمناي تماشاي جزيرهٔ او كنم مستحق هزار چندين سزا و جزا هستم

بيت

من ديوانه چو زلف تو رها ميكردم   هيچ لائق‌ترم از حلقهٔ زنجير نبود

پس سنگ‌پشت‌را گفت وجه علاج آن مستورهٔ صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسان است هيچ دغدغه بخود راه مده كه زنان مارا ازين نوع علتها بسيار افتد و ما دل بديشان دهيم و ازان هيچ رنجي بما نرسد و مارا بس آسان باشد از درون سينه دل بيرون آوردن و باز بجاي نهادن و ديگر آنكه ما بيدل زنده مي‌توانيم بود و من بدين محقر با تو در مقام مضايقه نيستم كه علما گفته‌اند با چهار طائفه در چهار چيز بخل ورزيدن نيكو نيست اول پادشاهان چيزي كه از جهت صلاح خاص‌وعام از كسي طلبند دريغ نبايد داشت دوم درويشان مستحق كه براي تقديم خيرات وادخار حسنات از حق الله چيزي خواهند از ايشان باز نبايد گرفت سيوم شاگردان نيازمند كه استعداد دانستن علمي حاصل كرده باشند و در طلب آن بقدم صدق پيموده ايشانرا بدان رهنموني بايد كرد چهارم دوستان يكجهت آنچه سبب فراغ خاطر ايشان باشد و بدان دست رس بود دران مضايقه و مبالغه نبايد نمود

بيت

دل چه باشد كان بپائي دلبري نتوان فكند   چيست نقد جان كه نتوان كرد بر جانان نثار

و اگر در منزل اعلام ميكردي دل با خود مي‌آوردم و بس زيبا بودي كه بقدم من جفت ترا صحتي كامل حاصل شدي و من چنان از دل خود به تنگ آمده‌ام كه جز آرزوي مفارقت او بر خاطر خطور نكند و از بسكه غم و اندوه از اطراف و جوانب وي فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالي وي مستولي گشته هيچ چيز بر من از صحبت دل دشوارتر نيست و ميخواهم كه رشتهٔ تعلق او قطع كنم شايد كه از انديشهٔ هجران اهل و عيال و فكر فرو گذاشتن ملك و مال برهم و دل نيز ازين غمهاي جگر سوز و فكرهاي جان گداز خلاصي يابد

بيت

يارب اين يكقطره خون كورا همي‌خوانند دل   تا كي از بيداد مه رويان ستم خواهد كشيد

سنگ‌پشت گفت دل كجاست كه با خود نياوردي بوزينه جواب داد كه در خانه رها كردم چه بوزينگانرا رسمي است كه چون بزيارت دوستي روند و خواهند كه روز بر ايشان بخرمي گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ايشان نرسد دل با خود نبرند كه آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خيالي انگيخته عيش صافي مكدر ميگرداند و روزگار عشرت و كامراني‌را منغص مي‌سازد و دل‌را براي انقلاب او قلب نام كرده‌اند هر ساعت ميل او بجانب ديگر از خير و شر و نفع و ضر مي‌باشد

بيت

هر دم بهواي دلربائي دگر است هر لحظه ز روي فكر جائي دگر است

و من چون بخانهٔ تو مي‌آمدم چنان خواستم كه فراغت من بديدار تو و لقاي عزيزان كه متعلقان تو اند بتمام و كمال حاصل باشد دل‌را آنجا گذاشتم و بسيار زشت باشد كه خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و چون حال من در دوستئ خود مي‌شناسي ممكن است كه معذور فرمائي اما طايفهٔ خويشان و دوستان تو گمان برند كه با چنين سوابق اتحاد و چندين لوازم يكانگي كه ميان من و تو ثابت است درين محقر مضايقه مي‌نمايم و جانب فراغ تو در آنچه ضرري بمن راجع نمي‌شود و نفعي بمتعلقان تو لاحق ميگردد فرو ميگذارم اگر باز گردي تا ساخته و آماده باز آئيم نيكوتر باشد سنگ‌پشت برفور باز گشت و بحصول مراد و روان شدن اميد وثوقي تمام يافته بوزينه‌را بكرانهٔ آب رسانيد بوزنه بتك بر درخت دويد و وظائف شكر و سپاس ادا كرده بر سر شاخي قرار گرفت سنگ‌پشت ساعتي انتظار كشيده آواز داد كه اي يار عزيز فرصت رفتن فوت مي‌شود

بيت

رحمتي فرما كه كار از حد گذشت روي بنما كانتظار از حد گذشت

بوزينه بخنديد و گفت

بيت

ياد ميدار كانچه بنمودي در وفا بر خلاف آن بودي

من عمر خودرا در پادشاهي گذرانيده‌ام و گرم و سرد روزگار بسيار چشيده هرچند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانيد و سپهر آنچه بمن بخشيده بود باز طلبيد و من در زمرهٔ منكوبان آمدم و در دايرهٔ اهل فلاكت افتادم هنوز چنان نيستم كه از فوائد تجربه خالي مانده هرچه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازين سخن در گذر و ديگر در مجلس جوانمردان منشين و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن

بيت

مبر نام وفا در بزم خوبان كه بوئي از وفاداري نداري

و اگر كسي در همه هنرها شروع نمايد و از مردي و مردمي سخن گويد عيار اورا در وقت آزمايش توان شناخت و نقد اورا بر محك امتحان تجربه توان كرد

بيت

خوش بود گر محك تجربه آيد بميان تا سيه روي شود هركه درو غش باشد

سنگ‌پشت فرياد بر كشيد كه اين چه گمانست كه بمن ميبري و اينچه خصلت است كه بمن اسناد ميكني حاشا كه خلاف رضاي تو هرگز در ضمير من گذشته باشد يا قصدي و غدري به نسبت تو پيرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روي من خواهي انداخت سر از خاك آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تيغ بي‌التفاتي سينه‌امرا چاك‌چاك خواهي ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت

بيت

من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم كشيد . تا نه پنداري كه خودرا بركران خواهم كشيد

بوزينه گفت اي نادان گمان مبر كه من همچنان باشم كه روباه گفته بود كه آن خر دل و گوش نداشت سنگ‌پشت گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۳ .

گفت آورده‌اند كه شيري بعلت كر مبتلا شده بود با وجود تب دايمي برنج جرب در مانده آخر سبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وي افتاده قوتش ساقط شد و از حركت باز مانده نشاط شكار فرو گذاشت و در خدمت او روباهي بود كه قراضه خوان و ريزهٔ طعمهٔ او بر چيدي قُوت و قوّت از بركت بقيهٔ خورش او داشتي چون شير از شكار باز ماند روباه‌را كار با ضطراب انجاميد روزي از تنگي معيشت و غلبهٔ گرسنگي شيررا بملامت در كشيد و گفت اي ملك سباع انديشهٔ بيماري تو جانوران اين بيشه‌را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلكه در جميع رعايا سرايت كرده

بيت

بر جان تو صد هزار جان ميلرزد و ز بيم تكسرت جهان ميلرزد

چرا اين علت‌را معالجت نفرمائي و بمداوات اين درد دل خراش التفات ننمائي شير از روي درد ناله كرد و گفت

بيت

مرا خاريست در دل كان بسوزن بر نمي‌آيد دلم خون گشت و اين خار از دل من بر نمي‌آيد

اي روباه مدتي شد تا ازين غصه خون مي‌خورم و ازين خارش روز بروز مي‌كاهم بدن از ضعيفي چون موي شده و يك موي بر بدن نمانده و نميدانم كه علاج اين مرض برچه وجه سازم و بكدام دارو اين دغدغه‌را تسكين دهم درين وقتها يكي از اطبا كه مرا بر قول او اعتمادي تمام بود چنين فرمود كه گوش و دل خر مي‌بايد خورد و جز آن علاجي مفيد نخواهد افتاد و من ازان وقت باز در انديشه افتاده‌ام

كه اين مطلوب چگونه روي نمايد و اين مراد بچه حيلهٔ دوستان بدست آيد روباه گفت اگر فرمان ملك شرف صدور يابد من كه كمينهٔ ملازمانم كمر طلب بر بسته قدم در راه جست‌وجوي نهم و اميد هست كه به يمن اقبال سلطاني وفر دولت جاوداني مقصود ميسر گردد شير گفت چه نوع بازي خيال بستهٔ و كدام حيله از دفتر تزوير فرو خواندهٔ روباه گفت اي ملك بر خاطر من گذشته كه شمارا از بيشه بيرون آمدن متعذر است چه بعدازان كه موي بر اندام نمانده وفر جمال و شكوه‌بها اندك نقصاني پذيرفته حركت فرمودن و خودرا به آشنا و بيگانه نمودن حشمت ملك و مهابت پادشاهي‌را زيان دارد پس صلاح دران ديده‌ام كه مطلوب‌را بدين بيشه آرم تا ملك سباع اورا بشكند و بمراد دل آنچه خواهد از و تناول فرمايد شير گفت اورا از كجا مي‌آري جواب داد كه در نزديكي اين بيشه چشمه ايست كه از بسياري آب بحر عمان‌را مي‌ماند و در شيريني و لطافت از عين‌الحيات باز مينمايد

بيت

در صفا چون رخ نگارين است   در لطافت چو جان شيرين است

و گازري هر روز آنجا بجامه شستن آيد و خري كه رخت كش اوست همه روز بر حوالي آن چشمه چرد شايد اورا بفريبي بدين بيشه توان كشيد اما ملك نذر فرمايد كه چون دل و گوش او بخورد باقي‌را بردوان صدقه كند شير نذر و عهد كرده بسوگند موكد ساخت و روباه بدعوت مستوفي اميد در بسته روي بسر چشمه نهاد و از دور كه خررا بديد رسم تحيتي بجاي آورده ملايمتي آغاز كرد و بملاطفت راه مخاطبت با او كشاده گردانيد

بيت

بشيرين زباني و لطف و خوشي   تواني كه پيلي بموئي كشي

پس پرسيد كه موجب چيست كه ترا رنجور و نزار مي‌بينم گفت اين گازر پيوسته مرا كار ميفرمايد و در تيمار داشت من اهمال مينمايد از غم علف تلف شدم و او بجوي باك ندارد و خرمن عمرم نزديك شد كه بباد فنا رود و او ببرگ گاهي در شمار نيارد

نظم

بعمر خويش تيماري نديدم   زگاه و جو همين نامي شنيدم
خورم هر روز خون در زير اين بار   همه شب خاك مي ليسم ز ديوار
مكن عيبم اگر زار و نزارم   كه غير از خاك و خون خوردي ندارم

روباه گفت اي سليم دل پاي داري و قوت رفتار هست بچه سبب اين محنت اختيار کردهٔ و بدين بلا مبتلا ماندهٔ خر جواب داد که من به بار کشي شهرتي دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصي ميسر نيست و نيز تنها بدين بلا مخصوص نيستم ابناي جنس من همه بهمين رنج گرفتارند و در زير اين بار با نالهٔ زار بيت

هرکس بقدر خويش گرفتار محنت است کس‌را نداده‌اند برات مسلمي

و من بعد از تامل بسيار با خود قرار داده‌ام که چون همه جا جام محنت نوشيدني است و جامهٔ نا خوشي و جفا کشي پوشيدني باري بر يک در خانه ساکن باشم و براي چنين عمري که نه بکام ميگذرد عار سبکساري باري نکشم مصرع

که گرديدن در بدر هيچ نيست

روباه گفت غلط کردهٔ مصرع

نتوان مرد بسختي که من اينجا زادم

ان ارض الله واسعة ميدان زمين‌را وسعتي داده‌اند و منشور سيروا في الارض براي جفا کشان و محنت ديدگان فرستاده قطعه

سفر کن چو جائيت نا خوش بود کزين جاي رفتن بدان ننگ نيست
وگر تنگ باشد ترا جايگاه خدائي جهان‌را جهان تنگ نيست

خر گفت هرجا که کسي رود زياده از روزي بوي نخواهد رسيد پس حرص ورزيدن و بسر باري ارتکاب شدايد سفر نيز تحمل کردن از عقل نيست مثنوي

رزق آيد پيش هر کو رزق جست رنج کوششها ز بي صبرئ تست
جمله‌را رزاق روزي ميدهد قسمت هريک به پيشش مي‌نهد

روباه گفت اين سخن از مرتبهٔ توکل است و هرکس بدين پايه نرسد سنت حضرت الهي جل ذکره بران جاري شده که در عالم اسباب هرکس‌را بوسيلهٔ روزي رساند و مسبب الا سباب جهت هر مرزوقي سبب رزق بنوعي ديگر بظهور آرد مصرع

بکسب کوش که کاسب بود حبيب الله

و اگر راضي شوي من ترا بمرغزاري برم که زمين او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزين و منور است و هواي او چون طبلهٔ عطار به نسيم عنبرساراو شميم مشک خالص مطيب و معطر

نظم

هوائي خوش و بيشهائي فراخ درختان بار آور و سبز شاخ
نسيم گل و نالهٔ فاخته چو ياران محرم بهم ساخته

و پيش ازين تاريخ خري ديگررا نصيحت كرده‌ام و بدان مقام بهشت آئين برده و امروز در عرصهٔ فراغت به آرامي تمام مي‌خرامد و در رياض امن و سلامت بعافيت و صحت مي‌چرد القصه روباه دم بر كار كرده چندان افسون بدميد و افسانه فرو خواند كه نان مكرش در تنور تزوير پخته شد و خررا از خام طمعي ديگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو كه محض دوستي و شفقت است سر تافتن جائز نيست و فرمان ترا كه عين دلبستگي و مكرمت است امتثال نا نمودن روا نه

مصرع

هرچه فرمائي بجان فرمان برم

روباه پيش ايستاد و اورا نزديك شير آورد شير از غايت شره قصد وي كرده زخمي انداخت و بسبب نا تواني موثر نيامده خر روي بگريز نهاد روباه از ضعف شير متعجب شد و ملامت كنان گفت آخر تعذيب حيواني بلا فايده چه نتيجه داشت و تعجيل نمودن در مهمي كه فرصت مباشرت آن فوت نميشد چه فائده داد سداد راي اقتضاي آن ميكرد كه خودرا ضبط كني و ثبات عزم بران دلالت داشت كه عنان تمكين از دست نگذاري تا سرانجام كار پشيماني نكشي

مصرع

و ز پشيماني چه سود اكنون كه كار از دست رفت

اين سخنان بر شير گران آمد و با خود انديشيد كه اگر گويم اهمال روا داشتم بتردد و تحير منسوب شوم و اگر بدغدغهٔ نفس تمسك جويم بحرص و شره و سبكي و شتاب زدگي موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمايم التزام عجز و ضعف لازم آيد و تبعهٔ چند كه صلاح ملك دران نيست بران متفرع گردد صلاح آنست كه جواب روباه جز بعنف و درشتي نگويم و اورا از گفتن اين نوع سخنان منع نمايم پس گفت هرچه پادشاهان كنند رعيت‌را بران وقوف طلبيدن و اسرار آنرا پرسيدن غايت بي ادبي باشد

بيت

تو سر بر خط فرمان نه چه كار اين و آن داري فقير بي بضاعت‌را چه نسبت با جهانداري

و بر خاطر هرکس از چاکران حقیقت ملوك روشن نتواند شد آنچه راي سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا بر نتابد لایحمل عطایاهم الا مطایاهم مصرع

تیهوي بیچاره‌را حوصلهٔ باز نیست

ازین سوال در گذر و حیلتي کن تا خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت ممتازگردي روباه باز نزد خر آمد و بتملقي تمام رسم تحیت و سلام بجاي آورد خر روي ازو بگردانید و گفت

بیت

حیف است رنج بردن در حق چون تو یاري کز راه بیوفائي جز قصد جان نداري

اي مکار نابکار اول مرا وعدهٔ آزادي دادي و به آخر در پنجهٔ شیر شکاري نهادي

مصرع

از هیچ کسي غیر تو این کار نیاید

روباه گفت اي سلیم دل تو چه خیال کردهٔ و کدام اندیشه بر دل گذرانیدهٔ بمجرد طلسمي که دیدي از طلب گنج در رمیدي و هنوز شوکت خاري مشاهده ننموده از تماشاي گلزار کناره کردي بدانکه آنچه تو دیدي طلسمیست که حکما از روي اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته‌اند جهت آنکه این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهاي لذیذ و الوان میوهاي لطیف و اگر این طلسم نبودي هرجا در عالم جانوریست بدین جا آمدي و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدي و حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هرکه اینجا آید و این شکل و هیأت که تو دیدي بیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما هرکس‌را که دوست داریم سر این طلسم با وي در میان آریم حقیقت این سیمیا که نمایشي بیش نیست بدو باز نمائیم تا بي ترس و هراس بدین نعمتهاي بي‌قیاس برسد

مثنوي

گفت رو به آن طلسم و سحر بود کو ترا در چشم سر شیري نمود
ور نه من از تو بتن مسکین‌ترم که شب و روز اندرینجا میچرم
گر نه ز آن گونه طلسمي ساختي هر شکم خواري بدینجا تاختي

و من اول مي‌خواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدين گونه چيزي بيني نترسي فاما از غايت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون بران صورت بي‌معني وقوفي تمام حاصل کردي باز گرد که عاقبت دلالت من جز سرخ‌روئي نخواهد بود بدين گونه دمدمه مي‌نمود و خر بيچاره‌را دمي ميداد تا ديگر باره راه حماقت رفته بافسانهٔ او فريفته شده روي به بيشه نهاد روباه از پيش آمد و شيررا مژدهٔ آمدن خر رسانيده التماس کرد که البته از جاي نجنبد و از دايرهٔ تمکين و وقار پاي بيرون نه نهد و چندانچه خر بر حوالي او گذرد بدو التفات ننمايد تا وقتي که قوت کامل و فرصت نيکو يافته کار خود بسازد شير نصيحت روباه‌را که از روي هواداري بود بجان قبول نمود و چون طلسمي بيجان در گوشهٔ بيشهٔ بر پاي ايستاد روباه خررا گفت بيا تا حقيقت آن طلسم‌را به بيني و بداني که مطلقا در و حرکتي و تصور مضرتي نيست خر گستاخ‌وار قدم پيش نهاد و چندانچه گرداگرد شير مي‌چريد از وي هيچ حرکتي نمي‌ديد خوش خوش با وي الفتي گرفت و آهسته آهسته بدو استيناسي يافت و بکلي از ممروي خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکين مدت مديد بعلت جوع البقر مبتلا بوده اين زمان که مائدهٔ دعوت گسترده ديد و خوان نعمت آماده يافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا نرسيد عنان باز نکشيد و ممتلي شده در پيش طلسم ميان علف‌زار بخفت شير اورا غافل يافته جنبشي کرد و شکمش بدريد پس روباه‌را گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلي بر آرم انگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت اين علت برين سياق فرموده‌اند شير روي به چشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضاي او بود بخورد شير چون از لوازم غسل پرداخت و باز آمد و چندانچه طلبيد از دل و گوش خر اثري نيافت روباه‌را گفت اين دو عضو که از و علاج من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملک‌را بقا باد که اين خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتي که جاي خرد است بمکر من فريفته نشدي و اگر گوشش بودي که محل سمع است بعد ازانکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتياز کردي و بپاي خود بسر گور نيامدي و اين مثل بدان آوردم تا بداني که من بيدل و بي‌گوش نيستم و تو از دقايق مکر هيچ باقي نگذاشتي و من به راي و خرد خود دريافتم و بسيار بکوشيدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسيده باز پرتو حيات بر اطراف بدن افگند

بيت

قتل اين خسته بشمشير تو تقدير نبود ور نه هيچ از دل بيرحم تو تقصير نبود

و من بعداز من توقع مصاحبت مدار و خيال مراجعت كه از قبيل محالات است فروگذار و يقين بدان كه

رباعي

گر ماه شوي بر آسمان كم نگرم ور سرو شوي به بوستان كم گذرم

ور مايهٔ جان شوي بهيچت نخرم يادت نكنم دگر و نامت نبرم

سنگ‌پشت گفت راست ميگوئي و اقرار و انكار من يك مزاج دارد و در دل تو از من جراحتي افتاد كه بهمه عمر مرهم نپذيرد و داغ بد كرداري و جفاكاري بر چهرهٔ من نشاني نهاد كه محو آن درحيز امكان نيايد ميدانم كه دل بر تجرع شربت تلخ فراق بايد نهاد و تن‌را سپر تيغ زهر آبدار هجران بايد ساخت

نظم

لائق است ار باشدم در خون نشست تا چرا ياري چنين دادم ز دست

همچو من هرگز شكست خود كه كرد اين كه من كردم بدست خود كه كرد

گر شود جاويد جانم عذر خواه هم نيارد خواست عذر اين گناه

اين بگفت و خجلت زده و شرمسار بازگرديد و باقي عمر در مفارقت چنان ياري مي‌ناليد و ميگفت

بيت

بر من جفا ز بخت من آمد وگر نه يار حا شا كه رسم جور و طريق ستم نداشت

اينست داستان آنكه مالي حاصل كند يا دوستي بدست آرد آنگه از روي ناداني و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاويد افتد و چندانكه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفيد نباشد و اهل خرد بايد كه اشارت اين حكايات‌را پيشواي كار خود سازند و مطلوبي كه بدست افتد خواه از متاع دنيوي و خواه از ياران معنوي آنرا عزيز دارند هر آنچه از دست برود به تمنا باز نيايد و حيرت و تاسف مفيد نباشد

قطعه

مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار و انرا از كف مده كه پشيماني آورد

بسيار كس كه گنج زر آسان دهد بباد و آنگه ز رنج بي‌درمي غصها خورد

و ز دست رفته باز نيايد به هيچ حال چندانكه او فغان كند و جامها درد

باب ششم

در آفت تعجيل و ضرر شتاب‌زدگي

مقدمه

راي عالمگير برهمن روشن‌ضميررا بتشريف مخاطبهٔ عليه اختصاص داده فرمود

بيت

زهي ضمير تو از سر كن‌فكان واقف   زهي بيان تو اسرار علم‌را كاشف

بيان فرمودي داستان كسي كه بر مراد خويش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزيد تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اكنون بازگوي مثل كسي كه در امضاي عزيمتي تعجيل ورزد و از فوائد تدبير و تفكر غافل ماند تا عاقبت كار و خاتمت كردار او بكجا ميرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بكارند چه چيز بر دهد برهمن زبان بثناي شهنشاهي بر كشاده گفت   بيت

شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد   اطراف بوستان جهان خرم از تو باد

هركه بناي كار خويش بر صبر و ثبات نه نهد و اساس مهم‌را بسكون و وقار استحكام ندهد عواقب اعمالش بملامت كشد و خواتيم احوالش بندامت ادا كند و ستوده‌تر خصلتي كه ايزد تعالي آدميان‌را بدان آراسته گردانيده است و بر عالميان ببركت آن رتبهٔ تكريم ارزاني فرموده زينت حلم و فضيلت وقار تواند بود   بيت

بردباري خزينهٔ خرد است   هركه‌را حلم نيست ديو و دد است

و نكتهٔ در آنكه گفته‌اند حلم‌را چون مقلوب كني ملح گردد يعني نمك مائدهٔ اخلاق اوست همان ميتواند بود كه اگر كسي در تحصيل اجناس مكارم بر اقران مبادرت نمايد و بتقديم انواع فضائل از اهل زمان گوي مسابقت در ربايد چون درشت خوئي و تهتك و سبكساري و تردد بدان پيوندد هنرهاي

ديگر چون طعام بي‌مزه مقبول هيچ طبع نباشد و خاطرهارا از خفت مزاج و رکاکت راي آنکس نفرتي پديد آيد و لوکنت فظا غليظ القلب لا انفضوا من حولك و باوجود آن همه کمالات که حضرت سيد کائنات عليه افضل الصلوات و اکمل التحيات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب با وي برينمنوال وارد شده که اي محمد اگر تو درشت خوي و سخت دل و خشمگين و کينه‌کش مي بودي هرآئينه که مواکب کواکب اصحابي کا النجوم که حالا پيرامن تو چون ثريا مجتمع‌اند مانند بنات النعش متفرق ميشدند و ديگر آنکه صاحب خلت و بدر ملت ابراهيم خليل‌را علي نبينا و عليه صلواة الرحمن بدين صفت مي‌ستايد آنجا که ميفرمايد ان ابراهيم لاواه حليم براي آنکه حليم محبوب قلوب باشد و دلهاي خواص و عوام همه بوي ميل نمايند

بيت

ستون خرد بردباري بود　　سبک سر هميشه بخواري بود

شتاب‌کاري با ارباب خرد هيچ نسبتي ندارد و حکيم کامل آن‌را از وساوس شيطاني مي‌شمارد که التاني من الرحمن و العجلة من الشيطان و معني اين سخن‌را برين وجه ادا فرموده‌اند

مثنوي

مگر شيطانست تعجيل و شتاب　　لطف رحمن است صبر و اجتناب
با تاني گشت موجود از خدا　　تا بشش روز اين زمين و چرخها
ور نه قادر بود کو از کاف و نون　　صد زمين در يکدم آوردي برون
اين تاني از پي تعليم تست　　صبر کن در کار دير آيد درست

و هرکه در کارها زمام اختيار بدست تعجيل دهد هرآئينه آخر کارش به پشيماني خواهد کشيد و خاتمهٔ امرش بحسرت و تاسف خواهد انجاميد

بيت

هرکه بي فکرو تاني عملي گيرد پيش　　آخرالامر ازان کرده پشيمان گردد

و مناسب اين باب حکايات بسيار و روايات بيشمار در صحايف اسمار و لطايف اخبار مسطور و مذکور است و از جملهٔ آن حکايت زاهدي که بي‌تامل پاي در ميدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوي بيچاره‌را سر بباد داد لايق اين سياقت مينمايد راي گفت چگونه بوده است آن

حكايت ١

گفت آورده‌اند كه زاهدي بعداز تجرد بسيار خواست كه بوظيفهٔ النكاح سنتي فمن رغب عن سنتي فليس مني قيام نمايد و فرمان لازم الاذعان تناكحوا و توالدوا را كار بندد با يكي از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازتي بجا آورد آن زاهد فرمود كه فكري بغايت پسنديده كردهٔ چه كد خدائي صلاح معيشت است و كمال صلاحيت و محافظت امور دين و محروس بودن متاع خانه و ديگر كثرت اولاد كه بقاي ذكر بران متفرع تواند بود ازو حاصل است

قطعه

مردرا هرگز نگيرد چهرهٔ دولت فروغ   تا بروي زن نيفروزد چراغ خان‌ومان
عمر در كنج تجرد مگذران زيراكه هست   عشرت آباد تاهل روضهٔ امن و امان

اما جهد كن تا رفيق شفيق بدست آري و از مصاحب نا موافق اجتناب نمائي زاهد پرسيد كه مرافقت با كدام زن اختيار توان كرد گفت با زني كه ودود و ولود و صالح باشد يعني شوهررا دوست دارد و فرزند بسيار آرد و از جنائت محترز باشد و زن صالحه به هر خانه كه در آيد روشني بروشني افزايد

قطعه

صلاح دنئي و دينست صحبت زن نيك   زهي سعادت مردي كه زن چنين دارد
ز همنشين نكو كام دل تواند يافت   كسي كه طالع فرخنده همنشين دارد

گفت از صحبت كدام زن احتراز كنم جواب داد كه از سه نوع زن پرهيز بايد كرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنيست كه پيش از تو شوهري داشته باشد و بمرگ يا طلاق ميان ايشان مفارقت افتاده و پيوسته در آرزوي صحبت او بود منانه زنيست كه خداوند مال و تجمل بود كه بدستگاه خويش بر تو منت نهد و انانه آنكه چون ترا بيند آواز ضعيف گرداند و خودرا بيمرض رنجور سازد و ديدار چنين زن هر ساعت بتازگي مرگي باشد

نظم

زن بد در سراي مرد نكو   هم درين عالم است دوزخ او
زينهار از قرين بد زنهار   وقنا ربنا عذاب النار

ديگر باره پرسيد كه زن در كدام سن اختيار كنم زاهد فرمود كه زن جوان بورسيده بايد كه نفس عجائز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ايشان ضعف و سستي آرد

قطعه

آن زني‌را که پشت شد چو کمان نفسش راست همچو تیر شود
صحبت دختري که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود

و زنان از ده سالگي تا بیست سالگي موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سي آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سي تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلاي سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان‌دیده و عمارت باران‌رسیده و چشمهٔ انباشته و زمین ناکاشته و اژدهاي بیگنج و معدن محنت و رنج

نظم

زن چو ز پنجه قدم آن سو نهد مرد همان به که بیک سو جهد
ز انکه گر از پنجهٔ پنجه بجست عاقبت الامر در افتد بشست

زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئي جواب داد که افضل در قضیهٔ زنان پارسائیست و خوش‌خوئي اگر سعادت خوبروئي با آن جمع شود مزاج نورا علي نور دارد

بیت

روي خوب است و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

و زن خوبروي نیکوطلعت اگر نا خوش‌سیرت باشد بلاي جانست و عذاب جاودان و زن نیکوخصلت هرچند زشت‌صورت بود یار مهربان است و رونق خان‌ومان

نظم

ز یار سازگار و همدم نیک شود ور خوب نبود دیده روشن
بپرهیز از رفیق ناموافق وگر هست از جمالش خانه گلشن

و درین باب دو سه بیتي از نتایج افکار آن بزرگوار در سمیر ضمیر باید داشت

نظم

زن خوب فرمان بر و پارسا کند مرد درویش‌را پادشا
همه روز گر غم خوري غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار
اگر پارسا باشد و خوش‌سخن نظر در نکوئي و زشتي مکن
زن زشت‌خو گرچه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود

مبين دلفريبش چو حور بهشت | كز آن روي ديگر چو ديو است زشت
بزندان قاضي گرفته به | كه در خانهٔ بيني بر ابرو گره
تهي پاي رفتن به از كفش تنگ | بلائي سفر به كه در خانه جنگ
در خرمي بر سرائي به بند | كه بانگ زن از وي بر آيد بلند
ز نامحرمان چشم زن كور باد | چو بيرون شد از خانه در گور باد

القصه زاهدرا بعداز تفحص فراوان و تجسس بي‌پايان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبيلهٔ بزرگ و خانوادهٔ شگرف زني بدست آمد كه عكس رخسارش طليعهٔ صبح‌را روشني داده بود و رنگ زلف تابدارش غاليهٔ فروش شام‌را مدد ظلام فرستاده ديدهٔ سپهر مينائي نظيرش جز در آئينهٔ آفتاب مشاهدهٔ نكرده و نقشبند خيال تيز نظر مانند تمثال همايونش جز در عالم خواب نديده.

نظم

اي مهر طلعت تو گرفته جهان حسن | ماهي تمام بر افق آسمان حسن
بهتر ز قد و روي تو سرو و گلي نرست | از گلشن لطافت و از بوستان حسن

و باوجود خوبي صورت به‌خجستگي سيرت آراسته بود و حسن خلقش به نيكوئي خُلق پيراسته زاهد بوظائف طاعت شكر چنين نعمتي بتقديم ميرسانيد و بناي معاشرت با يار حور طلعت برين نوع نهاده طالب فرزند مي‌بود و هيچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح كه در ايصال ميامن دعاي بوالدين حكم صدقهٔ جاريه دارد بدين كار تن در ندهد

بيت

غرض ز محنت زن و ز جفا كشيدن مرد | همين تفرج فرزند نازنين باشد

و چون يكچندي برآمد و اتفاق نيفتاد زاهد نوميد گشته روي تضرع بر خاك نياز نهادن گرفت و تير دعا از كمان اخلاص كشادن آغاز كرد و چون خودرا همگي محو راه دعا كرده بود بحكم امن يجيب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسيد.

مثنوي

هركه‌را دل پاك باشد ز اعتدال | آن دعايس ميرود تا ذوالجلال
آن دعائي بيخودان خود ديگر است | آن دعا ز و نيست ز آن داور است
آن دعا حق ميكند چون او فنا است | هم دعا و هم اجابت از خدا است

پس از نا اميدي ابواب عنايت بمفاتيح رحمت كشاده شد و زن زاهدرا حملي پديد آمد پير شادي بسيار ميكرد و ميخواست كه همه روز ذكر فرزند تازه دارد و جز نام او بعداز اداي اوراد بر زبان نراند يكروز زن‌را گفت اي مونس روزگار و اي يار غمكسار زود باشد كه گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آيد و پسري زيبا روي از خلوتخانهٔ غيب بصحراي شهادت خرامد و من اورا نام نيكو و لقبي شايسته تعين كنم پس در تربيت و تمشيت او باقصي الامكان كوشش نمايم تا احكام شريعت بياموزد و به تهذيب و تاديب او سعي جميل بجاي‌آرم تا به آداب طريقت متحلي گردد و باندك روزگاري در دين بزرگي عاليمقام و شيخي صاحب كرامات و الهام شود پس اورا كريمهٔ در حبالهٔ نكاح آرم و از ايشان اولاد و احفاد پديد آيند و نسل ما ببركت ايشان باقي ماند و نام ما بوسيلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پايدار بود

قطعه

بماند نام در دوران كسي‌را — كه فرزندي بماند يادگارش
ازان نام صدف درگوش ماند است — كه مي‌بينند در شاهوارش

زن گفت اي رفيق شفيق و اي شيخ صاحب طريق اين سخنان لائق سجاده نشيني و مناسب تسبيح گذاري نيست اولا بوجود فرزند جزم كردهٔ و امكان دارد كه مرا فرزند نباشد و اگر باشد يمكن كه پسر نبود و اگر بود ممكن است كه نه زيد و عمر مساعدت نكند/ في‌الجمله پايان اين كار پديدار نيست و تو چون نادان خيال پرست بر مركب تمنا نشستهٔ و مانند خيال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند اميد ميدواني و نهايت اين ميدان‌را نمي‌داني

قطعه

به آرزو و هوس ره نمي‌توان پيمود — بلاف و عربده كاري نميتوان پرداخت
هزاركس بتمناي خام سوخته شد — كه روزگار يكي‌را بكام دل ننواخت

و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد كه شهد و روغن بر روي و موي خويش فرو ريخت زاهد پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت آورده‌اند كه مردي پارسا در همسايگئ بازرگاني خانه داشت و بيمن مجاورت او روزگاري برفاهيت ميگذاشت بازرگان پيوسته شهد و روغن فروختي و بدان معاملهٔ چرب و شيرين سودها اندوختي بحكم آنكه پارسا مرد اوقاتي ستوده داشت و پيوسته حَبّ حُبّ الهي در مزرعهٔ دل بيغل

ميكاشت بازرگان بوي اعتقادي كرده بود و مايحتاج اورا بر ذمهٔ همت خود گرفته و فائدهٔ توانگري همين تواند بود كه دل درويشي بدست آرند و ذخيرهٔ باقي از مال فاني بردارند

بيت

توانگرا دل درويش خود بدست آور كه مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

خواجهٔ بازرگان نيز فرصت خيررا غنيمت شمرده هر روز ازان بضاعت كه به بيع و شراي آن اشتغال نمودي براي قوت زاهد قدري ميفرستاد و زاهد ازان چيزي بكار برده باقيرا در گوشهٔ مي‌نهاد اندك فرصتيرا سبوئي ازان پر شد روزي پارسا دران سبو مينگريست و انديشه ميكرد كه آيا چه مقدار عسل و روغن درين ظرف جمع شده باشد آخرالامر به تخمين ده من تصور كرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم بهمين مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و اين هر پنج بهر ششماه بزايند و هريك دو بچه آرند ساليرا بيست و پنج شوند و ده سالرا از نتايج ايشان رمها پيدا آيد و مرا بدان استظهار كلي حاصل شود بعضيرا بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زني از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماهرا جهت من پسري بزايد و علم و ادب بياموزد اما چون ضعف طفوليت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جواني بالا كشد يمكن كه از فرمودهٔ من تجاوز نموده سر كشي آغاز كند و بران تقدير ادب كردن او از لوازم باشد و بهمين عصا كه در دست دارم ادبش بفرمايم پس عصا بكشيد و چنان در بحر خيال مستغرق بود كه سر و گردن پسر بي‌ادبرا در حضور تصور كرده عصا فرود آورد و بر سبوي شهد و روغن زد قضارا آن سبوي پر بالاي طاق نهاده بود و خود در زير طاق روي بروي او نشسته چون عصا بر سبو آمد في‌الحال بشكست و شهد و روغن تمام بر سر و روي و جامه و موئي پارسا ريخت

مصرع

و آن جمله خيالها بيكدم بگريخت

و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه بي‌يقيني صادق در مثل اين كلمات خوض نبايد نمود و ببوكه و مگر و لعل و عسي فريفته نشايد شد و گفته‌اند چون كسي اگر و مگررا جفت سازد فرزندي كه از ايشان متولد شود كاشكي خواهد شد

بيت

اگررا با مگر تزويج كردند از ايشان بچهٔ شد كاشكي نام

مرد عاقل بايد كه اساس مهم خود بر خيال ننهد و انديشهائي خام كه حكم وسوسهٔ ديو نا فرجام دارد در دل راه ندهد

قطعه

سالها اندیشها کردیم کز دور سپهر کارها آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن

یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن

عاقبت معلوم شد کاینها خیالي بیش نیست هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن

زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولي نگشت اما چون مدت حمل سپري شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسرآمد پسري نیکوصورت مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لایح و شارق متولد گشت زاهدرا صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش بر گلبن شادي در ترنم آمد بیت

از محیط فضل زیبا گوهري آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختري آمد پدید

زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد اورا میان بر بسته کارهاي دیگررا خط نسیان در سر کشید و همگي همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت بیت

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیي

روزي مادرش میل حمام نموده پسررا بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاري نداشتي زماني بگذشت معتمدي از جانب پادشاه آن دیار باستدعاي زاهد آمد و بهیچ نوع دران تاخیري ممکن نبود بالضرورت از خانه بیرون بایست رفت و راسوئي داشتند که خانه را بامید او گذاشتندي و بهر نوع از وي فراغتي حاصل بودي و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعي تمام نمودي زاهد بیرون آمد و اورا با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماري بزرگ روي بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن تیزخشم کینه کوش مانند الفي که وقت سکون بشکل دایرها متشکل گردد خدنگ رفتاري که گاه گاه چون کمان کج سر بسر آرد

قطعه

گهي شده چو سپر گرد وگه چو نیزه دراز گهي نموده ز تن حلقها کمند آسا

نه ابر لیک دو برق اندرو شده پنهان نه بحر لیک برو موج بیکران پیدا

قصد گهواره کرده می‌خواهد که کودک‌را هلاک کند راسو در جست و حلق اورا گرفته بخواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک ازان ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش‌را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری روی بروزنهٔ دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب حقه کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهرهائی پشتش‌را درهم شکست و سرش‌را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسررا دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد و زنان و ناله کنان میگفت

بیت

من و غم زین سپس و خود همه کس میداند   که دل خوش پس ازین حال محال و عجیب است

دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عمل جانگدازرا سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالائق بود که بر دست من رفت   بیت

گر خون خورم زخجلت این قصه درخوراست   ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست

کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که همخانهٔ خودرا بیموجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای‌را بی سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق‌را چه جواب گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و من‌بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد   بیت

نامم نشانهٔ شد در تهمت و ملامت   ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

زاهد درین فکرت بر خود می‌پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می‌نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان ملامت کشاده گفت   مصرع

ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها

آخر شکر نعمت ایزدي که در حال پیري فرزندي کرامت فرمود این بود که بجا آوردي و سپاس‌داري موهبت الهي که جگر گوشهٔ ترا از زخم دلگزاي مار خلاصي داد چنین میبایست که ادا کردي زاهد نعرهٔ بر آورد که اي دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوي

مصرع

که از سوال ملولیم و ز جواب خجل

من هم میدانم که در اداي شکر الهي و شناخت قدر نعمت نامتناهي غفلت ورزیده‌ام و از منهج قویم شکیبائي که راه سالکان مسالک و ماصبرک الا بالله همان تواند بود انحراف نموده‌ام و حالا بواسطهٔ بي‌صبري و ناشکري نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درینحال بدان ماند که نیشي بر سر ریشي زنند و جراحتي‌را از نمک مرهم سازند

بیت

ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند   که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

زن گفت راست میگوئي حالا از ملامت هیچ فائده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربهٔ واقع است که عاقبت شتاب‌کاري پشیماني و شرمساري باشد سبکي و بي‌ثباتي در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم

بیت

شتاب و بدي کار آهرمن است   پشیماني جان و رنج تن است

و نه همین تو درین دام افتادهٔ و در این فتنه بر خود کشادهٔ که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بي‌شمار واقع گشته و من شنیده‌ام که پادشاهي باز خودرا بي‌گناهي بکشت و سالها به آتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۳

گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهي شکاردوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختي و همواره کمند نشاط درگردن شکار انداختي و این پادشاه‌را بازي بود که بیک پرواز سیمرغ‌را از قلهٔ قاف فرود آوردي و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی

نظم

چو او بازکردي پر و بال خويش زهيبت شدي سينهٔ چرخ ريش
وگر جانب آسمان تاختي عقاب فلک پر بينداختي

و شاه اين بازرا عظيم دوست داشتي و پيوسته بدست خود اورا تربيت فرمودي اتفاقا ملک روزي آن بازرا بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئي از پيش بر خاست و ملک از غايت شغف از پي او بتاخت آهورا در نيافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخي از ملازمان در پي مي‌تاختند اما ملک چنان گرم مي‌راند که صبا با آنکه بيک طرفة‌العين عالمي‌را طي‌کند بگرد او نميرسيد و شمال با وجود تيز روي غبار مرکب اورا در نمي‌يافت بيت

راه ز اندازه برون رفتهٔ پي نتوان برد که چون رفتهٔ

در اثناي اين حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگي بر ملک مستولي شد مرکب هر طرف مي‌تاخت و آب‌جويان جوانب دشت و صحرا مي‌پيمود تا بدامن کوهي رسيد و ديد که از بالاي آن آبي زلال ميچکد ملک جامي که در ترکش داشت بيرون آورده بزير کوه راند و آن آب که قطره قطره ميچکيد دران جام جمع ساخت و خواست که تجرع نمايد باز پر بزد و آب جام‌را تمام بريخت پادشاه ازان حرکت کوفته خاطر گشته بار ديگر جام در زير کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند ديگر باره باز حرکتي کرد و آن جام‌را بريخت

مصرع

نزديک لب آرند و چشيدن نگذارند

شاه از غايت تشنگي مضطرب گشته بازرا بر زمين زد و هلاک کرد مقارن اين حال رکابدار شاه برسيد و بازرا کشته ديد و شاه‌را تشنه يافت في‌الحال مطهره از فتراک بکشاد و جام‌را پاکيزه بشست و خواست که شاه‌را آب دهد شاه فرمود که مرا بدين آب زلال که از کوه فرو مي‌چکد ميلي تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالاي کوه بر آي و از منبع اين آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر زبر کوه آمد چشمهٔ ديد چون چشم بخيلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بيرون مي‌داد و اژدهائي بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وي اثر کرده لعاب زهر آميزش با آب

آن چشمه مختلط شده قطره قطره از كوه فرو ميچكيد دهشت بر ركابدار غلبه كرده سراسيمه از كوه بپايان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانيد و جامي آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشك ميباريد بيت

خورد دمي آب و تف از دل نشاند و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند

ركابدار سوال كرد كه گريه‌را موجب چه چيز تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر كشيده گفت

بيت

مرا غميست كه پيدا نمي‌توانم كرد حكايتيست كه پنهان نمي‌توانم داشت

پس قصهٔ باز و ريختن آب جام‌را تمامي بازگفت و فرمود كه بر فوات باز تاسف ميخورم و بر حال خود كه بي تفحص چنان جانوري عزيزرا بيجان كردم ميگريم ركابدار گفت اي شاه اين باز بلائي عظيم از شما باز داشته و منتي بر جميع اهل اين ولايت ثابت ساخته اولي آن بودي كه شاه در كشتن باز تعجيل نكردي و آتش غضب‌را به آب حلم تسكين دادي و عنان توسن نفس‌را بقوت بردباري باز كشيدي و از سخن حكما كه فرموده‌اند بيت

توسن خود تند مساز آنچنان كش نتوان باز كشيدن عنان

تجاوز نفرمودي شاه جواب داد كه من ازين حركت نا مناسب پشيمان گشته‌ام در وقتي كه پشيماني سود ندارد و جراحت اين ملالت بهيچ مرهم التيام نمي يابد و تا زنده خواهم بود داغ اين حسرت بر سينه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملامت خواهم خراشيد

مصرع

چون كنم خود كرده‌ام خود كرده‌را تدبير نيست

و اين مثل براي آن آوردم تا معلوم گردد كه مثل اين صورتها بسيار بوده كه بشامت تعجيل در ورطهٔ ندامت افتاده‌اند و از تامل و تاني كناره كرده در ميان گرداب بلا غرقه شده

نظم

مردم بي‌سنگ بخود گم بود سنگ گران گوهر مردم بود
برق سبكسار نپايد بسي هر نفس از جا نرود جز خسي
هركه بتعجيل بر آورد دست سنگ جفا پايهٔ قدرش شكست

زاهد گفت اي مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلي دادي و مرهمي بر زخم دل ریش من نهادي و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ منّ نیز مرقوم خواهد شد تا هرکه در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بي‌بهره ماند اورا بدین حکایات انتباهي باشد و ازین روایات اعتباري حاصل آید اینست داستان کسي که بي‌تامل عزیمت کاري بامضا رساند و بي‌فکر ارتکاب عملي نماید و خردمند باید کهٔ تجربه‌را پیشواي خود سازد و آئینهٔ راي خودرا باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تاني و تدبیر کرائیده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطعه

زمام دل بکف صبر ده گرت باید — که گوي عیش بچوگان جهد بربائي
متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل — که آخر افگندت بر زمین برسوائي
شتاب در خطري افگند که گر صد سال — تو دست و پاي زني ز آن خطر برون نائي
مکن شتاب و ز آئین حلم روي متاب — که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائي

باب هفتم

در جزم و تدبير و از بلاي اعدا بحيله خلاص يافتن

مقدمه

راي فرمود كه شنودم داستان كسي كه بي‌فكر و تامل خودرا در درياي حيرت و ندامت انداخت و بي‌صبر و تحمل بستهٔ دام پشيماني و غرامت شد اكنون اگر صلاح باشد مضمون وصيت هفتم‌را بتفصيل باز گوئي و داستان آنكس كه در ميان خصمان كرفتار آمده باز نمائي و بيان كن حكايت كسي كه دشمنان قوي از چپ و راست و پيش و پس اورا در آيند و اضداد بسيار شده و غلبه كرده اطراف و نواحيِ اورا فرو گيرند و خودرا در پنجهٔ هلاك و قبضهٔ تلف بيند و صلاح دران داند كه با يكي از ايشان موالات و ملاطفت بايد ورزيد بلكه عهد و پيمان بايد بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درين كار نهد و بعدازان كه بمدد و معاونت دشمني ازان بلا استخلاص روي نمايد عهدرا بچه نوع با وي بوفا رساند و گرد ملائمت بر آمده طريق صلح‌را بكدام حيله بكشايد برهمن جواب داد كه اغلب دوستي و دشمني دائم و ثابت نيست چه اكثر عارضيات است و عارضي زود زوال باشد لاجرم بعضي دوستيها بمرور زمان كم گردد بلكه حكم عدم گيرد و بر همين منوال دشمنيها نيز تغير يافته از لوح سينه محو شود و حب و بغض اهل عالم حكم ابر بهاري دارد كه گاه مي‌بارد و گاه باز مي‌ايستد و آنرا دوامي و ثباتي صورت نه بندد

رباعي

با هركه دلم بدوستي داشت گمان | چون نيك بديد دشمني بود عيان
بر دوستي و دشمني اهل زمان | ديديم كه نيست اعتمادي چندان

و مهر و كين اهل زمان در بي‌اعتباري همان حكم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسيدگان و وفاي زنان و تلطف ديوانگان و سخاوت مستان و ارادت عاميان و فريب دشمنان دارد كه بر هيچ يكي از ايشان اعتماد نتوان كرد و دل در بقاي آن نتوان بست

بيت

خوش است عهد محبت بدوستان بستن ولي چه سود که آن عهدرا وفائي نيست

و بسيار دوستي باشد بكمال اتحاد و نهايت يكانگي رسيدة و اساس خلوص و خصوصيت دران بمرور زمان سر باوج سپهر كشيده ناگاه اثر چشم زخمي آنرا از محض محبت بعين عداوت كشد و طراوت آن بوزيدن سموم هجران منقضي گردد و باز دشمني قديم و نزاع موروثي باندك ملاطفتي ناچيز گردد و بناي مودت بر وجهي مستحسن موكد و مستحكم شود و ازينجا است كه خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و بيكبارگي طمع از دوستي منقطع نگردانند و نيز بر هر دوستي اعتماد كلي جائز نشمرند و بوفاي او مستظهر و مستوثق نباشند و از كلمات تامات احب حبيبك هوناً ما الي آخره كه از مشرب نبوت كبري مترشح گشته همين مضمون شرف وضوح مي‌يابد

قطعه

دوستي آنچنان نمي‌بايد كه نگنجد دران ميان موئي
دشمني هم بدان صفت خوش نيست كه ز ياري نباشدش بوئي
هر دو جانب نگاه خواهد داشت هركه‌را هست معتدل خوئي

و چون دانسته شد كه دوستي و دشمني اهل زمان اعتباري چندان ندارد بايد كه داناي عاقبت انديش التماس مصالحت و مخالصت دشمن‌را چون متضمن دفع مضرتي و جرّ منفعتي باشد فرو نگذارد و بهرچه كه كار او سرانجام مي‌يابد و مصلحت وقت اقتضا ميكند آنرا در حصول غرض بكار برد تا به يمن دوربيني و صلاح انديشي فتح باب دولت روي نمايد و صبح سعادت از افق كرامت طلوع فرمايد و از نظائر اين صورت كه تقرير افتاد حكايت موش و گربه است راي گفت كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در بيشهٔ بردع درختي بود در بلندي از تمامي اشجار بر سر آمده و به بزرگي و اصالت در ميان درختان سرفراز گشته

بيت

هر درختي كه ميوه دار بود بوستانرا ازوست برگ و نوا

و در زير آن درخت سوراخ موشي بود حريص نهاد محتال طبع تيز ذهن زود فهم كه بيك تامل هزار عقدهٔ مشكل‌را بكشودي و به نيم لحظهٔ صد نوع حيله بر خاطر گذرانيدي

بيت

فسونگر بود موشي چاره انديش که ديدي حيلهٔ صد سالهٔ از پيش

در حوالي آن درخت گربهٔ نيز خانه داشت و صيادان آنجا بسيار آمدندي و بدان نواحي دام نهادندي روزي صيادي بنزديک آن درخت دامي باز کشيد و قدري گوشت بر روي دام بست گربهٔ حريص ازان غافل بوي کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسيده حلقش بحلقهٔ دام کرفتار شد

رباعي

حرص است که جمله‌را بدام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد
حرص است که جمله خلق‌را ز آسايش باز آرد و در رنج مدام اندازد

القصه موش نيز بطلب طعمه از سوراخ بيرون آمده از روي احتياط بهر طرفي چشم مي‌انداخت و به يمين و يسار و زير و بالا نظر مي‌افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه ديده‌اش از مشاهدهٔ او تاريک شد و اميدش از سرمايهٔ عمر و زندگاني باريک گشت دل از جا نبرد و نيک در نگريست اورا بستهٔ بند بلا ديد صيادرا بجان دعا ميگفت و بر قيد گربه شکرگذاري ميکرد ناگاه بريک جانب راه راسوئي ديد در کمين او نشسته و تير توجه در کمان قصد نهاده روي بدرخت نهاد و زاغي مشاهده کرد که از بالاي درخت ميل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وي مستولي شد

بيت

آه زين طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائي بنمايد که بلا پيشتر است

موش انديشه کرد که اگر پيش روم گربه مرا بگيرد و اگر باز گردم راسو در من آويزد و اگر بجاي قرار گيرم زاغ فرود آيد و من در ميان اين بلا چه سازم و اين حيرت‌را بچه حيلت دفع کنم قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گويم و دواي درد بي درمان خود از که جويم

بيت

ندارم محرمي کورا صلاح کار خود پرسم نه غمخواري کزو حال دل افگار خود پرسم

حالا درهاي بلا باز است و راه بمنزل عافيت بس دور و دراز انواع آفتها روي کشاده و راه گريز بسته شده با اين همه دل برجاي ببايد داشت و ديده بر ره گذر خلاص گماشت که ساقي روزگار اگر وقتي شربت نوش مراد چشاند گاهي نيز زهر قهر با جلاب راحت بر آميزد

بيت

غمگين مشو كه ساقي قدرت ز جام دهر گه صاف لطف ميدهد و گاه درد قهر

مرد ثابت قدم آنست كه نه بپوشيدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشيدن جرعهٔ محنتش از ديدهٔ اندوه اشك حسرت بارد بيت

ز رنج و راحت گيتي مرنجان دل مشو خرم كه آئين جهان گاهي چنان گاهي چنين باشد

اكنون مرا درين ورطهٔ عنا هيچ پناهي بهتر از سايهٔ عقل نيست و هيچ دستگيري مشفق‌تر از استاد خرد نه و هركه راي قوي دارد بهيچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حيرت پيرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم ميشود كه باطن عقلا بايد كه بمثابهٔ دريا باشد كه اندازهٔ ژرفي آن نتوان شناخت و بي غواصي امتحان بقعر آن نتوان رسيد و هرچه در وي افتد از اسرار و خفايا پديد نيايد و هرچند سيلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وي گنجد و اثر تيرگي در وي ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد كه عقل‌را بپوشاند و ملال در ضماير آن محل يابد كه وهم مستولي گردد از تدبير فرو مانند و فوائد تجربت و كياست بديشان نرسد قطعه

مرد ثابت قدم آنست كه از جا نرود ور چه سرگشته بود گرد زمين همچو فلك

مثل سيمرغ كه طوفان نبرد از جايش نه چو كنجشك كه افتد بدم باد تفك

و هركه انديشهٔ گوناگون‌را بخود راه داد و وسوسهٔ بوكه و مكر در سينهٔ او آغاز خلجان كرد بناي تدبير او فاسد و بازار تفكر و تامل او كاسد شد چندانچه در آئينهٔ ضمير نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تيره شده باشد چهرهٔ مطلوب در و نه بيند و هرچند لوح تدبير مطالعه نمايد چون باصرهٔ بصيرت به‌رمد خيالات فاسده تيرگي پذيرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگي درين معني گفته است

قطعه

باستواري انديشه كوش در تدبير كه از تردد وسواس صد خلل زايد

ثبات راي نمايد خيال كار درست در آب جنبان صورت درست ننمايد

مرا هيچ تدبير موافق‌تر ازان نيست كه با گربه صلح كنم زيراكه در عين بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بمدد او ازين آفتها خلاصي روي مينمايد او نيز بمظاهرت و يارئ من ازان حبس نجات مي‌يابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرمايد و تميز عاقلانه در ميان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نمايد و آنرا بر نفاق و حيله حمل نكند و از آفت مكر و تزوير و شامت زرق و غرض

پاک داند هر دورا ببرکت راستي و موافقت نجاتي حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هریک پي‌کاري میگیرند ع دوست چون با ماست دشمن گو پي‌کاري نشین

انگه موش بعداز این اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه به آواز حزین جواب داد که

بیت

دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

تني دارم بستهٔ بند مشقت و دلي سوختهٔ آتس رنج و محنت موش گفت

بیت

نکتهٔ دارم نهاني با دهان تو ولي وقت تنگ است و نمي‌یابم مجال فرصتي

گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بي‌تکلف باز باید نمود و در اخفاي آن توقف جائز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنوندهٔ از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ‌را در دلها فروغي نباشد بدانکه من همیشه به غم تو شاد بوده‌ام و ناکامي ترا عین شاد کامي شمرده و همت من همیشه بر آن مقصور بودي که ترا مضرتي و بلائي روي نمودي و لیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزي تصور کرده‌ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستي مي‌جنبانم

بیت

این دوستي است مشتمل بر غرضي اما غرضي که نفع دارد نه ضرر

و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشي ندارم و نیز بر صدق مدعاي خود دوگواه میگذرانم یکي راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالاي درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من مندفع و طمع هریک بکلي منقطع مي‌گردد اگر مرا ایمن گرداني و تاکیدي که موجب اطمینان خاطر گردد بجاي آري در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهاي تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا

گربه بعداز استماع این سخن در تامل افتاد و بدریاي اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت‌را بقدم فکر به پیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است و گربه سر دور اندیشي دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و

طهارت سريرت من واثق باش و ملاطفت من در پذيرفته تاخير منماي كه عاقل در كارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جائز نشمرد ع غافل مشو ز كار كه فرصت غنيمت است

چنانچه من دل بوفاي تو خوش ميكنم تو هم بحيات من شادمان باش كه رستگاري هريك از ما ببقاي ديگري متعلق است و مثل من و تو راست چون كشتي و كشتيبان است كه كشتي بسعي كشتيبان بكنار ميرسد و كشتيبان به پشتي كشتي كاري ميكند و صدق من به آزمايش معلوم خواهد شد و تعجيل من بسبب فوت شدن فرصت است ع ترسم كه عمر امان ندهد تا دمي دگر

و ميدانم كه بر دل تو روشن شده كه قول من از عمل قاصر نيست و كردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته در عهدهٔ وفا مي‌آرم تو نيز دريناب سري در جنبان و كلمه بر زبان ران

بيت

فرما اشارتي كه دو چشم اميدوار بر گوشهاي آن خم ابرو نهاده‌ايم

گربه سخن موش شنيد و جمال راستي بر صفحات حال او بديده شاد شد و موش‌را گفت سخن تو حق مينمايد و از فحواي كلام تو بوي صدق مي‌آيد و من اين مصالحت‌را مي‌پذيرم و سخن باري عزاسمه‌را كه و الصلح خير بگوش جان ميشنوم و از مضمون اين سخن رباعي

تا صلح توان كرد در جنگ مزن تا نام توان جست ره ننگ مزن
بر خلق جهان در مدارا بكشا پيش آي و سبوي مهر بر سنگ مزن

تجاوز نميكنم و اميد ميدارم كه از هر دو جانب به يمن مخالصت مخلصي پيدا آيد و مجازات و مكافات اين نعمت بر خويشتن واجب گردانم و شكر منت آنرا ابدالدهر التزام نمايم و من نيز بدستوري كه تو عهد كردي پيمان بستم و اميدواري چنانست ع

كه بپايان برم اين عهد كه بستم با تو

اكنون بگوي كه مرا چه ميبايد ساخت و با تو چه نوع مي‌شايد پرداخت موش گفت چون نزديك تو آيم بايد كه تعظيمي تمام و احترامي بسزا رعايت كني تا دشمنان بمشاهدهٔ آن بر تاكيد قواعد صحبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر بازگردند و من از سر فراغت خاطر بند از پاي تو بر دارم گربه قبول اينمعني‌را التزام نمود و موش باميدواري تمام پيش آمد گربه رسم اعزاز و اكرام بجاي آورده اورا گرم پرسيد و انواع ملائمت و دلجوئي و نوازش و مهرباني در بارهٔ او رعايت فرمود

چون راسو و زاغ اين حال مشاهده كردند دل از شكار موش بر گرفته مراجعت نمودند چون موش بحمايت گربه ازان دو بلا خلاص يافت بريدن بند آغاز نهاد و بانديشه در افتاد كه خودرا از بند بلاي ديگر چون نجات دهد و به آهستگي در كار شروع ميكرد گربه بفراست در يافت كه موش در فكر دور و دراز افتاده ترسيد كه بند نا بريده سر خود گيرد و اورا پاي بسته بگذارد طريق عتابي كه رسم دوستانست پيش گرفت و گفت زود ملول گشتي و اعتماد بر كرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف اين بود چون بر حاجت خود دست يافتي و بر مراد دل فيروز شدي در وفاي عهد كاهلي مينمائي و در ايجاز وعده دفع مي‌انديشي و من ميدانستم كه وفا داروئي است كه در طبلهٔ عطار روزگار يافت نشود و حسن عهد جوهريست كه در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا ثاني سيمرغي است كه ازو جز نامي در ميان نيست و نيكو عهدي بمثابهٔ كيميا است كه كسي‌را از حقيقت او نشان نيست

بيت

مجو وفاي ز كس در زمن نمي شنوي بهرزه طالب سيمرغ و كيميا مي‌باش

موش گفت حاشا كه من چهرهٔ حال خودرا بداغ بيوفائي موسوم سازم و نام نيكو كه به مدتي مديد حاصل كرده‌ام در جريدهٔ بدعهدان ثبت كنم و من ميدانم كه وفا كمند ارادت است و توشهٔ راه سعادت كيميائي است كه خاك تيره‌را زر سازد و توتيائيست كه ديدهٔ خيره‌را صاحب نظر گرداند مشام هر جان كه بوي وفا نشنيده از روائح رياحين محاسن صفات نصيبي ندارد و ديدهٔ هر دل كه وفا نديده از مشاهدهٔ انوار مكارم اخلاق بي‌بهره بود ع اي خاك دران سر كه درو مغز وفا نيست

گربه گفت كه چون ميداني كه وفا مشاطهٔ عروس كمال است و خال رخسارهٔ حسن و جمال بايد كه تو نيز عذار حال خودرا بدين گلگونه آرايشي ارزاني داري كه هر گلزار كه درو نهال وفا نرويد هيچ مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار كه از خال وفا خالي باشد هيچ صاحب نظر پرتو التفات بران نيندازد و از اينجا گفته‌اند بيت

آن‌را كه طريق كرم و رسم وفا نيست گر حور بهشت است كه شايستهٔ ما نيست

و هركه از لباس وفا عاري گردد و بعهدي كه بندد وفا ننمايد بدو آن رسد كه بزن دهقان رسيد موش پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٢

گربه گفت آورده‌اند كه در دهي از دههاي فارس دهقاني بود با تجربهٔ تمام و كياستي مالا كلام از جام روزگار بسي تلخ و شيرين چشيده و در كشاكش دوران بسي دشواري و آساني ديده

بيت

جهان پيموده بسيار داني   ظريفي زيركي شيرين زباني

و اين دهقان زني داشت كه رويش شمع شبستان بودي و لعل شيرينش در شكر ريزي نقل مي‌پرستان نقش آميزي با صد رنگ چون نو بهار و عشوه فروشي با هزار نيرنگ چون روزگار

بيت

مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش   كه آن لطافت و خوبي نه حد آب و گل است

پير دهقان با چندان هنري كه داشت بفقر و فاقه روزگار ميگذرانيد و تخم توكل در مزرعهٔ وافوض امري الي الله مي‌پاشيد و پيشهٔ روزگار غدار خود اين است كه مستحقان و ارباب هنررا محروم‌دارد و بي‌هنران و نامستعدان‌را باوج كامگاري و سرفرازي برآرد   نظم

كج روانرا دهند خرمنها   برگ گاهي براستان ندهند

مگسانرا دهند شكر و قند   به همايان جز استخوان ندهند

پير مزارع با آنكه در زراعت بكمال هنر موصوف بود چون اسباب آن كار نداشت عمري به بيكاري و تنگ دستي ميگذاشت روزي زنش از غائت فرو ماندگي زبان طعن بكشود كه تا كي در گوشهٔ كاشانه بسر بردن و عمر عزيزرا در احتياج و ضيق معيشت صرف كردن آخر حركت موجب بركت است و اگر از ديوانخانهٔ كرم برات الرزق علي الله نوشته‌اند طغراء الكاسب حبيب الله نيز بر گوشهٔ آن ثبت نموده‌اند پس كسب‌را سبب رزق بايد شناخت و رزاق حقيقي حضرت حق‌را بايد دانست

بيت

سبب رزق تست كسب ولي   رازق تو مسبب سبب است

صلاح دران مي‌بينم كه قدم در طريق كسب نهي و بهر نوع كه تواني توشه بدست آري دهقان گفت اي عمر عزيز آنچه گفتي بصدق مقرون است و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازي بيرون اما من مدتي درين ده استادي كرده‌ام و اكثر دهاقين اين مزرعه مزدوران من بوده‌اند حالا كه ضايع شده و

اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوري كردن چاره نيست و ننگ مزدوري مزدوران كشيدن با خود راست نمي‌توانم آورد بيت

ريزهٔ ريزه خور خويش نيارم خوردن بار انباركش خود نتوانم برداشت

و اگر لابد حرفت اختيار ميبايد كرد ازين موضع رخت بر بستن اولي است ع

در غير وطن شماتت دشمن نيست

بيا تا بمحلي ديگر نقل كنيم و آنجا بهر وجه كه توانيم بسر بريم زن از رنج فقر و بي‌برگي تنگ آمده بود ببلاي جلا راضي شده در عزيمت با شوهر اتفاق كرده ازانجا روي بنواحي بغداد نهادند روزي در اثناي راه كوفته و مانده شده بساية درختي پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پيوسته دهقان گفت اي يار گرامي محنت غربت اختيار كرده عزم ولايتي داريم كه كس مارا نمي‌شناسد و مارا نيز با كسي آشنائي نيست و يمكن كه مردم آن ولايت مسلط و جبار يا محيل و مكار باشند و ايزد سبحانه و تعالي لوح جمال بي مثل ترا برقم في‌احسن تقويم بياراسته مبادا كه بافسون و افسانه يا بتغلب و تسلط قصد تو كنند و تو نيز بغرور جواني و اميد كامراني مائل ايشان گشته سر از صحبت اين پير فقير بر تابي و پيرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزي و اگر عياذا بالله صورتي بدين منوال وجود گيرد مرا خود امكان زيستن نيست بيت

ز مرگ بيم ندارم ولي ازان ترسم كه من بميرم و تو جان ديگران باشي

زن جواب داد كه اينچه سخن است كه بر زبان تو ميگذرد و چه انديشه است كه در خاطر تو خطور ميكند بيت

كنيزي ميكنم تا زنده باشم بميرم هم چنانت بنده باشم

اگر مرا مثل اين خيالات بودي مشقت مسافرت اختيار نكردمي و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمي و من عهد شب اول كه قدم در حجرهٔ موانست تو نهاده‌ام مي‌خواهم كه بروز قيامت رسانم بيت

بقيامت برم آن عهد كه بستم با تو تا نگوئي كه دران روز وفائيت نبود

و اگر ميخواهي بتازگي پيمان بندم و عهد كنم كه تا طاؤس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطي زبان‌را جز بشكر شكر تو شيرين كام نسازم و تا هماي زندگاني سايهٔ كامراني بر سر من افگنده دارد مرغ دل

خودرا بستهٔ دام كس نگردانم اگر در سلوك سفر آخرت مرا بر تو پيشي بود خود شرط بپايان رسانيده باشم و اگر چند روزي در اجل مهلت افتد عهد همچنان است و پيمان همان

بيت

دو سه روزي اگر از عمر امان خواهد بود   عهد من با تو همانست و همان خواهد بود

دهقان بدين سخنان خوشوقت گشت و زن بر همين قانون كه ذكر رفت عهد بسته بسوگند موكد ساخت و پير بخاطر جمع سر بزانوي يار دلجوي نهاده در خواب شد مقارن اينحال سواري بدينجا رسيد بر مركبي تازي نژاد نشسته و لباس ملوكانه پوشيده زن نگاه‌كرد جواني ديد كه اگر مردم ديده در شب تار روي او بديدي گمان بردي كه مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر ديدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زيباي او افگندي پنداشتي كه آفتاب جهانتاب از وراي حجاب ظاهر و لامع شده رخساري چون گل سيراب و خطي چون سنبل پر پيچ و تاب گوئي نقاش حكمت به پركار ابداع دائرهٔ از عنبرتر بر صفحهٔ عذارش كشيده يا بتربيت دهقان فطرت سبزهٔ دلكشاي از نواحي چشمهٔ حياتش دميده

نظم

چوگان ز مشك بر مه تابان كشيدهٔ   مه‌را چو گوي در خم چوگان كشيدهٔ
و ان خط سبز فام كه خضر است نام او   خوش بر كنار چشمهٔ حيوان كشيدهٔ
آوردهٔ ز شعر سيه سايبان حسن و   بر روي آفتاب درخشان كشيدهٔ

زن‌را كه ديده بر جمال با كمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملك دلش‌را باستيلاي عشق فرو گرفت و عقل كه كد خداي خانهٔ بدن است رخت رحلت بر بست و زبان حال بدين بيت ترنم آغاز كرد كه

بيت

سواره آمدي و صيد خود كردي دل و تن هم   عنان صبر بگسستي لجام نفس توسن هم

ازانجانب جوان نيز در نگريست محبوبي ديد كه مشاطهٔ صنعت يزداني بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلرباي اورا بر آراسته و صيقل قدرت سبحاني بنور حسن آئينهٔ عارض اورا روشني داده روئي كه خورشيد رخشان از رشك او تافته شدي و زلفي كه مشك خطارا از غيرت آن جگر خون گشتي

نظم

بري چون سيم و قدي چون صنوبر   همه جايش ز يكديگر نكوتر
جگر از هر دو چشمش تير خورده   شكر از هر دو لعلش سير خورده
لبش گوئي كه حلوائي نبات است   چه حلوائي نبات آب حيات است

گردن جان او نيز اسير زنجير محبت و پاي دلش بستهٔ كمند ارادت شد

بيت

لشكر كشيد عشق و دلم ترك جان گرفت صبر گريز پاي سر اندر جهان گرفت

و آن جوان پسر يكي از ملوك آن ديار بود بعزم شكار بيرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوي صيد افگن آن شهر آشوب افتاد و از كمان ابروي او خدنگ دل دوز بهدف سينه‌اش رسيد اگرچه قصد شكار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسيد كه اي رشك پري و اي قبلهٔ بتان آذري چه كسي و اينجا چون افتادي بيت

اي ميوهٔ رسيده ز بستان كيستي وي آيت نو آمده درشان كيستي

زن آهي سرد از دل پر درد بر كشيد و گفت اي دولت بيدار از حال بخت خفته مي‌پرسي يا از قصهٔ ديدهٔ بيخواب استفسار مينمائي بيت

سري دارم كه سامان نيست اورا بدل دردي كه درمان نيست اورا

مونس روزگارم اين پير كهن سال است و دل بيقرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم اينست كه مي‌بيني و سرانجام كارم همين كه مشاهده ميكني عمري بسختي ميگذرانم و از زندگاني هيچ لذتي ندارم جوان گفت اي مراد دل غمزدگان و اي انيس خاطر دل‌شدگان ع

حيف باشد چو تو شهباز اسير قفسي

روا باشد كه تو با اين روي دلفريب مصاحبت پيري فرتوت اختيار كني و با چنين سرمايهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذراني بيا تا من ترا بسرير عزت نشانده ملكهٔ اين ولايت سازم و رايت اجلال و اعزاز تو در ساحت اين مملكت بر افرازم نظم

هر آنچه از عمر پيشين رفت گو رو كنون روز نو است و روزي نو

بيا تا از در دولت در آئيم چو دولت خوش خوش در آمد خوش بر آئيم

تو دل خوش باش تا من جان فروشم تو ساقي باش تا من باده نوشم

زن نويد وصال شنيده از عهدي كه همين زمان بسته بود فراموش كرد و پيمانهٔ پيمان‌را بسنگ بيوفائي و بدعهدي بشكست و چون پسر اورا مائل خود ديد گفت اي جان جهان فرصت غنيمت است برخيز و نزديك من آي تا ترا سوار سازم و تا بيدار شدن دهقان راه مسافتي دور قطع كنيم زن سر دهقان‌را از زانو بر داشته بروي خاك نهاد و چست و چالاك بر عقب جوان سوار شده دست

اعتماد بر كمربند محبت او زد درين حال دهقان بيدار شد جواني ديد سواره ايستاده و زنش دست وصال در كمر مراد او زده دود از نهادش بر آمد وگفت بيت

يار من دل ز دوستان برداشت مهر ديرينه از ميان برداشت

آخر اي بيوفا اينچه نقش است كه بر انگيختهٔ و اين نيرنگ چيست كه با بدعهدي بر آميختهٔ زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم كه از خوبرويان حسن عهد طلبيدن همان مزاج دارد كه سهيل‌را با ثريا جمع كردن و از جفا پيشگان وفا چشم داشتن چنان باشد كه نهال گل در آتش گلخن كاشتن و تو مگر نشنيدهٔ كه گفته‌اند بيت

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بياموز گفتا زماه رويان اين كار كمتر آيد

پير گفت از مقام انصاف قدم بيرون نهادهٔ و در جفاكاري بكليد دل آزاري كشادهٔ بترس ازانكه بمكافات پيمان شكني گرفتار شوي و شامت نقض عهد در تو رسد ع

مكن كه زود پشيمان شوي و سود ندارد

زن بقول وي التفات نانموده جوانرا گفت زود باش تا از جفاي باديهٔ فراق خلاص يافته خودرا بسر منزل وصال رسانيم ملك‌زاده مركب تيزرفتار هامون نورد دريا گذاررا كه شمال تند رو از همراهي او باز مي‌ماند و وهم تيزگرد تيزگامي اورا در نمي‌يافت نظم

چو اشك عاشقان گلگون و خوش رو جهان پيماتر از شبديز خسرو

بيك جستن توانستي كه چون برق بجستي از حدود غرب تا شرق

دران صحرا تاختن گرفت و بيك چشم زدن از ديدهٔ دهقان غايب شدند پير بيچاره باوجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد ع

دردمندان راه مي‌پرسند و از پي ميروند

و باخود انديشه ميكرد كه عهد زنان‌را وفاي و وفائي ايشان‌را بقائي نباشد ع

دع ذكرهن فمالهن وفاء

و من بر سخن وي اعتماد كرده ترك وطن مالوف و مسكن معهود خود كردم و حالا نه روي باز گشتن دارم و نه راه از پيْ رفتن تا عاقبت كار من بچه انجامد و خاتمت حال بكجا كشد

بيت

میروم گرد جهان از پيِّ دل بي‌سر و پا چکنم کار مرا پا و سري پيدا نيست

اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد به چشمهٔ آب و سايهٔ درختي رسيدند محبوبه کوفته شده و جوانرا نيز اثر ملال پديد آمده گفتند ساعتي اينجا بيارامیم و بعداز آسودگي باري ديگر براه در آئيم پس از مرکب پياده شده پناه بسايهٔ درخت آوردند و زماني بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائي در پيوستند جوان بتماشاي روي رنگين و زلف مشکين آن دلربا ديده کشاده و حلقهٔ طرهٔ غاليه‌را بر حوالي رخسار گلرنگ يار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ ياسمين معاينه ديده ميگفت

بيت

زلف مشکين حلقه ات بر روي گلگون بسته‌اند مي‌ندانم روز و شب بر يکدگر چون بسته‌اند

و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفريب آن پسر که در گلستان حسن نهالي بود از شاخ طوبي تازه‌تر نظر افگنده سرفرازي آن سرو ناز و دلنوازي آن شاخ طناز مشاهده کرده اين بيت ادا ميکرد

بيت

نخل بالاي ترا يارب چه موزون بسته‌اند صد هزاران نازکي بر يکدگر چون بسته‌اند

در اثناي مقالات زن دهقان‌را متقاضي طبيعت گريبان گرفته ميل آن شد که بتجديد طهارتي کند و بجهت رعايت حرمت از زير درخت دورتر شده خودرا بکرانهٔ بيشه که نزديک به چشمه بود رسانيد هنوز بکنار بيشه نا رسيده شيري شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هيبت او گام نتوانستي نهاد و ثور در کنام سپهر از نهيب پنجهٔ او دم نيارستي زد نظم

همي آمد خروشان و ستيزان هزبر چرخ از سهمش گريزان

به نيش ناخنان زهر آب داده به تيغ ناب خون ناب داده

چشم شير بر وي افتادن همان بود و اورا ربودن و به بيشه درون بردن همان جوان چون صداي غريدن شير شنيد و به بيشه کشيدن دلبر معاينه ديد في‌الحال خودرا به پشت تکاور افگنده راه بيابان پيش گرفت ع بلارا ديد روي از يار بر تافت

ملک زاده از هول جان مرکب مي‌تاخت و از قفا نمي‌نگريست و محبوب بچنگال شير گرفتار گشته تخمي که در مزرعهٔ بيوفائي کاشته بود مي‌درود مصرع

هرکسي آن درود عاقبت کار که کِشت

درين وقت پير دهقان كه از پئ ايشان افتان و خيزان مي‌آمد بلب چشمه رسيده از ايشان اثري نديد فرياد بر كشيد و ميگفت   بيت

دردا كه رفت يار و دلمرا دوا نكرد   صد وعده بيش داد و يكي‌را وفا نكرد

پس از زمان وصال برانديشيد و حالت اتصال‌را بر خاطر گذرانيده زار مي‌ناليد و قطرات حسرت بر رخساره مي‌باريد   بيت

حبذا روزي كه مارا در سرا بستان وصل   چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود

دريغ كه لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلي و راحت بهجوم سموم خزان بينوائي و محنت نا بود گشت   رباعي

۱

ديروز چنان وصال جان افروزي   امروز چنين فراق عالم‌سوزي

افسوس كه بر دفتر عمرم ايام   آنرا روزي نويسد اين‌را روزي

بعد از گريهٔ بسيار و نالهٔ بيشمار پي محبوب ديد كه بجانب بيشه ميرود بي‌محابا بر پي روان شده در محلي رسيد كه شير شكم اورا دريده بود و بعضي از احشا خورده رفته پير از مشاهدهٔ آن حال سراسيمه گشت و دانست كه شومي بيوفائي در وي رسيده بجزاي غدر و عقوبت بد عهدي گرفتار شده زماني درو نگريست و بر محبت وي و غربت خود بگريست   بيت

ز لب ناله اش بر ثريا رسيد   ز مژگان سرشكش بدريا رسيد

و فائدهٔ اين مثل آنست كه هركه سررشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پاي دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده   بيت

بيوفائي هر كجا رخت افگند   عاقبت آن جاي‌را ويران كند

موش گفت كه من دانسته‌ام كه نفاق و حيلت باخلاص كريمان و عادت بزرگان نسبتي ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو همين زمان بمن رسيده و طمع دشمنان به يمن دوستي تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق‌تر است كه مكافات آن واجب شمرم و بندهاي تو بكشايم اما مرا فكري دست داده است و انديشه روي نموده تا غبار آن دغدغه از پيش ديدهٔ تدبير من مرتفع نشود ممكن نيست كه تمام عقدهاي تو كشاده تواند شد گربه گفت چنان مينمايد كه از جانب من خدشهٔ داري و حال آنست كه من با تو پيمان موافقت بسته‌ام و دفتر مذمت پيمان شكني بر تو خوانده خلاف

عهد و ميثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتي كه ميان ما بوده فرو گذار كه قانون مخالصت جديد آئين مخاصمت قديمرا بر داشته است و بتو توقع وفاداري و طمع حق گذاري موكد گشته گرد منقضت حيله و مكر مگرد و جمال مناقب و آئينهٔ محاسن خودرا بزنگار فريب و غدر ناقص و معيوب مگردان

بيت

صاف دار آئنهٔ دل كه صفا از همه به مشكن عهد كه آئين وفا از همه به

مرد خوب سيرت نيكوسريرت بيك كرشمهٔ تلطف كه از كسي بيند قدم در ميدان اخلاص نهاده بناي دوستي و اختصاص‌را به اوج سپهر رساند و نهال مردمي‌را برشحات مصادقت تازه و سيراب دارد و اگر در ضميرش دغدغه و وحشتي سر بر زند و خدشهٔ شبهتي در خاطرش پديد آيد في‌الحال محو كرده ديگر باره انديشهٔ آن‌را پيرامون عرصهٔ خيال نگذارد علي الخصوص كه وثيقتي در ميان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاكيد يافته و ببايد شناخت كه عاقبت بيوفايان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنياد عمررا ويران كند و خلاف وعده اساس زندگاني‌را به اندك وقتي بر اندازد

مثنوي

چون درخت است آدمي و بيخ عهد بيخ‌را تيمار مي‌بايد بجهد

عهد فاسد بيخ بوسيده بود و ز شمار لطف ببريده بود

نقض ميثاق و عهود از احمقي است حفظ سوگند و وفا كار تقي است

و من اميدوارم كه تو بحق وفاداري مقدمات آزار فرو گذاري و عهدي كه بستهٔ در شكست آن نكوشي موش گفت

بيت

هركس كه در وفاي تو سوگند بشكند جان و دلش بزخم حوادث فگار باد

اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مرا در مقام تاني و تامل دارد و اگر نه حاشا كه من بعهد وفا نكنم و ترا ازين بند رهائي ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوي تا من نيز بنظر تدبير دران نگرم و پايهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم كنم موش گفت انديشهٔ من آنست كه دو ستان دونوع باشند اول آنكه بصدق كامل و رغبت تمام و ميل خاطر بي شايبهٔ غرض و طمع و بي‌منقصت ريا و سمعه بجانب موالات و مودت گرايند دوم آنكه از روي اضطرار يا بطريق مطامع و اغراض طرح صحبت افكنند و طائفهٔ اول كه بصفاي عقيدت و خلوص نيت افتتاح ابواب محبت كرده باشند در همه حال اعتمادرا شايند و بهمه وقت از ايشان ايمن توان زيست و هر انبساطي كه نمايند از روش دانش منحرف نباشند

مثنوي

دوست بود مرهم راحت رسان   ور نه رها کن سخن ناکسان
زهر ترا دوست چه داند شکر   عيب ترا دوست چه داند هنر

اما آنها که بضرورت دوستي‌را سپر دفع ضرر ساخته باشند يا وسيلهٔ جذب و جرّ منفعت گردانيدهٔ حالات ايشان بريک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر نا التفاتي در جانب يار نگرند   بيت

گه دوستئي کنند چون شير و شکر   گه دشمنئي سخت‌تر از تير و تبر

و مرد زيرک هميشه بعضي از حاجات چنين کس‌را در توقف دارد و بيکبارگي زمام اختيار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهاي لطيف تمسک ميجويد و بتدريج از پي رفته آنرا سرانجام مي‌دهد و خودرا نيز نگاه ميدارد که صيانت بهمه حال لازم است و چون برين منوال سلوک نمايد هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم به مزيت راي و رويت مشهور شود و من با تو برين نهج که گفته شد عمل مينمايم ورهائي ترا که متکفل شده‌ام بهيچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه‌داشت نفس و محافظت ذات خود نيز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زيادت است ازان طايفه که باهتمام تو از قصد ايشان ايمن گشتم و قبول صلح با تو براي رد و دفع ايشان فرض شناختم و ملايمتي که از طرف تو نيز مشاهده رفت از براي مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فريضه است که نظر در عاقبت کار کنم و بيکبارگي جانب حزم و پيش انديشي‌را فرو نگذارم که گفته‌اند   نظم

در استحکام کار خويش ميکوش   مکن قانون حکمت‌را فراموش
کسي کو کار بر بنياد سازد   بنائي عقل‌را آباد سازد

گربه گفت اي موش تو بغايت زيرک و دانا بودهٔ و من پايهٔ ترا در خردمندي تا اين غايت نميدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدين درجه نمي‌شناختم و مرا ازين سخنان بهره‌مند گردانيدي و مفاتيح ابواب تجربه و کياست بدست من باز دادي اکنون ميخواهم که اعلام فرمائي ازان صورت که هم بند من کشاده شود و هم تو بسلامت ماني و تقرير نمائي که آن بر چه وجه تواند بود موش بخنديد و گفت   ع

هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده‌اند

خيال من آنست كه بندهاي ترا ببرم و يك عقده كه اصل الباب است از براي گرو جان خود نگاهدارم و فرصتي طلبم كه ترا كاري از قصد من فريضه‌تر پيش آيد و بمن نتواني پرداخت و فراغت آن نباشد كه رنجي بمن رساني پس آن عقده‌را نيز ببرم تا ترا از بند و مرا نيز از گزند خلاصي روي نموده باشد گربه دانست كه موش در كار خود كامل است و بفسون و فريب از راه نخواهد رفت تا كام بدان انديشه راضي شد و موش عقدها بريد و يكي كه عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب‌را بافسانه بپايان رسانيدند چندانكه عنقاي سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر خويش بر اطراف عالم بگسترد

بيت

فلك تيغ مهر از ميان بر كشيد شب تيره دامن از و در كشيد

صياد از دور پديد آمد موش گفت وقت آنست كه از عهدهٔ عهد بيرون آيم و آنچه ضامن شده بودم بتمامي ادا كنم و گربه‌را چون ديده بر صياد افتاد هلاك خودرا يقين كرده انتظار قتل ميكشيد كه موش عقدهٔ باقي‌را ببريد گربه‌را از هول جان ياد موش نيامد و پاي كشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص يافته در سوراخ خزيد صياد رشتهاي دام گسسته و گرهها بريده ديد حيرت بر و مستولي شده بقيه‌را برداشت و نا اميد بازگشت زماني برآمد موش سر از سوراخ بيرون كرده گربه‌را از دور بديد ترسيد كه نزديك او رود گربه آواز داد مصرع

تا ديده مكن چو ديده باشي مارا

احتراز چرا مي‌نمائي و اجتناب از چه روا ميداري و مگر ندانستهٔ كه دوستي عزيز بدست آوردهٔ و براي اولاد و احفاد و اصحاب واحباب خود ذخيرهٔ نفيس حاصل كردهٔ پيشتر آئي تا مكافات نيكوئي ترا بمروت خويش بجاي آرم و مجازات مردي و مردانگي خودرا بخوبتر وجهي مشاهده كني و من نميدانم عذر الطاف تو بكدام زبان خواهم و شكر اشفاق و اعطاف ترا بكدام بيان ادا كنم

بيت

هم تازه رويم هم خجل هم شادمان هم تنگدل كز عهده بيرون آمدن نتوانم اين انعام‌را

موش همچنان بر حواشي بساط تحاشي ميگرديد و از ساحت مصاحبت پهلوتهي كرده روي بجانب وحدت و وحشت مي‌نهاد و رقم اين مثل بر دفتر خيال ميكشيد كه هذا زمان العقوق لااوان الحقوق و به آواز حزين ميگفت چه زيبا گفته‌اند

قطعه

روزگاريست كه از غايت بيداد درو نيست ممكن كه كسي را سر و سامان باشد

چشم نيكي ز كه داريم بعهدي كه درو كه كسي بد نكند غائت احسان باشد

مرا بر خاطر آن ميگذرد كه زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعدازين سر صحبت كسي ندارم و رسم مخالطت با ابناي جنس زمان فرو ميگذارم مصرع

گر همدمم آرزو كند همدم خويش

گربه گفت مكن و ديدار از من دريغ مدار و حق دوستي و حرمت آشنائي ضائع مگردان كه هركه بجهد بسيار دوستي بدست آرد و بيموجبي باساني از دايرهٔ محبت بيرون گذارد از نتايج ياري محروم ماند و ديگر دوستان از وي نااميد شده ترك مودت گيرند بيت

بد كسي دان كه دوست كم دارد بدتر آن كو گرفت و بگذارد

و ترا بر من منت جاني ثابت است و از بركت تو مرا نعمت زندگاني حاصل و عهد محبتي كه در ميان آورده‌ام از تعرض انفصال مصئون خواهد بود و ميثاق مودتي كه بسته‌ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند

بيت

توان شنيد نسيم وفا و عهد قديم ز هر گلي كه دمد تا قيامت از گل ما

و ما دام كه عمر من باقي است حقوق ترا فراموش نخواهم كرد و در باب مكافات عمل تو باحسان و اكرام جهدي كه امكان دارد مبذول خواهم داشت بيت

شكر كرمت كه همچو گل تو بر تو است سوسن نه‌ام كه بصد زبان خواهم گفت

هرچند گربه ازين باب سخن‌ها در ميان آورد و سوگندهاي عظيم ياد كرد و خواست تا حجاب مجانبت از ميان بر دارد و راه مواصلت كشاده گرداند البته مفيد نيفتاد و موش جواب داد كه هرگاه عداوت عارضي باشد بمجرد آميختگي و تلطفي كه از جانبين پديد آيد مرتفع ميتواند شد و دران محل انبساط و ممازجت از عيوب محسوب نمي‌افتد اما چون دشمني ذاتي باشد اگرچه بظاهر بناي دوستي را ارتفاع دهند بران اعتماد نتوان كرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقيقهٔ فرو نتوان گذاشت كه مضرت آن بسيار و عاقبت آن وخيم است پس همان به كه چون نسبت جنسيت در ميان نيست تو دل از صحبت من برداري كه من خود بجان از آشنائي تو گريزانم و هركه با غير جنس خود در آميزد بدو آن رسد كه بدان غوك رسيد گربه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند که موشي بر لب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پاي درختي سرمنزلي ساخته و غوکي نيز در ميان آب بسر ميبرد و گاه‌گاه بکسب هواي بکنار چشمه مي‌آمد روزي بر لب آب آمده بنغمهٔ دل‌خراش صداي ميکرد و از خود بلبلي‌هزاردستان بر ساخته به آواز ناخوش مرغ دلهارا از قفس‌قالب مي‌رهانيد

بيت

اگرچه صوت دل‌آزار ناملايم داشت ولي اصول و ادا در کمال زشتي بود

دران حال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمهٔ مشغول بود راست که نعرهٔ شور انگيز غوک شنيد متحير شده به آهنگ تماشاي خواننده بيرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستي برهم ميزد و سري مي‌جنبانيد غوک‌را آن اطوار که نمودار تحسين کردني مي‌نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائي افگند زبان خرد اورا از مصاحبت ناجنس منع ميکرد و هواي طبع اورا بر متابعت موش ميداشت القصه باهم خوش بز آمده همواره مصاحب بودندي و حکايات و روايات دلکش بر يکديگر خواندندي

مثنوي

نرد دل با همدگر مي‌باختند و ز وساوس سينه مي‌پرداختند

غوک نزد موش دل‌شاد آمدي پنج ساله قصه‌اش ياد آمدي

جوش نطق از دل نشان دوستي است بستگئ نطق از بي‌الفتي است

موش روزي با غوک گفت که من وقتها ميخواهم که با تو رازگويم و غمي که در دل دارم بازگويم و تو دران محل بزير آب قرار داري

بيت

آنجا که توئي آمدن من مشکل و ينجا که منم هزار مشکل در دل

چندانکه نعره ميزنم از آواز آب نمي‌شنوي و هرچند فرياد ميکنم از غوغاي غوکان ديگر استماع نميکني حيلهٔ بايد کرد که چون بر لب آب آيم تو واقف شوي و بي آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردي غوک گفت راست ميگوئي من نيز بارها درين انديشه افتاده‌ام که اگر يار من بر لب آب آيد من در تک اين چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که براي ديدار من کشد چسان بيرون آيم و گاه باشد که من نيز بدر سوراخ مي‌آيم و تو از جانب ديگر بيرون رفته و مدتي منتظر ميباشم خواستم که ازين معني با تو شمه در ميان نهم تو خود بکرامتي که داري اينصورت اظهار کردي و بصفاي باطن مکنون ضمير مرا ظاهر ساختي اکنون تدبير اين قصيه هم تعلق بتو دارد

مصرع

ذهن لطيف تو همه فكر نكو كند

موش گفت مرا سررشتهٔ تدبيري بدست افتاده است و چنان صواب ديده‌ام كه رشتهٔ دراز پيدا كنم يك سر بر پاي تو بندم و سر ديگر در پاي خويش محكم سازم تا چون بر لب آب آيم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردي و اگر تو نيز بدر زاويهٔ من تشريف آري هم به تحريك رشته مرا آگاهي حاصل شود از جانبين برين قرار دادند و عقد محبت بدين رشته استحكامي يافت و همواره از حال هم با خبر بودند روزي موش بر لب آب آمد تا غوك‌را طلب داشته اساس صحبتي افگند ناگاه زاغي چون بلاي ناگهان از هوا فرو پريد و موش‌را بر داشته روي ببالا نهاد رشتهٔ كه در پاي موش بود غوك‌را از قعر آب بر آورد و چون ديگر سررشته در پاي غوك محكم بود در هوا سر نگون شد زاغ ميرفت موش در منقار گرفته و پايان‌تر ازان غوكي نگونسار آويخته مردمان آن نقش بوالعجب ميديدند و بر سبيل طعن و طنز ميگفتند عجب حالتيست كه زاغ بر خلاف عادت غوكي‌را شكار كرده و هرگز غوك شكار زاغ نبوده غوك فرياد ميكرد كه حالي هم غوك شكار زاغ نيست و ليكن از شومي مصاحبت موش بدين بلا مبتلا شده و هزار چندين سزاي كسي است كه با غير جنس مصاحب گردد

بيت

اي فغان از يار نا جنس اي فغان • همنشين نيك جوئيد اي مهان

و ايراد اين مثل آن فائده دارد كه كسي‌را با غير جنس خود نبايد پيوست تا چون غوكي برشتهٔ بلا آويخته نشود و مرا خود داعيهٔ آن نيست كه با جنس خود در آميزم تا به نا جنس چه رسد

نظم

تو عزلت جوي دور از انجمن باش   رفيق خويشتن هم خويشتن باش

ز عزلت شاه مرغان گشت سيمرغ   يكي مرغست و خوانندش بسي مرغ

گربه گفت چون داعيهٔ صحبت نداشتي در بدايت حال آن همه تملق چرا كردي بتودد و تخلق مرا صيد خود گردانيدي و چون پاي بند دام دوستي شدم رشتهٔ مواصلت قطع ميكني و طرح مهاجرت مي‌افگني

رباعي

ساقي بوفا سر سبو بكشادي   چون مست شدم جام ز كف بنهادي

چون دردي هجر خواستي داد آخر   اول مي‌صافيم چرا ميدادي

موش جواب داد كه دران محل مرا بتو احتياج بود و عاقل اگر در رنجي افتد كه خلاص ازان

باهتمام دشمن امید توان داشت هرآئینه گرد تلطف بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس ازان اگر ضرري تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روي عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهائم براي شیر از پي مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بي سابقه وحشتي موانست ایشان‌را دست بدارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک مواصلت او نزدیک‌تر نماید نظم

هرکه از و فائدهٔ مي‌رسد دیدن او راحت جان و دل است

و آنکه از و فائده نتوان گرفت صحبت اورا ضرري عاجل است

و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازهٔ دشمني ما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستي که بضرورت بجهت روا شدن حاجتي حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آن‌را زیادت وزني نتوان نهاد که چون غرض از میان بر خیزد هرآئینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادامي که بر سر آتش داري گرم باشد و چون از آتش باز گیري همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش‌را زیان‌کارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقي نمي‌شناسم بجز آنکه میخواهي که از خون من بناشتا شربتي ترتیب کني و گوشت من بجاي نهاري بکار بري و بهیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستي تو مستظهر و مستوثق گردم ع

گربه‌را با موش کي بود است مهر مادري

گربه گفت این سخنان از روي جهد میگوئي یا في نفس الامر هزل و مطایبه میکني موش جواب داد

مصرع

در جان بازي چه جاي بازي باشد

این سخن از روي تحقیق میگویم و بیقین میدانم که سلامت آن نزدیک‌تر است که ناتواني چون من از صحبت توانائي چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمي رسدش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد بیت

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد

حالا مصلحت وقت دران مي‌بینم که من از تو پر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشي و پس ازین میان من و تو صفاي عقیدت معتبر است و بناي مخالصت بر تشاهد روحاني و تعارف جاني بهتر

بيت

چون ميان من و تو قربت جاني باشد   چه تفاوت كند ار بعد مكاني باشد

بر همين اختصار بايد نمود كه اجتماع محال است و نقطهٔ اتصال خارج از دايرهٔ قيل و قال گربه اضطراب آغاز كرده جزعي مشتمل بر آب ديده و فزعي منطوي بر سوز سينه ظاهر گردانيده گفت

قطعه

زهم بريدن ياران به تيغ ناكامي   چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست

به بين مفارقت جان ز تن چگونه بود   بجان دوست كه هجران هزار چندانست

بر اين كلمه يكديگررا وداع كردند و هريك رو بماواي خود نهادند و خردمند روشن‌راي‌را ازين حكايت فائده آنست كه فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نكند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتياط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محيط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوي گرد او در آمدند بدقائق حيل تمسك جسته يكي از ايشان‌را در دام موافقت كشيد و بوسيلهٔ محبت وي از خرابي سيل محنت ايمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بيرون آمده آداب حزم و دورانديشي بجا آورد اگر اصحاب خرد و كياست و ارباب فطنت و فراست اين تجارب‌را نمودار عزائم خويش گردانند و در تقديم مهمات اين اشارات‌را مقتداي راه خود سازند هر آئينه فواتح و خواتم كار ايشان بمزيت دوستكامي مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و كرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ايشان واصل و متواصل گردد

قطعه

هرانكسي كه كند پيروي اهل خرد   بهيچ وجه بلائي بحال او نرسد

به آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند   غبار نقص بروي كمال او نرسد

بناي رفعت اگر بر اساس حزم نهاد   خلل برتبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب هشتم

در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نا نمودن بر تملق ایشان

مقدمه

رای جهان‌آرای حکیم فرخنده رای‌را گفت بیت

ای چو صبح آخرین سر تا بپا صدق و صفا وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر

بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و ممر خلاص متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح‌را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود دران واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خودرا ازو نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر اگر یکی از ایشان گرد استمالت بر آید و داعیهٔ ملایمت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت

بیت

ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین وی چو عقل از ابتدائی آفرینش کار دان

* هرکه بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل مستمسک بود هرآئینه در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و برو پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش و غوائل غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معائنه بیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید

نظم

چو آزرده شد خصم ايمن مباش   خراشيده‌را هست قصد خراش

گر اول در آيد بلطف و خوشي   در آخر بسي محنت از وي كشي

و هركه از اهل كينه علامت عداوت فهم كرده باشد بايد كه آنرا محمل نيكو پيدا نسازد و بچرب زباني و تلطف فريفته نگردد و جانب هشياري و بيداري و عاقبت‌انديشي فرو نگذارد چه اگر خلاف اينمعني از وي در وجود آيد تير آفت‌را از جان هدفي ساخته باشد و آتش بلارا در ساحت سينه بر افروخته

بيت

ايمني از خصم محنتهاي بسيار آورد   تخم غفلت هركه كارد رنج دل بار آورد

و از جمله حكاياتي كه درين باب بر دفتر خاطر الواالباب مرقوم شده حكايت ابن‌مدين و قبره مزيت جمال و مزيد كمال دارد شاه پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه ملكي بود نام او ابن‌مدين با همتي عالي و رائي روشن قصر رفيع القدر سلطنت‌را بسعي معمار شوكت بقبهٔ سماك رسانيده و بناي وسيع الفضاي مكرمت‌را بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلك الافلاك گذرانيده

بيت

ملك كوكبه شاه جمشيد بخت   فلك مرتبه ماه و خورشيد تخت

و با مرغي كه اورا قبره خوانند انسي تمام داشت و آن مرغي بود با حسني كامل و نطقي دلكشا و صورت مطبوع و هيات زيبا همواره ملك با او سخن گفتي و بجوابهاي شيرين و مثلهاي رنگين او منبسط گشتي

نظم

سخنهاي زيباي رنگين خوش است   حكايات شيرين بسي دلكش است

كسي‌را كزينها بود بهره‌مند   كنندش بزرگان و شاهان پسند

قضارا قبره در كوشك شاه بيضه نهاده بچه بيرون آورد ملك از غايت دلبستگي فرمود تا اورا بسراي حرم بردند و ملازمان حرم‌سراي‌را حكم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غايت جهد بجاي‌آرند وهمان روز پادشاه‌را پسري آمد انوار نجابت از ناصيهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وي درخشان

قطعه

مهي بر اوج سپهر کمال طالع شد	که کس ندید چنان ماه در هزاران سال
خجسته طالع و روشن دل و مبارک پي	فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال
ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک	چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال

چندانچه بچهٔ قبره مي‌بالید شاهزاده نیز نشو و نما مي‌یافت و ایشانرا با یکدگر الفتي عظیم افتاده بود و پیوسته ملک‌زاده با آن مرغک بازي کردي و هر روز قبره بکوهها و بیشها رفتي و از میوها که مردم آنرا ندانستندي و اگر دانستندي بدان رسیدن نتوانستندي دو عدد بیاوردي یکي ملک‌زاده‌را دادي و دیگر بچهٔ خودرا خورانیدي کودکان بدان متلذذ گشته به نشاط و رغبت مي‌خوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتي بسیار ببالیدند

بیت

گشتند سر بلند بنشو و نماي خویش	چون سبزهٔ تر از اثر فصل نو بهار

و قبره‌را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده مي‌شد و ساعت بساعت قرب و منزلت مي‌افزود یکچندي برین بگذشت و زمانه بسي اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزي قبره غائب بود بچهٔ او در کنار شاه‌زاده جست و بسر پنجهٔ خشونت دست اورا ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاه‌زاده‌را بغرقاب خفت و حدت افگند تا خاک در چشم مردمي و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم‌را بر باد داده پاي او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که في‌الحال باخاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد

بیت

دریغا که شاخ گل نو شگفته	فرو ریخت از تند باد خزاني

چون قبره باز آمد بچه‌را کشته دید بیم بود که‌مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعهٔ نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن هائله اثر اندوه در سینه‌اش کالنقش في‌الحجر جاي گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانیده میگفت

بیت

وه که کحل روشني در چشم عالم‌بین نماند	برگ عیش و شادماني در دل غمگین نماند

بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروختهٔ و متاع فراغت‌را بغوغاي محنت تو بفروختهٔ ترا دربن خاري یا بر سر دیواري آشیانه بایستي ساخت با حرم‌سراي

سلطان چه کار داشتي و بتربيت بچهٔ خود مشغول شد به اتابكي پسر پادشاه چرا مشغول شدي اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت ميداشتي امروز بدين بلا مبتلا نا گشته ازين قصه غصه نميكشيدي و حكما گفته‌اند بيچاره كسي كه بصحبت جباران در ماند كه زمام عهد ايشان سخت سست بود و بناي وفاي ايشان قوي ضعيف افتاده هميشه رخسار مروت‌را به آسيب جفا خراشيده دارند و سرچشمهٔ فتوت‌را بخاك بدعهدي و ناانصافي انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزديك ايشان حرمتي دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدري و قيمتي بيت

براي خدمت آنكس كه نشناسد حق خدمت مكن اوقات خود ضائع كه نه مزد است و ني منت

عفو جرائم‌را كه صفت آزاده مردانست در مذهب انتقام نا روا و حرام شناسند و حق ناشناسي‌را كه سمت اهل كفرانست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعي كه سوابق خدمت مخلصان فراموش كنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهي كه رابطهٔ محبت بي‌غرضانرا از ياد بگذارند چه سرمايه حاصل توان كرد بيت

حيف است كه در زمرهٔ مردان بريش نام آنرا كه حق صحبت ياران نشناسد

و من با قومي در آميخته‌ام كه در جانب خود ارتكاب كارهاي بزرگ‌را حقير شمرند و از طرف ديگران اندك سهوي‌را بسيار شناسند بيت

عيب خودرا بهنر باز نمايند و گر هنري هست ترا عيب عظيمش خوانند

و من باري فرصت مجازات و زمان مكافات فوت نخواهم كرد و تا كينهٔ بچهٔ خويش ازين ظالم بي‌رحم و ستمگار خونخوار كه همزاد و همنشين و مونس و قرين خويش‌را بي‌موجبي بكشت و همخانه و همخوابه‌را بي‌سببي هلاك كرد باز نجويم آرام و قرار نخواهم گرفت

بيت

بيك سو نهم مهر و آزرم‌را بجوش آورم كينهٔ گرم‌را

پس آنكه بي‌محابا بر روي ملك‌زاده جست و چشم جهان‌بين آن قرة‌العين سلطنت‌را بر كند و پرواز نموده بر كنگرهٔ كوشك نشست خبر به شاه رسيد براي چشم پسر گريها كرد و خواست كه بحيلت مرغ‌را در دام فريب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزاي او باشد تقديم فرمايد پس بزير كوشك آمده در برابر قبره بايستاد و گفت اي مونس روزگار ازين بالا فرود آي كه تو بجان يمني

مصرع

گر ز دست زلف مشکینت خطائي رفت رفت

حالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت اي ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتي در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسرحد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ‌البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعي نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قرباني حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوي طواف این خانه باقي ماند و با این همه اگر دانستمي که جان شیرین‌را عوض هست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمي و لیکن

بیت

مرغي که رمیده گردد از دام   من بعد بدانه کي شود رام

و دیگر حدیث لایلدغ المومن من جحر واحد مرتین بصحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیزرا دوبار نیازماید و از زخم جانوري دوبار گزیده نشود بیت

نشنودي این مثل‌را کارباب عقل گفتند   من جرب المجرب حلت به الندامة

و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم‌را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفي رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند ازان بجهد اولاد و احفاد ویرا تلخي نکال آن بباید چشید و خواري عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات‌را متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات‌را متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدري اندیشید و از من بي‌اختیار من بلکه بطریق مکافات المي بوي رسید و ممکن نیست که کسي از ساغر ستمگاري جرعهٔ نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد بنشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد

بیت

ابلي‌را که تخم حنظل کاشت   طمع نیشکر نباید داشت

و مگر ملک حکایت دانا دل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حكايت ٢

گفت آورده‌اند كه در شهر رقه درويشي بود باخلاق پسنديده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مكارم اوصاف و محاسن عادات پيراسته بواسطهٔ آنكه دلي داشت بحقائق معرفت دانا اورا دانادل گفتندي و اهالي آن شهر اورا دوست داشتندي بيت

آنرا كه كمال معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد و هم مرهم دل

وقتي از اوقات متوجه زيارت بيت‌الحرام شد و بي‌رفيقي و همدمي روي براه آورد جمعي دزدان بوي رسيدند و بگمان آنكه با او مال بسيار است قصد كشتن وي كردند دانادل گفت با من از مال دنيا چندان چيزي بيش نيست كه توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل ميشود مضايقه نيست مال ببريد و مرا بگذاريد تا بطريق توكل و تجريد اين راه‌را بسر برم و ديدهٔ انتظار كشيده‌را از خاك آستان حرم توتيائي كشم بيت

روم بكوي وي و سر بر آستان فگنم غبار خاك درش توتياي ديده كنم

دزدان بي‌رحم بدان سخن التفات نا نموده بقتل وي شمشير كشيدند بيچارهٔ متحيروار بهر طرف مي‌نگريست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد ياري و مددگاري ميجست دران بيداي پر وحشت و صحراي باهول و هيبت هيچ متنفسي بنظر وي نيامد مگر آنكه بر زبر سر ايشان جوقي كلنگان ميپريدند دانادل آواز داد كه اي كلنگان درين بيابان بدست ستمگاران گرفتار شده‌ام و جز حضرت عالم الخفيات كسي از حال من خبر ندارد شما كينهٔ من ازين جماعت بخواهيد و خون من از ايشان باز طلبيد دزدان بخنديدند و گفتند چه نام داري گفت دانادل گفتند باري دل تو از دانائي هيچ خبر ندارد مارا معلوم شد كه تو بيعقلي و هركه عقل ندارد در كشتن او زياده وبالي نخواهد بود دانادل گفت سوف تري اذا تجلي الغبار در ينجا نكتهٔ از مكافات بگوش شما فرو مي خوانم و شمهٔ از مجازات عمل بنظر شما در مي‌آرم و ليكن گروهي كه صفات صم بكم عمي فهم لايرجعون لازم ذات ايشان است از ينمعني چه خبر دارند بيت

اگر گوش دارد خداوند هوش ازينسان سخنها خوش آيد بگوش

چندانچه دانادل ميگفت گوش هوش ايشان از استماع سخن حق بي‌بهره بود و باصرهٔ بصيرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقيقت نمي‌نمود اورا بكشتند و مالش‌را ببردند و چون خبر كشتن او

باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشندگان اورا بیابند آخرالامر بعداز مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلي حاضر شده بودند و کشندگان داناد‌ل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثناي آن فوجي کلنگان از هوا در آمده بالاي سر دزدان پرواز میکردند و بنوعي آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز مي‌ماندند یکي ازان دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت هماناکه خون داناد‌ل‌را میطلبند قضارا یکي از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگریرا اعلام داده هم درساعت بحاکم خبر آنها کردند ایشانرا گرفته باندک مطالبه متعرف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند

قطعه

که کرد در همه عالم کمان ظلم بزه که تیر لعنت جاویدرا نشانه نشد

که در زمانهٔ بي‌اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت زمانه نشد

و این مثل براي آن آوردم تا ملک‌را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضاي مکافات و اقتضاي مجازات بود و الا مرغي شکسته بال‌را قوت این کار از کجا تواند بود و چون اینصورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد این است که بفرمان تو کار نکنم او اعتماد نانموده برسن مخادعت و فریب درچاه نروم ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه

ملک گفت انچه گفتي بصدق و صواب مقرون بود و بفوائد حکمت و عوائد فضیلت مشحون و من میدانم که بفحواي البادي اظلم گناه پسر من بود که بي‌سابقهٔ جرمي بچهٔ ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاءُ سیئة سیئة مثلها عوض راست کردي و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننمودهٔ و همین بنقصان باصرهٔ او بسند کردهٔ اکنون نه ترا کراهتي متوجه است و نه مرا آزاري باقي قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدان که من انتقام‌را از معائب مردان میشمارم و عفورا از هنرهاي جوانمردان مي‌شناسم هرگز دست رد بر پیشاني هنر نخواهم زد و روي قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعاي من آنست که در مکافات بدي نیکوئي کنم و اگر از کسي ضرري بمن عائد شود در برابر آن نفعي بوي رسانم رباعي

ماعادت خود بهانه جوئي نکنیم جز راست‌روي و نیک‌خوئي نکنیم

آنها که بجاي ما بدیها کردند گر دست دهد بجز نکوئي نکنیم

قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلوتهي کرده‌اند و در فوائد بزرگان مذکورست که مردم آزرده‌را هرچند لطف و دلجوئي زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند گماني و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد

قطعه

عزیز من چو آزردي کسي‌را   مراعاتش مکن تا مي‌تواني

که هرچند از تو خدمت بیش بیند   مر اورا بیش گردد بدگماني

ملک گفت اي قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجاي فرزندي بلکه عزیزتر و انسي که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسي به نسبت کسان خود بد نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخني گفته‌اند و حال هریک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام هم‌صحبتان و دختران در موازنه خصمان و سائر خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسررا براي بقاي ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگریرا در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجاي پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجاي فرزند داري در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهي گذاشت که هرچند کسي کسي‌را دوست دارد و گوید که ترا بر خود ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع

جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد

لیکن وقتي که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بي‌شبهه خودرا از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستي‌را نثار دیگري نخواهد کرد

بیت

مردي باید که از بلا نگریزد   و ز بهر کسي از سر جان بر خیزد

مگر ملک حکایت پیر زن و مهستي نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نماي با من که چگونه بوده است آن •

حکایت ۳

گفت آورده‌اند که زالي کهن سال فرسوده حال دختري داشت مهستي نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک مي‌برد و مهر جهان‌افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت مي‌نشست

نظم

شيرين سخني كه هوش مي‌برد رونق ز شكرفروش مي‌برد
نازي و هزار فتنه در دهر چشمي و هزار كشته در شهر

ناگاه چشم زخم روزگار نا سازگار بدان سرو گلعذار رسيده سر بر بستر بيماري نهاد و در گلشن جمالش بجاي گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه‌اش از تاب حرارت بي‌آب و سنبل پر شكنش از تب محرق بيتاب گشت بيت

چو زلف مشك‌سائي عنبرينش تكسر يافت جسم نازنينش

پيره زن گرد سر دختر ميگشت و از روي نياز و زاري با چشمي چون ابر نوبهاري مي‌گفت اي جان مادر جان مادر فداي تو باد و سر اين شكسته در گوشهٔ محنت در مانده خاك پاي تو من خودرا صدقهٔ تو ميكنم و نيم جاني كه دارم براي بقاي تو فدا مي‌سازم ع

گرت دردِ بسري باشد مرا برگرد سرگردان

هر سحرگاه با ناله و آه گفتي خدايا برين جوان جهان‌ناديده به بخشاي و اين پير فرتوت از عمر سير آمده‌را در كار او كن نظم

از عمر من آنچه هست بر جاي بستان و بعمر او در افزاي
گرچه شده‌ام چو موي از غم يك موي مباد از سرش كم

القصه پيره زن از آنجا كه مهر مادري و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاري ميكوشيد و جاني كه داشت بفرزند دلبند مي‌بخشيد قضارا ماده‌گاوي ازان پيره زن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و ببوي شوربا سر در ديگ كرده آنچه بود بخورد و چون خواست كه سر از ديگ بيرون آرد نتوانست گاو بيطاقت شده همچنان ديگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازين گوشه بدان گوشه ميرفت پيره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر اين قصيه وقوفي نداشت چون بخانه در آمد و بدان‌شكل و هيأت چيزي ديد كه گرد خانه بر مي‌آمد تصور كرد كه عزرائيل است بقبض روح مهستي آمده نعرهٔ بر داشت و بزاري تمام گفت نظم

ملك الموت من نه مهستي‌ام من پير زال محنتي‌ام
گر تو خواهي كه جانش بستاني اندران خانه است تا داني
گر ترا مهستي است اندر كار اينك اورا ببر مرا بگذار

بي بلا نازنين شمرد اورا   چون بلا ديد در سپرد اورا
تا بداني كه نيست در خطري   هيچ كسي‌را از خود عزيزتري

و من امروز از همه علائق مجرد شده‌ام و از خلائق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه بر داشته‌ام كه راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار ديگر ندارد ع

ترسم كه تن ضعيف است اين بار بر نتابد

و كدام جانوررا آن طاقت تواند بود كه گوشهٔ جگر اورا به آتش بيداد كباب كرده ميوهٔ دلش‌را بباد تاراج بر دهند و روشنائي ديدهٔ اورا در ظلمات فنا افگنده راحت جانش‌را از پيش بر دارند و من چون از فرزند ارجمند كه نور ديدهٔ پر نم و سرور سينهٔ پرغم بود بر انديشم درياي تاسف در موج آمده كشتي شكيبائي‌را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحير بالا گرفته متاع صبر و بردباري‌را بيكبار بسوزد

قطعه

اندر جهان منم كه محيط غم مرا   پايان پديد نيست چه پايان كنار هم
گفتم بصبر ساحل دريا شود پديد   اكنون شكست كشتي صبر و قرار هم

و با اين همه بجان ايمن نيستم و بدين تواضع و تملق فريفته شدن از روش خردمندان دور ميدانم لاجرم آيت ياليت بيني و بينك بُعد المشرقين مي‌خوانم

بيت

وصلي كه در و ملال باشد   هجران به ازان وصال باشد

• ملك گفت آنچه از جانب تو وقوع يافت اگر بر وجه ابتدا بودي تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودي و ليكن بر سبيل قصاص كاري كردي و بطريق جزا عملي بجا آوردي و زبان معدلت نيز همين حكم ميفرمايد و حاكم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلي كه از فرزند من صادر شده بچنين مكافات امر مينمايد پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر انديش كه پيش از ولادت فرزند انيس اوقات و مونس روزگار من تو بودي و چون پسر من از كتم عدم بفضاي وجود آمد مهر پدري اقتضاي آن كرد كه بديدار وي انسي پديد آيد دران ماده اورا با تو شريك كردم و بمجالست تو و موانست وي عمري برفاهيت مي‌گذرانيدم و اكنون كه چشم زخم زمان نقصاني بگوهر باصره‌اش رسانيد ذوقي كه بديدار وي داشتم خلل پذير شد اما مسرت گفت و شنيد و بهجت صدا و نداي تو باقيست چنان مكن كه اين نيز بكلي منتفي گردد و مرا بقية‌العمر معتكف بيت‌الاحزان بايد شد و با اندوه و

ملال و غصه و كلال بايد گذرانيد و مثل من با تو همان مثل مطرب است و پادشاه قبره پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

ملك گفت آورده‌اند كه پادشاهي مطربي داشت خوش‌آواز و شيرين‌نواز كه به الحان دلفريب پاي عقل از ركيب بيرون بردي و عنان تمالك از دست صبر و شكيب بدر كردي

بيت

ازو خوش‌گوي‌تر در لحن و آواز ندید این چنگ‌پشت ارغنون ساز

پادشاه اورا بغايت دوست داشتي و پيوسته بسماع نغمات دل‌آويز دستانهاي نشاط انگيزش خوشوقت بودي

بيت

نوائي مطربي بشنو كه صوت راحت افزايش بزير و بم چو ناهيد آورد در چرخ كيوانرا

و اين مطرب غلامي قابل‌را تربيت ميفرمود و در سازندگي و نوازندگي تعليمهاي مشفقانه مي‌داد تا اندك زماني‌را كار از خواجه بگذرانيد و آهنگ سازي و نغمه‌پردازي بمقامي رسانيد كه آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور وهم و خيال درگذشت و از صوت و صداي نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالي پرگشت

نظم

كردي بترانهٔ دل آويز بازار نشاط و عيش‌را تيز

چون گوشهٔ عود ساز كردي ناهيد دو گوش باز كردي

شاه از حال غلام آگاه شده بتربيت و تقويت او التفات نمود تا بحدي كه نديم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فيض‌بخش او كه از معجز مسيح خبر دادي مفتون بودي و بنواي عود عالم‌سوزش كه آتش در دلهاي عشاق ميزد آهنگ بزم عشرت مي‌نمودي عرق حسد در دل مطرب بحركت آمده غلام‌را بكشت و خبر بپادشاه رسيد باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب‌را بموقف سياست حاضر گردانيدند سلطان از روي هيبت با او عتاب آغاز كرد و گفت ندانستي كه نشاط دوست‌ام و نشاط من بدو قسم بود يكي در صحبت از سازندگي تو و ديگر در خلوت از نوازندگي غلام چه چيز ترا برين داشت كه غلام‌را بكشتي و نيمهٔ نشاط من باطل كردي همين ساعت بفرمايم تا ترا نيز از همان شربت كه غلام‌را چشانيدهٔ بچشانند تا ديگر باره كسي بر مثل اين جرأت اقدام ننمايد مطرب‌را قول شاه سرودي بياد آمد و گفت شاها من بد كرده‌ام كه نيمهٔ نشاط پادشاه‌را باطل كردم اما آنكه

اگر پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط خودرا ضائع مي‌سازد چگونه است پادشاه‌را خوش آمد و اورا نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوش‌دلي من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز ساز فراق مینوازي نزدیکتر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخرالامر یارانرا مفارقت بضرورت دست خواهد داد باري حالا در هجر اختیاري مکوش و دامن جمعیت از دست مده

بیت

خود مکن بیگانگي باري چو میداني که چرخ　　آشنایان‌را ز یکدیگر جدائي میدهد

قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفي مانده و چون کسي‌را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتمادرا نشاید چه زبان درین معني از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتي راست ادا نکند و بیان در فحواي مخزونات خاطر حق امانت بجاي نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگررا شاهد عدل و گواه راست اند

بیت

حدیث سر دل دل داند و بس　　زبان و لب دران محرم نباشد

و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در اداي آن صادق نه

مصرع

صد جان فداي آنکه زبان و دلش یکي است

اي ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک با خبرم

بیت

از کوه گاه زخم گران‌ترکني رکاب　　و ز باد وقت حمله سبک‌ترکني عنان

بهیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من ازان جمله نیستم که طبیب با او میگفت داروي چشم‌را بتو نسبت بیشتر است از داروي درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۵

قبره گفت مردي نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین میغلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوا میطلبید　ع　اي طبیب آخر علاجي کن که کار از دست رفت

طبيب بطريقي كه ارباب حكمت قانون معرفت اسباب و علامات‌را مقدم دارند تا بعد از تشخيص مرض بعلاجي كه سبب شفاي عاجل تواند شد اقدام نمايند از وي پرسيد امروز چه خوردهٔ مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده‌ام و بدان غذا كه مثابهٔ انگشت بود تنور معده‌را تافته طبيب بملازمان فرمود كه داروي كه چشم‌را جلا دهد و روشني بصر بيفزايد بياريد تا چشم اين كس‌را دارو كشم آن شخص فرياد بر كشيد بيت

كاخر چه محل هزل و بازيست وقت اجل است و جان گدازيست

اي طبيب سخريه بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شكم مي‌نالم و تو جواهر دارو در چشم من ميكشي داروي ديده‌را با درد شكم چه نسبت است طبيب گفت ميخواهم كه چشم تو روشن شود و سياه از سفيد فرق تواني كرد تا ديگر نان سوخته نخوري پس ترا علاج چشم از مداوات شكم لازم‌تر است و غرض من از ايراد اين مثل آنست تا ملك تصور نكند كه من از جملهٔ آنها‌ام كه سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتياز نكنم بيت

بحمدالله كه در دانش چنانم كه خير از شر جدا كردن توانم

ملك گفت ميان دوستان ازين نوع كه ترا با من واقع شده بسيار حادث ميگردد و امكان ندارد كه راه مخاصمت بكلي از ميان مردم بر افتد و طريق نزاع و جدال مسدود گردد اما هركه بنور عقل آراسته است و بزيور خرد متحلي حسب المقدور در اطفاي نائرهٔ غضب ميكوشد و چندانكه مي‌تواند آب حلم بر آتش خشم ميريزد و ميداند كه در نوشيدن شربت عفو اگرچه بغايت تلخ نمايد حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباري هرچند مزاج زهر دارد ترياق بهجت‌را متضمن است نظم

غصه مخور ز آنكه شقاوت دروست خشم فرو خور كه حلاوت دروست

شعشعهٔ برق در آزردنست قاعدهٔ بحر فرو خوردنست

سينهٔ دريا نشود پر غبار گرچه كه باران كندش سنگسار

قبره گفت اين مثل مشهور است من تهاون بالشروع في‌الضر هركه آسان گيرد دشوار افتد اين كار دشوار‌را آسان نتوان گرفت و درين امر صعب تهاون نشايد ورزيد و من عمر در نظارهٔ مهره‌بازي چرخ شعبده انگيز تلف ساخته‌ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبيهاي دهر حقه باز در باخته هرآئينه از ذخائر

تجربه استظهاري وافر حاصل شده باشد و بمكاسب كياست و سرمايهٔ فهم و فراست سودي تمام بدست آمده و بحقيقت شناخته‌ام كه شرر اختيار و شرارهٔ اقتدار بناي عهد و پيمان‌را مي‌سوزد و سوزن نخوت كامكاري برشتهٔ سطوت جباري ديدهٔ آزرم و وفارا مي‌دوزد و آنجا كه شير هيبت شهرياري دم انتقام بر زمين زند تملق و روباه بازي فائده نخواهد داد همان به كه خودرا خواب خرگوش ندهم و از خوي پلنگي هراسان شده چون آهو راه بيابان گيرم كه خصم ضعيف‌را بهيچ وجه با دشمن قوي مجال منازعت نيست چنانچه آن پادشاه براي دشمن خود درينباب مثلي ايراد كرده است ملك پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ٦

گفت آورده‌اند كه در ديار تركستان پادشاهي بود كه هماي همت بي‌همتاي او سايهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالميان مبسوط ساخته و عنقاي لواب با اعتلايش سر رفعت از آشيانهٔ طاؤس رياض سپهر گذرانيده عدل كاملش مهمات ملك‌داري‌را انتظام تمام ارزاني داشته و بذل شاملش مصالح شهرياري‌را از روي اهتمام با تمام رسانيده نظم

خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان — بر سر تاج و تخت گنج فشان
در جهانگيري و جهانباني — جم وقت و سكندر ثاني

يكي از اركان دولت‌را خدشهٔ در ضمير پديد آمده روي از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و يكي از دشمنان ملك‌را فريب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست كه دشمن روي اطاعت از قبلهٔ انقياد بر تافته و وسوسهٔ عصيان و دغدغهٔ طغيان در بنياد اعتقادش راه يافته و با سري پر جوش از سوداي خام خيال سرداري و سروري مي‌پزد و با دلي پر كينه از كدورتهاي ديرينه تمناي كامكاري و برتري مي‌برد نامهٔ مشتمل بر نصائح مشفقانه و صحيفهٔ منطوي بر مواعظ ملوكانه نزديك وي فرستاد و خصم مغرور از غائت نخوت و غرور بدان التفاتي نكرد و بكمند دعوت هر كجا تصور گروهي سر گردان بود بجانب خود جذب ميفرمود بيت

پراگندهٔ چندرا گرد كرد — كه ناورد جويند روز نبرد

القصه چون پادشاه ديد كه نوش‌داروي ملايمت مزاج كثيف ايشان‌را كه از منهج اعتدال حقيقي بكلي منحرف شده اصلاح نمي‌تواند كرد بدينگونه پيغامي فرستاد كه من و تو بشيشه و سنگ مانيم خواه

سنگ بر شيشه زن و خواه شيشه بر سنگ كه در هر دو حال شيشه خواهد شكست و سنگ‌را آسيبي نخواهد رسيد از ايراد اين مثل فائده آنست كه بر ضمير منير شاه روشن گردد كه من نيز حكم شيشه دارم و با خشم سلطاني كه چون سنگ پايدار و خصم شكن است ملاقات كردن نيارم

بيت

به بتان آهنين دل نشوي دلا مقابل كه تو آبگينه داري و نهٔ حريف سندان

هرچند كه ملك در مقام ملاطفت است و ميخواهد كه بسكنجبين اعتذار صفراي وحشت‌را تسكين دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت‌را به رد و انكار جواب دادن امري واجب الالتزام قطعه

ز دوستان سخندان شنيده‌ام پندي كه بر ملايمت دشمن اعتماد مكن
چو اعتقاد مضرت بخصم پيدا شد مشو فريفته و فسخ اعتقاد مكن

ملك گفت بمجرد گماني انقطاع صحبت و بر انداختن دوستي روا نباشد و بمظنهٔ كه از وهم زايد رفيق‌را بسوز فراق مبتلا ساختن نشايد معرفت قديم و صحبت مستقيم‌را باندك شائبه بر طرف نهادن و رشتهٔ عهد ياري و پيمان دوستداري‌را بجزوي خدشه از دست دادن طريق ارباب تحقيق نيست

نظم

وفا و عهد تو اين بود و من ندانستم نويد مهر تو كين بود و من ندانستم
همه سخن چو دل خويش سخت ميگوئي دل تو سخت چنين بود و من ندانستم

آخر صفت وفاداري در سگي كه از همه جانوران بقدر حقيرتر و بمنزلت خسيس‌تر است يافت ميشود تو چرا از عرصهٔ بيوفائي قدم باز پس نميكشي و پيماني كه در صحبت و مودت ما بستهٔ بپايان نمي‌بري ع وفاي عهد نكو باشد ار بياموزي

قبره گفت من چگونه بنياد وفا نهم ازان جانب اركان هواداري منهدم است و آثار حسن عهد بكلي منعدم و امكان ندارد كه ملك موجبات وحشت‌را فرو گذارد و از ترصد فرصت مكافات اعراض نمايد و حالا چون بزور و قوت بر من دست نميتواند يافت ميخواهد كه مرا بمكر و حيله در قبضهٔ انتقام كشد و ببايد ترسيد از كينهٔ كه در ضمائر ملوك متمكن گردد چه ايشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت يابند بهيچ تاويل مجال حجت‌گوئي و عذرخواهي ندهند و مثل كينها در سينها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالي اثري ظاهر نگرداند چندانكه شرارهٔ غضبي بوي

رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهاني‌را بسوزد و دود انتقام كه از سر آتش كينه خيزد بس دماغهارا خشك ساخته و بسيار ديدها تر گردانيده و ممكن نيست كه تا ذرهٔ از انگشت كينه در كانون سينه باقي ماند از مضرت شعلهٔ خشم ايمن توان بود   ع   چون خشم زند شعله تر و خشك بسوزد

ملك گفت عجب حالتيست كه تو درينباب بر يكطرف افتادهٔ و جانب ديگررا از دست دادهٔ چرا نشايد كه مقدمات وحشت بميامن الفت مبدل گردد و بعد از كدورت مجادلت صفاي مخالصت پديد آيد قبره گفت اگر كسي تواند كه در مراعات جوانب لطفي تمام بجاي آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعي پيوندد و در وصول منافع بديشان و دفع مضار و مكاره از ايشان معونتي و مظاهرتي واجب دارد ممكن است كه آن وحشت از ميانه مرتفع گردد هم كينه جوي‌را صفائي حاصل آيد و هم دل خائف بنسيم امن مروح شود و من ازان عاجزترم كه ازين ابواب آنچه اصل حقدرا زائل گرداند و طريق الفت و موافقت‌را زائد سازد توانم انديشيد يا بر خاطر توانم گذرانيد و اگر باز بخدمت مراجعت كنم پيوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگي مرگي مشاهده خواهم كرد پس ازين مراجعت مجانبت ورزيدن و معاودت‌را بمباعدت تبديل نمودن اولي

بيت

از درخت بخت چون نشگفت گلهائي وصال   در بيابان جدائي خار هم در پا خوش است

ملك گفت هيچ كس بر نفع و ضرر در حق كسي بي‌ارادت باري عزا سمه قادر نباشد و از اندك و بسيار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آيد جز بتقدير ازلي و سابقهٔ حكم لم‌يزلي نمي‌تواند بود و چنانكه دست مخلوق از ايجاد و احيا قاصر است افنا و اماتت نيز از جهت وي متعذر باشد و عمل پسر من و جزاي تو بقضاي رباني و مشيت يزداني نفاذ يافته است و ايشان در ميانهٔ اجراي آن حكم‌را سببي بيش نبودند مارا بمقادير آسماني مواخذت منماي و بمقدرات الهي سرزنش مكن و بقضاي خدا راضي شو

نظم

بجز رضا بقضائي خدا نمي‌شايد   بغير صبر بوقت بلا نمي‌شايد
از آنچه رفت قلم سرمكش وگر نه بيا   برون رو از خط اوگر ترا نمي‌شايد

قبره گفت عجز آفريدگان از دفع قضاي آفريدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات تصورات اهل تصديق اين قضيه موضح و مصور كه انواع خير و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب ارادت و بمقتضاي

مشيت خداوند جل ذكره نافذ ميگردد و بجهد و كوشش خلق دفع و منع آن يا تقديم و تاخير دران صورت نه بندد لاراد لقضايه ولا معقب لحكمه بيت

كسي ز چون و چرا دم نمي‌تواند زد كه نقش بند حوادث وراي چون و چراست

و با آنكه جمهور علما برين معني اتفاق نموده‌اند هيچ كس نگفته‌است كه جانب حزم و احتياطرا مهمل بايد گذاشت و محافظت نفس از مكاره و آفات در توقف بايد داشت بلكه گفته‌اند اسباب هرچيز رعايت بايد نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفويض بايد فرمود

مثنوي

سنتي بنهاد ز اسباب و طرق طالبان‌را زير اين نيلي تتق

اي گرفتار سبب بيرون مپر ليك عزل آن مسبب ظن مبر

باسببها از مسبب غافلي سوي اين رو پوشها ز آن مائلي

و نكتهٔ اعقل و توكل مويد اين قول است ع با توكل زانوي اشتر به بند

ملك گفت ملخص اين مقالات همان است كه من خواهان ملاقات توام و آرزومندي صحبت تو در ضمير خويش فراوان مي‌يابم و با اين همه اشتياق كه از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نميرود بيت

تو ملولي ز ما و ما مشتاق دل بدل ميرود چه حال است اين

قبره گفت كه اشتياق تو درانست كه دل خودرا بكشتن من شفا دهي و حال آنكه نفس من حالا رغبت نوشيدن شربت اجل و ميل پوشيدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا مي‌نمايد و احتراز ازان عين صواب مي‌بيند ع سر بار دگر ز تن نرويد نه ني است

و من امروز از دل خويش برعقيدهٔ ملك استدلال توانم كرد چه اگر قدرت و استطاعت يابم جز بهلاكت قرة العين پادشاه راضي نمي‌شوم و ميدانم كه شاه نيز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاك من نخواهد طلبيد و بر مكنون ضمير مصيبت زدگان كسي وقوف يابد كه بر آتش آن غم سوخته باشد و هم ازان بابت شربت تلخي تجرع كرده مدعيان آسوده ازين حال غافل‌اند و ناز پروردگان راحت ديده از پيرايهٔ درد عاطل بيت

اي ترا خاري بپا نشكسته كي داني كه چيست حال شيرانيكه شمشير بلا بر سر خورند

و بچشم خرد مي‌بينم که هرگاه ملک‌را از بينائي پسر ياد آيد و من از نور ديدهٔ خود ياد انديشم تفاوتي در باطن‌ها ظاهر خواهد شد و تغييري در مزاجها روي خواهد نمود و توان دانست که ازان چه زايد و دران زمان چه حالها روي نمايد و بدين دليل مفارقت مناسب‌تر است از مواصلت و دوري لايقتر از قرب صوري مصرع

صحبت چو چنين است جدائي خوشتر

ملک گفت چه خير تواند بود دران کس که از جرمهاي دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند يکانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت‌العمر بدان رجوع ننمايد و بهيچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسيار آن نشان يافت نشود و استغفار گنهکاران و اعتذار بدکرداران‌را باهتزازي تمام تلقي نمايد شر الاشرار من لايقبل الاعتذار بدترين بدان آنست که عذر نپذيرد و کينهٔ عذرخواه در دل گيرد ع و العذر عندي للذنوب مکفر

و من باري ضمير خويش‌را در آنچه گفتم صافي مي‌يابم و از سورت خشم و حدت غضب و خيال انتقام در خاطر اثري نمي‌بينم و هميشه جانب عفورا بر عقوبت ترجيح کرده‌ام و دانسته‌ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو ازان بزرگ‌تر خواهد بود بيت

گر عظيم است از فرو دستان گناه از بزرگان عفو کردن اعظم است

قبره گفت اين همه هست اما من مرد گنهکارم و مجرم هميشه ترسان بود و مثل من مثل کسي است که در کف پاي او جراحتي باشد اگر او بقوت طبع بيباکي کند و شب تيره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نيست از آنکه آن ريش تازه گردد و پاي او از کار باز ماند بمثابهٔ که بر خاک نرم رفتن نيز متعذر باشد و نزديکي من بخدمت ملک همين مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من ازان فرض عين است ولا تلقوا بايديکم الي التهلکة و حکما گفته‌اند سه تن از روش حکمت دوراند و از منهاج دانش بر طرف اول کسي که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هرآئنه چنين کس خودرا در مهالک افکند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نمايد که معده از هضم آن عاجز آيد و اين کس بي‌شبهه دشمن جان خود باشد سيوم شخصي که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسي که ازو ايمن نتواند بود فريفته شود و بي‌شک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد

بيت

مشو ايمن از حيلهٔ دشمنان بينديش و بر تاب ازان سو عنان

ملك گفت اي قبره هرچند از در ملاطفت در مي‌آيم و راه صواب و نصيحتهاي دوستانه بتو مينمايم تو همچنان بر خرافت خود ماندهٔ و دامن قبول از استماع مواعظ افشاندهٔ و نصيحت در بارهٔ كسي كه قبول نخواهد كرد بي‌فائده است چنانكه نصيحت كردن آن زاهد گرگ‌را قبره پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۷

گفت آورده‌اند كه مردي زاهد نيك‌سيرت كه اوقات شريفش بعد از اداي وظائف و اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودي در صحرائي ميگذشت گرگي ديد دهن حرص و شره كشاده و ديده آز بر راه طلب نهاده همگي همت بران وقف كرده كه بي‌گناهي‌را بيازارد و جانوري‌را بي‌جان كرده جهت خشنودي نفس نا فرمان ازو بهرهٔ بر دارد بيت

ستيزه‌كارئي بيداد گر نگر كه بجهل رساند از پي يك سود صد زيان بكسي

زاهد كه اورا بدان حال ديد و از صفحهٔ پيشاني او نقش جور و ستم مطالعه فرمود ازانجا كه شفقت ذاتي و مرحمت جبلي او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پيرامن گوسفند مردمان نگردي و قصد مظلومان و بيچارگان نكني كه عاقبت بيدادي مودي بعقوبت الهي باشد و خاتمت ستمگاري بنكال و عذاب آن جهاني كشد نظم

هركه آئين ظلم پيش نهاد بند بر دست و پاي خويش نهاد

چند روزي اگر سر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد

ازين مقوله سخنان ميگفت و بر ترك ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد ميبرد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرماي كه در پس اين بيشه رمهٔ ميچرد ترسم كه فرصت گوسفند بردن فوت شود و انگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ايراد اين مثل آنست كه چندانچه ترا پند ميدهم تو همان بر سر كار خودي و بدان سخن ملتفت نمي‌شوي بيت

مكن كه اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بيك نكته در گرو باشند

قبره گفت من نصيحت گوش كرده‌ام و از واعظ خرد پند گرفته عاقل آنرا مي‌شناسم كه پيوسته در

حذر کشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده‌ام از غائت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده‌ام بو سفري که کس‌را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من مکروه است و بزودي رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست

ملک گفت ترا ازینجا اسباب معیشت آماده است و درهاي راحت و فراغت بر روي دل کشاده مشقت سفر اختیار نمودن و براي انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهي ندارد قبره جواب داد که هرکه پنج خصلت‌را بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد بهرجا که رود اغراضش حاصل است و بهرجا که توجه نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بدکرداري بر طرف بودن دوم نیکوکاریرا شعار خود ساختن سیوم از مواقع تهمت پهلوتهي کردن چهارم مکارم اخلاق‌را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت‌را در همه اوقات نگاهداشتن و کسي که جامع این خصال باشد اورا هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست

و عاقل چون در شهر مولد و منشاء خود و میان اقربا و عشائر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه‌را عوض ممکن است و ذات اورا عوض صورت نه بندد

نظم

اگر ترا بوطن نیست کارها بمراد اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بي‌هوشي

سفر نماي که بي‌دوستي نخواهي ماند بهر مکان که روي و بهر زمین که رسي

ملک گفت رفتن تو تاکي خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهي نمود قبره گفت اي ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک ماننده است این سوال و جواب ما بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۸

گفت آورده‌اند که عربي بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائي دید گردها چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسي پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب کشیده و سور سنگ بخت گریبان نان تنگ دریده

قطعه

فراز منبر خباز قرص گرم پنداري / كه خورشيد جهان تابست طالع گشته از گردون
تنور نانوا نار خليل اللهرا ماند / كزو هر لحظه آيد تازه ناني همچو گل بيرون

حاصل الامر عرب بيچاره كه ببوي نان زمق حيات يافتي چون روي نان ديد جبهٔ صبر چاك زد و پيش نانوا آمده گفت اي خواجه چند بستاني كه مرا سير نان سازي نانوا باخود تاملي كرد كه اين كس بيك من نان سير شود و غايتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند كرد گفت نيم دينار بده و چندانچه بتواني نان بخور عرب نيم دينار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان مي‌آورد و عرب به آب تر كرده مي‌خورد تابها از نيم دينار بگذشت و بچهار دانگ رسيد و ازان هم متجاوز شده دينار تمام شد نانوارا تحمل نماند و گفت يا اخا العرب بدان خداي كه ترا نان خوردن برين وجه كرامت فرموده كه با من بگوي كه تاكي نان خواهي خورد عرب جواب داد كه اي خواجه بي‌صبري مكن تا اين آب ميرود من نيز نان ميخورم و غرض ازين مثل آنست كه ملك معلوم فرمايد كه تا آب حيات در مجاري بدن جاريست از تناول لقمهٔ بيم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال مي‌پندارم و روزگار ميان ما مفارقتي افگند كه مواصلت‌را در حوالي آن مجال نيست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعي گسيخته گردانيد كه انديشهٔ اتصال جز خيال محال نه و پس ازين هرگاه كه شوقي غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملك از نسيم سحر خواهم پرسيد و جمال با كمال شاه در آئينهٔ خيال خواهم ديد

بيت

گر وصال يار نبود با خيالش هم خوشم / كلبهٔ درويش‌را شمعي به از مهتاب نيست

ملك قطرات حسرت از فوارهٔ ديده بكشود و دانست كه آن مرغ زيرك بدام نيايد و داعيهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحراي وجود نخرامد باري ديگر دانهٔ مكر پاشيدن گرفت و انواع عهد و ميثاق در ميان آورد قبره گفت اي شاه جوان بخت و زيبندهٔ تاج و تخت هرچند بناي كرامت‌را تمهيد دهي و اصناف عاطفت در باب ايمني و سلامتي ارزاني داري و آنرا بعهود پسنديده و مواثيق شايسته موكد گرداني ممكن نيست كه حلقهٔ خدمت درگوش كشم و غاشيهٔ ملازمت بر دوش افگنم ع

سخن ضائع مكن ديگر كه با ما در نميگيرد

ملك دانست كه بسوزن حيلت خار وحشت از پاي دل قبره بيرون نتوان كرد و تير از شست

رفته بزور بازوي غدر بدست نتوان آورد ملك گفت اي قبره دانستم كه از بوستان وصال جز بوي بمشام آرزو نخواهد رسيد و چهرهٔ صحبت جز در آئينه اميد نخواهد نمود

رباعي

آن رفت كه در جوي طرب آبي بود   يا در سر زلف آرزو تابي بود
دردا كه زمان عيش و دوران وصال   بگذشت چنانكه گوئيا خوابي بود

اما طمع آن دارم كه بر سبيل يادگار دو سه كلمهٔ كه از تكرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرماي و بصيقل نصايح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من كه بغبار ملال تيرگي پذيرفته بزدائي

بيت

ز بهر ما سخني يادگار خويش بگوي   كه بهتر از سخن خوب يادگاري نيست

قبره گفت اي ملك كارهاي جهانيان بر وفق تقدير ساخته مي‌شود و دران بزيادت و نقصان و تقديم و تاخير كسي‌را مجال تصرف نداده‌اند و هيچكس نتواند شناخت كه منشور سعادت بر نام او رقم زده‌اند يا اورا در جريدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته ليكن بر همكنان واجب است كه كارهاي خودرا بر مقتضاي راي صائب بر دارند و در مراعات جانب حزم و احتياط غائت جهد بجاي آرند اگر تدبير موافق تقدير آمد خود بر سرير اقبال و مسند جاه و جلال تمكن دارند و اگر قضيه منعكس گردد هم دوستان عذر مي‌پذيرند و هم طاعنان مجال وقيعت نمي‌يابند

قطعه

حكيم گفت كه تقدير سابق است ولي   بهيچ حال تو تدبير خود فرو مگذار
كه گر موافق حكم قضا است تدبيرت   بكام دل شوي از كار خويش بر خوردار
و گر مخالف آنست داردت معذور   كسي كه دارد از انوار عقل استظهار

و ديگر ببايد دانست كه ضائع‌ترين مالها آنست كه ازان انتفاعي نباشد و غافلترين ملوك آنكه در حفظ ممالك و ضبط رعايا اهتمام ننمايد و لئيم‌ترين دوستان آنكه در حال شدت و نكبت جانب دوست فرو گذارد و نا بكارترين زنان آنكه با شوهر نسازد و بدترين فرزندان آنكه از اطاعت پدر و مادر ابا نمايد و ويران‌ترين شهرها آنكه در و ايمني و ارزاني نباشد و نا خوشترين صحبتها آنكه مصاحبانرا دل باهم راست نباشد و چون شائبهٔ در صحبت من و ملك پديد آمده ترك آن انسب است و مقالات مخالطت‌را بكلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب

رباعي

رفتيم و وداع ما ز دل بايد كرد و ز آب دو ديده خاك گل بايد كرد
گر بد ديدي همه نكو بايد گفت ور درد سري بود بحل بايد كرد

برين كلمه سخن به آخر رسانيد و از شرفهٔ ايوان پرواز نموده بجانب صحرا پريد ملك انگشت تحسر بدندان تحير گزيده قدري تاسف خورد و با ملالي از قياس و وهم افزون و اندوهي از سر حد فهم بيرون روي بكوشك نهاده ميگفت نظم

كجا گويم كه با اين درد جانسوز طبيبم قصد جان نا توان كرد
ميان مهربانان كي توان گفت كه يار ما چنين گفت و چنان كرد

اينست داستان حذر از مكامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصديق تضرع و نياز ايشان و بر دوستي زرق آميز خصمان اعتماد نا نمودن و بخداع و فريب كه براي طلب انتقام كنند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشيده نماند كه غرض از بيان اين سخنان همان است كه خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هريك‌را مرشد راه نجات داند و بناي كار بر مقتضاي عقل و تدبير نهد و بهيچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نكند و از آفت حيله و مخافت مكر او ايمن ننشيند

رباعي

خواهي كه نباشي بغم و رنج قرين بشنو سخني پاك‌تر از در ثمين
از دشمن آزرده تغافل منماي و ز صاحب كبر و كينه ايمن منشين

باب نهم

در فضيلت عفو كه ملوكرا بهترين صفتي است و اهل اقتداررا خوشترين جبلتي

مقدمه

دابشليم از روي تعظيم با حكيم كامل و برهمن صاحبدل فرمود كه استماع افتاد مثل كسي كه دلش باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نيافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقي ميديد اگرچه در ملاطفت مبالغه مي‌نمود از منهج احتراز منحرف نگشت اين زمان نوائر اشتياق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع وصيت نهم بجگر سوخته نخواهد رسيد حرارت دل تسكين نخواهد يافت رجأ واثق دارم كه بيان فرمايد داستاني كه مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ايشان و تقرير نمايد كه چون پادشاه از نزديكان خود بعد از تقديم جفا و عقوبت آثار جرم و جنايت واضح بيند بار ديگر ايشانرا بنوازد يا نه و اعتماد نمودن بران طائفه در تازه گردانيدن منصب ايشان بحزم نزديك بود يا نه بيدپاي بنطقي دلكشاي و عبرتي جانفزاي جواب داد كه اگر ملوك در عفو و مرحمت در بندند و از هر كجا اندك خيانتي بينند در باب او بعقوبت امر فرمايند نزديكانرا اعتقاد صافي نماند و ديگر بر ايشان اعتماد نكنند و ازين حال دو علت حادث شود يكي آنكه كارها مهمل و معطل ماند دوم آنكه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بي‌نصيب شوند و يكي از اكابر ملوك گفته است كه اگر خلق بدانند كه كام جان ما بچاشني عفو چه لذت مي‌يابد هرآئنه جز جرم و جنايت هديهٔ بدرگاه ما نيارند

نظم

مجرم گر اين دقيقه بداند كه دمبدم — مارا چه لذت است بعفو گناهگار

همواره ارتكاب جرائم كند بعمد — دائم بنزد ما گنه آرد باعتذار

جمال حال سلاطين عالم‌را هيچ پيرايه از عفو زيباتر نيست و كمال قدر عظماي بنئ آدم‌را هيچ دليلي از تجاوز و مرحمت روشن‌تر نه و مضمون كلام معجز نظام حضرت سيد انام عليه افضل التحية و السلام الا انبئكم باشدكم من ملك نفسه عند الغضب اشارتي لطيف ميكند بدانكه قوت آدمي‌را بفرو

نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگي و مردي بنوشيدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان كرد بيت

مردي گمان مبر كه بزور است و پردلي با خشم اگر بر آئي دانم كه كاملي

و پسنديده‌ترسيرتي ملوك‌را آنست كه عقل ارجمندرا در حوادث حاكم خويش سازند و در هيچ وقت اخلاق خودرا از لطف و عنف خالي نگذارند اما لطف بر وجهي بايد كه سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شايد كه از وصمت ظلم خالي بود تا كار سلطنت بنشاتين جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملكت بر اشارت خوف و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنايت بيگرانه نا اميد باشند و نه مفسدان از بيم سياست قدم در عالم جرأت نهند بيت

داشتي قوم خويش‌را جمشيد دائم اندر ميان بيم و اميد

و حكماي اسلام جزاهم الله خيرا گفته‌اند كه ايزد تعالي بندگان خويش‌را از مواعظ قرآني و نصائح فرقاني مكارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسنديده تحريص نموده و هركه‌را سعادت ازلي يار و مددگار بود و كفايت ابدي امداد و اعانت نمايد احكام قرآنرا قبلهٔ دل و كعبهٔ جان خواهد ساخت و پيوسته بجان و دل متوجهٔ حريم حرمت اين حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظها آيتيست مشتمل بر حقائق اين مقوله كه ذكر ميرفت و هي قوله تعالي و الكاظمين الغيظ و العافين عن الناس و الله يحب المحسنين و يكي از پيران طريقت بزبان حقيقت معني اين آيةرا برين وجه فرود آورده است كه خشم فرو خوردن آنست كه در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنكه اثر كراهيت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آنكه باري ديگر با دوست گناه كرده عذر آورده مراجعت نمايد و محصل آية همين كه بناي كارها بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد كه در صحاح احاديث آمده كه اگر رفق‌را بصورتي مصور گرداند شعشعهٔ جمالش بنوعي تابان و درخشان باشد كه هيچ ديده تاب مشاهدهٔ آن نيارد و هرگز كسي‌را زيباتر ازان شكلي و خوبتر ازان هيأتي بنظر در نيامده باشد و بزرگي در يك بيت ازين قطعه همين معني‌را ذكر ميفرمايد قطعه

چو قدرت دادت ايزد بر گنه‌كار بعفوش بند كن تا بنده گردد

كه مجرم كُشتهٔ افعال خويش است چو بوئي عفو يابد زنده گردد

اگر صورت پذيرد پيكر عفو چو مهر و مشتري تابنده گردد

و هرگاه که درین مقدمات تاملي بسزا رود هر آئینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید مي‌پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمي از سهو و غفلت و جرم و زلت خالي نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمي عقوبتي بظهور رسد و بازاْ هر گناهي سیاستي وجود گیرد مضرت کلي که در مهمات ملکي و مالي سرایت تواند کرد ازان پدید آید نظم

بتندي سبک دست بردن بتیغ　　بدندان گزد پشت دست دریغ

سري کز تحمل بماند تهي　　حرامش بود تاج فرماندهي

و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتي افتد نیکو بشناسد تا اگر ازان جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتي توان کرد یا در وقائع دهر از تدبیر او مددي توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وي سعي فرماید و بتربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل‌را از عیب و ریب خالي شناخته قوت دلش‌را از وجهٔ استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک‌را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداري آن باشد که گروهي‌را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوي و دیانت زینت یافته و بحق‌گذاري و نصیحت و هواخواهي و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هریک چه کار آید و هرکدام چه کاررا شاید حاصل کنند و فردا فردارا فراخور اهلیت و بر اندازهٔ راي و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاري نامزد نمایند اگر با هنر کسي عیبي نیز یافته شود ازان هم غافل نباشند که مخلوق بي‌عیب نتواند بود و گفته اند ع

یار بي‌عیب مجو تا نه بماني بي‌یار

و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسي بمهمي که مباشر آنست بجبلي راه خواهد داد اورا از سرکار دور باید کرد و اگر دیگري بکفایت مهمي بر هم خواهد زد ازان نیز احتراز باید نمود و اگر هرچند این صورت محال است که کفایت سبب نقصان ملمور گردد اما این تاکید براي آن رفته است تا دانسته شود که براي حصول غرض بترک اصحاب هنر و کفایت مي‌توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوري کردن بصواب نزدیک‌تر خواهد بود پس از تفهیم این معني و شناختن

اين دقائق بر پادشاه فرض است که بخود تتبع احوال و تفحص اشتغال که بعمال و امنا تفويض مي‌فرمايد بجاي آرد چنانچه نقير و قطمير احوال مالي و ملکي بر وي پوشيده نماند و درينجا دو فائدهٔ کلي متصور است يکي آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعيت پرور است و کدام جفا گستر آنرا که رعايت رعايا ميکند استمالت داده دران شغل دست قوي دارد و آنکه غم زيردستان نمي خورد نامش از جريدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نمايد

نظم

خدا ترس‌را بر رعيت گمار که معمار ملک است پرهيزگار
بد انديش تست آن و خونخوار خلق که نفع تو جويد در آزار خلق
رياست بدست کساني خطاست که از دست ايشان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نه بيند بدي چو بدپروري خصم جان خودي

و ديگر آنست که چون اين صورت بر ضمائر همکنان تصوير يافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نيکوکاران بخوبتر وجهي مهيا ميدارد و خائنان‌را بقدر گناه تنبيهي واجب مي‌بيند اهل صلاح اميدوار گشته جانب نيکوکاري کاهل و آسان‌گير نمي‌شوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاري دليري و بيباکي نميکنند و حکايتي که لائق اين مقدمات باشد داستان شير و شغال است راي پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۱

گفت آورده‌اند که در زمين هند شغالي بود فريسه نام روي از دنيا بگردانيده و پشت بر تعلقات بي‌حاصل او آورده در ميان امثال و اشکال خود مي‌بود اما از خوردن گوشت و ريختن خون و ايذاي جانوران تحرز مي‌نمود

بيت

لب بخون کسان نمي‌آلود و ز بدي اجتناب ميفرمود

ياران با وي مخاصمتي بر دست گرفتند و مباحثهٔ مودي بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدين سيرت تو راضي نيستيم و راي ترا درين اجتهاد بخطا نسبت ميدهيم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمي‌نمائي در عادت و سيرت موافقت بايد نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمي‌چيني سر از گريبان اتفاق بر بايد آورد و نيز عمر عزيزرا در زجر گذاشتن و خودرا در زندان رياضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصيب خود از لذات دنيا استيفا مي‌بايد کرد تا از مشرب و لا تنس

نصيبك من الدنيا بهره‌مند گردي و از اكل و شرب كه قوام مادهٔ حيات است محترز نمي‌بايد شدن تا فرمان كلوا و اشربوارا كار بسته باشي و حقيقت ببايد شناخت كه دي‌را باز نتوان آورد و بدريافتن فردا جزم نشايد كرد امروزرا ضائع كردن و از تمتع التذاذ بر طرف بودن چه معني دارد

بيت

بيا تا يكزمان امروز خوش باشيم در خلوت . كه در عالم نميداند كسي احوال فردارا

شغال جواب داد كه چون ميدانيد كه دي گذشت و باز نيايد و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننمايد پس امروز چيزي ذخيره كنيد كه توشهٔ راه‌را شايد بيت

آن طلب امروز بهر گوشهٔ كز پي فردات بود توشهٔ

و دنيا اگرچه سراسر عيب است باري اين هنر دارد كه مزرعهٔ آخرتش گفته‌اند و هر تخم كه در وي بكاري بر آن بقيامت برداري زرع يومك و حصاد غدك مثنوي

بكوش امروز تا تخمي بپاشي . كه فردا بر جوي قادر نباشي

اگر اين كشت ورزي‌را نورزي در آن خرمن به نيم ارزن نيرزي

مرد عاقل بايد كه همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقديم خيرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقي و نعمت جاوداني نهد و اينمعني بترك تعلقات عالم غدار و سراي فاني ميسر تواند شد بيت

بر آستان فنا دل منه كه جاي دگر براي راحت تو بر كشيده‌اند قصور

امروز كه قوت داريد و مي‌توانيد مركب رياضت در ميدان مجاهدت رانيد و از ثمرات تندرستي جهت بيماري ذخيره برداريد و از سرمايهٔ جواني براي كسادي بازار پيري سودي بدست آريد و از فوائد حيات استعداد سفر باديهٔ فنا و فوات مهيا سازيد بزرگي گفته‌است امروز توانيد و ندانيد فردا كه بدانيد نتوانيد يا حسرتي علي ما فرطت في جنب الله بيت

چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود

راحت دنيا چون روشنائي برق بي‌دوام است و محنتش چون تاريكي ابر بي‌بقا نه بفوائد نعمتش الفت بايد گرفت و نه از شدائد المش اندوه بايد خورد بيت

گر دست دهد گراي شادي نكند ور فوت شود نيز نيرزد بغمي

حاصل سخن آنكه دل بر دوستي كلبهٔ فنا وقف كردن از علو همت دور مي‌نمايد و بر گذرگاهٔ سيل فنا عمارت نهادن از كمال كياست خارج مي‌افتد فاعبروها و لا تعمروها اين خانهٔ عاريتي و منزل گذاشتني‌را ع مكن عمارت و بگذار تا خراب شود

گفتند اي فريسه تو مارا بترك نعمتهاي دنيا ميفرمائي حال آنكه نعيم اين جهاني از براي آن آفريده شده تا بدان فائده گيريم و از لذت آن بر خورداري يابيم و نكتهٔ ورزقناهم من الطيبات گواهٔ اين مدعا است فريسه گفت نعيم دنيا دست افزاريست كه خردمند ازان نام نيكو و ذكر باقي حاصل كند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد تا بحكم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسيلهٔ عقاب و نكال او و شما اگر سعادت دو جهاني مي‌جوئيد اين سخن درگوش گذاريد و براي طعمهٔ لذيذ كه حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوري روا مداريد و بدانچه بي‌آزار و ايذا بدست آيد قانع شويد و ازان مقدار كه بقاي جثه و قوام بدن بران متعلق است در نگذريد و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبيد كه صحبت من با شما سبب وبال نيست اما موافقت در افعال نا پسنديده موجب عذاب است و اگر مرا بدين نوع تكاليف معذب خواهيد داشت پس اجازت دهيد تا ترك صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع

روم در كنج خلوت در بروي خلق در بندم

ياران چون فريسه‌را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم ديدند معتقد گشته از القاي آن كلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار كشادند و فريسه اندك وقتي‌را در تقوي و ديانت منزلتي يافت كه گوشه نشينان آن ديار دريوزهٔ همت از باطن او كردندي و گرم روان باديهٔ مجاهدت استمداد عنايت از بدرقهٔ نظر او نمودندي بكمتر فرصتي آوازهٔ زهد و امانت او در نواحي آن بلاد شائع شد و ذكر عبادت و عبوديتش بحوالي آن ديار رسيد و نزديك منزل فريسه بيشهٔ بود مشتمل بر انهار و عيون و اشجار گوناگون در ميانهٔ آن مرغزاري كه باغ ارم از رشك طراوت آن روي در نقاب خفا كشيدي و مدد انفاس شمال راحت افزايش دل پژمرده‌را حيات جاوداني بخشيدي

نظم

فضائي دلكشايش جان فزودي هواي جان فزايش دل كشودي
دميده سبزهٔ تر بر لب جوي چو خط گرد لب خوبان دلجوي

و در وي وحوش و سباع بسيار جمع آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملك ايشان شيري بود با هول و هيبت و هزبري در غايت نهيب و نهايت صولت

بيت

نعرهٔ چون خروش رعد بلند   ديده همچو برق آتش بار

مجموع ساكنان آن بيشه در قيد متابعت او بودندي و در پناهٔ حشمت و حريم حرمت او روزگار گذرانيدندي و اورا كامجوي لقب نهاده بودند و بدين لقب آوازه در اطراف مملكت در داده روزي كامجوي با ارباب دولت از هر باب سخن در پيوسته بود و بهر گونه راهٔ مقالات كشاده در اثناي كلام حكايت فريسه در ميان آمد چندان صفت كمال صلاحيت و حسن معيشت او از اطراف و جوانب بسمع ملك رسانيدند كه بجان و دل جوياي صحبت او شد

بيت

رخسارهٔ او نديده چون مردم چشم   في الحال درون ديده جايش دادند

القصه شوق كامجوي بملاقات فريسه از حد تجاوز نموده كس بطلب وي فرستاد و او نيز فرمان شاهنشاهي‌را انقياد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملك شرط احترام مرعي داشته در مجلس عالي شرف جلوس ارزاني فرمود و در انواع آداب طريقت و معارف حقيقتش بيازمود حاصل الامر فريسه‌را در بيان فضايل و آداب بحري يافت بيكران و در معرفت حقائق كمالات گنجي ديد گوهر افشان باري ديگرش در طريق كارسازي و مهم پردازي و فصاحت تقرير و اصابت تدبير امتحان فرمود نقد حالش بر محك قبول تمام عيار آمد   ع   زري كه پاك بود ز امتحان چه غم دارد

كامجوي‌را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز با وي خلوتي كرده گفت اي فريسه مملكت ما بسطتي دارد و اعمال و مهمات آن بسيار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانيده بودند و من   ع   نا ديده ز ديده دوست‌تر داشتمت

و اين زمان كه ترا ديدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عيان قاصر ماند

بيت

شنيدم آنكه در آفاق نيستت ثاني   چو ديدمت بحقيقت هزار چنداني

اين زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملك و مال بتو تفويض خواهم نمود تا درجهٔ تو بتربيت ما ارتفاع يافته در زمرهٔ خواص و نزديكان داخل گردي و بيمن عنايت و حسن عاطفت ما از

اقران و اخوان بلكه از ابناي زمان بعز اختيار و شرف اقتدار ممتاز گردي

بيت

بر آستان دولت ما هركه سر نهاد نگذشت هفتهٔ كه ز اهل سرير شد

فريسه جواب داد كه سلاطين‌را لازم است كه براي كفايت امور جمهور انصار شايسته و اعوان بايسته اختيار كنند و با اين همه بايد كه هيچكس‌را بر قبول عملي اكراه نفرمايند كه چون كاري بجبر در گردن كسي افگنند و اورا ضبط آن ميسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرائط بواجبي بيرون نيايد وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بزهٔ نا فرمانيهاي او بفرماينده عائد شود و غرض ازين سخن آنست كه من اعمال سلطاني‌را كاره ام و بران وقوفي و در آن تجربهٔ ندارم و تو پادشاهي ذو شوكتي و سلطاني عالي رتبتي و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بي گرانند بقوت و كفايت آراسته و بصفت امانت و ديانت مشهور شده و طالب اين نوع عملها نيز هستند اگر در باب ايشان عنايتي و التفاتي ارزاني داري دل مبارك‌را از دغدغهٔ كفايت مهمات فارغ گردانند و به تحفهٔ و هديهٔ كه از ارتكاب عمل يابند شادمان و مستظهر گردند كامجوي گفت درين مدافعه چه فائده داري و ازين منع چه سود مي‌بيني و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و كرها طوق مباشرت اين مهم درگردن اهتمام تو خواهم افگند ع

اگر خواهي وگر نه آن مائي

فريسه گفت كار سلطان مناسب دو كس باشد يكي زيركي سخت روي كه بمبالغه و بي‌آزرمي غرض خود حاصل كند و بزيركي و حيله از پيش برده هدف تير تعرض نگردد دوم غافلئ ضعيف راي كه بر خواري كشيدن خوي كرده باشد و پرواي بيناموسي و تلف نام و عرض ندارد و چنين كس در معرض حسد نيايد و كسي با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازين دو طبقه نيستم نه حرص غالب دارم كه خيانت انديشم و نه طبع خسيس كه بار مذلت كشم

قطعه

بخدائي كه آفرين كرداست عاقلان‌را بخويشتن داري

كه نيرزد بنزد همت من ملك هردو جهان بيك خواري

ملك‌را از سر اين انديشه بر بايد خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت كه مدتي شد تا ديدهٔ حرص شوخ چشم‌را بسوزن قناعت بر دوخته‌ام و متاع بي‌اعتبار آز پرنيازرا بشعلات آتش رياضت

سوخته و اگر ديگر باره ملك مرا بعلائق دنيا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسيد كه بدان مگسان كه بميان طبق عسل نشسته بودند شير پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت آورده‌اند كه روزي يكي از فقراي صافي دم كه در طريق طريقت ثابت قدم بود ببازاري ميگذشت درويشي حلواگر كه از چاشني فقر بهره داشت آن عزيزرا التماس كرد كه زماني بر در دكان او قرار گيرد و مرد عارف از روي دل نوازي آنجا بنشست و استاد حلوائي برسم تبرك طاسي پر عسل گداخته پيش درويش نهاد و مگسان چنانچه رسم ايشان باشد كه بر شيرينها غلو كنند و هرچند كسي بدفع ايشان قيام نمايد ممتنع نشوند ع مگس جائي نخواهد شد مگر دكان حلوائي

بيكبار بر طاس عسل فرو ريختند بعضي بر كنارۀ طاس نشستند و برخي خودرا در ميان انداختند حلوائي ديد كه هجوم مگسان از حد گذشته بادبيزن بجنبانيد آنها كه بر كنارۀ طاس بودند به آساني پرواز نمودند و برفتند و آنها كه در ميانه جاي آرام داشتند پايهاي ايشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند كه بپرند پرهاي ايشان نيز بعسل آلوده شده بدام هلاك افتادند آن درويش عزيزرا وقت خوش گشت و نعرهاي مستانه زدن گرفت و بعد ازان كه درياي باطن شيخ بيارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائي گفت اي عزيز ما حلواي صورت از تو دريغ نميداريم آنچه از معني درين محل بر تو حلوا شده از ما دريغ مدار ع بگشا لب شيرين و شكر ريزي كن

شيخ فرمود كه دنياي دون و حريصان و طلبگاران او درين طاس عسل بر من عرض كردند و ملهم غيبي بمن گفت اين طاس‌را دنيا دان و اين عسل‌را نعمتهاي آن و اين مگسانرا نعمت خواران و آنها كه بر كنار طاس نشسته از فقيران قانع كه باندك لقمه از مائدۀ دنيا خورسند شده‌اند و ديگران كه درون طاس اند اهل حرص و آز كه پندار ايشان آنست كه چون در ميانۀ كار باشند نصيب ايشان بيشتر خواهد رسيد و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائيل مروحه الرحيل بجنباند آنها كه بر كناره باشند آسان مي‌پرند و به آشيانۀ في مقعد صدق عند مليك مقتدر باز ميگردند و آنها كه در ميانه نشستند چندانكه حركت بيشتر نمايند پاي ايشان فروتر رود و در مضيق ثم رددناه اسفل سافلين بمانند و مآل حال ايشان بشقاوت و ادبار ابدي انجامد

نظم

چرا يک لقمه ميبايد چشيدن و زان پس اين همه خواري کشيدن
بخرسندي گراي اينک بضاعت نباشد هيچ گنجي چون قناعت

و ايراد اين مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنياي دغل آلوده نسازد شايد که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبيل سهولت ميسر تواند شد .

بيت

چنان وقتي بدست آر از زمانه که گر گويند رو گردي روانه

کامجوي گفت اگر کسي نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقيم شده هيچ دقيقه از راستي فرو نگذارد و شرر ضرر ستمگاران از مظلومان باز گيرد و سخن محنت کشيدگان بدل خوش و تازه روي در پذيرد هرآئينه در دنيا دولت اورا عز استقامت خواهد بود و در عقبي بشرف رفعت و کرامت خواهد رسيد فريسه گفت در اعمال سلطاني اگر شرائط سرانجام يابد رايحهٔ نجات آخرت توان شنيد فاما در دنيا کار اورا دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل اورا قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسي بتقرب سلطاني سر افراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روي کشند و هم دشمنان جان اورا نشانهٔ تير بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ايمن نتواند بود و خوش دل نتواند زيست و گرچه پاي بر فرق کيوان نهد سر بسر سلامت نبرد شير فرمود که چون رضاي ما ترا حاصل آمد خويشتن‌را در مهلکهٔ وهم ميفگن که حسن عقيدت ما حجاب بدسگالي دشمنان تمام است بيک گوشمال راهٔ مکائد ايشان بسته گردانيم و ترا بنهايت همت و غايت امنيت رسانيم ع

چه غم ز حيلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست

فريسه گفت اگر غرض ملک ازين تقويت و تربيت احسانيست که در باب من ميفرمايد بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بيکرانه آن لايقتر که بگذارد تا درين صحرا ايمن و فارغ ميگردم و از نعيم دنيا به آب و گياهي خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر کناره مي‌باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر که زندگاني بسيار در خوف و خشيت و دل مشغولي و محنت

بيت

دمي فراغت دل بهتر است ازانکه کسي هزار سال نه بر وفق آرزو بزيد

کامجوي گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمير دور بايد کرد و بما نزديک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ

اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع من فائده نمیدهد مرا امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من بر خیزند ملک بدمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصهٔ من و کید قاصدان شرائط هرچه تمامتر بجای آرد بیت

بهر تهمت نمی‌باید ز ما خاطر گران کردن بقول دشمنان سهل است ترک دوستان کردن

شیر با او وثیقتی کرده و پیمانی بسته اموال و خزائن خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق اورا بکرامت بیحد مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز با وی نبودی و اسرار ملک جز بر و آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر بر و زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا بحدیکه مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید نه فریسه یکنفس بی‌ملازمت شیر بودی و نه کامجوی بی‌موانست او آرام داشتی ع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد

این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موانست زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغیّر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که اورا بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست در بارهٔ وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که اورا مظهر کامل آن میشناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت

بتدریج راهی بدست آوریم که در پایهٔ او شکست آوریم

پس یکی‌را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ فریسه پنهان کرد بیت

روز دیگر که شیر زرین چنگ بر کنام سپهر کرد آهنگ

امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمی‌راند بیت

ورد زبان و مونس جان است نام یار یکدم نمیرود که مکرر نمیشود

وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعي در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغائت تافته شد و درین محل فریسه غائب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگي و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش در بستند یکي از ایشان گفت که چاره نیست ازانچه ملک‌را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضي نیفتد بموقف غرض رسانیم کامجوي متنبه شده گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل انها رسانند بیت

کساني حق شناس و حق گذار اند که حال از پادشه پنهان ندارند

بیار تا چه شنیدهٔ و بگوي تا چه دیدهٔ یکي ازان مفسدان نمام و غمازان نا تمام جواب داد که بمن چنان باز نمودند که فریسه آن گوشت‌را بسوي خانهٔ خویش برد دیگري از راه بدگماني مغلطه در افگند و گفت مرا این باور نمي افتد چه او جانوري کم آزار امانت شعار است دیگري آغاز حیله سازي کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس‌را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم‌را زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق به آساني مطلع نتوان شد دیگري دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودي صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کامجوي‌را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکي از حضار که موافق مخالفان بود گفت اي ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودي در وي رسد دیگري از صاحب غرضان زبان افساد بکشود و گفت جمعي امنا بهر وقت از و خبري میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل مي‌شنوم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگري گفت خدیعت و مکر او پیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلانرا گواه گرفتم که کار این زاهد ریائي عاقبت بفضیحت کشد و از و خطائي عظیم و گناهي فاحش ظاهر گردد درین باب گفته‌اند ع

هرکه نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود

ديگري گفت عجب است که با وجود دعوي فقر و پاك طينتي و خرقهٔ صوفيانه و نيك نيتي کسي‌را شرم نيايد که خيانت ورزد و عجب اگر اين بيت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است

بيت

خرقه پوشي من از غائت دين داري نيست   خرقهٔ برسر صد عيب نهان مي‌پوشم

ديگري از در معقول گوئي در آمده گفت اين پاکيزه روزگار متقي درين مدتها مينالید و تقليد اعمال ملك‌را در ظاهر بلا و مصيبت و غنا و محنت مي‌شمرد و با اين همه اگر خيانت وي ثابت گردد محل حيرت خواهد بود ديگري گفت هرگاه که او بدين محقر که وظيفهٔ چاشت ملك بوده چشم سيه کند توان دانست که در مهمات کلي چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهاي گرامند تصرف نموده

بيت

صياد که بر نگذرد از گنجشکي   داني که چه کند چو کبك و تيهو بيند

چون امرا ميدان وقاحت خالي يافته مرکب بدگوئي بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوي غبار تردد و شبهت بر انگيختند وزرا نيز عنان بيان بجانب غيبت و خبائت بر تافته رقمي چند از هر گونهٔ حشو و پارهٔ زرد در دفتر ضمير ملك ثبت نمودند يکي از ايشان گفت اگر اين سخن راست بيرون آيد نه همين خيانت باشد و بس بلکه دليل کافر نعمتي و حق ناشناسي خواهد بود و هر آئينه درين جرأت با ملك استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهي‌را بر طرف نهاده ديگري از راهٔ موعظه و نصيحت بسخن در آمد و گفت اي ياران بدين نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سياه مکنيد و بحکم ايحب احد کم ان ياکل لحم اخيه دندان عيب بگوشت برادر خود مرسانيد که شايد که قصهٔ خيانت غير واقع باشد و همه آثم و بزهمند گرديد اگر ملك اين ساعت بفرمايد تا منزل اورا بجويند گرد اشتباه از راه حقيقت مندفع مي‌شود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان اين سخنها ظاهر گردد و گمانهاي خاص و عام مودي بيقين شود و اگر تهمتي صريح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پديد نيايد همکنان‌را زبان باستغفار بايد کشود و از فريسه بحلي طلبيد ديگري گفت اگر احتياطي خواهد رفت تعجيل بايد کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده‌اند ساعت بساعت خبر بوي رسد در تدارك اين قضيه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس نديمي از ندماي خاص ملك گستاخ‌وار قدم پيش نهاده گفت در تفتيش اين حادثه چه فائده و از تفحص اين واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نا متدين روشن گردد او بزرق و شعبده راي ملك‌را از مکافات

بگرداند و بوالعجبي نمايد كه همكنان‌را با آنكه دران متيقن باشند بشك افگند

بيت

بغدر آنچنانست رايش متين كه شك‌را بر آرد برنگ يقين

القصه درين حال كه شير گرسنه و خشم آلوده بود ازين نمط چنداني بگفتند كه كراهتي از فريسه بدل او راه يافت و به مضمون من يسمع يخل انواع انديشها بر خيالش گذشته باحضار فريسه مثال داد بيچاره از اثر مكائد اعدا بيخبر روي براه آورد و چون دامن ديانتش از لوث اين افترا پاك بود گستاخ‌وار پيش كامجوي آمد پرسيد كه آن گوشت كه ديروز بتو سپردم چه كردي جواب داد كه بمطبخ رسانيدم تا بوقت چاشت نزديك ملك آرند مطابخي نيز از اهل بيعت بود بانكار پيش آمد و بمبالغهٔ بسيار گفت ازين كار و حال خبر ندارم و هيچ گوشتي بمن ندادهٔ شير طايفهٔ از امينان فرستاد تا گوشت در منزل فريسه بجستند و چون خود پنهان كرده بودند آشكارا بر داشته نزديك شير آوردند فريسه دانست كه دشمنان كار خود ساخته‌اند و مهمي كه مدتها بود تا رشته تدبير آن مي‌تافتند محل يافته و پرداخته با خود گفت

بيت

آفتاب طربم بر سر ديوار رسيد سالها بود كه از روز چنين ترسيدم

و از جملهٔ وزرا گرگي بود تا آن ساعت عيب نا گفته و خودرا از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نموده كه بي‌تحقيق و ايقان قدم در كاري ننهد و تا بر نقير و قطمير مهمي وقوف نيابد در وي دخل نكند و لاف دوستي فريسه مي‌زد و در باب حمايت او مبالغه مي‌نمود پس از وقوع اين صورت پيشتر رفت و مافي الضمير آشكارا كرده گفت اي ملك زلت اين نابكار معلوم شد و گناه اين بيمروت خاكسار روشن گشت صلاح ملك دران است كه هرچند زودتر حكم سياست تقديم يابد چه اگر اين باب‌را مهمل گذارند بي‌شك گناهگاران ديگر از فضيحت نترسند و ساعت بساعت دليرتر گردند ع

سياست ار نبود كارها خلل يابد

شير بفرمود تا شغال‌را باز داشتند و بانديشهٔ دور و دراز فرو شد سيه گوشي از خاصان ملك آغاز كرد كه من از راي روشن پادشاه كه آفتاب از پرتو او نور افشاني اكتساب نمايد و شمع شبستان سپهر در حمايت روشني او چهره بر افروزد شگفت مانده‌ام تا كار اين غدار و خيانت اين واهي مكار چگونه بر وي پوشيده شده است و از خبث ضمير نا پاك و مكر طبع حيله انگيز او چرا غافل مانده و با وجود

چنين گناهي عظيم و فعلي قبيح قتل اورا در توقف مي‌اندازد و مشرب سياست‌را كه بيخ درخت عدل برشحات آن تازه و سيراب است بخس و خاشاك تامل مكدر ميسازد كامجوي متوجه شده فرمود كه سخن تو چيست جواب داد كه اي ملك حكما فرموده‌اند من حسنت سياسته دامت رياسته نظام سياست سبب دوام رياست است و هركه تيغ سياست از نيام انتقام بر نكشد تير فتنه‌را بسپر حمايت رد نتواند كرد و آنكه به تبر قهر بنياد بيدادرا زير و زبر نسازد نهال آمال در گلشن زمان نتواند كاشت

نظم

آئين سياست ار بر افتد   بنياد امان ز پا در افتد

آن باغ ز ايمني ثمر يافت   كز عين سياست آبخور يافت

و هركه صلاح ملك جويد بر گنهكار سياست بايد راند و هرچند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نبايد نمود چنانكه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خودرا سياست كرد كامجوي گفت كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

بعرض رسانيد كه آورده‌اند كه در دارالملك چين پادشاهي بود در رعايت قانون عدالت جمشيدوار جام جهان نماي عقل‌را آئينهٔ روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ ايالت سكندر صفت چشمهٔ آبحيات نصفت‌را طالب گشته

بيت

از معدلت شامل او رفته ستم   صد منزل ازان سوي بيابان عدم

و اورا پسري بود زيبا روي نيكو خوي بكمند ملاطفت قلوب انام‌را صيد كرده و بدانهٔ احسان و اكرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده

بيت

مادر گيتي نزاده همچو او صافي صفات   ديدهٔ دوران نديده مثل او صاحب كمال

اين پسررا آرزوي مشاهدهٔ حرم كرم كه عبارت است از محل استيناس ان اول بيت وضع للناس پديد آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف كه اشارت است بامان خانه و من دخله كان آمنا از زاويهٔ دلش ظهور نمود صداي داعي و اذن في‌الناس لبيك اجابت زده عزيمت احرام زيارت حريم كعبه مصمم گردانيد

قطعه

امید طواف حرم کوي تو افگند در وادي غم طائفه بي‌سر و پارا
لبيك زنان بر عرفات سر کویت صد قافله جان منتظر آواز درارا

بعد ازانکه از جانب پدر دستوري يافته بود از راه دريا متوجه شد با جمعي ملازمان بر کشتيهاي که سعت فلك در جنب عظمت هر فلکي ازان حقير نمودي و نه صفحهٔ سپهر در برابر يك ورق از هر سفينه رقعه مختصر بودي سوار شده مرکبان بي‌پاي آب پيماي‌را روان ساختند و دران خانهٔ چوبين که سقف در زير و ستون بر زبر دارد قرار گرفتهٔ عنان اختيار بدست باد سبك رفتار باز دادند

بيت

چو مه در برج آبي کرده منزل روان کردند کشتي‌را بساحل

اندك فرصتي‌را قطع مسافت بسيار نموده بمکهٔ معظمه رسيدند و لوازم و ارکان حج بجاي آورده توجه به آستان بوسي روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت

بيت

آن شهسوار گرم عنان بلند سير کز نه اديم چرخ دوال رکاب يافت

صلي الله علي محمد المختار و علي آله الاطهار و صحبه الاخيار نموده بسعادت تقبيل عتبهٔ عليه نبويه مستسعد گشتند

بيت

اي خاك بوسئ درت مقصود هر صاحب‌دلي بردن بخاك اين آرزو مشکل‌تر از هر مشکلي

و ازانجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملك بغداد از حال شاه‌زاده خبر يافته باستقبال بيرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهي که بايد و شايد رعايت نمود و نزل و علوفهٔ لائق و منزل شايسته و موافق ترتيب فرموده چند روزه استدعاي توقف کرد و چون از رنج راه بر آسودند و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاه‌زاده از سلطان بغداد عذر بسيار خواست و خدمتهاي اورا بتحف شکر گذاري و سپاسداري مقابله نموده برسم هديه و تبرك کنيزکي چيني بحرم وي فرستاد و خود رخت سفر بر بسته روي بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشايعت و قاعدهٔ وداع بحرم باز آمده کنيزك‌را طلبيد صورتي ديد که نقاش فطرت بزيبائي او بر لوح وجود نقشي نکشيده بود و ديدهٔ مصور فکرت برعنائي او در جريدهٔ خيال شکلي نديده زلف دل شکنش بکمند فتنه عالمي‌را در زنجير کشيده و ماه جهان تاب از منزل عالي خود پيش جبهه‌اش اکليل بر زمين ماليده دعوي کج خوبانرا بکرشمهٔ ابرو بر طاق

فراموشي نهاده بود و داعيهٔ زهد گوشه نشينان‌را بكرشمهٔ چشم نيم مست بباد باده نوشي بر داده

مثنوي

رخش عشاق‌را شمع شبستان | لبش نقل و شراب مي‌پرستان
قدش بخت بلند راست بينان | خم زلفش حريم شب نشينان
شكر از رشك نطقش مانده در تنگ | عقيق از شرم لعلش رفته در سنگ

ملك بغدادرا از خراميدن آن سرو آزاد پاي دل در گل بماند و از چاشني لعل ميگونش بي‌واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت بيت

دل بستهٔ بالاي يكي تنگ قبا شد | باز اين ز براۓ دل تنگم چه بلا شد

چندانكه سلطان بادل از دست رفته كوشش نمود بجائي نرسيد و هرچند عقل كار فرماي آب نصيحت بر آتش عشق ريخت شعلهٔ آن زياده گشت بيت

ساكن نمي‌شود بسخن آب چشم من | كين درد عاشقي بملامت فزون شود

سلطان با كنيزك طرح معاشرت افگنده بيكبارگي از غم خوارگي رعيت و تيمار كار مملكت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزين هر دل تنگ نشنود اندك زماني‌را هرج و مرج پديد آيد و فتنه و آشوب بالا گرفته كار مردم باضطراب انجامد نظم

هر پادشه كه روي بلهو و طرب نهاد | ميدان كه هست مرتبه اش‌را گه سقوط
ميزان كه برج اختر لهو و طرب بود | در وي رسد بخسرو سيارگان هبوط

چند روز برين حال بر آمد اركان دولت و اعيان حضرت از بي‌پروائي ملك به تنگ آمده حال شهر و ولايت‌را مضطرب ديدند مجموع دست نياز كشاده روي بگوشه نشينان و صاحبدلان آوردند و از باطنهاي درويشان پاكيزه نفس دريوزهٔ دعائي نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند دعاهاي بيغرضان بهدف اجابت رسيده شبانه ملك در خواب ديد كه آيندهٔ با وي ميگويد

بيت

اي شاه چه گوئي چو بپرسند از تو | جائي كه بترسي و نترسند از تو

اينچه كاريست كه بر دست گرفتهٔ و دست از كار مظلومان باز داشتهٔ نزديك شد كه كار از دست برود و دولت از پاي در آيد بر خيز و با سر مهم خود رو ع ور نه هر فتنه كه بيني همه از خود بيني

شاه از هيبت اين واقعه از خواب در آمد غسل كرده زبان باعتذار و استغفار بكشود و بتدارك مافات مشغول شده فرمود كه آن كنيزك ديگر بخلوت او در نيايد و اگرچه بي‌او آرام نداشتي و دلش بي‌مشاهدهٔ خيال جمالش قرار نگرفتي و ليكن از خوف الهي و بيم زوال پادشاهي بران منوال حكم فرمود كنيزك دو سه روزي صبر كرد و شبي سوداي صحبت ملك در سرش افتاده خودرا در بارگاه انداخت با روي چون گلبرگ طري كه از نسيم سحري شگفته باشد. و زلفي چون سنبل پرتاب كه در نافهٔ مشك ناب نهفته بود نظم

ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ز مرغولش بنفشه گشته دسته
ز مستي نرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل هندوش در تاب

بار ديگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملك بغارت رفت و غوغاي عشق متاع عقل و فهم‌را بتاراج داد

بيت

باز عشق آمد و ديوانگي پيش آمد بر دلم از مزه غمزه‌زني نيش آمد

چند روزي ديگر شيفتهٔ جمال و فريفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت گذرانيد و ديگر باره منهيان عالم غيب باشارت لاريب اورا براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع اين فتنه درد مرا درماني نيست و بي‌آنكه اين بلا منعدم گردد كار مرا اميد ساماني نه پس حاجبي‌را امر كرد كه اين كنيزك نا فرماني كرده و بي‌اجازت ببارگاه در آمده اورا ببر و در دجله انداز حاجب كنيزك‌را بيرون آورد و با خود انديشيد كه اين محبوبهٔ ملك است و شايد كه فردا پشيمان گشته اورا از من طلبد و چون هلاك كرده باشم دست فكر بدامن تدارك نرسد پس اورا در خانه پنهان كرد و شاه بواسطهٔ اين حركت اندوهگين شده چون از صفهٔ بار بخلوت آمدي آرزوي ديدار يار غلبه كرده مضطرب گشتي و باز خودرا ملامت كرده بدلائل عقلي تسكين دادي شبي جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدحي بوش كرده و مواعظ خرد و نصائح عقل‌را فراموش كرده خيال يار دلفريب اورا بي‌شكيب ساخت و حاجب خاص‌را طلبيده استفسار حال دلدار نمود و بتهديدي تمام گفت اگر امشب اورا حاضر نگرداني ترا بسياست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتيب كرد بجائي نرسيد و هيبت سلطاني مشاهده فرموده خودرا در معرض تلف ميديد بالضرورة ماه‌را ببارگاه شاه رسانيد ديگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عيش آماده شد

نظم

مائیم و شبي و یار در پیش   جام مي‌خوشگوار در پیش
گل آمده و خزان گذشته   دي رفته و نوبهار در پیش

حاصل القصه سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلي معطل ماند سلطان دانست که چارهٔ این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگري نتوان کرد   ع   بدست دیگري بر ناید این کار

چه هرکرا بکشتن کنیزک فرماید هرآئینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع اورا خود مترصد مي‌بود و نمي‌خواست که از روي ظاهر بي‌خیانتي واضح کسي‌را تلف کند تا عاقبت‌الامر روزي بر بام قصر ایستاده در دجله مي‌نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت است با خود گفت اگرچه خون بیگناهي بگردن میکنم اما صد هزار دل که از بي‌پروائي من غرق خون شده درمان مي‌پذیرد و هرچند این دختر مرا بجاي جانست و لیکن ملاحظهٔ حال دل آزردگان رعیت زیاده از آنست پس فرمود که نزدیک‌تر آي تا این کشتي‌را تماشا کني کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برو زد و در دجله افگند و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرا نموده که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که اورا از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت قیام نموده شرائط کلي دران باب اقامت فرمود و براي صلاح ملک جانانهٔ خودرا بدست خود بیجان کرد   ع

پادشاهان از پي یک مصلحت صد خون کنند

و این مثل براي آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخصي خائن موانست نمودن و یک تن‌را که مضرت او شامل باشد دور ساختن بصلاح نزدیک‌تر که هزار کس‌را مهجور داشتن شیررا بدین دمدمه آتش غضب بر افروخت و بنزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه‌را عذري داري باز نماي فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هرکرا دست کوتاه بود زبانش دراز است ع بیگناهان دلیر میباشند   جوابي درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوش آمدهاي فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوي بالا گرفت و عهود و مواثیق‌را بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباري‌را

مهمل گذاشته و صبر و سكون‌را بخفت و سبكساري بدل ساخته با خود انديشيد كه زودتر بايد رفت و فرزند خودرا از وسوسهٔ ديولعين رهائي بايد داد چه هرگاه كه بر سلاطين خشم مستولي گردد شيطان نيز برو تسلط يافته بهرچه خواهد امر فرمايد و از مضمون حديث صحيح اذا استشاط السلطان تسلطه الشيطان همين معني مفهوم ميگردد

بيت

غضب از شعلهاي شيطانيست عاقبت موجب پشيمانيست

نخست كس پيش جلاد فرستاد كه در كشتن شغال توقف كن تا من با شير سخن گويم و خود نزديک كامجوي آمده گفت اي فرزند شنيدم كه بكشتن فريسه مثال دادهٔ گناه او چه بوده و كدام جريمه ازو صادر شده شير صورت حال باز راند مادر شير گفت اي پسر خودرا در باديهٔ حيرت سر گردان مساز و از مشرب عدل و احسان بي‌بهره مباش و بزرگان گفته‌اند كه هشت چيز بهشت چيز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشكركش و كرامت زهاد بتقوي و ايمني رعيت بپادشاه و نظام كار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درين باب دو چيز است يكي شناختن اتباع و حشم و هر يک از ايشان‌را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار كفايت و هنر تربيت كردن دوم متهم داشتن ايشان در باب يكديگر چه مقربان درگاه سلاطين‌را باهم نزاعي قايمست كه جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعايت اين در حق آن مسموع دارد و غمازي آن در بارهٔ اين قبول كند ديگر بر سلطان و اركان دولت اعتماد نماند جهت آنكه هرگاه خواهند مخلصي‌را در معرض تهمت توانند آورد و خائني‌را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدين واسطه بيگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات بايمني و سلامت گذرانند

بيت

بيگنه دل شكسته در زندان مجرم از دور خرم و خندان

و لا شک نتيجه اين كار آن باشد كه حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گيرند و غائبان از خدمت تقاعد نمايند و نفاذ فرمانها علي الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل باركان ملک راه يابد و مضرتها كه بدين متفرع باشد از حد حصر بيرون و از مرتبهٔ قياس افزون است

قطعه

منه گوش بر قول اهل غرض كز ايشان رسد ملک و دين‌را شكست

غرض جو اگر از تو شد سر بلند شود پايهٔ قدر و جاه تو پست

اگر با حسودان شدي هم ركاب عنان بزرگي بدادي ز دست

شير گفت من بقول كسي در حق فريسه حكم نكردم بلكه تا خيانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغير نگشت مادر شير گفت تغير مزاج پادشاهان بي‌يقيني صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نيست و آنچه گفتي خيانت او بظهور رسيده هنوز اين سخن در حجاب شبهت است و وقتي كه پرده از روي اين كار برافتد حقيقت آن ظاهر خواهد شد و بايستي كه اين مقدار گناه كه بگمان فريسه‌را بدان منسوب ميسازند در فضاي حلم تو گنجايش داشتي و سوابق خدمتگاري او نصب‌العين خاطر بودي و مساعي و ماثري كه بر درين دولتخانه از وي بصدور پيوسته از لوح ضمير محو نشدي و سخن بي‌هنران ناآزموده در بارهٔ هنرمندان كافي بسمع قبول مسموع نگشتي   نظم

سفله بخواهد دگريرا بكام   خس نگذارد مگسي‌را بجام

بي‌هنران صد حيل آرند پيش   تا نرود كار هنرمند پيش

اي فرزند عقل دورانديش و راي عالم آراي‌را در هر صورت كه پيش آيد و بهر حادثه كه روي نمايد حكيمي عادل و مميزي كامل بايد شناخت كه شرف جوهر آدمي بصفاي خرد ارجمند است

بيت

عقل است كه بنياد شرف محكم ازوست   افزوني حرمت بني آدم ازوست

و فريسه در دولت تو بمحلي بلند و درجهٔ رفيع ارجمند رسيده بود مرتبهٔ بزرگ و پايهٔ عظيم يافته بمجلسها بر وي ثنا ميگفتي و در خلوتها با وي عز مشاورت ارزاني ميداشتي اكنون بر تو لازم است كه عزيمت در بطلان قول خود فسخ كني و بنائي كه بدست تربيت بر افراشتهٔ در هدم قاعدهٔ آن نكوشي و خودرا و اورا از شماتت اعدا و شادكامي حسودان نگاه داري تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استكشاف از لوازم شمرده و احتياط و استفسار بر وجهي كلي بجا آورده نزديك عقل معذور باشي و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دورگردي و اين گناه كه بدو نسبت ميدهند ازان حقيرتر است كه مانند او خردمندي آئينهٔ امانت‌را بغبار آن تيره گرداند و دامن ديانت بقاذورات امثال اين محقرات بيالايد و من ميدانم كه حرص و شره ورع و قناعت اورا مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مركب امل در ساحت بينش و دانش او نيارد تاخت و درين مدت كه فريسه ملازم اين آستانه است گوشت نخورده و پيش از آن نيز بدين صفت موصوف و مذكور مي‌شد وصيت اجتناب او از اكل حيوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسيده   ع   بيهوده سخن بدين درازي نبود

و غالب ظن آنست كه دشمنان گوشت در منزل فريسه نهاده باشند و اين مقدار در جنب كيد

كائدان و حسد حاسدان بسيار نيست چه از حسودان كسي بوده كه بتوهم آنكه كسي‌را آزاري رسد بقتل نفس خود راضي شده چنانچه آن خواجه بيدولت غلام‌را بكشتن خود فرمود شير در خواست نمود كه بيان فرمائيد چگونه بوده است آن

حكايت ۴

گفت آورده‌اند كه در بغداد مردي بود حسود و همسايهٔ داشت صالح متدين كه روزها بوادي روزه‌را باقدام رياضت بسر بردي و شبها مناهج عبادت‌را بطريق تهجد و مجاهده بپايان رسانيدي

بيت

شمع محبت ز دل افروختي هرچه بجز حق همه‌را سوختي

مردم بغداد روي اعتقاد بدان عزيز باز گشت كردندي و در مجالس و محافل ذكر خير او گذشتي و اكابر شهر اورا به نيكوئي ياد كردندي و برسم تحفه و تبرك نقد و جنس بروي نثار نمودندي و همسايهٔ حسود ازين جهتها بران نيكمرد حسد بردي و بانواع در حق وي قصدها پيوستي اما هر تير مكر كه از كمان گمان افگندي بر سپر صلاحيت و درع ورع او كارگر نيامدي تا ازين معامله به تنگ آمد و بغائت در ماند غلامي خريد و در بارهٔ او مواجب الطاف و انعام واجب ميديد و شرائط اشفاق و اهتمام تقديم مي‌نمود بارها گفتي كه ترا از جهت مصلحتي مي‌پرورم و براي مهمي كلي تربيت ميكنم و اميد دارم كه دل مرا از زير آن بار بيرون آري و خاطر پژمان مرا ازان مشغولي فارغ سازي

بيت

ز آب ديده كه مي‌پرورم ز سوز درونش اميدوار چنانم كه آتشي بنشاند

چون مدتي برين بگذشت و غلام در مقام انقياد و مطاوعت آرام يافت چند نوبت بزبان نياز مباشرت مهم موعود و ارتكاب شغلي‌را كه مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت كه در بارهٔ اين بيچاره مبذول فرمودهٔ بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت كه بندهٔ سر افگنده‌را بران اختصاص دادهٔ بمدد بيان در سلك تبيان نتوان كشيد

بيت

از بنده نوازيت چو سوسن شده‌ام هر عضو زباني و هزار آزادي

مي‌خواهم كه در مقابلهٔ اين دلداري من نيز جان سپاري كنم و بازاي اين نعمت طريق خدمت بجا آرم

بيت

نقد روان خويش نثار تو ميکنم جان که هست در سر کار تو ميکنم

خواجه چون ديد که غلام داعيهٔ حق گذاري و تمناي هواداري دارد پرده از روي کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست اين همسايه بجان آمده‌ام و مي‌خواهم که اورا بنوعي نکبتي رسانم چندانچه حيله انگيخته‌ام و چارها ساخته تير تدبير من بهدف مراد نرسيده است و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله مي‌کشد و زندگاني بر من منغص ميسازد و من از غصهٔ او از لذت حيات سير شده‌ام و از عمر عزيز بيزار گشته ترا درين مدت از جهت اين پرورده‌ام که امشب مرا بر بام همسايه بکشي و همانجا بگذاري و بروي تا چون بامداد مرا آنجا کشته بينند هر آئينه اورا به تهمت خون من بگيرند و مال و جان او در معرض تلف آيد و ناموس نيک مردي و صلاحيت او در هم شکنند و اعتقاد مردم در حق وي بفساد انجامد و ديگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و بر غم مردمان معني اين بيت در حق او راست آيد که گفته‌اند بيت

زاهد از حد مي‌پرد يا رب بر افگن پرده‌اش تا به بينند اهل عالم فسق پنهان آشکار

غلام گفت اي خواجه ازين فکر در گذر و چارهٔ اين کار بنوعي ديگر پيش گير و اگر مراد تو دفع زاهد است من اورا بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن انديشهٔ دور و دراز است شايد تو بر و دست نيابي و بدين زودي کشتن او ميسر نگردد و مرا ديگر قوت و طاقت نمانده برخيز و اين خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اينک خط آزادي بتو تسليم ميکنم و بدرهٔ زر که معيشت تو بقيته‌العمر بدان بگذرد بتو ميدهم تا ازين شهر بروي و بولايت ديگر مسکن سازي غلام گفت اي خواجه هيچ عاقل اين فکر نکند که تو کردهٔ و آنکه بوئي از خرد شنيده باشد چنين انديشه ننمايد که تو نمودهٔ چه نکبت دشمن در زمان حيات مطلوب بود و چون تو از دايرهٔ زندگاني بيرون رفتي ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خير

بيت

چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروي چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش

چندانچه ازين نوع سخنان در ميان آورد مفيد نيفتاد و چون غلام رضاي خواجه دران ديد سرش بر بام خانهٔ همسايه ببريد و تنش‌را که ننگ عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادي و بدرهٔ دينار

بر داشته روي باصفهان نهاد و دران دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز ديگر خواجهٔ بدنيت‌را بر بام نيک مرد کشته يافتند نيکمردرا مقيد ساخته بزندان باز داشتند و چون شرعا کشتن حسود مردود بر وي ثابت نمي شد و اکثر معارف و اهالي بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهي ميدادند کسي اورا تعرض نميکرد اما بند او نيز بر نمي داشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضارا بعد از مدتي يکي از معارف تجار در اصفهان غلام‌را ديد و غلام احوال متعلقان خواجه و همسايگان تفحص مي نمود در اثناي آن حال سخن بدان نيکمرد و حبس او رسيد غلام گفت عجب ستمي بران بيگناه واقع شد حال آنکه اين کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازين معامله بيخبر است پس کيفيت حال بتمامي باز گفت و خواجهٔ تاجر جمعي‌را بران حال گواه گرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و کيفيت واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص يافته مرد حاسد نشانهٔ تير لعنت شد و همسايهٔ متورع مضمون اين قطعهٔ غرا که نتيجهٔ خاطر يکي از فضلا است بزبان حال ادا مي‌نمود

قطعه

در باب من ز روي حسد يک دو نا شناس   دمها زدند و کورهٔ تزوير تافتند

و اندر شب ضلال بسعي کمان مکر   موئي غرض بناوک حيلت شگافتند

ز اعمال آن مهم همه نيکي بمن رسيد   ايشان جزاي فعل بد خويش يافتند

و اين مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرمايد که از اهل حسد چه نوع کارها مي آيد و بعد ما که ايشان با خود درين مقام مي توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهيان در قعر دريا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ايمن گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فريسه کمتر اند و پيشتر بيشتر ازين آبروي داشته اند اگر در بارهٔ وي مکري انديشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او غدري بر انگيزند دور نيست تعجيل و شتاب زدگي در توقف دار و آئين حلم و وقار پيش گير و درين کار تاملي شافي فرماي و تدارک آن بنوعي انديش که لائق بزرگي تو باشد و چون امروز عنان سياست باز کشيده باشي و فردا حقيقت کار روشن گردد و کيفيت مهم شناخته شود از دو حال بيرون نيست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وي مرحمتي کردهٔ و خون ناحق بر جريدهٔ عمل ثبت نه نمودهٔ و اگر في نفس الامر واجب القتل باشد اختيار باقيست و بقتل آوردن او تعذري ندارد

بيت

بتوان کشت زنده‌را ليکن   کشته‌را باز زنده نتوان کرد

شير سخن مادر استماع كرد و بميزان خرد بسنجيده دانست كه نصيحتي است از غرض مبرا و موعظتي است بزينت نيك خواهي محلي سياست در توقف داشته بفرمود تا فريسه‌را حاضر گردانيدند و بخلوت طلبيده گفت ما پيش ازين ترا آزموده ايم و اخلاق و اوصاف ترا ديده و پسنديده و سخن تو نزد ما بقبول نزديك‌تر است از اقوال خصمان و حاسدان ديگر باره بسر مهم خود رو و ازين صورت كه گفت و شنيدي دران واقع شده متالم و متامل مباش فريسه گفت اگرچه ملك سايهٔ عنايت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطين آيد بظهور ميرساند فاما من از كلفت اين تهمت بيرون نيايم مگر وقتي كه ملك چارهٔ انديشد و حيلتي سازد كه حقيقت كار و كماهي احوال شناخته گردد با آنكه من بكمال ديانت خود متيقنم و بر برأت ذمت خود وثوقي تمام دارم ليكن چندانچه احتياط بهتر فرمايند كيفيت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من ميدانم كه مصلحت كار و صلاح روزگار من در ضمن اين قضيه مندرج است بيت

غمناك نبايد بود از طعن حسود اي دل — شايد كه چو وا بيني خير تو درين باشد

كامجوي گفت بچه وجه تفحص توان كرد و بكدام حيله تحقيق توان فرمود فريسه جواب داد كه جماعتي‌را كه افترا كرده‌اند حاضر بايد آورد و بر سبيل استفسار از ايشان سوال بايد فرمود كه مرا با آنكه سالها شد تا گوشت نخورده‌ام بدين خيانت تخصيص كردن و كساني‌را كه گوشت خورند و بي آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معني داشت و هر آئنه چون ملك در استفسار اين نكته مبالغه نمايد ايشان اين راستي‌را باز خواهند نمود و اگر ستيزه روئي كنند بتهديد سياستي بر كيفيت واقعه وقوف توان يافت و اگر بدان نيز نشود باميد مرحمتي و وعدهٔ عنايتي نقاب گمان از رخسار يقين بر توان داشت تا كوتاه دستي و پاك دامني من بر تمام خدم و حشم روشن شود

بيت

هر راز كه در پردهٔ شب پنهان است — چون روز شود بر همه روشن گردد

كامجوي فرمود كه من از ايشان بوعيد عقوبت صورت حال‌را تحقيق كنم نه بنويد عفو و ملاطفت چه عفورا در باب كسي كه بقصد و حسد در حق محرم و امين من معترف گردد مبذول نتوان داشت فريسه گفت هر عفو كه از كمال استيلا و قدرت ارزاني دارند همه هنر است العفو عند القدرة كار آنست

كه باوجود قدرت بر خصم از سر جريمه او در گذرند چه قدرت يافتن بر دشمن نعمتي است بيكران و شكرگذاري آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود بيت

بر گنهگار چون شدي قادر عفورا شكر نعمت خود ساز

كامجوي چون سخن فريسه شنيد و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاينه بديد هر يك از آن طايفه‌را كه اين گرد فتنه انگيخته بودند جدا جدا طلبيد و در استكشاف خفيات و استخراج غوامض آن كار مبالغه بحد افراط رسانيد و بدان وعده كه اگر بيان واقع باز نمايند صحائف جرائم ايشان به آب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشريفات و صلات پادشاهانه نيز نواخته شوند تاكيدات فراوان نمود آخر بعضي اعتراف نمودند و ديگران نيز بضرورت اقرار كرده صورت واقعه براستى در ميان آوردند آفتاب امانت فريسه از زير ابر شبهت بيرون آمد و غبار شك از پيش ديدهٔ يقين مرتفع شد ع

امتحان كرديم حال هر كسي معلوم گشت

مادر شير گفت اي پسر اين جماعت‌را امان دادهٔ و رجوع از آن ممكن نيست اما ترا در اين باب تجربه افتاد كه بدان عبرت بايد گرفت و من بعد گوش استماع بسعايت هيچ خائن نبايد كشاد و تا برهاني باهر و دليلي بغائت ظاهر كه ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات اصحاب اغراض‌را نبايد شنيد و سخني كه در معائب شخصي گويند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نبايد نمود چه اندك مايه چيزي بتدريج بدانجا رسد كه تدارك آن در حيز امكان نيايد و اصل جويهاي بزرگ چون نيل و فرات و جيحون و دجله بغائت چشمهٔ مختصر است و بمدد ديگر آبها بدان مرتبه ميرسد كه عبور بران جز بكشتي ممكن نيست پس در بدگوئي كسان از اندك و بسيار هر سخن كه بعرض رسد آنرا تاويل بايد كرد و راه سخن ديگران در بست تا خاتمت كار بفساد نانجامد

بيت

سر چشمه شايد گرفتن به ميل چو پر شد نشايد گذشتن به پيل

كامجوي گفت اين نصيحت‌را قبول كردم و دانستم كه بي‌دليلي روشن كسي‌را متهم ساختن نيكو نيست مادرش گفت اي ملك آنكس كه بي‌سببي ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طايفه است كه بزرگان از مجالست ايشان حذر فرموده‌اند كامجوي فرمود كه تفصيل اين مجمل‌را باز نماي مادر شير گفت حكما بر اوراق صحائف وصايا ثبت كرده‌اند كه از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت كس همنشيني و مخالطت كردن از لوازم اما آن هشت تن كه دامن موافقت

از همدمي ايشان در بايد چيد اول آنست كه حق نعمت منعمان نشناسد و خودرا بكفران نعمت و نا سپاسي موسوم سازد دوم آنكه بيموجبي خشم گيرد و غضب او بر حلم مستولي باشد سيوم آنكه بعمر دراز مغرور گردد و خودرا از رعايت حقوق خالق و خلايق بي‌نياز پندارد چهارم آنكه بناي كار بر غدر و مكر نهد و آنها در نظر او سهل نمايد پنجم آنكه راه دروغ و خيانت بر خود كشاده دارد و از راستي و امانت كرانه كند ششم آنكه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گيرد و هوس و هوارا قبلهٔ مقصود و كعبهٔ مراد شمارد هفتم آنكه بقلت حيا موصوف بود و بشوخ چشمي و بي‌ادبي گذراند هشتم آنكه بي‌سببي در حق مردم بدگمان شود و بي‌حجتي و بينتي اهل خردرا متهم سازد اما آن هشت كس كه بديشان بايد پيوست و صحبت ايشانرا غنيمت بايد شمرد اول كسي است كه شكر احسان لازم شمرد و اداي حقوقي كه بر ذمهٔ خود يابد مرعي دارد دوم آنكه عقد صحبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران نا پايدار گسيخته نشود سيوم آنكه تعظيم ارباب تربيت و مكرمت واجب بيند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مكافات باشد چهارم آنكه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهيزد پنجم آنكه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنكه علم سخاوت بر افرازد و در تحصيل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعي نمايد هفتم آنكه باذيال شرم و صلاح تمسك نمايد و بهيچ وقت از طريق ادب تجاوز نكند هشتم آنكه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلوتهي كند و هركه با اين جماعت كه مذكور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و ازان طوائف كه سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نمايد ببركت صحبت ايشان علل اخلاق رديه ازو زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقيقي نزديك شود چه سركه به آن حدت و ترش روئي كه دارد چون با انگبين در آميزد از صرافت حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندين علت خواهد شد

قطعه

چو سركه ترشئ رورا بانگبين آميز — كه دافع مرض و راحت روان گردي
مباش مرده دل و همدمي جان بگزين — كه از مصاحبت جان تو نيز جان گردي
چو سايه باش ملازم به پيش اهل صفا — كه آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردي

چون شير موقع و اهتمام و ميامن اشفاق مادر در تلافي اين خلل و تدارك اين حادثه بديد بعد از تمهيد قواعد شكرگذاري و منت داري گفت اي ملكه زمان ببركات نصائح و التفات مواعظ تو

بيت

راه تاريك گشته روشن شد كار دشوار مانده آسان گشت

و اميني كافي و كارداني وافي از ورطهٔ تهمت بيرون آمد و مرا بر حال هريك از ملازمان اطلاعي حاصل شد و بعد ازين دانم كه با هريك چه نوع سلوك بايد كرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل بايد نمود پس اعتماد او بر امانت فريسه بيفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزاني داشته اورا پيش خواند و گفت اين تهمت‌را موجب مزيد اعتقاد و سبب زيادتي اعتماد بايد پنداشت و تيمار كارها كه بتو مفوض بوده بر قرار معهود مي‌بايد داشت فريسه گفت اين چنين راست نيايد و بدين تلطفات گره از كار من نكشايد ملك سوابق عهودرا فرو گذاشت و مجال دشمنان‌را در ضمير محال تمكين داد

رباعي

اي آنكه دل از وفا بپرداختهٔ با دشمن من تمام در ساختهٔ

گر با همه كس عشق چنين باختهٔ هرگز حق هيچ كس نه بشناختهٔ

كامجوي گفت ازين معاني هيچ چيز پيش خاطر نبايد آورد كه نه در خدمت تو تقصيري بوده و نه در عنايت ما قصوري قوي دل باش و باستظهار تمام روي بمهم خود آر فريسه جواب داد ع

هر روز مرا سري و دستاري انيست

اين كرت خلاص يافتم اما جهان از حاسدان و بدگويان خالي نيست و تا عنايت ملك بر من باقي باشد حسد بد انديشان بر قرار خواهد بود و بدين مقدار كه ملك سخن ساعيان‌را شرف استماع ارزاني داشته دشمنان معلوم كرده‌اند كه جانب ملك به آساني بدست آيد هر لحظه تخليطي تازه سازند و هر ساعت دغدغهٔ در ميان اندازند و هر پادشاه كه سخن ساعي فتنه انگيزرا در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چين التفات نمود خدمت او جان بازي باشد و با جان بازي كردن طريق خردمندان نيست ع هر روز مرا ز نو نرويد جاني

و اگر راي ملك صواب بيند من عذر قبول نا كردن عمل‌را بيك سخن روشن گردانم ملك فرمود كه بگوي فريسه گفت اگر پادشاه درين حادثه بر من ترحم فرمود و اعتمادرا تازه و اعتقادرا زياده ساخت از روي تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتي هرچه عظيمتر و عنايتي هرچه تمامتر توان دانست اما بدين تعجيل كه فرمود در سياست من بي‌آنكه تفحص رود خفت نمود در مكارم پادشاهانهٔ او بدگمان گشته‌ام و از عواطف خسروانه و مراحم بيگرانه نا اميد شده چه سوابق تربيت خودرا بي‌فائدهٔ در حيز

ابطال انگنده سوالف خدمت مرا بيهوده در معرض تضيع آورد و به تهمتي حقير كه اگر ثابت شدي هم چندان وقعي نداشتي عقوبتي عظيم روا داشت و پادشاه چنان بايد كه خيانت بزرگ مشرب عفو اورا تيره نتواند كرد چنانچه كه پادشاه يمن كه با وجود جريمهٔ كلي حاجب خودرا رسوا نكرد و پردهٔ كرم بر كردهٔ بد او پوشيده كامجوي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ه

گفت آورده‌اند كه در دارالملك يمن پادشاهي بود فروغ صبح عدالت از جبين مبين او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصيهٔ آمال او ظاهر نظم

شهي كاسمان در رهش گاه بار ز پروين و جوزا فشاندي نثار
نشيننده بزم كسري و كي فريدون كمر شاه فرخنده پي

روزي بر حاجبي متغير شد و خانه بروي زندان ساخت بيچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن ازان شهر نيز مصلحت روزگار خود نميديد بالضرورة در گوشهٔ كاشانه نشسته گاهي بر اضطراب كار خود بگريستي و زماني از بوالعجبيهاي روزگار بخنديدي بيت

هر شب از سوز درون بر حال زار خويشتن گاه ميگريم چو شمع و گه تبسم ميكنم

عاقبت از قلت مال و كثرت عيال و پريشاني احوال بتنگ آمده انديشه كرد كه خودرا بنظر پادشاه بايد رسانيد يا گردن به تيغ سياست رسد يا سر بافسر قبول مزين گردد روزي كه شاه مهمانئ عظيم داشت و بار عام بود آن حاجب نزديك هر كس از دوستان فرستاد و اسپي و جامهٔ بعاريت گرفته بر نشست و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند كه شاه بر او در مقام عنايت است و مركب و لباس بفرمودهٔ سلطان بدو داده‌اند كسي اورا منع نكرد حاجب دليروار ببارگاه در آمد و بجاي لائق بايستاد و شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتي در پيوسته چون حاجب‌را ديد آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم‌را داعيهٔ سياست پديد آمد باز تامل فرموده نخواست كه مجلس عشرت‌را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ايذا و آزار مبدل شود كرم جبلي بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبيعي جريمهٔ اورا نا كرده انگاشت ع

تو باده نوش و كرم ورز و الضمان علي

و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگريست و طراوت انبساط و تازه رويي اورا بر قرار يافت گرم بكار در

آمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاري دست میزد و بهر شغلي قيام مي‌نمود تا فرصتي نيكو يافته طبقي زرين كه وزن آن هزار مثقال بود در زير قبا پنهان كرد شاه آن حركت‌را مشاهده نموده دانست كه ضيق معاش و درماندگي حال اورا باعث آن جرأت شده حلم‌را بپرده پوشي آن عيب نامزد فرمود و به آخر مجلس طبقچيان جست و جوي نموده خلقي‌را متهم ميكردند و داعيهٔ آن بود كه بزجر و تعذيب از ايشان اقرار كشند شاه يكي از نواب‌را پرسيد كه اين جماعت‌را چه رسيده كه بغائت مضطرب‌اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانيد پادشاه گفت اين مردمان‌را بگذاريد كه طبق ايشان ندارند آنكه دارد باز نخواهد داد و آنكه ديده باز نخواهد گفت حاجب بيرون آمد و يكسال ببهاي آن طبق معيشت بگذرانيد سال ديگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خودرا در ميان آن جمع افكند پادشاه اورا پيش طلبيده آهسته اورا گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب روي تضرع بر زمين نهاد و گفت بيت

كامگارا چشم بد از ماه جاهت دور باد خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد

آنچه كردم بعمد بود و انديشيدم كه شايد پادشاه به بيند يا ديگري بران مطلع گردد و مرا بسياست زساند كه در محنت گرسنگي از جان سير آمده‌ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باري قوت چند روزه بدست افتد حال من اين بود و يقين ميدانم كه صدق مقال من بر مرأت ضمير انور پوشيده نخواهد ماند بيت

دارد آن شمع دل افروز آگهي از سوز ما و اندرين دعوي گواه ما ضمير پاك اوست

پادشاه گفت راست ميگوئي و بر تو جاي ترحم است پس اورا بنواخت و همان مرتبهٔ سابق كه داشت بدو تفويض فرمود غرض از ايراد اين مثل آنست كه دل پادشاه بايد كه چون درياي مواج باشد تا بخس و خاشاك سعايت تيره نگردد و مركز حلم او چون كوه باشكوه در مقام ثبات ساكن بود تا تند باد خشم آنرا در حركت نيارد نظم

با دل نيكان نبود خشم يار هيچ گهي گرم نباشد خيار

خس بغباري رود از جاي خويش كوه ز دامن نكشد پاي پيش

شير گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوش داروي نصيحت بايد كه خوش مزه باشد تا تناول آن مريض‌را آسان بود و يمكن كه طبع بيمار از داروي نا خوشگوار اگرچه

ميداند كه صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا كند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند

بيت

كسي كه او بشكر خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گويد از چنان دهني

فريسه جواب داد كه دل ملك در امضاي باطل درشت‌تر از سخن من است در تقرير حق و چون تزوير و بهتان‌را سبك استماع مي‌تواند كرد اولي آنكه شنودن حق و صواب برو گران نيايد و زنهار تا اين حديث‌را بر دليري و بيحرمتي حمل نفرمايد كه دو مصلحت كلي‌را متضمن است اول آنكه مظلومان‌را باستغاثه و فرياد خرسندي حاصل آيد و بناله و تظلم ضمائر ايشان از غبار اندوه پاك گردد و چنان نيكوتر كه تمامي آنچه در دل من است اظهار كنم تا ملك‌را حضور و غيبت من يكسان بودو چيزي باقي نماند كه در ثاني الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم كه حاكم اين قضيه هم عقل ره نماي و عدل جهان آراي ملك باشد و امضاي حكم پس از شنيدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود كه صورت درد خودرا با طبيب عدالت باز نمايد ع .

چون توان درد از طبيب خويش پنهان داشتن

كامجوي گفت همچنين است اما در استخلاص تو ازين غرقاب عنايتي كلي فرموديم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاك بعد از حكم سياست شائع‌تر احساني و كاملتر انعامي ميتواند بود فريسه گفت كه من بعمرها شكر عواطف ملك نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مكارم شهنشاهي بيرون نتوانم آمد و اين عفو و مرحمت پس از حكم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و اين نعمت سبب آرامش جان باشد

بيت

بر جان و بر دلم نظري كردهٔ بلطف جان شد رهين منت و دل شرمسارتست

و پيش ازين همه وقت ملك‌را مخلص و مطيع و ناصح و يكدل بودم و جان و روان فداي رضا و فرمان او مي‌شناختم و آنچه حالا ميگويم نه براي آن است كه بر راي ملك درين حادثه خطائي ثابت يا عيبي بجانب تدبير و تاملش منسوب ميگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و كفايت عادتي مستمر و رسمي مالوفست و بسته گردانيدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مينمايد ع

بيخار حسد نيست گل فضل و هنر

و بزرگي درين باب گفته است

قطعه

از حسد نا اهلم ار گوید بدي ز آن بود کز من بدل دردیستش
حاسدان هستند و مارا باک نیست بي‌هنر آنکس که حاسد نیستش

و از دعاي حکما که بت محسودا همین نکته بفهم در مي‌آید کامجوي گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آمد که سخن دروغ فروغي ندارد و حیلهٔ بي‌هنران درجانب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هي العلیا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوي مرد پاک دامن معیوب نشود

قطعه

گر بدي گفت ترا دشمن دون باکي نیست مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند

و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقي نخواهم نمود فریسه گفت با این همه مي‌ترسم که عیاذا بالله خصمان بار دیگر نه از روي حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتي حادث شده است بواسطهٔ آن که بعقوبت او حکم فرمودي و بدماغ او نخوتي راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودي و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتمادرا شاید و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردي

و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگماني پدید آید و الحق جاي آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلي مبتلا گشته یا خصمي‌را که در رتبت از و کمتر باشد بر وي تقدمي پیدا شده باشد کامجوي گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل‌را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغائت بي‌اصل است و جز نمایشي و مغلطهٔ ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد جانبین صافي‌تر گردد و براي آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالي که از جهت خدمتگاري در یافته باشد کراهتي بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالي دهد لا شک اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بي‌اعتباري تمویهاي قاصدان هم بشناسد

و بيش بترهات صاحب غرضان التفات ننمايد و فرط اخلاص و كياست و كمال هنر و ديانت آنكس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاري نيز خوفي و هراسي باشد چون مالشي يافت ايمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود

بيت

در غم افتادم و ز اندوه غم آزاد شدم   در بلا ماندم و از بيم بلا وا رستم

شير پرسيد كه بدگماني بر چاكران از چند وجه تواند بود جواب داد كه از سه وجه يكي آنكه جاهي دارد و باهمال مخدوم نقصان پذيرد دوم آنكه خصمان بر وي بيرون آيند و بسبب بي‌عنايتي پادشاه بر وي غلبه كنند سيوم آنكه مال و منالي كه اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملك از دست او بشود كامجوي گفت تدارك اين‌ها بچه چيز توان كرد گفت بيك چيز و آن آنست كه رضاي مخدوم حاصل آيد و اعتماد پادشاه بر وي تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آيد و هم خصم غالب گشته مالش يابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چيز غير از جان ممكن است خاصه در خدمت ملوك و اعاظم و چون ملك تدارك حال اين بنده فرموده و رضاي كلي و خشنودي تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقي تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند يافت و با اين همه اميدوارم كه ملك مرا معذور داشته بار ديگر در دام آفت نكشد و بگذارد كه درين بيابان ايمن و مرفه ميگردم و وظائف دعا و ثنا از روي صدق عقيدت به ادا ميرسانم   بيت

بروز درس ثنائي تو ميكنم تلقين   بشب وظيفهٔ مدح تو ميكنم تكرار

كامجوي گفت كه دل قوي دار كه تو از آن بندگان نيستي كه چنين تهمتهارا در حق تو مسموع دارند و سخن سعايت آميز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا حقيقت شناخته‌ايم و دانسته كه در محنت بصفت صبر موصوفي و در نعمت به اداي شكر معروف و هرچه خلاف مروت و ديانت است آنرا مستنكر مي‌شماري و رعايت فتوت و امانت‌را در احكام خود فرض عين ميداري پس برعايت و عنايت ما واثق باش كه عقيدت ما در باب كفايت و راستي و كياست و كوتاه دستي تو مضاعف گشته و بهيچ وجه ديگر سخن خصم محل استماع نخواهد يافت و هر رنگ كه آميزند بر قصد صريح حمل خواهد افتاد

بيت

زين پس سخنان فتنه انگيز حسود   در بارهٔ دوستان نخواهيم شنود

فريسه گفت با وجود اينهمه دلنوازي از كيد دشمنان چه باك و با دولت رضاي شهنشاهي از نا خشنودي خصمان چه غم

بيت

بعد ازينم چه غم از تير كج انداز حسود چون بمحبوب كمان ابروي خود پيوستم

پس بدل گرمي تمام بكار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقويت او تزايد مي‌يافت و درجه تمشيت و تربيتش تصاعد مي‌پذيرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد كلي و محرم اسرار مالي و ملكي گشت

بيت

نهالش بدانگونه شد سر بلند كه از آسمان سايه برتر فگند

اينست داستان ملوك در آنچه ميان ايشان و اشياع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و كراهيت در مقام رضا و ملائمت آيند و بر عاقل مشتبه نگردد كه در وضع اين امثال و حكايات چه مقدار فائده درج كرده اند و هر كه بتائيد آسماني مخصوص و بسعادت سرمدي مويد گشت تمام همت بر فهم اشارت حكما مقصور دارد و تمامي نهمت بكشف رموز علما مصروف گرداند و از طبيبان دار الشفاي طريقت مفرح غمزداي حقيقت التماس نمايد تا ببركت معالجت حكماي روحاني از علت خطر آميز جهالت و ناداني برهد

نظم

داروي تربيت از پير طريقت بستان كادمي را بتر از علت ناداني نيست

روي اگر چند پريچهره و زيبا باشد نتوان ديد در آئينه كه نوراني نيست

عابد و زاهد و صوفي همه اطفال ره اند مرد اگر هست بجز عالم رباني نيست

باب دهم

در بيان جزاي اعمال بطريق مكافات

مقدمه

دابشليم از روي تعظيم بيدپاي حكيم‌را دعا گفت و فرمود كه شنيدم داستان فريسه و كامجوي و آن مثلي است مر خردمندانرا در آنچه ميان ملوك و خدمتگاران ايشان افتد از خلاف و خيانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجديد عنايت و مزيد عقيدت بمردم امين و كافي جهت نظام ممالك و ترتيب مصالح و غلو نا كردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد اين حكايت از سر حد حساب بيرون بود اكنون فرمايد داستان كسي كه براي صيانت حال و رعايت نفس خويش از ايذاي ديگران و رسانيدن مضرت بجانوران باز نه ايستد و پند خردمندان در گوش نگيرد تا لاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حكيم فرمود كه بر ايذاي حيوانات اقدام ننمايد مگر جاهلي كه ميان نور خير و ظلمت شر و فائدهٔ نفع و غائلهٔ ضر فرق نتواند كرد و بحكم جهالت در باديهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصيرتش از خواتيم امور قاصر مانده بكنه مكافات بينا نگردد اما آنكه ديدهٔ سرش بكحل الجواهر توفيق ازلي منوراست و گلشن دلش بروائح رياحين عنايت لم يزلي معطر هرچه بخويشتن نه پسندد در باب همچون خودي چگونه روا دارد ع

مپسند بكس آنچه بخود نپسندي

و ببايد دانست كه هر كرداري‌را جزائي مقرر است و هرآئينه بارباب آن برسد و بتاخيري كه در ميان افتد مغرور نبايد شد كه بفحواي ان الله يمهل و لا يهمل شايد امهالي باشد ليكن اهمال نخواهد بود دو سه روزه مهلت‌را مجالست و انديشهٔ تا يافتن سزا و جزا خيال محال هر تخمي كه در مزرعهٔ عمل بكارند بسي بر نيايد كه بر آن بر دارند پس هركه طلب نيكوئي دارد بايد كه بجز تخم نيكي نكارد

رباعي

خواهي كه ترا هيچ بدي نايد پيش　　تا بتواني بدي مكن از كم و بيش
چون نيك و بد تو باتو ميگردد باز　　بنگر كه چه كار ميكني در حق خويش

و اگر كسي خواهد كه بد كرداري خويشرا بمكر و تلبيس پوشيده گرداند و زرق و شعبدهٔ خودرا در لباس نيكو كاران جلوه دهد تا بحدي كه مردمان برو ثنا گويند و ذكر محامداو در اقطار و آفاق سائر شده به دور و نزديك برسد و بدين وسيله نتيجهٔ افعال نا پسنديده هرگز از وي مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاكي ضمير در وي رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا زير زمين افگند و روي آنرا بخاك پوشانيده چنان باز نمايد كه درين زمين نيشكر كاشته‌ام و همه كس اعتقاد كنند كه دران مزرعه نيشكر خواهد رست بي‌شبهه بدين حيله زراعت وي متغير نخواهد گشت و همان تخم حنظل كه كاشته بر خود بظهور خواهد رسانيد

مثنوي

چونكه بد كردي بترس ايمن مباش زانكه تخم است و برويانْد خداش

چند گاهي او بپوشاند كه تا آيدت زان كردهاي بدحيا

داد حق مان از مكافات آگهي گفت آن عدتم به عد نا به

و شايد كه چون كسي حقيقت مكافات در يابد و سر آيهٔ فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره و من يعمل مثقال ذرة شرا يره در دل وي سرايت كند از بديها اعراض نموده سوي نيكوئي گرايد و از ستمگاري و دل آزاري توبه كرده سلوك راه شفقت و مرحمت پيش گيرد ع وين نيز بتوفيق تواند بودن

و از نظاير اين كلمات و امثال اين مقالات داستان شير صف شكن و مرد تير افگن است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در ولايت حلب بيشه بود مشتمل بر درخت بسيار و محتوي بر رياض و انهار

بيت

گل و بيد و شمشاد و سرو خدنگ بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ

و دران بيشه شيري بود ماده و هزبري جنگ و پرخاش‌را آماده پيل تني كه بهرام فلك چون گور شكار او بودي و شير سپهر از شكوه صولتش چون گاو زمين به تحت الثري فرار نمودي

نظم

چو بنمودي بوقت خشم دندان شدي از هيبتش چون آب سندان

دو چشمش چون دو كانون پر آذر دهانش همچو غاري پر ز خنجر

همواره بخون ريختن مشغول بودي و پنجه و دهان بخون جانوران بيالودي سياه‌گوش كه ملازم او

بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد

بیت

بترس از صحبت آنکس کزو خلقی بیازارد به آتش هرکه شد نزدیک بیم سوختن دارد

درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنارهٔ بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی میبرد و بدندان اره صفت اجزای عروق اورا منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمگار دل آزار چرا به تبر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی ورشتهای جان مرا که عبارت از عروق آبکش است به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم‌را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی

بیت

مکن بدی که بدی‌را جزا بدی باشد بکیش اهل مروت بدی ددی باشد

موش بزاری او التفات نا نموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان کشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم اورا فروبرد سیاه‌گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر بر داشت و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خارگل مراد نچیند

بیت

بد میکنی و نیک طمع میداری جز بد نبود سزای بد کرداری

و درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خار پشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خودرا بروی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه‌گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خار پشت سر بیرون آورده بعضی از احشاء مار که غذای اورا موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بر هیأت گوئی بیفتاد سیاه‌گوش مترصد حال خار پشت میبود که ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسید و خار پشت‌را که لقمهٔ چرب او بود بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان کشود پس خار پشت‌را بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت و خار پشت بتصور آنکه بارانست سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد روباه در جست و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزارا به اشتهای تمام بخورد چنانچه از و جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه‌را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده

چون گرگ درنده از گوشهٔ در آمد و روباه‌را از هم بردريد و بمقداري از وي جوع الكلب‌را تسكين داده در گوشهٔ بخفت سياه‌گوش اين عجوبها‌را كه هريك دليلي روشن بود بر تحقيق مكافات ميديد و منتظر حالات ديگر كه از نهانخانه قضا به فضاي صحراي قدر آيد مي‌بود ناگاه پلنگي ديد كه ازيک گوشهٔ بيشه بيرون دويد و تا سگ‌را خبر شدن به نيش جان شكار دلشرا از سينه بيرون كشيد قضارا پلنگ بيخبر از كمين گاه صيادي بيرون جسته بود و صياد با تيري در كمان كشيده در پي او نشسته چون پلنگ‌را مشغول سگ ديد خدنگ دلدوز بجانب وي افگند و بر پهلوي راستش آمده از طرف چپ بيرون رفت

بيت

فلك گفتا خوش است آن قبضه و شست   زمين گفت آفرين بادا بران دست

هنوز پلنگ بتمامي از پاي در نيامده صياد بسبكدستي پوست از سرش در كشيد و سراسر سواري بدان موضع رسيده بدان پوست پلنگ كه بغائت منقش و رنگين بود طمع در بست و صياد دران باب مضايقه نمود مهم ايشان بمخاصمه و مقاتله انجاميد و در اثناي حرب و ضرب مرد سوار شمشير آبدار كشيده بر سر صياد تاخت و تا بر خود جنبيدن صياد سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمين در ربوده روي براه آورد هنوز قريب صد گام نرفته بود كه اسپش بسر در آمد و سوار بر زمين افتاده گردنش خرد بشكست ع زمان تا دو ساعت امانش نداد

سياه‌گوش‌را اين تجربها موجب مزيد يقين گشت و بملازمت شير آمده اجازت رفتن ازان بيشه طلبيد شير گفت كه در سايهٔ دولت من آسايش داري و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره مي‌يابي سبب رفتن ازين منزل و ترك خدمت گفتن چه چيز تواند بود سياه‌گوش جواب داد كه اي ملك مرا خيالي روي نموده و انديشهٔ از سويداى دل سر بر زده كه در نهفتن آن بيم بگداختن است و در گفتنش خوف جان در باختن بيت

حال دل خويش از تو نهفتن مشكل   و ز بيم رقيب باز گفتن مشكل

و اگر همت ملوكانه ميثاقي كه شكستن آن بهيچ وجه روا نتوان داشت در ميان آرد صورت حال‌را براستي باز نمايم شير اورا امان داده بران معني عهد كرده به سوگندان موكد ساخت سياه‌گوش گفت مي‌بينم كه نيت ملك بر آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش به ايذاي بيگناهان معطوف دلها به نيش جفاي او ريش گشته و سينها بداغ ابتلاي او مجروح شده

بيت

ترک ستم کن ز ندامت بترس و زفزع روز قيامت بترس

و من بغائت ازين صورت ترسان و ازين معني هراسانم شير چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت‌را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمي واقع نيست و از من ظلمي بتو نميرسد کناره کردن چه وجه دارد سياه‌گوش گفت از دو جهت يکي آنکه هيچ صاحب مروت قوت ديدن ظلم ندارد و طاقت شنيدن ناله مظلوم نيارد نظم

وجودت پريشاني خلق ازوست ندارم پريشاني خلق دوست

من از بي‌نوائي نيم روي زرد غم بي‌نوايان مرا خسته کرد

دوم مبادا که شومي اين افعال در تو رسد و من نيز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم

مصرع

آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک

شير گفت تو شامت فعل بد از کجا دانستهٔ و يمن عمل نيک از که آموختهٔ سياه‌گوش جواب داد که هرکه‌را رايحهٔ از گلزار خرد بمشام دل رسيده باشد داند که هرکه تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هرکه نهال منفعت نشاند جز ميوهٔ آسايش نه چيند جهانرا که دار مکافات است بکوه تشبيه کرده‌اند که هرچه از نيک و بد با وي بگوئي جواب خود بطريق صدا همان بشنوي

مثنوي

اين جهان کوه است و فعل ماندا سوي ما آيد نداهارا صدا

گرچه ديوار افگند سايه دراز بازگردد سوي او آن سايه باز

و من امروز بعين‌اليقين صورت مجازات‌را مشاهده نموده‌ام و صفت مکافات معاينه ديده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و خار پشت و روباه و سگ و پلنگ و صياد و سوار بر وجهي که ديده بود باز گفت و بطريق مناصحت فرمود که اي ملک موش که بيخ درخت بريده طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانيده ببلاي خار پشت گرفتار گشت و خار پشت که ماررا کشت در دام حيلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوري بريخت سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد و سگ بواسطهٔ آن بيدادي در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشيد و پلنگ بشامت ايذا و آزار هدف تير اجل شد و صياد بسبب قصد و بي‌رحمي سر بباد داد و سوار بدان بيرحمي و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هريک

چون مبني بر ضرر بود برسم جزا هم مضرتي بوي لاحق گشت پس از بدي منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلانرا لازم است و کار خود با صلاح آوردن و نيت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان‌را از فرائض و لوازم بيت

نخستين نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود

شير چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سياه‌گوش‌را افسانه مي‌پنداشت و نصائح اورا بازيچهٔ تصور ميکرد و چندانچه ازين باب دم ميدميد آتش حرص و شرهٔ شير زياده مي‌شد بيت

اي آنکه پند ميدهيم از براي عشق چندين مدم که آتش من تيز ميکني

سياه‌گوش ديد که نصيحت اورا در دل شير همان اثر است که ضرب پاي مورچه‌را بر صخره و پولاد و موعظتش در سينهٔ او آن مقدار تاثير دارد که نوک نيزهٔ خار بر جوشن خارا ع

بلي کي کارگر باشد سنان خار بر خارا

شيررا بگذاشت و بگوشهٔ بيرون رفت شير از قصهٔ سياه‌گوش خشم آلود شده در پي روان گشت و سياه‌گوش خودرا در بوتهٔ خاري نهان کرد شير از و بگذشت و دو آهو بره ديد در فضاي آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ايشان شير قصد گرفتن ايشان کرد و آهو فرياد برکشيد که اي ملک از صيد کردن دو نورسيده چه آيد و از خوردن اينها چه بندد و چه کشايد و ديدهٔ مرا بفراق قرة العين گريان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها بريان مکن آخر ترا نيز فرزندانند ازان بر انديش که بنسبت ايشان همين وقوع يابد که نسبت فرزندان من ع

بامن آن کن که اگر با تو رود به پسندي

قضارا شير دو بچه داشت که جهان روشن بر روي ايشان ديدي و نور باصره براي تماشاي لقاي ايشان خواستي در آن محل که اينجا قصد آهو برگان کرده بود صيادي نيز در بيشه بگرفتن شير بچگان اشتغال داشت اينجا شير بزاري آهو التفات نا نموده بچگانش‌را بکشت و آنجا صياد هردو بچهٔ اورا بکشت و پوست بکشيد بيت

مگر دشمن خاندان خودي که برخاندانها پسندي بدي

آهو از پيش شير رميده و فراق فرزندان نازنين کشيده بهر طرف سراسيمه مي‌دويد ناگاه سياه‌گوش

بدو رسيد و کيفيت حال پرسيد و چون بر کماهي حال مطلع شد دلش بر زاري آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد

بيت

هرگه که دلم از غم دلدار بنالد   از ناله زارش در و ديوار بنالد

بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاري بي‌پايان سياه‌گوش اورا تسلي داد و گفت غم مخور اندک فرصتي‌را سزا و جزا خواهد يافت

بيت

شمع پروانه‌را بسوخت ولي   زود بريان شود بروغن خويش

اما ازان جانب شير به بيشه باز آمد و بچگان‌را از آن گونه بر زمين افگنده ديد فرياد و نفير بر آسمان رسانيد و گفت

بيت

دردي بدل رسيد که آرام جان برفت   شد حالتي پديد که تاب و توان برفت

شير خروشي بر کشيده بود و فغان دردناک درگرفته بنوعي ميناليد که وحوش آن بيشه از وحشت نالهٔ او زاري ميکردند و بصفتي مي‌زاريد که مرغان هوا از سوز گريهٔ او در ناله مي‌آمدند

بيت

چو سيل خون رود از ديدهاي پرنم من   چه جاي دوست که دشمن بگريد از غم من

در همسايگي شير شغالي بود دامن از گرد تعلقات دنيا افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح توکل و تفويض فرو خوانده

بيت

فارس ميدان توکل شده   خيمه بصحراي قناعت زده

برسم تعزيت نزديک شير آمد و گفت موجب اين همه فرياد و فغان چيست شير صورت حال باز راند شغال گفت صبر پيشه کن و شکيبائي پيش آر که هيچ مشامي از گلشن عالم بوي وفا نشنيده و هيچ کامي از دست ساقي ايام شراب راحتي بي‌چاشني جراحتي نچشيده

رباعي

از دهر جفا پيشه وفائي نتوان يافت   و ز گردش ايام صفائي نتوان يافت
زخم دل مجروح جگر سوختگان‌را   سازنده‌تر از صبر دوائي نتوان يافت

زماني دل با خود آر و گوش هوش کشاده دار تا نکتهٔ دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقيقت کار و بار دنياي غداررا با تو باز نمايم دريای باطن شير از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغاي مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون ديد که شير در مقام استماع کلام است سخني

دلپذير آغاز كرد و گفت اي ملك هر ابتدائي‌را انتهائي مقرر است و آغاز هر كاريرا انجامي مقدر هرگاه كه مدت عمر سپري شد و هنگام اجل فراز آمد يك چشم زدن مهلت صورت نه بندد فاذا جاء اجلهم لايستاخرون ساعة و لايستقدمون بر اثر هر غمي شاديْ چشم مي‌بايد داشت و در عقب هر سوري توقع شيوني بايد كرد

بيت

سالها دل چون صبا طوف رياض دهر كرد در فضائي او گلي گر يافت بي‌خاري نيافت

در همه حالها بقضاي ايزدي رضا بايد داد و جزع‌را كه هيچ فائده ندارد در توقف افكند

بيت

جان سپر كن چرا كه تير قضا يك سر موخطا نخواهد كرد

شير گفت اين بلا به بچگان من از كجا رسيده باشد شغال گفت اين هم از تو بتو رسيده چه آنچه تير انداز قضا با تو كرده اضعاف آن با ديگران كردهٔ و اين مكافات عمل تست كه روي بتو آورده كماتدين تدان و نيك شبيه است قصهٔ تو بقصهٔ آن هيزم فروش كه ميگفت اين آتش از كجا در هيزم من افتاد شير گفت چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت آورده‌اند كه در زمان پيشين ستمگاري بود كه هيزم درويشان باشتلم و حيف بخريدي و در بهاي آن مضايقه بسيار نموده كمتر از آنچه قيمت بودي بدادي و در زمستان بر توانگران طرح كردي باضعاف آنچه قيمت عدل باشد بها بستاندي هم درويشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفاي او بفغان

بيت

سينهٔ دلسوختگان زو كباب كلبهٔ محنت زدگان زو خراب

روزي هيزم درويشي بزور بكشيد و نيمهٔ بها بدان فقير بي‌نوا بيش نداد درويش دست دعا بر آسمان برداشت و روي نياز بقبلهٔ خصوع و خشوع آورد

بيت

اي ظالم از دعاي بد ايمن مشو كه شب گريان دعا كنند كه خون از دعا چكد

درين محل صاحبدلي برسيد و بران حال وقوف يافته زبان ملامت بران ظالم بكشود و گفت

بيت

بترس از تير باران ضعيفان در كمين شب كه هركه از ضعف نالان‌تر قوي‌تر زخم پيكانش

با بيچارگان كه جز درگاه حضرت الهي پناهي ندارند بدين منوال سلوك مكن و بر دردمندان كه همه شب چون شمع از سوز دل اشك بارند بدينگونه ستم روا مدار خانهٔ سينهٔ غريبان‌را به آسيب بيداد ويران مساز و خون دل يتيمانرا بجاي شراب لعل در جام انتقام مريز ع

مخور اين قدح كه فردا بخمار خواهي آمد

آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزيز برنجيد و از روي استكبار و حميت جاهليت روي در هم كشيد و گفت بيت

برو اي شيخ و ازين بيش مده درد سرم كه دو صد خرمن افسانه بيك جو نخرم

درويش روي از وي بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشي در انبار هيزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرايت كرده هر متاعي كه داشت پاك بسوخت و آن بيدادگررا از بستر نرم بخاكستر گرم نشانيد قضارا بامداد همان عزيز كه روز گذشته نصيحت مي‌فرمود بسر محله رسيد ظالم‌را ديد كه با متعلقان ميگويد ندانم كه اين آتش از كجا در سراي من افتاد آن عزيز فرمود كه از دود دل درويشان و سوز سينهٔ دل ريشان بيت

حذر كن ز دود درونهاي ريش كه ريش درون عاقبت سر كند

ظالم سر در پيش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نبايد گذشت تخم جفائي كه ما كاشته‌ايم بهتر ازين بر نخواهد داد بيت

همه تخم نا راستي كاشتيم ببين لاجرم تا چه برداشتيم

و اين مثل براي آن آوردم تا بداني آنچه بفرزندان تو رسيده در مكافات آنست كه با بچگان ديگران كردهٔ و ايشان همين جزع و اضطراب در ميان آورده باشند كه تو آوردهٔ و باز بضرورت همه صبر پيش گرفته باشند پس چنانچه ديگران بر رنج تو صبر كرده باشند تو نيز بر رنج ديگران صبور باش شير گفت اين سخن‌را بحجت و برهان موكد گردانيده خاطر نشان من كن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد كه چهل سال شغال فرمود كه درين مدت دراز قوت تو از چه چيز بوده‌است گفت از گوشت وحوش و آدميان كه شكار ميكردم شغال گفت پس آن جانوران كه تو چندين سال از گوشت ايشان غذا ساختهٔ آيا پدر و مادر نداشتند و عزيزان ايشان‌را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نياورده بود اگر آن روز عاقبت اين بديده بودي و از خون ريختن اجتناب نموده درينوقت اين واقعه روي ننمودي و بهيچ حال چنين حادثه پيش نيامدي

مثنوي

تو نا كرده بر خلق بخشايشي كجا يابي از خويش آسايشي
چودلها ز بيمت بنالد همي كه بر جان ريشت نهد مرهمي

و اگر همين سيرت‌را ملازمت خواهي نمود و بر همين صفت خونخوار و جفاكار خواهي بود آماده باش كه ازينها بسيار خواهي ديد و تا وقتي كه خلق از تو خائف باشند بوي امنيت و آسايش نخواهي شنيد اخلاق خودرا برفق و مرحمت آراسته گردان وگرد آزار جانوران و ايذاي اين و آن مگرد كه آزارنده روي راحت نه بيند و بيدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع كس نزد است ازين كمان تير مراد بر هدف

چون شير اين سخن بشنود و حقيقت حال بروي منكشف شد دانست كه نتيجهٔ عملي كه بناي آن بر آزار باشد جز ناكامي و بدفرجامي نخواهد بود با خود انديشه كرد كه بهار عمر كه اوقات جواني باشد بخزان پيري و نا تواني مبدل شد و دم‌بدم قدم در راه فنا مي‌بايد نهاد و سفر دور و دراز پيش مي‌بايد گرفت هيچ به ازان نيست كه زاد معاد مهيا سازم و ترك آزار و جفاكاري گرفته باندكي از قوت قناعت كنم و غم بيش و كم نا خورده از فكر هست و نيست بگذرم

قطعه

بهست و نيست مرنجان ضمير و خوشدل باش كه نيست است سرانجام هر كمال كه هست
ازين رباط دو در چون ضرورت است رحيل رواق و طاق معيشت چه سر بلند و چه پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ايستاد و بميوها قناعت كرده طريق خرسندي پيش گرفت و چون شغال ديد كه شير بميوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت مي‌نمايد آنچه قوت يك سالهٔ شغال است به ده روز خورده ميشود ملالت بر وي غلبه كرد و باري ديگر پيش شير آمد و گفت ملك بچه مشغول است شير جواب داد كه از دنيا كناره گرفته‌ام و مجاهدت و رياضت‌را ميان بر بسته

بيت

زين بحر آبگون چو كسي آب خوش نخورد دل‌را ز آب خورد جهان سير كرده ايم

شغال گفت نه چنين است كه ملك ميفرمايد بلكه ضرر خلق از وي حالا بيشتر از پيشتر است شير گفت بچه سبب كسي از من متضرر باشد و من نه دهن بخون مي‌آلايم و نه پنجه به آزار شخصي ميكشايم

بيت

ورم بخنجر بيداد پاره پاره كنند بهيچ كس نرسانم بهيچ نوع خراش

شغال گفت تو دست از روزيء خود باز گرفتهٔ و از رزق ديگر جانوران که دران حقي نداري مي‌خوري و ميوهٔ اين بيشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نميکند و کساني که قوت ايشان بدين ميوها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و يمکن که هم درين جهان مکافات آن بتو رسد و من مي‌ترسم که حال تو همچو حال آن خوک بشود که ميوهٔ بوزينه‌را غصب کرد شير گفت بيان کن که چگونه بوده است آن

حکايت ٣

گفت آورده‌اند که در وقتي بوزينه‌را مدد توفيق در يافت و از ميان ابناي جنس کناره گرفته بگوشهٔ بيشهٔ متوطن شد و دران بيشه چند درخت انجير بود با خود انديشيد که جانوررا از غذائي چاره نيست و درين موضع جز انجير خوردني يافت نشود اگر تمام انجيرها در تري و تازگي خورده شود زمستان بي‌برگ و نوا بايد بود هيچ به ازان نيست که هر روز يک درخت انجير افشانم و انچه سدرمق باشد ازان تناول نموده باقي‌را خشک ميسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهيت باشد بيت

ز بهر توشهٔ بايد کشيدن رنج تابستان   اگر خواهد کسي گاسايشي باشد زمستانش

همچنين چند درخت‌را باز پرداخت و از ميوهٔ آن اندکي خورده تتمه‌را ذخيره ساخت روزي بالاي درخت انجير بر آمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضي ازان مي‌خورد و بعضي بجهت خشک کردن ميچيد که ناگاه خوکي از پيش صياد جسته خودرا دران بيشه افگند و بهر درخت که ميرسيد بر آن ميوه نميديد تا بپاي آن درخت آمد که بوزينه بران بالا بود و انجير مي‌چيد چون چشم بوزينه بر خوک افتاد دلش به پيچيد و گفت بيت

از کجا پيدا شد آيا اين بلائي ناگهان   زين بلائي ناگهان مارا خدايا وارهان

خوک چون بوزينه‌را ديد مرحباي زده شرط تحيت بجاي آورد و گفت مهمان مي‌خواهي بوزينه نيز از روي نفاق جوابي منافقانه باز داد و گفت بيت

باغ اميد مرا سرو خراماني رسيد   کلبهٔ درويش‌را از غيب مهماني رسيد

رسيدن قدم ميمون مبارک و همايون باد اگر پيشتر قاصدي از قدوم عالي اعلامي ارزاني داشتي هرآئينه فراخور حال شرائط ضيافت تقديم مي‌يافت حالا انفعالي که هست از قصور اسباب مهماني است ع

زحمت بود درويش‌را ناگه چو مهمان در رسد

خوك گفت حالا از راه ميرسيم و بما حضري كه باشد اشتياق تمام هست ع
تكلف مكن آنچه داري بيار

بوزينه درخت انجير بيفشاند و خوك باشتهاي كلي ميخورد تا بر درخت و زمين چيزي نماند روي ببوزينه آورد كه اي ميزبان گرامي هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حريص از براي طلب غذا در اضطراب درختي ديگر بيفشان و مرا رهين منت خود گردان بوزينه طوعا و كرها درخت ديگر بيفشاند و باندك فرصتي از ميوهٔ آن نيز اثري نماند خوك بدرختي ديگر اشارت كرد بوزينه گفت اي مهمان عزيز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو كردم يكماهه قوت من بود و مرا ديگر قوت ايثار كردن نيست ع زين بيش كرم نميتوان كرد

خوك در غضب شد و گفت اين بيشه مدتي در تصرف تو بوده گوحالي بمن متعلق باش بوزينه جواب داد كه غصب كردن ملك ديگري شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسنديده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار كه آزردن ضعيفان نتيجهٔ خوب ندهد و رنجانيدن بيكسان‌را ثمرهٔ نيكو نباشد بيت

گر بدندانش گزي دل خون كني درد دندانت بگيرد چون كني

خوك‌را بدين سخن حرارت خشم بيشتر شد و گفت من ترا حالي ازين درخت بزير آورم و آنچه سزا باشد در كنارت كنم پس بدرخت بر آمد تا بوزينه‌را بزير افگند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته شاخ بشكست و سرنگون در افتاده روي بقعر دوزخ نهاد و اين مثل براي آن آوردم كه تو نيز ميوهٔ ديگران غصب ميكني و ارزاق ايشان‌را طعمهٔ خود مي‌سازي چون اين جماعت از گرسنگي بميرند دشمني تو در دل فرزندان ايشان قرار گيرد و پيوسته بغيبت مشغول گشته يك نفس از بدگوئي غافل نباشند و اگر پيشتر ازين اثر ظلم تو در جهان ساري بود اكنون خبر زهد تو بر زبان‌ها جاري شده و در هر دو حال جانوران‌را از جور تو خلاصي ممكن نيست خواهي در معرض تهور و فساد و خواهي در لباس صلاح و سداد و خود اين چه درويشي باشد كه تو همچنان بتن پروري مشغول باشي و از لذت حسي جسماني باكتساب لذات عقلي روحاني نپردازي بيت

اسير لذت تن ماندهٔ وگر نه ترا چه عيشها است كه در ملك جان مهيا نيست

چون شير اين فصل بشنود از خوردن ميوه نيز اعراض نمود و به آب و گياهي قناعت كرده در

وظائف طاعت و عبادت افزود وگاه و بيگاه مضمون اين ابيات حقائق سمات با خود تكرار ميكرد

نظم

اي دل ازين جهان دلازار درگذر و ز تنگناي گنبد دوار درگذر
كار جهان نه لائق اهل بصيرت است مردانه‌وار از سر اين كار درگذر
چون ميتوان بگلشن روحانيان رسيد سعي نما و زين ره پر خار درگذر
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ‌چشم غوطه مخور زگوهر شهوار درگذر

اينست داستان بدكردار متهور كه جهانيانرا مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نينديشد تا آخرالامر بمانند آن بلا كه از و بخلق رسيدي مبتلا گردد انگاه وجه صواب و طريق رشاد بشناسد مانند شير كه تا هر دو جگر گوشهٔ خودرا بر آتش حسرت كباب نديد دل از خونخواري و بدكرداري بر نداشت و چون اين تجربه اورا حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و ديگر باره به آرايش بي‌اصل او التفات جائز نشمرد و بهيچ وجه عشوهٔ اين بيوفاي جادووش نخريد

بيت

نوشته‌اند بر ايوان جنت الماوي كه هركه عشوهٔ دنيا خريد واي بوي

و خردمندان سزاوارترند بدآنكه اين اشارت‌را در فهم آرند و اين تجارب‌را ذخيرهٔ حال و مآل خود دارند و بناي كارهاي دنيوي و اخروي بر همين يك قضيه نهند كه هرچه خودرا و فرزندان و متعلقان خودرا نه پسندند در بارهٔ ديگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ايشان بنام نيكو و ذكر جميل متحلي باشد و در دنيا و عقبي از تبعهٔ بدكرداري و اذيهٔ ستمگاري مسلم مانند

نظم

دنيا نيرزد آنكه پريشان كني دلي زنهار بد مكن كه نكرد است عاقلي
دنيا مثال بحر عميق است پر نهنگ آسوده عارفان كه گرفتند ساحلي

۱

باب يازدهم

در مضرت افزون طلبيدن و از كار خود باز ماندن

مقدمه

راي عالمگير بعد از استماع اين داستان دلپذير فرمود كه اي پير نيكو تقرير صائب تدبير برهاني روشن و دليلي واضح باز نمودي مثل بدكرداري كه بي‌انديشهٔ عاقبت در آزار و ايذا مبالغه نمايد و چون اورا بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه وانابت در آيد اكنون التماس مينمايم كه داستاني مشتمل بر مضمون وصيت يازدهم ادا فرمائي و حقيقت آنكس كه مائل كاري گردد كه موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائي حكيم كامل بعبارتي كه از صفا و لطافت مثابهٔ آب حيات بود و از شيريني و ظرافت همشيرهٔ شربت نبات

نظم

سخنهائي بپاكي از گهر به بشيريني ز حلوائي شكر به
كسي‌را كان سخن در گوش رفتي گر افلاطون بُدي از هوش رفتي

فرمود كه اي شاه عالم پناه

بيت

گام تو در دامن اميد باد ملك تو چون عمر تو جاويد باد

بزرگان قديم فرموده‌اند لكل عمل رجال و لكل مقام مقال در جامه خانهٔ غيب لباس عملي خاص بر بالاي والاي هركس دوخته‌اند و از خزانهٔ موهبت الهي خلعت مهمي مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتيب داده از هر فردي كاري آيد و هر مردي عملي‌را شايد

نظم

مگس‌را بهر طاوسي نزادند ملخ‌را فرعنكائي ندادند
ز سر كه آرزوئي مي‌نشايد نسيم گل ز خار خشك نايد

ساقي الطاف يزداني از خمخانهٔ كل حزب بمالديهم فرحون هركس‌را فراخور حال او ساغري داده و هيچ كس‌را از مشرب عنايت و سر چشمهٔ رعايت محروم نساخته

بيت

كس نيست كه نيست بهره‌مند از تو ولي اندر خور خود بجرعهٔ يا جامي

پس هر شخص بايد که بدان صنعت که صانع ازلي حوالهٔ او کرده اشتغال نمايد و چنان سازد که آن مهم‌را بر سبيل تدريج بمرتبهٔ کمال رساند   بيت

پالانگري بغايت خود   بهتر ز کلاه دوزي بد

و هرکه پيشهٔ خود بگذارد و بمهمي که ملايم او نباشد رجوع نمايد و از آنچه بطريق موروث يا مکتسب حاصل کرده اعراض نمايد بي‌شک در مقام تردد و حيرت گرفتار آيد لاجرم از راهي که پيش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پيشين ميسر نگردد و ميان اين و آن سراسيمه حال و سر گردان بماند   ع   ني‌راه پيش رفتن و ني‌روي باز گشتن

پس مرد بايد که در طريق عمل خويش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ هوسي نزند و افزون طلبي که غالبا عاقبت آن بوخامت مي‌انجامد بر طرف نهد و هرکاري که ازان نفعي ديده و نتيجهٔ چيزي يافته بزودي و آساني از دست ندهد تا بمضمون حديث شريف من رزق من شي فيلزمه کار کرده باشد و از پريشاني و سر گرداني باز رسته و سخن حضرت مولوي که معدن جواهر معنويست بدين حالت اشارت مينمايد آنجا که مي‌فرمايد   بيت

انجير فروش‌را چه بهتر   کانجير فروشد اي برادر

و از امثال که لائق اين مقدمات تواند بود حکايت آن زاهد عبري زبانست و مهمان هوس پيشه که داعيهٔ تعليم آن لغت داشت راي پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۱

گفت آورده‌اند که در زمين قنوج مردي بود مصلح و پرهيزگار و متعفف و دين‌دار بر وظائف عبادات مداومتي بشرط مي‌نمود و مراسم طاعات‌را بر وجه اخلاص بجاي مي‌آورد صفاي صفوتش اثر کدورات علائق‌را زائل ساخته بود و پاکيزگي فطرتش پردهٔ ظلام عوائق‌را از پيش نظر ارباب بصيرت بر داشته حاشيهٔ سجاده اش مهبط فيوضات غيبي و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات عالم لاريبي

نظم

بر سر از شين شرع ساخته تاج   دل او عرش و سجده‌اش معراج

بشرف کار خانهٔ ملکوت   کار فرماي عرصهٔ جبروت

بوده شيطان کش فرشته شيم   در روش بر هوانهاده قدم

تمامي همت بر احياي رسوم شرع مصروف داشتي و همگي نهمت بر امضاي لوازم خير مقصور ساختي مرغ محبت دنيا در ساحت سينهٔ او آشياني نيافته و پرتو التفات از خورشيد ضميرش بر جهان تيره‌وش نيفتاده و نتافته بيت

خوش آنكسان كه گذشتند پاك چون خورشيد
كه سايهٔ بسوئي اين جهان نيفگندند

و باوجود اين همه زهادت و ورع آنچه از خزانهٔ و لله خزائن السموات و الارض نصيب وي شدي بر مهمانان نثار نمودي و قوت چاشت و شام خودرا بقوت فتوت بر درويشان مستحق ايثار فرمودي

بيت

رسان كواكب ايثار بر سپهر اثير
ز برج بذل كه ايثاررا بسي اثر است

روزي مسافري بزاويهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم ميزبانان كريم باشد كه خوان ايشان بي‌سركهٔ ابرو در نظر آيد بروئي تازه و ابروئي كشاده پيش آمد و اهتزاز و نشاطي هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقديم سلام و ترتيب طعام بساط كلام بگستردند زاهد پرسيد كه از كجا مي‌آي و مقصد كدام ديار است مهمان جواب داد كه قصهٔ من قصهٔ ايست دور و دراز و حكايتيست مركب از دقائق حقيقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مباركرا باستماع آن ميلي باشد بر سبيل ايجاز شمهٔ ازان باز توان نمود زاهد گفت هركه گوش هوش كشاده دارد از هر قصه حصهٔ تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج حقيقت عبور تواند نمود بيت

ز هر بازيچه رمزي ميتوان خواند
ز هر افسانه فيض ميتوان يافت

تو بيدهشت سرگذشت خود باز گوي و آنچه از منفعت و مضرت اين سفر در يافتهٔ بتمامي باز نماي مهمان گفت اي زاهد زمانه و عابد يگانه بدانكه اصل من از ديار فرنگ است و من آنجا بخبازي مشغول بودم پيوسته تنور سينه بتاب آتش حرص بتافتمي و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار يكتانان يافتمي بيت

گرده‌ام خون مي‌شود تا گردهٔ
از تنور رزق بيرون ميكشم

و من با دهقاني دوستي داشتم و علي الدوام ميان ما طريق مصاحبت مسلوك و رسم مخالطت مرعي بودي دهقان از راه ياري و مددگاري غلهٔ كه مرا بكار رفتي بدكان فرستادي و بهاي آن‌را بمرور زمان بستاندي و درادای آن مهلتي و فرصتي بود بر من آسان گذشتي روزي مرا بيكي از باغهاي

خود بمهماني برد و شرائط میزباني چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروارگندم است و سودي که بر آن متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند آن ده دوازده تواند بود

بیت

چو زین پر نفع ترکاري ندارم برین دستور روزي میگذارم

دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو دران مرتبه نبوده که بناي بران توان نهاد و من خیال مي‌بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

من گفتم اي خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که کار مرا مایهٔ اندک و سود فراوان است بجزي تخمي که زراعت میکنم محصول کلي بدست مي‌آید و ما درین حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست یک دانهٔ خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیري قبهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان مزارع حکمت گفته‌اند زرع سه حرف است دو حرف اول وي زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر باشد

بیت

دو حرف زرع زر است و یکي که میماند همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر

و از اعتقاد اکسیریان کار خانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است کماقیل

بیت

جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن است روي بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست

چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سوداي سود دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم و به تهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشي بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئي اخلاق معروف

بیت

بگذشته از تکلف و بنشسته گوشهٔ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ

چون دانست كه حرفت خود ترك ميكنم و بكاري ديگر اشتغال مينمايم مرا بطلبيد و زبان ملامت كشوده گفت اي استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضي باش و طلب افزوني مكن كه صفت حرص شوم است و عاقبت حريصان مذموم و هركه نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هركه بمذلت حرص گرفتار شد در پايهٔ ديو ودد بيت

قرص جوين مي‌شكن و مي‌شكيب تا نخوري گندم آدم فريب

گفتم اي شيخ مرا ازين كار كه مباشر آنم چندان فائده نميرسد و دانسته‌ام كه منافع دهقنت بسيار است خيال مي‌بندم كه شايد ازان شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پير زاهد فرمود كه مدتي متمادي اسباب معيشت تو بهمين حرفت مهيا بوده و مشرب زندگاني بسبب اين پيشه از خس و خاشاك تردد مصفا و اين عمل كه حالا درصدد مباشرت آني كاري پر مشغله است شايد كه بلوازم آن قيام نتواني نمود و از عهدهٔ مراسم آن كماينبغي بيرون نتواني آمد و نه هرچه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد بيت

دانند رفيقان كه ره دور و دراز است از كوچهٔ مقصود ببازار تمنا

فضولي مكن و از كار خود دست باز مدار كه هركه پيشهٔ خود بگذارد و مهمي كه موافق او نباشد پيش گيرد بدو آن رسد كه بدان كلنگ رسيد من پرسيدم كه چگونه بوده است آن

حكايت ۲

گفت آورده‌اند كه گازري بر كنارهٔ رودي بكار خود مشغول بودي هر روز كلنگي ميديد كه بر كنارهٔ رود نشسته حيواناتي كه در ميان گل باشند ميگرفت و بدان قناعت نموده به آشيان خود باز ميرفت روزي ناگاه باشهٔ تيز پر پيدا شد و تيهوي فربه صيد كرده پارهٔ خورد و باقي بگذاشت و برفت كلنگ با خود انديشه كرد كه اين جانور با چنان جثهٔ حقير جانوران بزرگ صيد ميكند و من با چنين هيكلي عظيم بمحقري قناعت مينمايم و هرآئينه اين صورت از دنائت همت است چرا بايد كه من از همت عالي بهره نداشته باشم صلاح آنست كه بعد ازين بمختصرات سر فرود نيارم و كمند قصد جز در كنگرهٔ سپهر برين نيفگنم نظم

دود كه تشنه است ببحر كبود سر بنم ابر نيارد فرود

زنده دلانيكه ببالا پرند از اثر همت والا پرند

پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشاي حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بکشاد و از قضا کبوتري در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وي در گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هرچند جهد میکرد که بر پرد پایش در وحل غوطه بیشتر مي‌خورد و پر و بالش بگل آلوده‌تر میشد گازر بیامد اورا بگرفت و روي بخانه نهاد در راه دوستي پیش آمد و پرسید که این چیست گازر گفت هذاکرکي یتصید این کلنگیست که میخواست که کار باشه کند خودرا نیز بباد داد و این مثل براي آن آوردم تا معلوم کني که هرکس‌را بکار خود قیام باید نمود و حرفتي که نه لائق او است بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن‌را که از محض هواداري بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائي گرفته بمحقر سرمایهٔ که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغي تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازي روز بروز آنچه خرج شدي پدید آمدي و حالا یکسال منتظر میبایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردي که سخن پیران و بزرگان نشنیدي و اکنون باخراجات یومیه در ماندهٔ و از هیچ ممر وصول نمي‌یابد صلاح در آنست که مبلغي برسم قرض بستاني و باز دکان نا نوائي کشوده با سر کار خود روي بیت

آنکس که بکار خویش سرگشته شود به زان نبود که با سر رشته شود

پس بیکي از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغي وام گرفته باري دیگر دکان بکشودم و یکي از خدمتگاران‌را بر سر آن شغل گذاشته خود ترددي مي‌نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمي و گاه براي رونق دکان ببازار آمدمي چون برین منوال دو سه ماهي بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزي نمانده و محصولات‌را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل بازگفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانندہ است حال تو بحال آن مرد دو موي که ریش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حكايت ۳

گفت آورده‌اند که شخصي دو عورت داشت يکي پير و ديگري جوان و خود دو موي بود و هر دو عورت‌را دوست ميداشت شباروزي در خانهٔ هريک بودي و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدي سر در کنار آن زن نهادي و بخواب رفتي روزي بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روي و موي وي نگريست با خود گفت هيچ به ازان نيست که در محاسن اين شخص چند موي سياه است بر کنم تا ريش او تمام سفيد نمايد و آن زن جوان‌را بدو رغبت نماند و چون ازان زن رغبتي نه بيند و نفرتي و ملالي فهم کند آتش محبت وي نيز انطفا يافته دل ازو بر دارد و بکلي با من بپردازد پس آن قدر که توانست موي سياه از ريش او بر کند ع

بر کنده به آن ريش که در دست زنان است

روزي ديگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطريق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موي سفيد ديد با خود انديشيد که اين مويهاي سفيدرا بر بايد کند تا تمام ريش او سياه نمايد و چون خودرا سياه موي بيند هرآئينهٔ از صحبت پيرهٔ زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نيز آن مقدار که مقتضاي وقت بود از مويهاي سفيد بر کند چون برين چند وقت بگذشت روزي آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد ديد که موي بر جانمانده و خرمن ريش بتمامي باد برده فرياد بر کشيد و بهيچ جانرسيد و حال تو نيز بر همين منوال است برخي از مايه و سود بدکان نانوائي صرف کردي و بعضي در کار دهقاني تلف ساختي و اين زمان که در مي‌نگري نه در تنور معيشت ناني پخته داري و نه در مزرعهٔ زندگاني خرمني اندوخته

بيت

روزي بچنان گذشت و روزي بچنين اکنون که نگه کني نه آنست و نه اين

چون اين حکايت شنيدم دانستم که پير عابد آنچه ميگويد واقعي است و مرا ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصلي نيست و هرچه دارم بقرض وفا نميکند مصلحت دران ديدم که بحکم الفرار ممالايطاق من سنن المرسلين شب ازان شهر بگريختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان ميرفتم تا مسافتي دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتي خبر شنيدم که عيالان من مردند و جهات مرا قرض‌خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا اميد گشته مراحل و منازل مي‌پيمايم و

درد دل خودرا بملاقات هر صاحب دل دوائي ميكنم و جراحت تعب سفررا بلقاء اهل الله مرهم راحتي مينهم تا اين ساعت كه آئينهٔ دلم بصيقل مجاورت اين جناب از زنگار هموم مصفا شده و شربت عيشم بشيريني كلام شكر بار اين حضرت مهيا گشت بيت

المنته لله كه اگر رنج كشيديم ديديم ترا و ز تو بمقصود رسيديم

اين بود شمهٔ از سرگذشت من كه بعرض رسانيده شد زاهد فرمود كه از سخنان تو رايحهٔ صدق شنيدم و دل من براستي گفتار تو گواهي داد و اگر روزي چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل كردي اما تجربهاي نيكوتر بدست آمده بر اطوار و آداب امم وقوفي تمام حاصل شده و من بعد بجمعيت خاطر و فراغت دل خواهي گذرانيد ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دميد

مهمان بديدار ميزبان خوش بر آمد و ميزبان نيز صحبت مهمان‌را غنيمت شمرده آغاز مباسطت كرد و زاهد مردي بود از بني اسرائيل و زبان عبري نيكو دانستي و اگرچه با كثر لغتها عالم بود و به بيشتر زبانهاي متكلم مي‌شد فاما چون لغت عبري موروثي داشت فصاحت او دران بيشتر مي‌نمود و پيوسته با خواص خود بدان زبان سخن ميگفت مهمان فرنگي اگرچه بحقيقت لغت عبري دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان اورا خوش مي‌آمد و اغلب اوقات استدعا مي‌نمود كه زاهد بدان لغت سخن گويد زاهد نيز جهت رضاي خاطر و ميل طبيعت او زبان فصاحت كشادي و در اداي كلام عبري داد بلاغت بدادي مهمان عاشق آن زبان شد از غايت شيريني سخن زاهد و حلاوت كلامش خواست كه لغت عبري از وي بياموزد نظم

بشيرين نكتها هر لحظه پر قند شدي لعل شكر بارش شكر خند

چو مهمان ديد شكرها بخروار چو طوطي شكرش‌را شد خريدار

چند روزي بر آمد و حجاب تكلف از ميان مرتفع گشته صفت بيگانگي به يگانگي مبدل شد و از مقدمات وداد نتيجهٔ اتحاد حاصل آمد بيت

باهم بمراد دل توانند نشست وقتي كه تكلف از ميان بر خيزد

مهمان گستاخ‌وار بر زاهد آغاز ثنا كرد و گفت بيت

اي نطق تو كليد نهانخانهٔ كمال تقرير تو نتيجهٔ تائيد ذوالجلال

اين چه طرز سخن راني و شيوهٔ عبارت پردازيست كه ديدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتي ازين كاملتر نديده وگوش هوش سخن شناسان مقالتي ازين زيباتر نشنيده

بيت

من نميدانم كه اين جنس سخن‌را نام چيست ني نبوت ميتوانم گفتنش ني ساحري

توقع ميدارم كه اين زبان‌را بمن بياموزي و التماس مي‌نمايم كه تعليم اين لغت‌را از من دريغ نداري چه بي‌سابقهٔ معرفتي در اعزاز و اكرام من رسم ملاطفت بجا آوردي و بي‌تقديم وسيلهٔ مودت انواع تكلف در ضيافت رعايت كردي امروز كه رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحكام يافته اميدوارم كه شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازي و رقم شاگردي باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من كشي تا سبب ازدياد مواد اخلاص گشته وظيفهٔ ذكر مروت و طريقهٔ شكر نعمت مرعي افتد

بيت

جز شكر تو گفتن نتوانم بحقيقت من بنده كه پروردهٔ احسان تو باشم

زاهد گفت مرا درين چه مضايقه و مبالغه باشد كه شخصي‌را از حضيض جهالت باوج دانش ترقي دهم و متعلمي‌را از اسفل السافلين نقصان بدرجات اعلي عليين كمال رسانم فاما بر خاطر ميگذرد كه ميان لغت عبري و كلمات فرنگي منافات بيشمار و مباينت بسيار است مبادا كه در تعليم آن كلفتي تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب كد بيحد از ادراك و حفظ آن عاجز آيد و بران تقدير هم روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تو فائت گشته مهمان گفت هركه قدم در طلب كاري نهد هرآئينه ارتكاب شدائدرا باخود بايد گفت و آنكه روي بكعبهٔ مقصودي آرد از تعب باديهٔ محنت نبايد انديشيد

بيت

در بيابان چون ز شوق كعبه خواهي زد قدم سرزنشها گر كند خار مغيلان غم مخور

و من درين نيت بمثابهٔ صادقم كه اگر هر موئي بر سر من تيغي گردد ازين كار روي نتابم و اگر هر مژه در ديدهٔ من سناني شود نظر بمهمي ديگر نيفگنم ع هركه ميل گنج دارد رنج مي‌بايد كشيد

و هر محنتي كه در طلب علم كشند آخر آن براحتي مي‌انجامد و رنج متعلم بهيچ وجه ضائع نميگردد چنانچه آن صياد بواسطهٔ اندك زحمتي كه از جهت علم كشيده و بجزي خدمتي كه بنسبت علما از وي صادر شد نعمتي كلي يافت و از مضيق احتياج بفضاي استغنا و وسعت عيش رسيد زاهد پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

گفت آورده‌اند كه مردي درويش صيادي كردي و بشكار مرغ و ماهي قناعت نموده معاش خود گذرانيدي و در وقت صيد ماهيان چون دام همه تن چشم شدي و بهنگام قصد مرغان از هر موي بدن حلقه ساختي ع نه مرغ از دام او جستي نه ماهي

روزي دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ‌را بحوالي دام آورده و خود در كمين گاه مترصد آنكه حلق آن بيچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثناي اين حال آواز عربده آميزي شنيد و از ترس آنكه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از كمينگاه بيرون آمده دو طالب علم‌را ديد كه در مسئلهٔ فقهي بحث ميكردند و مقال ايشان بجدال انجاميده بود صياد تضرع بسيار كرد كه فرياد مكنيد تا اين مرغان رم نخورند و رنج من ضائع نگردد ع دم در كشيد تا نخورد صيد دام رم

ايشان گفتند اگر مارا درين صيد شريك مي‌سازي و هريك‌را مرغي مي‌دهي با تو در ميسازيم و بجنگ و عربده نمي‌پردازيم صياد گفت اي عزيزان من فقيري عيال مندم وقوت چندين كس وابستهٔ اين مرغان است و بعد از آنكه شما دو مرغ ببريد من چگونه بخانه روم و چسان بيك مرغ ده تن‌را تسلي دهم گفتند تو هر روز اين كار ميكني و ما مدتي است تا اين شكار يافته‌ايم بهيچوجه ممكن نيست كه از سر اين مرغان بگذريم يا فرياد خواهيم كرد تا مرغان بپرند يا شرط خواهي كرد كه هريكي‌را از ما مرغي دهي تا بنظر مدرس ببريم و طلبهٔ مدرسه‌را مهماني كنيم صياد هرچند اضطراب كرد كه مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمين وقف نهاده‌ام و نه چينه از غلهٔ مدرسه پاشيده‌ام و بشرع بر من لازم نيست كه شكار خودرا با شما بطريق ثلث و ثلثان بخش كنم بهيچ جانرسيد آخر ايشان‌را وعدهٔ مرغ داد و رسن در كشيده مرغان‌را بدام آورد ديگر باره آغاز ناله و زاري كرد كه بر من رحم كنيد و دست طمع از بردن اين مرغان كوتاه داريد گفتند ازين مقال درگذر و بشرطي كه كردهٔ وفا كن صياد چاره نديد و هريك‌را مرغي داد و گفت باري چون زحمت شما كشيدم و تحفه و تبركي نيز گذرانيدم آن لفظ كه بران بحث ميكرديد بمن آموزيد شايد كه روزي مرا فائده دهد ايشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث ميكرديم و در ميراث خنثي منازعتي داشتيم صياد پرسيد كه خنثي چه معني دارد گفتند كه حقيقت معني آنست كه خنثي نه مذكر است و نه مونث صياد آن لفظرا ياد گرفته با ملال بسيار بخانه آمد و صورت حال با عيال در ميان آورد و آن شب باندك

توتي قناعت كرده گذرانيدند روزي ديگر كه مرغ زرين جناح خورشيد از آشيان افق بپرواز آمد و ماهيان سيم اندود كواكب از هيبت رشتهاي شعاع بر محيط سپهر روي بگريز آوردند .

بيت

چرخ صياد وش برشتهٔ زرد ماهي مهردرا بدام آورد .

پير صياد دام بر داشته روي بلب دريا نهاد و بتوكلي تمام دام بدريا فرو گذاشت قضارا ماهئ بدام افتاد زيبا صورت شيرين هيأت كه آب زره‌گر چون او جوشن پوشي نپرورده بود و ديدهٔ مردم آبي مانند او لعبتي در عرصهٔ بحار نديده نظم

سينهٔ پاك همچو سيم سفيد چشم روشن چو چشمهٔ خورشيد

پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قياس افزون

صياد در شكل و هيأت او متحير شده با خود انديشيد كه من در همه عمر ماهي بدين ماهيت نديده‌ام و صيدي بدين لطافت مشاهده نكرده صواب آنست كه اورا زنده برسم تبرك نزد سلطان برم و نام خودرا بچنين خدمتي در ميان اقران بلند سازم پس آن ماهي‌را در ظرف آب افگنده روي بدرگاه پادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پيش قصري كه جاي نشست بودي از مرمرورخام حوضي ساخته بودند و ماهيان رنگارنگ دران انداخته

بيت

همه سيمين بران بازي گر گوش ايشان گران ز حلقهٔ زر

و زورقي نمودار شكل هلال بر روي آن حوض سپهر مثال روان كرده

بيت

اندران كشتئ ز پارهٔ عود چون مه نو بر آسمان كبود .

هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدي و به آشنا بازي ماهيان و حركت زورق خوش برآمدي درين وقت نيز

بيت

درون حوض‌را نظاره ميكرد تماشائي مه و سياره ميكرد

كه ناگاه صياد درآمد و آن ماهي زيبا هيات لطيف حركت‌را بنظر شاه رسانيد شاه بديدن آن ماهي بسيار خوش برآمد و فرمود تا هزار دينار بصياد دهند يكي از وزرا كه رتبهٔ گستاخي و منصب جرأت داشت زبان نصيحت بكشود و آهسته بپادشاه گفت بيت

دل روشنت چشمهٔ نور باد سر سبزت از سر زنش دور باد

صياد بسياراند و دريا پر ماهي است اگر شاه بهر ماهي هزار دينار عنايت فرمايد نه زر خزانه بدان

وفا کند و نه خراج مملکت به آن بر آید و پیداست که بهاي ماهي چند تواند بود و صياديرا چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید

بيت

هران حوضي که صد من آب گیرد دو صد من ریزیش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من اورا هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من اینرا حیلهٔ دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در آنست که شما از وي سوال کنید که این ماهي مذکر است یا مونث اگر گوید نراست گوئیم مادهٔ اورا بیار تا هزار دینار بدهم و اگر گوید مونث است گوئیم مذکر اورا حاضر گردان و زر بستان و هر آئینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزي تراضي جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد وگفت این ماهي نراست یا ماده پیر صیاد مردي صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده‌اند غواص فکررا به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابي که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که اي شاه جهان پناه این ماهي خنثي است یعني نه مذکر است و نه مونث سلطانرا خوش آمد وزیررا بدان تدبیر نکوهش فرمود و یک هزار دیگر بران انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و اورا از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل‌را فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علمارا خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سر افراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیاني نیست و بزرگان گفته‌اند نظم

بیاموز علمي که گردي عزیز که بي‌دانش انسان نیرزد پشیز

ز دانش فزاید ترا جاه و قدر ز صف نعالت رساند بصدر

زاهد گفت این زمان که مبالغه مي‌نمائي و راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد مي‌پیمائي من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجاي آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روي بدان کار آورد و مدتي دراز بتعلم لغت عبري بسر برد طبیعت اورا بهیچ نوع با آن لغت ملائمتي نیفتاد و ذهن اورا بادراک جزئیات آن موافقتي پدید نیامد هرچند تعلیم بیشتر مي‌یافت تصرفش در اداي آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین درگلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده میشد

بیت

اگر از مخزن توفیق عطائي نرسد سعي سودي نکند جهد بجائي نرسد

روزي زاهد اورا گفت دشوار کاري گرفتهٔ و عظیم رنجي بر دل خود نهادهٔ زبان تو برین لغت جاري نمیگردد و طبع تو باین سخن مناسبتي ندارد ترک این کار گیر و بمیداني که لائق جولان تو نیست قدم منه

قطعه

در هرچه نمیتوان بدست آوردن حیف است بهرزه عمر ضائع کردن

پند حکما شنو و در پیش مگیر راهي که بپایان نتواني بردن

زبان اسلاف خودرا گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آباواجداد سعي کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کس راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادي منهاج صدق و یقین و نکتهٔ اناوجدنا آباءناعلي امت گوشمالي است طفلان بازیچه گاه تقلیدرا تا از وحشت آباد گمان بدارالسلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدي الله بنوره من یشاء مشاهده نمایند

مثنوي

آنکه او از پردهٔ تقلید جست هم بنور حق به بیند هرچه هست

از محقق تا مقلد فرقها است این چو داؤد است و ان دیگر صداست

خلق‌را تقلید شان بر باد داد که دو صد لعنت بدین تقلید باد

زاهد گفت شرائط نصیحت بجاي آوردم و میترسم ازانکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمهٔ میتواني گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتي میتواني راند یمکن که چون اکثر اوقات کلمات عبري تکرار میکني اداي این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگررا نیز در نیابي و حال تو مثابهٔ آن زاغ باشد که رفتار کبک مي‌آموخت و ازان خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۵

گفت آورده‌اند که روزي زاغي در پرواز بود کبکي دید که بر عرصهٔ زمین مي‌خرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگي صید میکرد بیت

بیک نوبت که سوئي من خرامیدي دلم بردي خرامان نوبتي دیگر بیا تا جان بر افشانم

زاغ‌را خراميدن كبك خوش آمد و از تناسب حركات و چستي و چالاكي او متحير شد آرزوي رفتن او بران منوال در دل وي جاي گرفت و سوداي خراميدن بهمان شيوه از سويداي دلش ظهور كرد ملازمت كبك‌را كمر خدمت بر بسته و ترك خواب و خور گرفته متوجه آن تكاپوي شد پيوسته بر اثر كبك ميدويد و تماشاي جلوهاي او ميكرد   بيت

اي كبك دري جلوه كنان ميگذري   لنگان لنگان من از عقب مي‌آيم

روزي كبك گفت اي ديو ديدار تيره رخسار مي‌بينمت كه همواره گرد من مي‌گردي و حركات و سكنات مرا مترصد مي‌باشي داعيهٔ تو چيست زاغ گفت اي زيبا خوي خندان روي

بيت

رفتار تو دل برد و من اكنون ز پيت   فرياد كنان در پي دل مي‌گردم

بدانكه مرا تمناي روش تو در سر افتاده مدتي است كه در قدم تو ميباشم و مي‌خواهم كه آن رفتاررا آموخته پاي افتخار بر تارك همسران نهم كبك قهقههٔ زد و گفت هيهات هيهات   ع

آيا تو كجا و ما كجاايم

خراميدن من امريست ذاتي و رفتن تو صفتي است جبلي ذاتيات‌را بهيچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضاي فطرت‌را بتكلف تغير نتوان داد راه من بر وضعي ديگر است وروش تو بوضعي ديگر

مصرع

به بين تفاوت ره از كجاست تا بكجا

ازين خيال بگذر و اين انديشه‌را از دست بدار   ع   بگذار كه اين كمان ببازوي تو نيست

زاغ جواب داد الشروع ملزم چون در كاري خوض كرده‌ام به افسون و افسانه ترك نخواهم كرد و تا مراد بدست نيايد پاي ازين راه باز نخواهم كشيد   بيت

كشتئ صبر بدرياي غم انداخته‌ايم   يا بميريم درو يا بكف آريم گهر

بيچاره مدتي درعقب كبك بدويد و رفتن او نياموخته رفتار خود نيز فراموش كرد و ديگر بهيچ نوع رجوع او بدان ميسر نگشت و اين مثل بدان آوردم تا بداني كه رنجي ضائع پيش گرفتهٔ و سعي باطل مينمائي و گفته‌اند جاهل‌ترين خلائق آنست كه خودرا در كاري افگند كه لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و اين قصه بعينه همان مزاج دارد كه نانوائي‌را بگذاشتئ و بدهقاني مشغول شدي و عاقبت الامر سر رشتهٔ هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلاي بيكسي در ماندهٔ

بيت

گفتم بدهم جان و بوصلش برسم — جاندادم و آخر نرسيدم بوصالي

مهمان نصيحت زاهدرا بتلقي قبول نفرمود و اندك زمانيرا زبان پدران فراموش كرد و لغت عبري ياد نگرفت ع آن شد از دست و اين بدست نيامد

اينست داستان كسي كه حرفت خود بگذارد و مهمي كه نه لائق او باشد پيش گيرد و اين باب بحزم و احتياط پادشاهان متعلق است تا هر والئ كه اورا بضبط ممالك و ترفيه حال رعايا و تربيت دوستان و استيصال دشمنان ميل باشد درين معاني دقائق تامل و تفكر لازم شمرد و نگذارد كه نااهل و بد گوهر خودرا با مردم اصيل و پاك طينت درمقام برابري آرد چه بسيار فرومايگان خودرا با شهسواران ميدان مروت هم عنان مي‌پندارند و درمضمار كفات لاشهٔ فروماندهٔ خودرا با براق برق رو همت ايشان هم تگ مي‌شناسند و حال آنكه اگر دو اسپه رانند بگرد ايشان رسيدن نتوانند

بيت

با جام جم چگونه تواند معارضه — ور خود بدر و لعل مرصع شود سفال

پس نگاهداشت اين مرتبه در قوانين سياست اصلي معتبر است و اگر عياذا بالله تفاوت مراتب در قوانين آد ميان از ميان برخيزد و اراذل با اوساط دريك كفه نشينند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هيبت جهانداريرا زيان دارد و خلل و اضطراب دركار ملكي پديد آيد و ازينجهت ملوك سابق نگذاشتندی كه مردم فرومايه و بد اصل علم و خط بياموزند و مسائل استيفا و سياق بدانند زيراكه چون اين رسم استمرار يابد كه ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آيند و اصحاب دولت كار ارباب حرفت نتوانند كرد هرآئينه مضرت آن شائع و مستفيض گردد و اسباب معيشت خاص و عام علي الاطلاق خلل پذيرد و بسبب اين معاني اهمال دركارها پديد آيد و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند بايد كه محافظت ابواب نصيحت علما و موعظت حكما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع يافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و كارش از وصمت عيب و سمت غفلت محفوظ و مصئون ماند

نظم

كسيرا گوي در گيتي خردمند — كه دل بر نكته دارد گوش بر پند

سخن گوهر شد و گوينده غواص — بسختي دركف آيد گوهر خاص

درين مشكين صدفهاي نهاني — بسي درها كه يابي از معاني

باب دوازدهم

در فضيلت حلم و وقار و سكون و ثبات خصوصا پادشاهان‌را

مقدمه

ديگر باره شهنشاه كامگار متوجه حكيم نامدار گشت و بعبارت شكر نثار

بيت

ثنا گفتش كه اي پير يگانه   نديده چون توئي چشم زمانه

بيان كردي داستان كسي كه از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف ورزيده بچيزي كه لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نمايد و مطلوبش از ديدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بكار اصلي ممكن نباشد ع يكي ز دست دهد و ان دگر بدست نيايد

اكنون بازگوي كه از خصلتهاي پادشاهان كدام ستوده‌تر و بمصالح ملك و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزديكتر و من در وصيت دوازدهم ديده‌ام كه سلاطين بايد كه حلم‌را پيرايهٔ روزگار و بردباري‌را سرمايهٔ كار سازند و مرا شبهه افتاده است كه ملوك‌را حلم بهتر باشد يا سخاوت يا شجاعت تو بفكر عقده كشاي گره از رشتهٔ اين مشكل باز كشاي و به راي صواب نماي سر اين مسئله‌را بخوبتر وجهي باز نماي

نظم

مرد دانا كه اين سخن بشنود   در گنجينهٔ سخن بكشود

گفت اي خسرو زمان و زمين   زير فرمان تو همان و همين

بدانكه ستوده‌تر صفتي و پسنديده‌تر خصلتي كه هم نفس ملوك بدان مهيب و معظم تواند بود وهم لشكر و رعيت ازان خشنود تواند شد حلم و حسن خلق است و لوكنت فظا غليظ القلب لانفضوامن حولك و از كلام ميامن انجام سلطان سرير رسالت و صاحب قران ممالك جلالت عليه افضل الصلوات المصلين چنان مفهوم ميشود كه سعادات دنيوي و مرادات اخروي بر حلم و نيكوخوئي متفرع است

كماقال من سعادت المرء حسن الخلق و كاد الحليم ان يكون نبيا و اين سه خصلت كه ملك بدان مشغوف است به آن كه تفضيل يكي از ايشان بر باقي معلوم كند هر سه محتاج اليه اند اما شجاعت هميشه بكار نيايد و در عمرها وقتي بدان احتياج افتد و سخاوت و حلم بهمه وقت در كارند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد باز فوائد سخاوت مخصوص بطايفهٔ باشد و گروهي خاص از فوائد انعام سلاطين بهره‌مند توانند شد و ليكن خرد و بزرگ‌را بحلم حاجت است و منافع خوش‌خوئي خاص و عام و رعيت و سپاهي‌را شامل پس هر آئينه حلم ازان ديگري فاضلتر است

نظم

هركه در و سيرت نيكو بود   آدمي از آدميان او بود

نيكي مردم نه نكو روئي است   خوي نكو مايهٔ نيكوئي است

و يكي از بزرگان گفته است كه اگر ميان من و تمامي مردمان تارموئي باشد و همه باتفاق در مقام گسيختن باشند امكان ندارد كه بگسلد زيراكه اگر ايشان سست بگذارند من بكشم و اگر ايشان سخت بكشند من سست بگذارم يعني كمال حلم و سعت عفو من تا آن حد است كه با اهل عالم توانم زيست و با عامي و عالم و بيگناه و مجرم در توانم ساخت

بيت

من بكمند او درم او بمراد خويشتن   گر نرود بطبع من من بروم بخوي او

و ببايد دانست كه ثبات و وقار پادشاهان‌را زيباتر حليتي است و حلم و تاني فرمان دهان جهان‌را نيكوتر زينتي چه احكام ايشان در خون و مال و ملك جهانيان نافذ است و اوامر و نواهي ايشان بر اسافل و اعالي و اصاغر و اكابر علي الاطلاق جاري پس اگر اخلاق خودرا بحلم و ديانت آراسته ندارند يمكن كه بيك درشت خوئي اهل اقليمي‌را نفور سازند و از خفت و سبكساري عالمي‌را آزرده و رنجور گردانند و بسي جانها و مالها در معرض هلاك و تفرقه افتد

رباعي

هر حكم كه سلطان زمان فرمايد   از بعد تامل فراوان بايد

ور ز آنچه دران تاملي ننمايد   شايد كه ازان بسي خللها زايد

و اگر پادشاه به آب سخاوت گرد احتياج از روي روزگار بشويد يا به آتش شجاعت خرمن حيات بد خواهان‌را بسوزد چون از سرمايهٔ حلم بي‌بهره باشد بيك جفا سر چشمهٔ سخارا تيره سازد و بيك

عربده هزار دشمن جاني‌را بر انگيزد اما اگر در باب سخاوت قصوري و در ميدان شجاعت فتوري داشته باشد برفق و دلجوئي و حلم و خوشخوئي رعيت و لشكررا شاكر تواند ساخت و عالميان‌را در قيد هواداري و سلسلهٔ خدمتگاري تواند كشيد نظم

چون گل آن به كه خوش بود رويت تا در آفاق خوش بود بويت
خلق‌را آنزمان بكار آئي كه بخلقت جهان بيارائي

و با وجود حلم بايد كه از وقار و ثبات نيز بهره‌مند باشد كه حلم بي‌ثبات از عيبي خالي نيست چه اگر كسي بسيار مؤنتها تحمل كند و بر اظهار بردباري غايت مبالغه بتقديم رساند چون عاقبت آن بتهتك كشد و خاتمت آن بخفت و سبكساري انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بي‌بهره خواهد گشت بيت

باش ثابت در طريق بردباري همچو كوه هركه تمكين پيش دارد بيشتر دارد شكوه

و پادشاه بايد كه بهنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شيطان روا ندارد كه غضب شعله ايست از آتش شيطاني و شجره ايست ثمره‌اش ملالت و پشيماني و گفته‌اند حلم از جملهٔ اخلاق پيغامبران است و غضب خوي سگان و وسوسهٔ شيطان و نزد اهل تحقيق و ارباب تصديق مقرر است كه تا كسي بر غضب مستولي نگردد بدرجهٔ صديقان نرسد و در نوادر كلمات حكما مسطور است كه بزرگي‌را التماس نمودند كه متفرقات حسن خلق‌را دريك كلمه درج كن تا ضبط كردن آن آسان باشد فرمود كه ترك غضب جامع جميع مكارم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال مثنوي

خشم و كين وصف سباع است و ددان هركرا خشم است و كين هست از ددان
اصل خشم از دوزخ است و كين تو جز و آن كل است و خصم دين تو
چون تو جزو دوزخي پس هوش دار جزو سوئي كل خود گيرد قرار

و ديگر بيايد دانست كه احتياج پادشاه بوزير ناصح كامل و نديم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباري و نخوت شهرياري اورا از منهج حلم و بردباري منحرف سازد وزير صائب تدبيرش بطريق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سكون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروي موعظت انحراف مزاج عدالت‌را زائل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل كردكار

و ميامن حلم و وقار و خلوص نصيحت و صفاي نيت وزير كامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب كه روي آرد فتح و نصرت رفيق و قرين و اقبال و دولت ناصر و معين وي باشد و اگر احيانا بحسب موافقت هوا و متابعت نفس پردغا در كاري حكم فرمايد و بي‌تامل و تفكر نه از روي بصيرت و تدبير پر وانچه دهد به راي روشن چنان وزير مخلص شرر ضررش تسكين يابد و تدارك خلل و تلافي زلل آن در حيز تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود راي جهان‌آراي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

برهمن گفت آورده‌اند كه در يكي از بلاد هند پادشاهي بود هيلار نام با كنوز و دفائن بيكران و اموال و خزائن بي‌پايان

بيت

رمح دولت پرورش‌را ملك و ملت در پناه تيغ نصرت گسترش‌را دين و دنيا در ضمان

و او از سلاطين روزگار بانواع مفاخر امتياز يافته بود و از خواقين كامگار باصناف مآثر اختصاص پذيرفته دو پسر داشت كه مهر درخشان روشني از چهرهٔ رخشان ايشان وام كردي و ماه تابان از زيبائي رخسار و نازگي عذارشان در ميدان سپهر سر گشته گشتي يكي بقامت چون تير چله نشينان گوشهاي انزوارا بر مثال كمان بسوي خود كشيدي و ديگري بزلف چون زنجير ديوانگان سلسلهٔ محبت‌را موي كشان به بيمارستان درد آوردي در نظارهٔ اعتدال بالاي جان فزاي يكي سرو سهي از حيرت پاي در گل مانده بود و از غيرت رفتار دلفريب ديگري كبك دري خراميدن خود فراموش كرده

بيت

يكي چون لاله با روئي درخشان يكي چون گل بخوبي دامن افشان

و با وجود حسن صورت بخوبي سيرت آراسته بودند و نهال جمال‌را بازهار فضل و كمال زيور بسته صورتي در غايت زيبائي و معني در نهايت دلربائي بيت

چشم گردون صورت و معني نديد است اينچنين بر چنين معني و صورت آفرين باد آفرين

يكي‌را سهيل يمني گفتندي و ديگري‌را ماه ختني و مادر ايشان ايران دخت دلبري بود از رشك عارض نازنينش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدي و از شرم طرهٔ چين بر چينش جعد سنبل پر پيچ و تاب گشتي

نظم

بتي فرق و گيسو بر آراسته مرادي بصد آرزو خواسته

رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته

سر زلفش از چنبر مشكناب رسن كرده در گردن آفتاب

دل پادشاه بمهر اين گوهر يكتا و محبت آن دو فرزند يگانه بغايت متعلق بودي و بي‌جمال ايشان آرام دل و سرور سينه نداشتي و ديگر وزيري داشت كه اورا بلارگفتندي و بلغت ايشان معني اين كلمه مبارك روي باشد و او بزرگواري بود بمتانت عقل مشهور و باصابت راي موسوم و مذكور دلائل كياست و كارداني و شواهد فراست و مهرباني بر چهرهٔ افعال و ناصيهٔ احوالش لائح و ماثر اخلاص و هواداري و ميامن اختصاص و رضا جوئي در مساعي جميله و اجتهادات جليله‌اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف كمالش بدين مقال ترنم نمودي و در اداي شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدين ابيات توسل جستي

نظم

اي آصف كه صاحب ديوان چرخ‌را در مجلس تو منصب بالا نميرسد

آنجا كه كاتبان تو تحرير ميكنند حكم قضا بصاحب جوزا نميرسد

و دبير خاصش كه كمال نام داشت كاتبي بود كه تير سپهر كمان بيان او نتوانستي كشيد و منشي فلك بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بنانش نيارستي رسيد گوئي زبان كلك لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صرير خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معاني كه بالماس تفكر بسفتي نظام ذهن ثاقبش در سلك الفاظ عذب و كلمات زيبا انتظام ميداد و هر نقد حقائق كه بميزان تدبير سنجيدي دلال فكر صايبش بتعريفات كامل و توصيفات شامل بنظر خريداران بازار دقائق در مي‌آورد

قطعه

معانئ تقرير او جان فزاي مبانئ تحرير او دلپذير

نئ كلك او طوطئ نطق‌را خجل كرده از نغمهائ صرير

و از مراكب خاصه پيلي سفيد داشت كه در ميدان جنگ چون باد جهان پيما شتافتي و بدندان خارا شكن سينهٔ كوه سنگين دل‌را شگافتي هميشه آهن در كوه نهان باشد و او بخلاف عادت كوهي بود در آهن نهان و پيوسته كوه بيستون بريك جاي ثابت بود و او نه برسم معهود كوهي بود بر چهار ستون روان

نظم

سوده بگردون سر شنجرف ساي رنگ شفق زو شده شنگرف زاي
پيچش خرطوم بسان كمند اژدري افتاده ز كوهي بلند
ازان سپر انگيز پئ سهمناك درته پايش سپري گشته خاك

و دو فيل پشيزه بودند بغايت شكوه‌مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند كوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهاي گردن كشان‌را گوي ميدان ساختندي و بدستهاي عمود كردار گردنهاي سر كشان‌را پايمال گردانيدندي و دندان بلور نماي شان از سينهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردندي و بميتين عاج از معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر كردندي نظم

ابرند ولي قطرهٔ ايشان سر خنجر برجند ولي بارهٔ ايشان صف هيجا
دندان يكي سخت شده در دل مريخ خرطوم يكي حلقه زده گرد ثريا

و ديگر دوشتر بختي كوه كوهان هامون نورد داشت كه بشبي اقليمي طي كردندي بلكه بدمي عالمي زير پي آوردندي از گردن و گوش كمان و تير راست كرده و از دست و سينه هيأت گرز و سپر نموده بوقت پويه عرصهٔ خاك‌را بر شكل سپر ساختندي و گاه سير بپاي چوگان مثال از بريد تيزگام ماه گوي سبقت ربودندي بيت

هامون نورد كوه وش دل بر تحمل كرده خوش تا روز هر شب باركش در روز تا شب خار كن

و سمندي بودش تندرو تيز گام و سيمين سم زرين لگام كه اگر عنان او رها كردندي بر صباي جهان پيما پيشي گرفتي و شمال گيتي نورد بگرد گرد وي نرسيدي تا سبز خنگ فلك بر حوالي كرهٔ خاك ميگردد نظير آن مركبي نديده بود و تا ابلق روزگار عرصهٔ ادواررا مي‌پيمايد شبيه چنان بارگي نشنيده

نظم

گردون گردي زمين نوردي كز چشمهٔ مهر آب خوردي
هر بار كه در عرق شدي غرق باران بودي و در ميان برق
هر بار كه در نبرد رفتي صد باد صبا بگرد رفتي

و تيغي داشت بگوهر نكاشته و بلآلي قيمتي آراسته گفتي مگر صفحهٔ سبزه‌را بقطرات شبنم مرصع ساخته‌اند و يا ساحت سپهررا بدرهاي شاهوار كواكب مزين كرده جواهر اصلي ذاتي او بر صفحهٔ الماس

شكل پاي مور مي‌نمود و بر تختهٔ مينا نشان پر مگس بظهور ميرسانيد و آن نه شمشير بلكه ابري بود خون فشان يا برقي آتش نشان نظم

چون برگ كندناست بسبزي ولي شود در بوستان معركه چون شاخ ارغوان
نيلوفر اندر آب نهان باشد اي عجب نيلوفريست آن شده آب اندر و نهان

ملك بدينها كه مذكور شد دلبستگي تمام داشتي و همواره بر سلاطين سائر ديار هند به مجموع اينها مباهات نمودي و در ولايت او جمعي بر همنان بودند كه خودرا تابع برهما دانستندي و به پيغمبري او معترف گشته از دين حق و راه راست انحراف ورزيدندي و خلائق‌را در باديهٔ ضلالت و هاويهٔ جهالت سر گردان ساختندي چندانچه ملك هلار ايشانرا از اضلال و اغواي خلائق منع مي‌نمود منزجر نا شده آن عادت ذميم‌را ترك نمي‌دادند و مهم بدان انجاميد كه شاه بتعصب دين و حميت ملت قريب دوازده هزار تن از ايشان بكشت و خانهاي ايشان‌را بيغما داده زن و فرزند ايشان باسيري ببرد و ازانجماعت چهار صد تن‌را كه بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پايهٔ سرير اعلي گردانيد ايشان بناكام كمر خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل كينه خواهي‌را انتظار ميبردند تا شبي ملك بر سرير عشرت باستراحتي مشغول بود هفت آواز با هيبت شنود و از هول آن بيدار شده متامل و متفكر گشت در اثناي اين حال باري ديگر خواب بر وي غلبه كرد و در خواب چنان ديد كه دو ماهي سرخ كه از شعاع ايشان ديده خيره شدي بر دم ايستاده ويرا مرحبا زدند ملك ديگر باره متنبه شد و باند يشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره ديد كه دو بط رنگين و قازي بزرگ از عقبش مي‌پريدند و به آخر پيش وي فرود آمده آغاز دعا گوئي كردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حيران مانده ديگر ره در خواب شد و چنان ديد كه ماري سبز رنگ با خالهاي زرد و سفيد بر گرد پاي وي ميگردد و آن افعي نا خوش طلعت برآن شاخ صندل مي‌پيچد ملك از ترس بيدار شد و ازان بازيها كه در پردهٔ خيال ملاحظه مي‌نمود اندوهگين گشت كرت ديگر موكل خواب اورا كشان كشان بعالم مثال برد و درين نوبت چنان مشاهده كرد كه سر تا پاي او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئيا از فرق تا قدم بلعل بدخشاني و ياقوت رماني بر آراسته ملك بيدار گشته اضطراب آغاز كرد و خواست كه از محرمان حرم كسي‌را آواز دهد ناگاه خواب بر و غالب شد و چنان ديد كه بر استر سفيد راهوار كه چون برق جهنده كوه گذار و مانند عمر گرامي خوش

رفتار بودي سوار شده و عنان مركب بجانب مشرق تافته تنها ميراند چندانچه مي‌نگرد از ملازمان جز دو فراش پياده كسي‌را نمي‌بيند باز از خوف اين واقعه از خواب بجست و كرت ششم بخواب فرو رفته آتشي ديد كه بر فرق وي افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب‌را احاطه كرده از مشاهدهٔ اينصورت هراسان گشته باز بيدار شد هفتم بار از شراب خواب بيخود افتاده مرغي ديد كه بالاي سر وي نشسته منقار بر فرقش ميزند اين نوبت شاه نعرهٔ زد كه ملازمان در حوالي بارگاه بفرياد آمدند و بعضي سراسيمه خودرا بپايهٔ سرير رسانيدند ملك ايشانرا تسكين داده باز گردانيد و از هيبت آن خوابهاي هائل چون مار دم بريده و مردم مار گزيده بر خود مي‌پيچيد و با خود ميگفت اين چه نقشهاي گوناگون بود كه كلك قدرت بر انگيخت و اينچه لشكرهاي فتنه بود كه پي در پي فرو ريخت

بيت

نا رفته يكي فتنه بلائي دگر آمد ننشسته يكي عربده آشوب دگر خاست

آيا صورت اين واقعات با كه در ميان توان نهاد و حل اين مشكل از كدام فاضل در خواست توان كرد كرا محرم اين اسرار توان ساخت و نرد تقرير اين قصه با چه كس توان باخت ع

اين درد كرا گويم و درمان ز كه پرسم

القصه بقيهٔ شب‌را بهزار غصه بروز آورد و با شب تيره از ديري و درازي شكايت ميكرد و ميگفت

نظم

چرا آخر سبكتر برنخيزي تو اي شب گر نه روز رستخيزي

دمي زن آخر ار جان داري اي صبح دلم‌را چند بريان داري اي صبح

تا وقتيكه عارض صبح روشن از شكن زلف تابدار شب تار درخشيدن آغاز كرد و شمامهاي كافور بعوض غاليهاي عنبربيز بر اطراف چرخ اخضر پديد آمدن گرفت

بيت

بسرسام سودا در آمد ز خواب دماغ زمين از تف آفتاب

چندانكه دست تقدير نقاب ظلمت از پيش جمال روز جهان افروز بر داشت و شاه سيارگان بالاي تخت ميناكار سپهر بر آمده آواز عدل روشني بخش بمسامع عالميان رسانيد شاه بر خاست و براهمه‌را كه حلال هر مشكل و در علم تعبير كامل بودند بخواند و بي‌آنكه در عاقبت كارها تامل فرمايد تمامي خوابها بران منوال كه ديده بود با ايشان تقرير كرد ايشان واقعات هولناك شنيده و اثر خوف و

هراس بر ناصيهٔ شاه ديده گفتند اين خوابها سهمگين است و درين مدت كسي بدين هولناكي خوابي نديده و گوش هيچ معبر برين منوال واقعهٔ نشنيده اگر ملك شرف اجازت ارزاني دارد ما بندگان بايكديگر اتفاق نموده بمطالعهٔ كتبي كه درفن تعبير نوشته‌اند رجوع نمائيم و باستقصاي هرچه تمامتر دران تامل بجاي آريم پس از روي بصيرت تعبير آن بعرض رسانيده دفع شر و ضر آن‌را وجهي انديشيم

بيت

سخن دان بانديشه راند كلام كه بيفكر باشد سخن نا تمام

شاه ايشان‌را اجازت داد و ايشان از پيش ملك بيرون آمده خلوتي كردند و از خبث ضمير و نا پاكي سيرت سلسلهٔ انتقام‌را تحريك دادند و با يك ديگر گفتند اين ظالم جفا كار درين نزديكي از قوم ما چندين هزار كشته است و مال و متاع ما بباد تاراج بر داده و امروز سر رشتهٔ بدست ما افتاده كه بدين وسيله كينهٔ خويش باز توانيم خواست و خلل احوال خودرا تدارك و تلافي توانيم نمود و چون او مارا درين حادثه محرم خود ساخته و بر تعبير و تقرير ما اعتماد نموده فرصت فوت نبايد كرد و در باز خواستن كينهٔ ديرينه تعجيل بايد نمود بيت

دشمن بسوز سينه گرفتار محنت است دودي ازو بر آر كه فرصت غنيمت است

طريق صواب آنست كه درين باب سخن بي‌محابا رانيم و بتهديد هرچه تمامتر اورا بترسانيم و گوئيم كه اين خوابها دليل آنست كه هفت مخاطرهٔ عظيم كه در هريك ازان بيم جان باشد پيش آيد و دفع اين مضرتها بدان تواند بود كه طايفهٔ از اركان دولت و اعيان حضرت و مراكب خاصه‌را بشمشير گوهر نگار بكشند و خونهاي ايشان در آبزني ريزند و ملك ساعتي دران آب نشيند و ما افسونها بروي دميم و ازان خون براندام وي بماليم پس به آب خالص بدن اورا شسته بروغن چرب كنيم و ايمن و فارغ بمجلس باز رويم و بعد ما كه مقربان وي‌را بدين حيله هلاك سازيم بمرور زمان چون او تنها باشد بكار وي توانيم پرداخت و اگرچه درين وقتها پاي دل ما بخار آزار او مجروح بود اما اميد آنست كه بدست آرزو گل مراد بچينيم و دشمن قوي حال‌را در مقام ضعف افتاده بكام خويش به بينيم

بيت

دل اگر خار جفا ديد اميد است كه باز گل مقصود بچيند زگلستان مراد

پس بدين غدر و حيله بز كفران نعمت اتفاق كرده پيش شاه رفتند و گفتند

بیت

شها بخت و جاه تو پاینده باد مه و سال میمون و فرخنده باد

بر ضمیر انور شاه مجملا این معني ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عنانیست و ما دفع مضرت این وقائع‌را وجهي نیکو اندیشیده‌ایم اگر ملک سخن مارا که از عین دعا گوئي و محض رضا جوئي گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هرآئینه شري که برین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما ابا نماید بلائي عظیم‌را منتظر بلکه زوال پادشاهي و سپري شدن زندگاني‌را مترصد باید بود ملک بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جاي برفت و گفت تفصیل این سخن‌را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان کنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهي بردم ایستاده فرزندان شاه‌اند و آن مار که برپاي ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلان پشیزه اند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن استراهوار سمند خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختي و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیراست و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کمال دبیراست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند و تن اورا بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب بر این نوع ساخته‌ایم که هر دو پسر و مادر شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران‌را بدان شمشیر بکشند و از خون هریک قدري گرفته یکجا جمع کنند و شمشیررا شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون‌را با آب دریا آمیخته در آبزني ریزیم ملک‌را در وي نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشاني شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینهٔ اورا بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس به آب چشمه سر و تن ملک‌را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافي چرب کنیم تا مضرت بکلي مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیري ننماید

بیت

در دفع بلائي که نصیب تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد

شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائي و حلمش بر باد داد و گفت اي دشمنان دوست روي و اي آدمیان اهرمن خوي مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و اشامیدن شربت اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طایفه‌را که بعضي

عديل نفس من اند و جمعي مدار ملک و مال و سبب زينت جاه و جلال بکشم مرا از حيات چه راحت باشد و از زندگاني چه فائده

بيت

مرا عمر از براي وصل يار نازنين بايد گر آن دولت نباشد زندگي ديگر چه کار آيد

و مگر شما حکايت سليمان عليه السلام و بوتيمار نشنيده‌ايد و حقيقت جواب و سوال ايشان بشما نرسيده براهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن

حکايت ۲

گفت شنوده‌ام که سليمان صلوات الله و سلامه علي نبينا و عليه پادشاهي بود فرمان عظيم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طير کمر انقياد و مطاوعت او بر ميان جان بسته منشي قضا منشور سلطنت اورا بتوقيع رب هب لي ملکالا ينبغي لاحد من بعدي موشح ساخته و سائيس قدر زين تمکين او بر پشت مرکب صبا که غدوهاشهر و رواحهاشهر نمونهٔ سير اوست نهاده

نظم

فلک بنده و آفتابش غلام زمانه مطيع و جهانش بکام
شده انس چون جن ز جان چاکرش زده وحش چون طير صف بر درش

روزي از مقربان صوامع ملکوت يکي بديدن وي آمد و قدحي پر از آب حيات بحضرت او حاضر گردانيد و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخير گردانيده است و فرموده که اگر خواهي اين جام درکش و تا آخر زمان از چشيدن شربت کل نفس ذايقة الموت ايمن باش و اگر ميل داري زودتر قدم بر دار و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضهٔ صافي و هواي وسيع الفضاي لاهوت متوجه شو سليمان عم با خود انديشه کرد که نقد عمر سرمايه ايست که بدان در بازار قيامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصهٔ زندگاني مزرعه ايست که در و تخم دولت دو جهاني و نهال سعادت جاوداني توان کاشت

بيت

دست اين روزگار کوتاه است که بدان دولت دراز رسد

پس بهمه حال نشاء حياترا بر شيوهٔ فنا و فوات اختيار بايد کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصيل رضاي پروردگار کوشش نمود ع

عمر آن بود که در غم جانان بسر شود

باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه رایها بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه باشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند

بیت

بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد کاین است دعا شام و سحر پیر و جوان‌را

سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آري بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشار خبر ندارد سلیمان عم اسپ‌را بطلب وي فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثاني سگ‌را فرمود که برو و بوتیماررا بیار سگ بیامد و بوتیمار قول اورا اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتي دارم اما پیش ازانکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و نا تواني کرده گفت ع من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم

بنده‌را قوت آن که مشکلي حل سازد یا چون تو پادشاهي اورا بعز مشورت بنوازد نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالي مرتبت غریب نمي‌نماید

بیت

تو آفتابي و من ذرهٔ بغایت پست بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن

اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان عم فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است واخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف‌ترین حیواني نیامدي و سخن خسیس‌ترین جانوري قبول کردي بوتیمار گفت اگرچه اسپ‌را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لائح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سر چشمهٔ حق شناسي قطرهٔ نچشیده

بیت

از اسپ وفا طمع نمي‌باید کرد کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید

و هرچند سگ بخست موصوف است و بناپاکي معروف و لیکن لقمهٔ وفاداري خورده است و برسم حق گذاري عادت کرده

بیت

سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش یک لقمه نمیکند فراموش

و من در اجابت دعوت اين حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفا است قول بيوفارا استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سليمان عم پسنديد و سر خوردن آبحيات با او در ميان نهاد بوتيمار گفت آن آبرا تو تنها ميخوري يا دوستان و متعلقانرا نيز دران شرکت ميدهي سليمان عم فرمود که آن خاصه براي من فرستادهاند و ديگرانرا ازان بهره و نصيبي ندادهه بوتيمار گفت يانبي الله اين چگونه باشد که تو زنده باشي و هريک از همدمان و ياران و فرزندان و حقگذاران در پيش تو ميرند گمان نبرم که ازان زندگاني لذتي توان يافت و در عمري که سراسر بفراق گذرد راحتي تصور توان کرد

قطعه

صحبت ياران غنيمت دان که نقد زندگي خاص از بهر نثار صحبت ياران خوش است
خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزيز و ان تماشا هم بديدار هواداران خوش است

سليمان عم سخن اورا استحسان فرموده از شربت زهر آميز فراق اجتناب نمود و آب حياترا نا چشيده بهمان جاي که آورده بودند باز فرستاد و اين مثل براي آن آوردم تا بدانيد که من زندگاني بياين جماعت نميخواهم و از مرگ خود تا فناي ايشان فرقي نميدانم و هرآئنه هر ملکي در صدد زوال است و هر ملکي بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت اين راه خطرناک رفتني است و در وحشت خانهٔ لحد خفتني براي دو سه روزهٔ عمر فاني چرا بر چنين کاري خطير اقدام کنم و بدست خود بنياد دولت و اساس عشرت خودرا ويران سازم اگر ميتوانيد حيلهٔ ديگر انگيزيد و چارهٔ اين غائله بوجهي آسانتر ازين سازيد ع که من از عهدهٔ اين کار نيايم بيرون

براهمه گفتند ملکرا بقاباد سخن حق تلخ باشد و نصيحت بيخيانت درشت نمايد عجب از راي ملک آراي ملک که ديگرانرا با نفس و ذات خويش برابر ميدارد و جهت بقاي ايشان از سر جان عزيز و ملک موروث ميگذرد نصيحت مشفقان ببايد شنود و سخن بيغرضانرا اعتبار بايد نمود و نفس نفيس و مملکت وسيعرا عوض همه فوائت بايد شمرد و درين کار که موجب فرح تمام و سبب آسايش خاص و عام است بيتردد و تغيير شروع بايد کرد و هرآئنه خردمند همه کسرا براي خود خواهد و بر ملک پوشيده نيست که آدمي برنج بسيار بدرجه استقلال رسد و کليد خزائن ملک بکوشش بيشمار بدست افتد حالا بترک مرتبهٔ زندگاني گفتن و سرير دولت و کامرانيرا باز گذاشتن از روش خرد دور مينمايد و تا ذات ملک باقيست زن و فرزند کم نميآيد و تا ملک بر قرار است در اسباب تجمل

و زينت و خدمتگاران كافي با ديانت هيچ قصوري و فتوري نمي‌افتد ع

گر هيچ نباشد چو تو باشي همه هست

ملك كه اين فصول شنيد و دليري ايشان در اداي آن سخنان بديد بغايت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه خراميد و از صفهٔ ايوان روي بگوشهٔ بيت الاحزان نهاد

بيت

چو نتوانم كه با كس حال درد خويشتن گويم روم در كلبهٔ احزان و هم با خود سخن گويم

پس روي نياز بر خاك نهاده آب حسرت از ديده ميكشاد و دل از آتش نوميدي كباب گشته خرمن صبر و سكون بباد تاراج بر ميداد و ميگفت اين ابر فتنه كه باران بلا مي‌بارد از كجا پديد شد و اين لشكر غم كه جز متاع حيات بيغما نمي‌برد از كدام ممر هجوم كرد

بيت

من بودم و كنجي و حريفي و سرودي غم‌را كه نشان داد و بلارا كه خبر كرد

آخر مرگ عزيزان‌را چه سان آسان توان گفت و بي‌جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگي چه راحت توان يافت و مرا بي پسران كه روشنائي چشم و ميوهٔ دل‌اند و استظهار من در حال حيات و اميدواري بعد از سلوك سبيل ممات بديشان تواند بود پادشاهي بچه كار آيد

بيت

ندارد پدر هيچ بايسته‌تر ز فرزند شايسته شايسته‌تر

و ايران‌دخت كه چشمهٔ خورشيد تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوي از عكس روي در فشان او رخساري چون ايام دولت تازه و خرم و زلفي چون شبهاي نكبت تيره و درهم

نظم

رخش چون مهر بيهمتا در آفاق بجفت ابروان چون ماه نوطاق

ز رويش پرتو خورشيد در تاب ز لعلش جوهر ياقوت سيراب

مجالستي دارد دلرباي و مصاحبتي جان فزاي و من بي او از زندگاني چه بر خورداري يابم و اگر بلار وزير كه راي منيرش در هر شب حادثه آفتابي است روشني فزاي و پرتو شمع ضميرش در تيرگي هر واقعه نوريست ظلمت زداي

بيت

بي‌دستياريِ قلم بيقرار او تخت ملوك‌را نبود پاي بر قرار

پيش سرير عز من نباشد عمارت ممالك و رونق اعمال و آباداني خزاين و حصول آمال چگونه دست دهد و چون صحيفهٔ تدبير كمال دبير كه نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او و تير زيبا تقرير ريزه خور خوان بيان اوست لفظي چون لآلي منظوم دلكشاي و خطي چون در منشور طرب افزاي

بيت

لطف لفظش داده باهم آب و آتش‌را قرار حسن خطش كرده باهم نور و ظلمت‌را قرين

در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحي چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حيله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر اين دو ناصح امين و عامل كافي كه بدن ملك‌را بمثابهٔ دست‌گيرا و ديدهٔ بينا اند كشيده شود هرآئنه فوائد نصيحت و آثار كفايت ايشان از ملك منقطع خواهد شد و بران تقدير رونق امور و نظام مهات از قبيل محالات خواهد بود و بي‌فيل سفيد كه شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان

بيت

بند حصن حصار او آهن زخم دندان او حصار افگن

پيش دشمن چگونه روم و بي‌آن دو پيل كه در صف هيجا بسان سيل خروشان خصم‌را فرو گيرند و از ميان معركه مانند گردباد مردرا در ربايند بيت

ز خرطوم سازند پيچان كمند در آرند يال يلان‌را به بند

در روزنبرد مصاف خصمان‌را چگونه شكنم و هنگام رزم معركهٔ مخالفانرا چسان برهم زنم و بي‌جمازگان تندرو كه بوقت تك و دو پيك صبا گرد ايشان از دور نه بيند و بريد شمال همراهي با غبار رهگذار شان خيال نه بندد بيت

چو آتش خار خوار و سر كشنده ولي چون باد در صحرا رونده

چگونه بر اطراف وقوف يابم و نامهاي بشارت و فرمانهاي عالي بجوانب مملكت بچه تقريب رسانم و بي آن سمند دوندهٔ صرصر تك پولاد رگ صاعقه كردار بارقه رفتار كه رخشندگي رخش آتش بلا در دل رخش رستم بر افروزد و سرعت سيرش از ديدهٔ شبديز خسرو اشك گلگون روان سازد

بيت

تكاوري كه بيك حمله زير پا آرد اگر درازي اميد باشدش ميدان

چگونه عزم بساط نشاط كنم و گوي طرب از ميدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربايم و

بي‌شمشير بران که آب شکليست که آتش فتنه از هيبت او انطفا يافته و آتش فعلي است آبروي مملکت از سطوت او بجا مانده بيت

نموده تيغ کبود تو جوهر از تن خويش چو بر بنفشهٔ سيراب قطرهٔ باران

در جنگها چه اثر نمايم و هرگاه که ازين اسباب بي‌بهره مانم و جماعت متعلقان‌را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان يافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و في‌الحقيقت ع

عمري که آنچنان گذرد در حساب نيست

حاصل القصه ملک يک شبانه روز در درياي فکر غواصي نمود و گوهر تدبيري که بدان سر رشتهٔ اميد بدست آيد نيافت ميان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شائع گشت و دل مشغولي ملک بر جميع محرمان حريم سلطنت روشن شد بلار وزير انديشيد که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و بتحقيق اسرار شهنشاهي بي‌آنکه از جانب ملک بدان اشارتي نافذ گردد افتتاح نمايم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزيده طريق تامل و توقف پيش گيرم ملايم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزديک ايران دخت رفت و بعد از وظيفهٔ ثناخواني طريقهٔ دعا گوئي آغاز نهاده گفت

بيت

اي سرا پردهٔ عصمت زده بر عليئن پرده دار حرم حرمت تو روح امين

بر راي عالي مخفي نيست که ازان روز باز که در سلک خدام اين بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام يافته‌ام تا اين ساعت ملک‌را هيچ چيز از من مخفي نبوده و در هيچ يک از دقائق و جلائل اعمال بي‌مشورت من خوض فرمودن جائز نشمرده ديروز يک دو نوبت براهمه‌را طلبيده است و با ايشان مفاوضتي در پيوسته و امروز خلوتي کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاري و مونس دل شهرياري و رعيت و لشکري بعد از عنايت ملک بعاطفت تو اميدوار ميباشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثاني اثنين فرمان سلطاني ميشناسند صلاح آنست که پيش روي و صورت واقعه معلوم گردانيده عز اعلام ارزاني داري تا زودتر بتدارک آن مشغول گرديم چه براهمه غدر پيشه بد انديشه مبادا که از روي حيلت اورا بر کاري تحريص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه پيش از وقوع بايد کرد

ايران دخت جواب داد که ميان من و ملک عتابي رفته است و بکنايت و ايما سخني چند

گفته شده شرم دارم که با چنان حالي بخلوت ملک در آيم و زبان باستفسار مهمي بکشايم وزير گفت اي ملکهٔ جهان العتاب هدية الاحباب عتاب سبب رسوخ بناي محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است بيت

نازي ز تو باشد و عتابي از ما بي‌ناز و عتاب دوستي نتوان کرد

درين محل عتاب برطرف بايد نهاد که چون ملک بفکري در مانده باشد و انديشهٔ دور و دراز اورا پريشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخي نيارند نمود و جز تو کسي بمفتاح صلاح اين در نتواند کشود و من بارها از ملک شنوده‌ام که هرگاه ايران دخت پيش من مي‌آيد اگرچه اندوهگين باشم شاد شوم و بديدار همايونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و اين کاررا در ياب و بر کافهٔ خدم و حشم منتي عظيم متوجه گردان ايران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت

بيت

غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد که راحت دل و آرام جان و دفع غمي

موجب حيرت و سبب فکرت چيست و اگر از براهمه چيزي استماع افتاده بندگانرا بران صاحب وقوف بايد گردانيد تا دران موافقت کرده شرائط خدمتگاري بجا آرند ملک فرمود که سوال نبايد کرد از چيزي که اگر جواب آن بيان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسالواعن اشياء ان تبد لکم تسوء کم ايران دخت گفت اگر اين رنج بجمعي از متعلقان باز گردد غم نيست که سلامتي ذات مبارک تدارک همه آفات ميکند ع هزار جان گرامي فداي جان تو باد .

و اگر عياذا بالله تعلق بنفس نفيس آن حضرت دارد دران نيز اضطراب نبايد نمود و بهيچ وجه غمناک نبايد نشست بلکه عزيمت مردانه که اين عزمة من عزمات الملوک نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقديم بايد فرمود چه جزع رنج‌را زياده کند و ناشکيبائي دشمن‌را خوش وقت و مسرور و دوست‌را بد حال و رنجور سازد و در هرچه براي آدمي حادث گردد چون بعروهٔ وثقي صبر تمسک نمايد عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آيد و بهترين مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهي از و فائت نشود بيت

اي دل صبور باش بر آفات روزگار نيکو شود بصبر سر انجام کار تو

و پادشاه‌را موافق انست که چون مهمي سانح گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طريق تلافي

آن بر کمال کیاست و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوص که از اسباب امکان و مقدرت چیزي قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیا است

نظم

هم گنج داري هم خدم هم ملک داري هم حشم بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم
رخ جانب مقصود کن اندوه‌را نا بود کن احباب‌را خشنود کن بردار از دل بار غم

ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده‌اند اگر حرفي بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلي ازهم بشگافته صفت و بست الجبال بسا بر وي پدید آید و اگر رمزي بروز روشن نمایند از تیره حالي برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از وي ظاهر شود

بیت

گر مه سیه نپوشد ازین غم سیاه روست ور ابر خون نگرید ازین غصه بحیاست

تو هم در تفحص آن الحاح منماي و در تحقیق آن مبالغه مفرماي که نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضاي خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکي آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالي مقدار و وزیر صافي ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیماي خار کن و سمند زیبا رفتاررا بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولي ازانجا که زیرکي و کیاست او بود آن غصهٔ جانگدازرا فرو خورده دل از جاي نبرد و گفت

بیت

من ار بعشق تو فاني شوم بقاي تو باد هزار جان من و صد چو من فداي تو باد

پادشاه‌را براي این کار اندوهناک نباید بود که جانهاي بندگان اگر فداي مصالح شاه‌را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقي و رتبهٔ اقتدار ثابت است اهالي و اولاد کم نیاید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصاني نپذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دل نگراني فارغ شود برین طایفهٔ غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک‌را بکشتن جمعي فرمایند بي‌تامل دران شروع نباید

پيوست كه خون ريختن كاري صعب است و اساس حيات جانوري‌را منهدم ساختن مهمي دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ريخته آيد عاقبت آن وخيم و سزاي آن عذاب مقيم خواهد بود و پشيماني و حسرت و تاسف و ضجرت در آن مفيد نخواهد افتاد چه گذشته‌را باز آوردن و مرده‌را زنده كردن از دايرهٔ قدرت بشري خارج است ع اين كار ز دست من و تو بر نايد

ملك‌را ببايد دانست كه براهمه اورا دوست نميدارند و هرچند در علوم خوض پيوسته‌اند و بقدر حال مسئلهٔ چند دانسته اما حكماي دين برين مقال متفق اند كه بد گوهر و لئيم بهيچ پيرايه جمال نگيرد و علم و مال اورا بزيور وفا و كرم آراسته نگرداند چه سگ‌را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغير نخواهد شد و خوك‌را اگر دندان در زر گيرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نكتهٔ كمثل الحمار يحمل اسفارا مويد اين معنيست بيت

علم چون بر دل زند باري بود علم چون بر تن زند ماري بود

و دانش بمثابهٔ تيغيست كه بدان همه كس‌را توان كشت آنها كه پاك طينت و پاكيزه سرشت اند نفس و هوارا كه آدمي از ايشان دشمني بدتر ندارد بدان شمشير بقتل ميرسانند و بعضي كه بي‌همت و نا پاك سيرت اند خرد و روح‌را كه انسان جز بديشان مرتبهٔ شرف نيابد بهمان تيغ مي‌آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افراز آزار دوستان مي‌سازند و آن محقق كامل بدين معني اشارتي نموده آنجا كه فرموده مثنوي

بد گهررا علم وفن آموختن همچو تيغي دان بدست راهزن

تيغ دادن در كف زنگي مست به كه آيد علم‌را ناكس بدست

حيله آموزان جگرها سوخته فعلها و مكرها آموخته

و غرض ايشان درين تعبير آنست كه فرصت انتقام فوت نشود و زخمهاي كه از سياست ملكانه در دلهاي ايشان متمكن است بدين اشارات حيله آميز كه قانون شفا نام نهاده‌اند مرهم يابد اول فرزندان‌را كه نظير نفس شريف و عوض ذات كريم شهنشاهي توانند بود از پيش بر دارند تا ملك بي‌وارث بماند پس بزرگان متفق‌را كه اركان دولت اندو آباداني ممالك و معموري خزائن بكفايت ايشان باز بسته است ضائع گردانند تا رعيت دلير و لشكري نا اميد شود و ديگر اسباب جهانداري از پيل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملك تنها و بيكس بماند و من بنده خود محلي ندارم و امثال

من در خدمت بسیاراند اما چون ملکرا تنها یابند علي مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوة بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روي عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعي کرده‌اند که آشوب در مملکت انداخته درهاي فتنه باز کنند چه درینصورت که ملک متعلقانرا نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیترا بدگماني افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و ده زبان شدند موجب استیلا و استعلاي خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهانرا از مکر و حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود نظم

مشو ایمن از خصم بیداد جوي که غدار پیشه است و ناپاک خوي
بظاهر دم آشنائي زند بباطن در بیوفائي زند

و با این همه اگر در آنچه براهمه صواب دیده‌اند فرجي و کشایشي مي‌تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقفرا مجال است یک احتیاط دیگر باقي است و بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئي باعتقاد من از شوائب شبهت خالي است و هرآئینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مباني فضائل و سالک مسالک اخلاق و شمائل است باطبعي مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهني معدن سرائر خواص حدوث و قدم

بیت

راي تیزش تتق سر قضارا محرم دل پاکش نظر لطف خدارا منظور

درین اوقات در کوه خضرا گوشهٔ غاري اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت مي‌کند اگرچه اصل او ببراهمه نزدیک است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کاملتر است و دفع حوادث و وقائعرا تدبیر صائب او شاملتر اگر راي ملک اقتضا فرماید اورا کرامت محرمیت ارزاني باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر و منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستي از حقائق آن ملکرا تنبیه خواهد فرمود و نکتهٔ از بیان تاویل واقعات مختفي نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهت زائل شده امضاي همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتي فرماید ضمیر منیر سلطاني ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملکرا این سخن موافق افتاد و في‌الحال سوار شده

نزديک کاريدون حکيم رفت و بديدار حکيم الهي که مجمع فيوضات نامتناهي بود شرف استسعاد يافته لوازم تواضع بجاي آورد حکيم نيز شرائط تعظيم تقديم نموده گفت

بيت

کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسيد ديده روشن شد چو بوئي يوسف کنعان رسيد

سبب تحشم رکاب دولت انتساب چيست و اگر فرماني رسانيدندي من خود بدرگاه حاضر آمدمي چه بصواب آن لائقتر که خادمان بخدمت آيند

بيت

طريق خدمت و آئين بندگي کردن خدايرا تو رها کن بما و سلطان باش

و نيز اثر تغئير بر بشرهٔ مبارک مي‌توان ديد و نشان غم از غرهٔ همايون تفرس ميتوان نمود صورت حال بيان بايد فرمود و وجه ملال تقرير بايد کرد ملک کيفيت منامات و تعبير براهمه بر سبيل تفصيل باز گفت کاريدون سر تحير در جنبانيده و انگشت تعجب بدندان گزيده فرمود که ملک‌را درين کار سهوي افتاده است که اين سر با آن طايفه گفتني و اين حکايت با آن جماعت باز راندني نبود ع

هر گوش کجا محرم اسرار بود

و بر راي ملک آراي ملک مخفي نماند که اين مدابير پر تزويررا اهليت تعبير اين واقعات نيست جهت آنکه نه عقلي رهنماي دارند و نه ديانتي پا بر جاي و ملک‌را بدين خوابها شادماني بايد افزود و جهت شکرانهٔ صدقات بيگرانه بمستحقان رسانيد چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبيرات اين وقائع پيدا و هويد است دم‌بدم مجاري امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام بيت

سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام فلک مطيع و ملک داعي و زمانه بکام

و من همين زمان تعبير هر واقعه مستوفي باز گويم و تير مکيدت آن مدبران بسپر حکمت دفع کنم

مصرع

گر بدست تو خدنگيست مراهم سپريست

اولا آن دو ماهي سرخ که بردم ايستاده بودند رسولي باشد که از جانب سرانديپ بيايد و دو پيل قوي پيکر با چهار صد رطل ياقوت رماني که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غيرت شعاعش در نهانخانهٔ سنگ مختفي گردد در پيش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و تازي که

از عقب ملك پريده در پيش روي وي فرود آمدند دو اسپ باشد و استري كه شاه دهلي بر سبيل هديه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش و تيز هوش سخت كوش

قطعه

ز نعلها شان صحن زمين گرفته هلال   ز گوشها شان روي هوا نموده سنان

نه در مفاصل آن سستي ز تاب ركاب   نه در طبيعت اين نفرتي ز زور عنان

و آن استر بارگيري باشد باد جنبش آتش جوشش كه برق‌وار از مسالك و مضائق زود گذرد و صاعقه كردار بزخم نعل از سنگ آتش افروزد - بيت

سيم سم زر لگام تندرو تيزگام   باغ سپهرش كنام چشمهٔ مهر آبخور

و آن مار كه بر پاي ملك مي‌پيچيد شمشيري باشد آتش فعل آبدار كه روز هيجا از چشمهٔ ميناسيل ياقوت مذاب راند و بر صفحهٔ الماس رنگ خوردهٔ عقيق و ريزهٔ مرجان افشاند

بيت

فتح و ظفر بجوهر تيغ تو قائم اند   ني ني كه تيغ تو همه فتح مجسم است

و آن خون كه ملك خودرا بدان آلوده يافت خلعتي ارغواني باشد مكلل بجواهر كه از دارالملك غزنه بطريق تحفه بجامه خانهٔ ملك آرند و آن استر سفيد كه ملك سوار بوده پيلي باشد سفيد كه سلطان بيجانگر بخدمت ملك فرستد و ملك بران پيل نشاط حركت فرمايد و آن پيلي بود ابر پيكر كه در صف لشكر بخون دليران خرطوم زبرجد رنگ‌را لعل سيراب سازد و دندان اژدهاي دمان كه از كوه آهن معلق شده دردمي عالمي‌را نا بود گرداند بيت

پيكري پر ز كوه او هامون   بي‌ستوني روان بچار ستون

و آنچه بر فرق مبارك پادشاه چون آتش ميدرخشيد تاجي بود كه ملك سيلان بهديه فرستد و آن تاجي باشد كه كنكرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر مينارنگ آسمان سر در سر آورد و از گوهر فشاني هر موئي‌را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند   بيت

رسيده عكس آن تاج مرصع   بچرخ ماه چون ماه مقنع

و مرغي كه مخلب بر سر ملك ميزد دران توقع اندك مكروهي هست اما چندان اثري و ضرري بر آن ترتب نيابد غايتش آنكه چند روز از دوستي عزيز و ياري مهربان اعراض نموده آيد و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد اينست داستان تاويل خوابهاي ملك و آنچه هفت كرت ديده دليل است

یران که رسولان بهفت نوبت با هدیهاي ملوك بدرگاه دولت پناه ملك آیند و ملك بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شاد کام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم ناا هلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندي آزموده نیابد در مهمي با او مشورت نفرماید

بیت

کسي را امتحان نا کرده صد بار مگردان پیش خویشش صاحب اسرار

و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباك ناپاك بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتي نفس نفیس را در سلك مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد

بیت

آب را بین که چون همي نالد هر دم از همنشین ناهموار

ملك چون این باب استماع نموده في الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و آن پیر مبارك نفس که مسیحاصفت دل مرده اش را نشاطي بي اندازه داده بود عذرها خواسته و گفت عنایت یزداني مدد نصرت ارزاني فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بمیامن انفاس متبرکه این حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت

بیت

بار غمي که خاطر ما خسته کرده بود عیسي دمي خدا بفرستاد و بر گرفت

الحمدلله حمدا دایما ابدا پس ملك با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزاني داشت و هفت روز متوالي رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملك فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائي کردم درانکه خواب خودرا بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهي حجاب مکیدت ایشان نگشتي و نصیحت ایران دخت دست تدارك نکشودي عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاك من و تمامي اتباع و اشیاع ادا کردي و هرکرا سعادت ازلي یار باشد و کفایت ابدي مددگاري نماید هرآئینه موعظت مشفقانرا عزیز داشته در کارها پس از تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاطرا فرو نگذارد که گفته اند ع

هرکه بي تدبیر کاري کرد ساماني نیافت

پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالي از ملالي نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت‌را که بتدارک این واقعه امر فرمود بلار وزیر گفت بندگان براي آن باشند تا در حوادث خودرا سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند ع

هر کو سر تو دارد پرواي سر ندارد

و اگر کسي‌را بیاري بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیاي این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولي نعمت نهد بران مزدي و عطائي چشم نتوان داشت و بخششي و مکافاتي توقع نتوان کرد اما ملکهٔ زمانه‌را درینمعني سعي بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع یا جامهٔ ارغواني مکلل مناسب اوست هرکدام که قبول کند ملک‌را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دورا بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکي دیگر بود که اورا بزم‌افروز گفتندی طلعتي داشت که آفتاب خاوري از شرم آن روي در پردهٔ توارت با لحجاب کشیدي و گلبرگ طري از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان گشتي نظم

دهن تنگ و سر کرد و ابرو فراخ رخي چون گل سرخ بر سبز شاخ
شکر خندهٔ راست چون نیشکر لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر
بهر خندهٔ کز لب انگیختي نمک بر دل خستگان ریختي

ملک با او دلبستگي تمام داشتي و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبي و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروزرا با وي نوبت دادي و از هر دو شب یک شب در خانهٔ وي بودي ملک درین روز بفرمود تا بزم افروزرا آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت‌را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن برج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر مي‌نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بر دارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوي جامه اشارت کرد در اثناي این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک‌را آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خودرا همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد ازان تا چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه نزدیک شاه آمدي چشم کج کردي تا ظن ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکي او بودي هر دو جان بباد دادندي

هر كس كه مدار كار بر عقل نهاد بي‌شبهه شد از بند بلاها آزاد

و چون ايران دخت بقبول تاج سر افرازي يافت بزم افروز نيز باختيار ارغواني سرخ روي شد و چنانچه تقرير افتاد شبي ملك با بزم افروز بروز آوردي و شبي با ايران دخت بسر بردي قضارا شبي كه نوبت حجرهٔ ايران دخت بود ملك بر حكم ميعاد آنجا خراميد و ايران دخت با روي دلفروز و زلفي دلاويز

بيت

ز مشك تازه يك يك موي شسته به آب زندگاني روي شسته

تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرين پر برنج بر دست گرفته پيش ملك بايستاد ملك ازان طبق نوالهٔ تناول ميفرمود و بمجاورت او موانستي حاصل كرده ديدهٔ دل از تماشاي جمالش روشن ميساخت درين ميان بزم افروز جامهٔ ارغواني پوشيده بر ايشان بگذشت باعذاري چون گل شگفته و رخساري مانند ماه دو هفته

نظم

لباس ارغواني كرده در بر تو گوئي بست سرو از لاله زيور

دو چشم ترك بر دلها كمين ساز دو ابرو بر جگرها ناوك انداز

رخش تابان ز چين زلف پر تاب چنان كاندر شب تاريك مهتاب

ملك اورا ديده بست از طعام باز كشيد و غلبهٔ ميل طبيعت بدو و صدق رغبت بموانست او عنان تمالك از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسك از كف اختيار شاه بيرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان به تحسين و آفرين بكشاد

بيت

كاي سرو خرامان و گل تازه رسيده نرگس گل و سروي چو تو در خواب نديده

بدين آمدن درهاي سرور بر سينهٔ من كشادي و ازين خراميدن خرمن شكيبائي و قرارم بر باد دادي

مصرع

زهي بآمدنت بخت مرحبا كرده

انگه ايران دخت‌را گفت اين تاج لائق فرق بزم افروز بود كه تو بر داشتي و در اختيار كردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا ميل كردي ايران دخت‌را غيرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشك در كانون سينه افتاده ازين سخن انفعال يافت و بيخودوار طبق برنج برسر شاه نگونسار كرد و روي و موي ملك‌را بدان آلوده ساخت و آن تعبيري كه حكيم بوقوع آن تعرض كرده بود هم محقق گشت ملك‌را آتش غضب بر افروخت بلار وزيررا طلبيده و استخفافي كه از و صادر شده بود باز نمود و گفت اين نادان‌را از پيش من بيرون برو گردن بزن تا بداند كه امثال اورا آن وزنه نباشد كه بر چنين دليريها اقدام

نمايند و ما از سر آن درگذريم بلار ملكه‌را بيرون آورد و با خود انديشيد كه درين كار مسارعت شرط نيست چه اين زن در فصاحت و ملاحت بي‌مثل و در كياست و فراست بي‌شبيه است و ملك از ديدار او نشكيبد و ببركت نفس پاك و به يمن راي روشن او چندين تن از ورطهٔ هلاك خلاص يافتند يمكن كه ملك بر اين تعجيل انكار فرمايد و قطع نظر از اعتراض ملك در امثال اين كارها شتابكاري نيكو نمي‌نمايد هيچ به ازان نيست كه اساس اين كار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نيابم

بيت

چو قاضي بفكرت نويسد سجل نگردد ز دستار بندان خجل

و مرا دو سه روزي توقف بايد كرد اگر از جانب ملك پشيماني پديد آيد باري فرصت تدارك فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراري و مبالغه رود كشتن متعذر نخواهد بود و مرا درين تاخير سه منفعت كلي حاصل است اول مثوبت ابقاي نفسي دوم حصول رضاي ملك اگر از قتل او نادم باشد سيوم منتي بر جميع اهل مملكت كه مانند او ملكه‌را باقي گذارم كه خيرات او همه‌را شامل است و آثار مبراتش شائع و كامل پس اورا با طايفهٔ محرمان كه خدمت حرم ملك كردندي بخانه خود برد و فرمود كه باحتياط هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظيم و اكرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشيري بخون آلوده و چون انديشه‌مندان سر در پيش افگنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملك بجا آوردم و آن بي‌ادب‌را كه قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانيدم ملك‌را في‌الجمله سورت غضب تسكين يافته بود و درياي خشم‌را تلاطم امواج نمانده چون اين سخن بشنيد و از جمال و كمال و عقل و صلاح او باز انديشيد بغايت رنجور گشت و شرم داشت كه اثر تردد ظاهر گرداند و نقص و ابرام بيكديگر متصل كه حكم اجتماع نقيضين دارد از خود فرا نمايد پس خويشتن‌را ملامت كردن گرفت و گفت اين گناه تست كه حلم و تاني‌را بر طرف نهادي و محبوب خودرا باندك گناهي كه في‌الواقع دران محق ميتواند بود عرضه تلف ساختي و بايستي كه من بدين قدر جرأت چنين حكمي نكردمي و به آب حلم آتش خشم‌را تسكين دادمي

نظم

پارهٔ آتش بود آن پر گزند كو بدمي شعله بر آرد بلند

آدمي آتش خورد از حد فزون كز دم او دود نيايد برون

اما چون وزير علامت ندامت بر ناصيهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملك‌را غمناك نبايد بود كه تير از شست جسته باز نتوان آورد و كشته‌را بزور و زر زنده نتوان كرد و اندوه بي‌فائده خوردن تن‌را نزار

و دل‌را ضعيف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هركس بشنود كه ملك حكمي كرد و امضا بدان پيوسته في‌الفور پشيمان شد در وقار و ثبات پادشاهي بدگمان گردد و بايستي كه ملك درين قضيه ملايمت ورزيدي و از سختي و خشونت منحرف گشتي و چون شاه ذي الرقاع بر غضب خويش مستولي بودي تا ندامت روي ننمودي و اگر فرمايد من قصهٔ اورا بعرض رسانم ملك فرمود كه هر آئينه باز بايد نمود كه چگونه بوده است آن

حكايت ۳

وزير صائب تدبير گفت آورده‌اند كه در دارالملك يمن پادشاهي بود روشن روان و شهرياري با راي پير و بخت جوان ديده گردون تيز گرد در مدت سياحت مانند او آفتابي بر سپهر سلطنت نديده و گوش روزكار مرد آزماي بصفت او جهانداري در عرصهٔ زمانه نشنيده

نظم

بېزم آفتابي رخ افروخته　　برزم اژدهائي جهان سوخته
جهانرا بداد و دهش كرده رام　　زمانش مطيع و سپهرش بكام

و اين پادشاه شكار دوست بود روزي در شكارگاهي مركب نشاط از چپ و راست ميتاخت و نظر عبرت بهر جانبي مي‌انداخت دران حوالي از وحوش و طيور صيدي نديد و جانوري كه شكار شاه‌را شايد بنظرش در نيامد ملك ازينصورت متحيروار مي‌نگريست قضارا خار كشي از غايت احتياج و مسكنت جامهٔ از پوست آهو پوشيده دران بيابان خار بسيار زده بود و از تعب آن شغل نيك مانده گشته در پهلوي سنگي تكيه كرده چشم ملك از دور بر وي افتاد و گمان برد كه آهوي باشد خدنگي دل شگاف بر و بكشاد

نظم

شعلهٔ تيري كه در آورد غرق　　جست بر آن سوخته خرمن چو برق
فتنه صحاباي بلائي نكرد　　كرد خطائي و خطائي نكرد

القصه ملك چون بر سر شكار رسيد و اورا با سينهٔ مجروح و با دل پر خون بديد سخت غمناك و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشيدن گرفت و ازان تهور و عجلت كه موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر شده خاركن‌را عذر بسيار خواست و جهت مرهم بها هزار دينار زرسرخ ارزاني داشت و عنان انفعال بجانب دارالسلطنت بر تافته بدر صومعهٔ زاهدي كه دران شهر بعفت و عبادت

مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدايت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعاي نصيحتي که در دنيا مزيد جاه و در آخرت شفيع گناه تواند بود نمود زاهد بطريق کشف و کرامت گفت اي ملک خصلتي که دولت دنيا و سعادت عقبي‌را جامع تواند بود خشم فروخوردن است و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزيدن نظم

کسي کو بر فروزد آتش خشم مدار از وي طريق مردمي چشم
غضب چون نفس توسن‌را کند گرم عنانش وا کش آنجا تا شود نرم

ملک گفت ميدانم که چاشني شربت زهر آميز بردباري در کام عقل ذوقي تمام دارد فاما در وقت خشمناکي حلم‌را بر هواي نفس حاکم نمي‌توانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خودرا در قيد ضبط نمي‌توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنويسم و تو بدست اميني خاص و معتمدي صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغيّر مزاج بر ناصيهٔ تو مشاهده کند و نايرهٔ خشم و سبکساري ترا مشتعل بيند يکي ازانها بر تو عرض کند يمکن که فائدهٔ آن ظهور نموده نفس‌را تسکيني پديد آيد و اگر بيند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفي نشد رقعهٔ دوم‌را بمدد آرد و اگر نفس سرکش بدان نيز رام نگردد رقعهٔ سيوم‌را بتو نمايد اميدوارم که غايلهٔ آن خشونت بشفقت و ملايمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم‌راني مندفع شد هرآئينه لمعهٔ حلم و مهرباني بجاي آن خواهد آمد ع

ديو چو بيرون رود فرشته در آيد

ملک بدين سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بيکي از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول اين بود که در محل اقتدار عنان اختيار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدي اندازد و فحواي مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زيردستان رحيم باش تا بوقت جزا زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سيوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهيچ حال از انصاف در مگذر نظم

اگرچه حکم تو جاريست در جهانداري جفا مکن که نه کاريست مردم آزاري
مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندان است که هست ديدهٔ مظلوم ابر آذاري
مباش غره به بستان سراي دولت خويش که عنقريب از و بگذري و بگذاري

ملک زاهدرا وداع کرده بدارالملک باز آمد و پيوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم اين

سه رقعه برو عرض كردندي و اورا ملك ذوالرقاع باعتبار اين رقعها گفتندي و اين ملكرا كنيزكي بود خوبروي پاكيزه خوي سرو قد ماه خد ياقوت‌لب سيمين غبغب كبك رفتار طوطي گفتار

بيت

ماه روئي مشكبوئي دلكشي جان فزائي دلفريبي مهوشي

نرگس مخمور شيفتهٔ چشم بيمار او بوده و عقيق يماني دل‌خون شدهٔ لعل شكر بار او خوبرويان خطهٔ خطا در بند چين زلفش اسير و عشوه فروشان كشميري بهواي سلسلهٔ جعد پر تاب و پيچش پاي دل در زنجير

بيت

رخسار ترا بتا چه خوبيست كه نيست در شيوهٔ دلبري ترا چيست كه نيست

جمال حال او بخال پاكدامني تزئين يافته بود و حجلهٔ حسنش بزيور عفت و پارسائي آراسته شده دل شاه بشمايل او چنان مائل بودي كه از موانست حرم خاص و معاشقت ديگر جواري استبعاد نمودي عروس ملك از غيرت شاه همواره خوناب حسرت ريختي و براي دفع او از روي رشك و حسد هرگونه حيله انگيختي القصه غصهٔ خودرا با مشاطه حرم‌سراي بازگفت و از و در باب قتل شاه و دفع كنيزك معاونتي طلبيد مشاطه گفت مرا علام كن كه ملك از كنيزك چه چيز دوست دارد و نظر بر كدام عضوش بيشتر گمارد خاتون جواب داد كه بوقت خلوت مشاهده افتاد كه بر زنخدان سيب مثال او كه از غايت صفا گوئي آبيست نزديك چشمهٔ حيات معلق ايستاده يا آبي نازك كه دست قدرتش بالاي ترنج غبغب نهاده بوسه بسيار زند و بزبان حال گويد

بيت

بخلدم دعوت اي زاهد مفرماي كه اين سيب زنخ ز آن بوستان به

مشاطه گفت طريق آسان يافتم دران كه ملكرا بزودي از پيش بر توان داشت مصلحت آنست كه قدري زهر هلاهل بمن دهي تا بنيل بياميزم و بحجرهٔ كنيزك رفته خالي ازان بر حوالي ذقن و غبغب او زنم و ملك چون در حالت مستي لب به آن رساند بر جاي سرد شود و تو ازين رنج فرج يابي خاتون ازين فكر دلشاد شده آنچه اورا بايست مهيا گردانيد و مشاطه برين منوال كه رقم ذكر پذيرفت تركيبي از اخلاط حيله ترتيب داده و در حقهٔ تزوير نهاده بوثاق كنيزك رفت و از سياه كاري خالي بر ذقن آن ماه زد و هاروت تيره رويرا بر كنارهٔ چاه بابل جاي قرار آماده ساخت

بيت

به دانه ايست آن خال افتاده بر زنخدان يا رب نگاهداري ز آسيب روزگارش

و ملك‌را غلامي بود كه در حرم سرا سمت محرميت داشتي قضارا از پس پردهٔ محاورات خاتون و مشاطه شنيد و رفتن مشاطه بمنزل كنيزك و زدن خال بر زنخدان او معاينه ديد داعيهٔ وفاداري و حق‌گذاري اورا بران داشت كه كنيزك‌را ازان مكر خبر كند بهيچ طريق فرصت نيافت و ملك نيز در حالت سكر بود و كشف آن سر با او بهيچ وجه ميسر نميشد آخر ملك بر عادت مالوف و معهود بخوابگاه كنيزك در آمده از غايت مستي در خواب رفت غلام‌را شفقت حق شناسي دامنگير شده آهسته آهسته ببالين كنيزك آمد و بگوشهٔ آستين اثر نيل از ذقن او پاك كرد درين حالت ملك بيدار شده غلام‌را ديد كه دست بر زنخدان كنيزك دراز كرده است حرارت حميت اورا بر سر آتش غضب نشانده با تيغ چون آب قصد غلام كرد غلام از خلوت سراي بيرون دويد و ملك از عقبش شمشير كشيده بدر آمد معتمد خاص ايستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملك‌را متغير ديد پيش آمد و يك رقعه بنمود درياي خشم او از موج فرو نه نشست ديگري عرض كرد آتش فتنه تسكين نيافت رقعهٔ سيوم كه بموقف عرض رسيد ملك لختي صبر و سكون بخود راه داد و شربت نا خوشگوار غضب‌را تجرع فرمود و بر سبيل تلطف غلام‌را طلبيده گفت اين جرأت چرا كردي غلام از روي راستي صورت واقعه باز نمود ملك عروس‌را آواز داده در تفتيش آن غدر و تحقيق آن مكر غايت مبالغه بتقديم رسانيد عروس انكار آن كار نموده گفت غلام دروغ ميگويد و من بارها ديده‌ام كه اين فاجر نا بكار با آن كنيزك بامثال اين افعال اقدام نموده اما از ملك شرم ميداشتم كه باظهار آن جرأت نمايم و يمكن كه بران حمل افتادي كه بسبب رشك افترائي واقعه شده است و بحمدالله كه ملك براي العين مشاهده نموده اكنون در هلاك مفسد توقف جائز داشتن سياست سلطاني‌را زيان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود

بيت

خار كز بهر سوختن شايد در گريبان نهي نه نيك آيد

ملك بجانب غلام نگريست غلام گفت اي شاه كامران و واسطهٔ امان زمان امكان دارد كه هنوز بقيهٔ اين نيل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارك ارزاني دارند شايد كه بكلي اين شبهت زائل گردد ملك بفرمود تا مشاطه‌را با حقه حاضر گردانيدند و قدري ازان نيل بوي خورانيدند خوردن

همان بود و مردن همان چون حقيقت بر ملك منكشف گشت عروس‌را بند كرده غلام‌را خط آزادي داد و امارت برخي از بلاد آن مملكت بوي تفويض فرمود و آن پادشاه جهان‌پناه چون چهرهٔ حال خودرا بحليهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسيد و ببركت بردباري از ضرر آن سياه‌كاري ايمن گشت و چنان سري خطير بروي آشكارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف يافت و اين مثل بدان آوردم تا در آئينهٔ راي روشن ملك اين صورت جمال نمايد كه پادشاهان‌را در هيچ كار تعجيل نبايد نمود و بي‌تامل و تفكر حكمي بامضا نبايد فرمود

قطعه

حكم سلطان بسان آتش و آب   در دمي عالمي خراب كند
پس چنين حكم‌را روا نبود   كه شه از روي اضطراب كند

ملك گفت مرا درين حكم خطائي افتاد و كلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باري بايستي كه تو دران چنانچه لائق حال ناصحان باشد تاملي بجاي مي‌آوردي و از تو غريب نمود كه خفت ورزيده همچنان بي‌نظيري‌را هلاك گردانيدي وزير جواب داد كه ملك‌را از جهت يك زن چندين فكرت بضمير مبارك راه نبايد داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران ديگر كه در سراي حرم اند باز نماند

بيت

گر سرو برفت نارون هست   ور لاله نماند ياسمن هست

ملك‌را از فحواي كلام وزير چنان مفهوم شد كه ايران‌دخت كشته گشته آه از نهاد وي بر آمد و در گرداب اندوه افتاده با خود ميگفت   بيت

خوش بسوز از غمش اي سينه كه اينك دل نيز   بهمين كار ميان بسته و بر خاسته است

دريغ آن رونق گلزار جواني كه چون عهد گل اندك زندگاني بود و حيف ازان نهال رياض كامراني كه به آفت خزان هجران بي‌برگ و نوا گشت   نظم

سرو بالاي تو در خاك دريغ است دريغ   زير خاك آن گهر پاك دريغ است دريغ
جاي آن بود كه جائي تو بود در ديده   داشتي جاي تو در خاك دريغ است و دريغ

پس روي بوزير كرد و گفت اندوهناك شدم بهلاك ايران‌دخت وزير جواب داد كه سه تن هميشه اسير اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنكه همت بر بدكاري مصروف دارد دوم آنكه در حال قدرت نيكو كاري بجاي نيارد سيوم آنكه نا انديشيده كاري كند و عاقبت آن بندامت كشد ملك

گفت اي بلار در خون ايران‌دخت توقف نكردي و بسعي باطل تو هلاك شد وزير جواب داد كه سعي سه تن باطل است شخصي كه جامهٔ سفيد پوشد و شيشه گري كند و گازري كه با لباس بتكلف در ميان آب ايستد و جامه شويد و بازرگاني كه زن نيكو بدست آرد و اورا در وطن گذاشته سفر دور دست اختيار كند و من در خون وي سعي نكردم بلكه فرمان ملك‌را امتثال نمودم و در ينباب ملامت عائد بدان حضرت است كه با آنكه تامل او از خواتيم كارها قاصر نيايد و نظر بصيرتش بعواقب امور محيط گردد درين مثال راي ثاقب‌را از ملاحظه معزول و فكر صائب‌را از تدبير مهجور گردانيد

بيت

مثال شاه بايستي كه از روئي خرد بودي ور از روئي خرد بودي چنينها روي ننمودي

ملك گفت ازين سخن در گذر و دران باب فكري كن كه مرا آرزوي ديدار او اندوهگين دارد و چارهٔ اين كار نمي‌دانم كه بر چه وجه توان ساخت وزير گفت دست تدارك بدامن اين كار نرسد و درين قضيه پشيماني سود ندارد و هركه نا انديشيده در مهمي خوض نمايد و كاري‌را كه ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد كه بدان كبوتر رسيد ملك فرمود كه چگونه بوده است آن

حكايت ۴

گفت آورده‌اند كه جفتي كبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت ذخيرهٔ زمستان بنهادند و آن دانهانم داشت چون تابستان به آخر رسيد حرارت هوا اثر كرده دانها خشك شد از آنچه پيشتر بودي كمتر مي‌نمود كبوترنر درين وقتها از خانه غايب بود چون باز آمد و دانه‌را اندك ديد جفت‌را ملامت آغاز كرد و گفت اين دانها جهت قوت زمستان نهاده بوديم كه چون شدت سرما پديد آيد و از كثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانيم درين اوقات كه در كوه و دشت چينه يافت شود تو ذخيره‌را چرا خوردي و از طريق حزم انحراف ورزيدي آخر نشنيدهٔ كه حكما گفته‌اند

بيت

كنون كه برگ و نوائيت هست جهدي كن ذخيرهٔ بنه از بهر بينوائي خويش

كبوترماده گفت ازين دانها من نخورده‌ام و بهيچ وجه دران تصرفي نكرده كبوترنر چون دانه كمتر ميديد انكار اورا باور نداشت و ميزدش تا سپري شد پس در فصل زمستان كه بارانها متواتر گشت و

آثار رطوبت بر در و ديوار ظاهر شد دانه نم كشيد و بقرار اصل باز رفت نر وقوف يافت كه سبب نقصان چه بوده جزع كردن گرفت و در فراق يار غمگسار ناليدن آغاز كرد و بزاري ميگريست و ميگفت مهاجرت دوست صعب است و صعبتر آنكه پشيماني سود نخواهد داشت

بيت

بكار خويش تامل نماي كز تعجيل زيان كني و كسي‌را زيان ندارد سود

و فائدهٔ اين مثل آنست كه مرد عاقل بايد كه در عقوبت شتاب ننمايد تا چون كبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملك گفت اگر من در قول شتاب كردم تو نيز در فعل تعجيل نمودي و مرا درين رنج افگندي وزير گفت سه تن خودرا در رنج اندازند يكي آنكه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران يابد دوم آنكه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع كند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال برو باقي ماند و سيوم آنكه پير مردي كه زن نا بكار و جوان در عقد آرد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا مي‌خواهد و با او نميسازد ملك گفت ازين عمل بر تهتك تو دليل توان گرفت جواب داد كه تهتك بحركات و سكنات دو كس ظاهر گردد يكي آنكه مال خود نزد بيگانه وديعت نهد دوم آنكه ابلهي‌را ميان خود و خصم حكم سازد و من درين كار تهتك نورزيده‌ام غايتش آنكه در امضاي فرمان شاه متابعت جسته‌ام ملك گفت مرا جهت ايران‌دخت غم بسيار است وزير جواب داد كه از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد يكي آنكه اصلي كريم و ذاتي شريف و جمالي زيبا و عفافي كامل دارد و دوم آنكه دانا و بردبار و مخلص و يكدل باشد و سيوم آنكه در همه ابواب نصيحت ورزد و در حضور و غيبت مشفق بود و چهارم آنكه در نيك و بد و خير و شر موافقت و انقيادرا شعار و دثار خود سازد پنجم آنكه خجسته فال و مبارك نفس بود و يمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ايران‌دخت بدين همه صفتها آراسته بود اگر ملك براي او اظهار ملال كند محق خواهد بود چه بي‌يار وفادار نه از عمر لذتيست و نه در زندگاني راحتي

بيت

ذوقي چنان ندارد بيدوست زندگاني بيدوست زندگاني ذوقي چنان ندارد

ملك گفت اي بلار در سخن دليري ميكني و از حد ادب تجاوز مينمائي و چنان پندارم كه از تو دوري لازم است وزير گفت از دو تن دوري پسنديده افتد يكي آنكه نيكي و بدي يكسان پندارد و ثواب و عقاب عقبي‌را نا بود انكارد دوم آنكه ظاهررا از نواهي و باطن‌را از ملاهي پاك ندارد ملك گفت

ما در چشم تو حقير مينمائيم که در اداي اين کلمات جرأت جائز مي‌شمري وزير گفت بزرگان در چشم سه طايفه سبک نمايند اول بندهٔ گستاخ که گاه و بيگاه در نشست و بر خاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشيند و خواجه نيز با وي هزل کند و فحش دوست دارد دوم بندهٔ خائن که بر اموال خواجه مستولي گردد و دست تصرف دران بکشايد چنانچه اندک مدتي‌را مال وي از مال خواجه بر گذرد و خودرا بر ولي نعمت راجح داند سيوم بندهٔ که بي‌استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا نا‌آزمودم و نا آزموده بهتر بودي وزير جواب داد که هشت تن‌را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع‌را در جنگ و بذرگررا در زراعت و بزرگان‌را در زمان غضب و بازرگان‌را در هنگام حساب و دوست‌را در وقت حاجت و مردم اصلي‌را در ايام نکبت و زاهدرا در احراز ثواب آخرت و عالم‌را هنگام تقرير و مباحثه حاصل الامر چندانچه ملک مفاوضات کراهت آميز با وزير ميفرمود و وزير جوابي تيزتر از سنان زهر آب داده باز ميداد و سخني در حدت چون شمشير الماس بردم او نهاده ميگفت و ملک بطريق حلم تحمل نموده آن شربتهاي نا خوش گواررا نوش ميکرد نظم

تحمل کند هرکرا عقل هست به عقلي که خشمش کند زير دست
تحمل چو زهرت نمايد نخست ولي شهد گردد چو در طبع رست

عاقبت زبان ثنا گوئي بکشاد و گفت سايهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالميان پاينده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت مي‌پيمودم و در تصديع جناب رفيع بر مزيد ابرام اقدام مي‌نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود و المنت لله تعالي که اگر کسي شبيه ملک طلبد و از مثل وي نشان جويد ع

جز در آئينه و آبش نتوان يافت نظير

اين چه بزرگوار ذاتيست بجمال حلم و مکنت آراسته و اين چه نفس نفيسي است بزينت صبر و وقار و خوش‌خوئي متحلي گشته و هرآئينه بزرگي چنين شخصي‌را مسلم بود و نام بزرگواري بر مثل چنين نامداري اطلاق افتد نظم

بزرگي بناموس و گفتار نيست بلندي بدعوي و پندار نيست
ازان نامورتر کسي‌را مجوي که خوانند خلقش پسنديده خوي

ملک گفت اي بلار تو نیکو داني که من بناي کار خلافت بر مرحمت و رافت نهاده‌ام و اساس شهریاري بر شفقت و کم آزاري وضع کرده و اگرگاهي بتادیب جمعي که از روي نخوت تمردي اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتي صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداري و تمهید قاعدهٔ پادشاهي است وگر نه سعت دریاي همت عالي رتبت نه دران مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد قطعه

من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش — یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار

یا نه کوهم که بنالد بصدائي مردم — یا نه ابرم که بگرید بهوائي صد بار

و من در حکم بقتل ایران‌دخت بي‌اختیار بودم وگفته‌اند الجواد قد یکبوا یعني ع

اسپ خوش‌رو نیز که کاهي سکندر مي‌خورد

وزیر گفت آن نوع حکم نادر بود النادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخي نشان نداده‌اند که شاهي کامکار و واليِ صاحب اقتدار با شمشیري بران و حکمي روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده جرمکار در مقام خواري بپاي ایستاده سخنان بي‌محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود

مصرع

هرچند گنه بیش کنم لطف تو بیش است

ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هرآئینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم‌را از قبول عذر چاره نیست ع

و العذر عند کرام الناس مقبول

وزیر گفت اي ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضاي فرمان ملک تاخیري جائز داشته‌ام و کشتن ایران‌دخت‌را موقوف گردانیده و از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک‌را است

بیت

گر لطف مي‌نمائي و گر تیغ میزني — گردن نهاده‌ام چو اسیران بچنگ تو

چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت وارتیاح بر ناصیهٔ

مبارکش ظاهر گشته رايت اداي محامد الهي باوج عليّين رسانيد و سجدات شکر نامتناهي بجاي آورده نعرهٔ شادي از ذروهٔ سپهر برين گذرانيد و گفت نظم

مژده اي بخت که مقصود ز در باز آمد بتن خسته دلان جان دگر باز آمد

آنکه چون غنچه ببويش لب جان مي‌خنديد رخ دولت ز گل افروخته‌تر باز آمد

پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهي ميراندي که هلاک ايران دخت مفهوم ميشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو ميشناختم و ميدانستم که در امضاي آن توقفي خواهي کرد وزير جواب داد که مفاوضهٔ من بنابران بود تا عزيمت ملک‌را نيکو بشناسم و بنگرم که ازان حکم نادم هست يا نه اگر شمارا بر همان عزم قتل او مي يافتم غايبانه بدان مهم مي‌شتافتم اما چون که خاطر بابقاي او مائل‌تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخيررا تقديم نمودم ملک فرمود که حزم و کياست تو درينباب بر من ظاهرتر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بيفزود و خدمتي که بجاي آوردي در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هرچند زودتر بتو خواهد رسيد اين ساعت باستظهار تمام ببايد رفت و معذرت فراوان بايران دخت رسانيد و التماس آمدن او که کليد ابواب حصول آماني و سرمايهٔ وصول فرح و شادماني همان تواند بود بخوبتر وجهي نمود

بيت

بيا که وصل ترا از خداي مي‌خواهم بيا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بلار از نزديک ملک بيرون آمد و ايران دخت‌را اشارت نجات و بشارت وصال رسانيد

بيت

دلا چو غنچه شکايت ز کار بسته مکن که باد صبح نسيم گره کشا آورد

ايران دخت مثال حضوررا امتثال نموده بخدمت شتافت و شرط بندگي بجاي آورد و زبان منت داري و شکرگذاري بر کشاد ملک گفت اين منت از بلار بايد داشت که شرط مناصحت بجاي آورد و در اداي اين عزيمت تاني فرمود بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بيکرانه و ثوقي تمام بود اين تامل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده‌را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که اي بلار قوي دل باش که دست تو در مملکت ما کشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابري يافته است و بر هرچه گوئي و کني از حل و عقد و امر و نهي اعتراضي

نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنايت و ميامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر يابم از هزار يکي آنرا شکر نتوانم گذارد

بيت

با آنکه بصد زبان بر آيد سوسن کي شکر بهار ادا تواند کردن

اما حاجت بندگان آنست که پس ازين در کارها تعجيل ننمايد تا صفاي عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت اين مناصحت‌را بسمع قبول اصغا فرموديم و در مستقبل بي‌مشاورت و استجازت مثال نخواهيم داد پس وزير و ايران‌دخت‌را خلعت گرانمايه ارزاني داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خراميده مجلس طرب بياراست

بيت

يکي معتبر جشني آراستند گلستان عشرت به پيراستند

ساقي زيبا از ساغر سيمين مي صافي در کام حريفان ميريخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاطرا در جويبار سينه آب ميداد

بيت

حبذا بادهٔ نشاط انگيز کرده بازار لهو و عشرت تيز

مطرب خوش آواز به آهنگ نواي هرگونه رود و ساز مرغ دل‌را در اهتزاز آوردي و نغمات اغاني بنويد عيش و شادماني اشارت کردي لطافت دستان عود نغمهٔ هزاردستان مي‌نمود و نالهٔ دلکش چنگ از آئينهٔ سينهٔ مستان زنگ مي‌زدود

نظم

مغني چو زهره برامشگري صراحي درخشنده چون مشتري

بقانون نوائي طرب گشته راست بنوعي که طبع فريبنده خواست

بقيهٔ آن روز و تمام شب بعيش و طرب گذرانيدند

بيت

چو روز دگر صبح گيتي فروز بفيروزي آورد شب‌را بروز

ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزير شرط خدمت بجاي آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبيد و تعبير خوابهاي که بر نمط مذکور تقرير کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطاني بران موجب شرف نفاذ يافت که کاريدون حکيم‌را حاضر گردانيدند و نکال عقوبت براهمه‌را بر راي حکيم تفويض فرمود کاريدون صواب چنان ديد که بعضي‌را بر دار کشيدند و

جمعي‌را در پاي فيل افگنده با خاك رهگذار يكسان ساختند و گفت جزاي خائنان و سزاي غداران اينست

نظم

هر آن كز ستم خنجري بر كشيد   فلك هم بدان خنجرش سر بريد
چو سندان كسي سخت روئي نكرد   كه خايسك تا ديب بر سر نخورد

بعد از دفع دشمنان شاه حكم ممالك‌را با وزير گذاشت و خود با ايران دخت بمعاشرت پرداخته داد كامراني بداد

بيت

شب عشرت غنيمت دان و داد خوشدلي بستان   كه در عالم نميداند كسي احوال فردارا

اينست داستان فضيلت حلم و ثبات و ترجيح آن بر ديگر اخلاق و عادات ملوك و سلاطين و بر خردمندان پوشيده نماند كه فايدهٔ از بيان اين حكايات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا تجربت متقدمان و اشارت حكيمان‌را نمودار كار خود سازند و مصالح دين و دنيا و بناي كارهاي امروز و فردا بر قاعدهٔ حكمت و اساس كياست نهند و از تهور و تهتك بجانب وقار و بردباري گرايند و هركه بعنايت ازلي اختصاص يابد هرآئينه فرق همتش بتاج تواضع زينت خواهد گرفت و كتف منقبتش بدواج حلم زيور خواهد پذيرفت چه تواضع و حلم دشمن‌را دوست گرداند و دوست‌را بمرتبهٔ اقربا رساند

نظم

با حلم و تواضع اگر همنشين شوي   اغيار تو شود بوفا يار غار تو
با هيچكس ز خلق جهان دشمني مكن   تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سيزدهم

در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خيانت

مقدمه

بيت

کهن فيلسوف جهان آزماي سخن‌را چنين گشت برقع کشاي

که چون راي دابشليم اين داستان از بيدپاي حکيم استماع نمود ثنائي که از فحواي آن روائح محبت بمشام قدوسيان رسد و مضمونش از مناشير تباشير صبح سعادت خبر دهد تقديم فرمود و گفت

بيت

اي عقل‌را ز رايت روشن شده مسائل وي وهم‌را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل

شنيدم صفت منفعت حلم و بردباري و مضرت تهتک و سبکساري و تفضيل ثبات و حلم بر ديگر مناقب شهرياران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گويد داستان ملوک در داشتن ملازمان امين و معتمد و باز نمايد که کدام طايفه قدر تربيت نيکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن در مقابله ثناي ملک هديهٔ دعا ترتيب فرموده گفت هر تحفهٔ دولتي که از کار خانه نصر من الله و فتح قريب چهره کشايد و هر عطيهٔ سعادتي که بر منصهٔ و ما النصر الا من عند الله جلوه نمايد نصيب اتم و قسم اعم از آن بجناب سلطنت قباب مخصوص باد نظم

تا بسترد بدست صبا دايهٔ چمن گرد از جبين لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسيم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان

قوي‌تر رکني در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه بايد که نقود ملازمان خودرا بانواع امتحان بر محک آزمايش زند و عيار راي و رويت و اخلاص و نصيحت هريک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهيزگاري و صلاحيت و امانت داري و صيانت ايشان کند که سرمايهٔ خدمت ملوک

راستي است و راستي بي‌خدا ترسي و ديانت وجود نگيرد و سر همه دانشها خوف و خشيت باشد انما يخشي الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان که خدا ترسد هم شاه‌را مادهٔ استظهار بوي قوي گردد و هم رعيت‌را عمده اميدواري از و روي نمايد نظم

خدا ترس‌را بر رعيت گمار که معمار ملک است پرهيزگار
وزير از خدا بايد انديشناک نه از خوف سلطان و بيم هلاک

و البته دروغ گوي و نا راست نشايد که در معرض محرميت آيد و در اسرار ملک مجال مداخلت يابد که از آن خللها زايد و اثر ضرر آن بمدتهاي مديد پديد آيد راي فرمود که اين باب بتفصيل احتياج دارد چه مردم بي‌اصل و فرو مايه بصفتهاي نيک آراسته ميباشند و به آخر مهم ايشان روي بتراجع نهاده موجب انفعال تربيت کننده مي‌شود بيت

نا پاک اصل اگرچه در اول وفا کند آخر ازان بگردد و عزم جفا کند

برهمن گفت مفصل اين سخن آنست که خدمتگار پادشاه‌را سه صفت مي‌بايد اول امانت در فعل که مرد امين پسنديدهٔ خالق و خلائق است و محرميت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک‌را شايسته و لائق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عيبي عظيم است و پادشاه‌را از دروغ گويان احتراز فرمودن فريضه باشد و اگر کسي‌را همه فضائل جمع گردد و بحق‌گذاري و وفاداري شهرت يابد چون دروغ گوي بود اعتمادرا نشايد سيوم اصلي پاک و همتي عالي که فرومايه و بي‌همت قدر انعام و کرامت بواجبي نشناسد و از هر جانب که باد آيد ميلان او ظاهر گردد ع اذا الريح مالت مال حيث تميل

و نسبت با بي‌وفايان گفته‌اند بيت

در طريق دوستي ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند هر دم بر سر کوي دگر

و پادشاه بايد که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ايشان چه زينت خدمتگاران سلاطين عقل و کفايت است و استظهار اين طايفه دانش و درايت و چون کسي بحليهٔ فضائل حالي و از شيمهٔ رزائل خالي افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب که با يکديگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برين نسق که تقرير افتاد ملخص و بي‌غش بيرون آيد لازم بود که پادشاه در تربيت او ترتيب مصالح نگاه‌دارد و به آهستگي و تدريجش بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هيبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته‌اند پادشاه در تربيت چاکران چون طبيب حاذق بايد که

تا در اول از حال بيمار و مدت ملال و كيفيت و كميت علت و اسباب و علامات آن استكشافي تمام و استفساري شافي ننمايد و بر كليات و جزئيات و دلائل نبض و قارورة وقوفي كامل و شعوري شامل حاصل نكند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرمايد همچنين پادشاه نيز بايد كه تعرف حال خدمتگاران از جزئي و كلي بكند و اندازهٔ كردار و مقدار گفتار و طريق هنجار هريك بشناسد انگه آغاز تربيت و تقويت كند و آسان آسان بر كسي اعتماد ننمايد تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست كه ملازم سلاطين معتمد و امين بايد تا هم اسرار مالي و ملكي از وقوف اغيار مصئون ماند و هم سپاهي و رعيت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر يكي از مقربان عياذابالله بصفت خيانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول يابد يمكن كه بيگناهي‌را در معرض تلف افگند و موجب بدنامي پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر اين كلمات حكايت زرگر و سياح است راي پرسيد كه چگونه بوده است آن

حكايت ۱

گفت آورده‌اند كه در دارالملك حلب پادشاهي نامدار و فرماندهي كامگار بود و اكثر سلاطين روزگار حلقهٔ انقياد او در گوش جان كشيده و اغلب خواقين جهاندار غاشيهٔ امتثال او بردوش دل گرفته

قطعه

سروري كز فرعدلش بست آئينها زمين — قيصري كز نور رايش داشت آئينها زمان
هر كجا عزم جهانگيرش گران كردي ركاب — فتح و نصرت‌را بدان جانب سبك گشتي عنان

و اين پادشاه دختري داشت مهر پيكر ماه منظر كه نور رخسارش چهرهٔ آفتاب‌را منور كرده بود و بوي زلف مشكبارش مشام ايام‌را معطر ساخته نظم

لب لعلش نگين خاتم جم — دهان از حلقهٔ انگشتري كم
ز رنگ عارضش روئي هوا لعل — خم زلفش در آتش كرده صد نعل
عذارش قبلهٔ آتش پرستان — دهانش آرزوئي تنگدستان

پادشاه اين گوهر يكدانه‌را از ديدهٔ اغيار نهان داشتي و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادي روزي جهت اين دختر پيرايهٔ ترتيب مي‌نمودند و باستادي زرگر كه در صنعت خود كمالي داشته باشد احتياج افتاد و دران شهر زرگري بود كه كورهٔ تفشان آفتاب براي گداز زر او لائق بودي و

بوتهٔ رخشان ماه كارگاه سيم پالاي اورا موافق نمودي در جوهر شناسي بمثابهٔ كه بمجرد ديدن صدف قيمت دري كه در درون آن بودي بدانستي و در عيار گرفتن بمنزلهٔ كه بي‌تجربهٔ محک از غش و صفاي زر خبر دادي

نظم

روز و شب كوشش هنر كرده　　و ز هنر كار خود چو زر كرده
هرچه بتوان ز سيم و زر پرداخت　　ساختي آنچنانكه نتوان ساخت

ملک آوازهٔ او شنيده بود و بعضي از مصنوعات زيبا و كارهاي اعلاي او ديده درين وقت اورا بحرم طلبيدند و در باب ترتيب پيرايه با او گفت‌وشنيدي رفت مرد زرگر جواني بود ظريف روي شيرين زبان دل پادشاه در اثناي محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مبارک‌را بملاقات دايمي او رغبتي پديد آمد و او روز بروز بهنرهاي غريب و سخنهاي عجيب پادشاه‌را شيفته ساختي و ساعت بساعت ملک نيز در تقريب و تعظيم او بيفزودي تا محرم حريم سلطنت شد و دختر پادشاه كه آفتاب و ماه سايه بر وي نيفگنده بود اورا در پس پرده راه داد　ع　هركه شد محرم دل در حرم يار بماند

و اين پادشاه وزيري داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت راي معروف و مذكور رقم كلک جهان كشايش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فكر عالم آرايش طراز جامهٔ شوكت‌ارباب دين و دولت‌را بر راي روشن او اعتقاد بودي و اصحاب ملک و ملت‌را از خامهٔ خضر خاصيتش مادهٔ حيات افزودي

بيت

كلک تو بارک الله بر ملک و دين كشاده　　صد چشمه آبحيوان از قطرهٔ سياهي

چون وزير ديد كه پادشاه در تربيت زرگر از حد اعتدال در گذشته و مبالغهٔ اعزار و اكرام اورا باقصي الغايت رسانيده از محض نصيحت و دولتخواهي در محل صالح و وقت پسنديده بتقريبي كه از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد كلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود كه شاها سلاطين سابق ارباب حرفت‌را در صدر اصحاب مكنت نياورده‌اند و ايشان‌را هم در ميان اقران و همسران بزرگ گردانيده و حالا ملک اين شخص‌را محرم حرم ساخته و قبل ازين قابليت اورا چنانچه بايد و شايد نشناخته و بخاطر من چنان ميرسد كه اين شخص اصلي كريم و عنصري پاک ندارد چه پيوسته سخنان او بر آزار و ايذاي مردم موقوف است و همتش بر اجراي اوامر و نواهي نه بموقع و محل مصروف و از چنين مردم آئين وفاداري و رسم حق‌گذاري توقع نتوان كرد　بيت

هركه از ناكس طمع دارد وفا　　از درخت بيد مي‌جويد ثمر

و من مشاهده كرده‌ام كه هرگاه ملك به نسبت شخصي در مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دني از غايت ملال بنا بودن خود راضي گشته و حكما گفته‌اند علامت اراذل آنست كه قوت ديدن كرم ديگري با ديگري نداشته باشد

نظم

سفله نخواهد دگريرا بكام خس نگذارد مگسي‌را بجام

كنده نمك‌را چو نشاني بخوان بيشتر از نان خورد افسوس نان

و سزاوار تر بصحبت ملك طايفهٔ توانند بود كه عزاصالت با شرف فضيلت جمع كرده‌اند و از مخالطت جاهل بد گوهر اجتناب بايد نمود چه از مرافقت اين طبقه انواع خللها زايد و آنرا كه خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ ديانت و رعايت امانت نكند و چون اين صفت از ميانه مرتفع شد هر عيبي كه در حيز امكان داخل است از مرد خائن توقع توان كرد

مثنوي

كسي كز امانت ندارد نصيب اگر بد كند نبود از وي غريب

خيانت ز هر فعل بد بدتر است تمامي بديها درو مضمر است

ملك گفت اين جوان صورت نيكو دارد و نيكوئي صورت بر زيباي معني دليل است كه الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته‌اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر ميدهد

بيت

هركه عاقل بود از خوبي عنوان داند كه درآن نامه خبرهاي نكو خواهد بود

و آنكه حضرت رسالت رتبت عليه من الصلوات افضلها و اتمها فرمود كه رقعهٔ احتياج بر كسي خوانيد كه صفحهٔ عذارش به آيت حسن و جمال مزين باشد و نيكوئي از تازه روئي چشم داريد كه رخسار حالش بخال خوبي آراسته بود اطلبو الخير عند حسنات الوجوه اشارت بدانست كه حسن صورت نمونهٔ لطافت معنيست

بيت

هركه اخلاق ظاهرش باخلق نيك بيني گمان بد مبرش

وزير گفت درد بيرستان حكمت سورهٔ حسن صورت نمي‌خوانند و آيت كمال از روي حقيقت جز اوصاف پسنديده‌را نمي‌دانند چه بسيار كس باشد كه بصورت زيبا دل خلقي بربايد و چون نقد معني او بر محك امتحان زنند هيچ چيزرا نشايد در امثال حكما وارد است كه حكيمي جوان خوبصورت بديد و دلش بمصاحبت او مائل شد پيش آمده سكه حقيقتش‌را بيازمود عياري كه ازان باز توان گفت

نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وي کسي بودي

بیت

رهٔ بمعني بر که در صورت دو ني ماند بهم   از یکي خیزد شکر و آن یک ز بهر بوریا است

ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل‌را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربي نداشته یمکن که بعضي اخلاق وي از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارارا یاقوت فرح افزاي و لعل آبدار دلکشاي مي‌سازد و به یمن تقویت خون سیاه مشک خوشبوي غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتاي شاهوار مي‌شود

رباعي

از تربیت است کآب گوهر گردد   خون درته نافه مشک اذفر گردد

و آن آهن تیرهٔ روي بي‌قیمت‌را   اکسیر چو تربیت کند زر گردد

وزیر جواب داد که اي ملک آن‌را که جوهر اصلي ندارد تربیت فرمودن نه لائق است چه هر سنگي جوهر نگردد و هر خوني مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو توقع نیکوئي نتوان داشت

بیت

بیدرا گر بپرورند چو عود   بر نیاید نسیم عود از بید

و لئیم‌را صد نوبت اگر تبدیل و تغئیر دهند جوهر ذاتي او متغیر نخواهد گشت و عزیزي درینباب نیکو فرموده است

قطعه

هرکه در اصل ناکس افتاده است   بتقالیب دهر کس نشود

سگ مگس‌را اگر کني مقلوب   قلب او غیر سگ مگس نشود

و چون اینمعني محقق شد باید که کسي با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملک‌زاده از صحبت کفشگر به ذل بندگي افتاد و از موانست جوهري بسرحد وادي هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ۲

گفت آورده‌اند که در بلاد فارس پادشاهي بود نیکوسیرت پاکیزه‌سریرت اساس جهانداري بر عواطف رعیت پروري نهاده و بر سریر شهریاري داد مرحمت گستري داده

بيت

کشاده حشمت او دست عدل بر عالم　　کشیده هیبت او پاي ظلم در زنجير

اورا پسري در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصيه او پيدا و امارات جهان کشائي در طلعت خوشش هويدا

بيت

روز ولادتش چو نظر کرد مشتري　　انصاف داد و گفت که اين سعد اکبر است

و بر کتف اين پسر بمقدار کف دستي خالي سياه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغير شده از حکماي زمان خاصيت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل ديده‌ايم که هرکه چنين نشاني دارد اورا خطرها افتد اما بعاقبت کشور گير و جهان کشاي گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربيت شامل حال او ميداشت و در جوار ملک کفشگري بود بي‌حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعايت همسايگي بجاي آورده اورا وظيفهٔ مرتب و مرسومي معين ارزاني داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانيدي ملکزاده چون بسن چهارده سالگي رسيد و طبع او بملاعبت ميل کرد پيوسته در حجرهٔ کفشگر آمدي و ببازي مشغول گشتي وزير از صورت حال آگاهي يافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غايت نازکي است و آنرا بهرطرف که ميل دهند هرآئينه مائل گردد و بران دستور بماند　　نظم

شاخي که بتازگي کج آساست　　اصلاحش اگر کني شود راست

اما دو سه سال اگر بر آيد　　اصلا کجيش راست نيايد

صلاح آنست که ملک شاهزاده‌را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذميمهٔ او در طبيعت ملکزاده سرايت نکند و همت فردوش آن کوکب سپهر سلطنت‌را در حضيض مذلت نيفگند و ديگر انواع خطرات از و متصور ميتواند بود　ع　کز نفس خبيث هرچه گوئي آيد

ملک فرمود که او کودکي است با کفشگر خوي گرفته و نزد من بسيار عزيز است يمکن که اگر اورا از صحبت وي منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مؤدي باندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نيک از بد امتياز کند آنگه بنصيحت حال اورا بصلاح آوريم وزير خاموش شد و شاه کفشگررا طلبيده انواع تلطف در بارهٔ وي ارزاني داشت و بمواعيد خسروانه اميدوار ساخته فرمود که تو مارا همسايهٔ و اين جگرگوشهٔ ما بتو الفت گرفته است و چنان مي‌خواهد که انيس و رقيب او باشي و از آب و آتش محافظت نمائي کفشگر زمين خدمت بوسه داد و گفت

بيت

گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد

من بنده خودرا قابليت اين منصب شريف نمي بينم و استحقاق چنين رتبهٔ که مقصد اقصي نام است از خود مشاهده نمي‌نمايم ليكن نظر شهنشاهي كيميائي است كه خاك تيره‌را زر صافي سازد و سنگ ناقص‌را گوهر كامل گرداند بيت

خاكي كه بروگذر كني جان بخشد سنگي كه درو نظر كني زر گردد

اميد آنكه بميامن خسروانه شرائط ملازمت بر وجهي مرعي افتد كه بعز استحسان اقتران توان يافت القصه خدمت ملكزاده قبول كرد و بي‌دهشت اورا بر داشته بكلبهٔ خود آوردي و ببارگاه شاه بردي و گاه‌گاه نيز ملكزاده شب در حجرهٔ او بودي و پادشاه باستيناس او با كفشگر اظهار فرح كردي و كفشگر خدمت شاهزاده بنوعي پيش گرفت كه روز بروز قربت او در حضرت ملك زياده ميشد تا بكلي معتمد عليه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوي شرف از اقران در ربود ع بچوگان خدمت توان برد گوي

روزها شاهزاده‌را بگشت بوستانها بردي و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتي و احيانا شب نيز در باغها و تماشاگاهها بسر بردي وقتي از اوقات ملك‌را سفري ضرور پيش آمد و با جمعي از خواص خدم عزيمت حركت مصمم گردانيده كفشگررا طلبيد و مجددا شاهزاده‌را بوي سپرده انواع تاكيدات محافظت او بظهور رسانيد و كفشگر فرمان شاه‌را بجان قبول كرده بتازگي كمر خدمت بر بست و ملك‌را در نواحي شهر باغي بود نمونهٔ روضهٔ خلد برين و انموذج نزهت‌گاه اعلي عليئين صبا از زلف پر تاب بنفشهٔ او نافهٔ مشك ناب كشوده و عطار شمال از جعد پر شكن مشكينش عنبرتر ربوده رياحين جنان از روايح گلهاي سيرابش سمت طراوت جستندي و شگوفهاي نهال سدره و طوبي از انوار اشجار سر افرازش صفت لطافت وام كردندي نظم

بخوبي باغ چون خلد برين بود دران خلد برين گل حورعين بود
سمن ساقي و نرگس جام در دست بنفشه پر خمار و سرخ گل مست
فگنده سنبل تر زلف بر دوش كشاده باد نسرين‌را بناگوش
نوائي بلبل و آواز دراج شكيب عاشقان‌را كرده تاراج

شاهزاده بيشتر اوقات بتماشاي اين باغ ميل كردي درين محل كه شاه سفر اختيار فرموده بود

شاه‌زاده بطريق معهود ميل باغ كرده .با تني چند از غلامان و خادمان كه پيوسته ملازم بودندي روي بباغ نهاد و كفشگر ديد كه امروز ملك‌زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مكلل بجواهر در بر گوهر خسيس و سرشت لئيم اورا بر مكر و خيانت تحريص نمود و با خود انديشيد كه اين جامه و تاج سرمايهٔ صد بازرگان است بلكه راس المال هزار دريا و كان حالا پدرش از دارالملك دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ايمنند صلاح آنست كه اين پسررا بر دارم و بشهري دور دست برده پيرايه و لباسش‌را ببهاي شگرف بفروشم و باقي عمر برفاهيت و فراغت بسر برم بيت

فرصتي يافتهٔ خيز و غنيمت دارش دولتي رو بتو آورد ز كف مگذارش

عاقبت آن بي‌عاقبت خاكسار از هواي نفس غدار آتش فتنه بر انگيخت و آبروي امانت بر زمين جفا ريخته قصد مخدوم زادهٔ خود كرد با غلامي كاردان كه محرم او بود اين راز در ميان آورده و هريك از ملازمان‌را بنوعي داروي بيهوشي خورانيد و شاهزاده‌را نيز از هوش برده در صندوقي بزرگ خوابانيد و چون شب در آمد صندوق‌را بر پشت جمازهٔ بسته كه ماه تيزگرد بر سرعت سير او آفرين كردي و سپهر جهان پيماي سبك پاي اورا تعريف نمودي نظم

بسرعت با فلك پيشي گرفتي بپويه با قمر خويشي گرفتي

گهي سوي نشيبش عزم چون سيل گهي همچون بخارش بر هوا ميل

و خود بر سمندي سوار شد كه چون عمر كامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تيررا در روندگي پي زده و برق‌را در جهندگي جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندي گوي مسابقت از وهم در ربودي و اگر تازيانه بدو نمودندي از كرهٔ خاك بر قبه افلاك جستي نظم

ز آسيب گام و سمش گاه تك نشان بر رخ ماه و پشت سمك

بچابك روي از فلك كم نبود صبا مرد ميدان او هم نبود

و غلام‌را نيز بر اسپي ديگر باد پيماي آهن خاي برق نماي رعد صداي عالم پيماي سوار كرد بيت

زمين نورد چو شوق و فراخ كام چو هوش سبك گذر چو جواني و قيمتي چو روان

و دو اسپ ديگر كوتل كرده و زاد و توشه بر داشته روي براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتي دور و دراز طي كردند و علي الصباح اندك زماني آسايش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوك مسالك گرم روي آغاز نموده دور و دراز از سر حد مملكت شاه گذشته بولايتي ديگر رسيدند ازان جانب

خادمان و غلامان بيهوش افتاده تا نيم روز متنبه نشدند آخرالامر باغبان بر حال ايشان اطلاع يافته روغن بادام با سر كه كهن در دماغ هريك ريخت تا بهوش باز آمدند و چون از شاه‌زاده و كفشگر نشاني نديدند روي بشهر نهاده حال با مادر پسر در ميان آوردند ملكه سوار شده بباغ آمد و ازان گل رعنا بوي بمشام او نرسيد

نظم

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود و آن نوشگفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گريستم كان سرو پيش ديدهٔ گريان من نبود

اما چون مادر از نور ديدهٔ خود خبري نيافت فرياد بركشيد و نفير سوزناك بمنزل بسماك رسانيده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب به پيمايند و در حوالي و نواحي شهر و ولايت جست و جوي نمايند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بي‌پايان بهيچ وجه راهي بسر منزل مقصود نرسيد قاصدان نا اميد بازگشته صورت حال بعرض رسانيدند ملكه‌را از آتش فراق جوهر رطوبت عزيزي در گداز آمد و شمع‌وار از شعلهٔ هجران ميسوخت و از مضمون حالش فحواي اين بيت مستفاد مي‌شد

بيت

دارم امشب گرمي در سر كه ننشينم ز پاي تا سرا پائي وجود خود نسوزانم چو شمع

شب همه شب بسوز دل مي‌گذارانيد تا صبح برآمد و درد دل بنهايت رسيده آهي سرد از سينهٔ پر درد بر آورد و گفت

بيت

همچو صبحم يک نفس باقيست كو ديدار يار دلبرم گر رخ نمايد جان بر افشانم چو شمع

به آخر پروانهٔ ارجعي الي ربك در رسيده شمع حياتش به تند باد كل من عليها فان كشته شد ع

رفت ازين گلزار و خار حسرتش در پا بماند

مجاوران حرم صورت واقعه‌را بملك عرض كردند و ملك معاودت نموده دارالملك‌را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امكان جزع و فزع بود بجاي آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پيشهٔ شكيبائي پيش گرفت

بيت

در چنين حالي چو با پير خرد كردم رجوع گفت مرجع نيست جز انا اليه راجعون

اما كفشگر شاهزاده‌را بملك شام برده بعد ازانكه جواهررا تصرف كرده بود اورا ببازرگاني فروخت و ملكزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما يافته بحسن بازار يوسف مصري‌را كاسد ساخت

بيت

يوسف چه اگر همسر مشكش بخريدند تو قابل آني كه بجانها بخرندت

هرگاه كه آن سرو ناز پرورد از خانه بيرون آمدي هزار بيدل بر سر راه نياز جان نثار كردندي و از هر گوشه و كنار جهت جان درازي آن سهي قامت دست دعا بر آوردندي

بيت

بهر رهي كه گذشتي براي ديدهٔ بد هزار دست دعا ز آستين برون آمد

بازرگان مردي متميز و كافي بود و فطنت و ذكائي تمام داشت با خود گفت مصاحبت اين غلام پس ازين مارا صرفه و مصلحت نيست چه اگر در خانه مخفي دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بيرون آيد آتش فتنه مشتعل گردد و كسي طاقت ديدن آن روي نيارد

بيت

رسيد دلبر من اي نظارگي زنهار به بند ديده گرت جان بكار مي‌آيد

صواب آنست كه اين غلام‌را تحفه نزديك پادشاه فارس برم كه سلطاني كريم النفس است يقين كه باضعاف قيمت غلام‌مرا انعامي‌فرمايد پس بازرگان اورا بفارس آورده بر سبيل تحفه بملك گذرانيد و بعد از ده سال كه از كنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسيد

بيت

چارده ساله بتي چابك و شيرين دارم كه بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بار دگر بدارالملك فارس رسيد ملك از حال فرزند غافل هديه بازرگانرا تشريف قبول ارزاني داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربيت او مي‌افزود تا باندك مدتي از ساير اقران امتياز يافت و با جوهري كه پيوسته در خزانه ملازم بودي و قيمت جواهر و پيرايها بدو تفويض يافتي انس گرفته بود و همواره اورا رعايتها كردي و از هر تحفه كه ملك بدو دادي جوهري‌را نصيبي فرستادي اما جوهري چون كمال محرميت غلام بديد گوهر لئيمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام‌را بفريبم تا انگشتري خاص ملك بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ويران كنم و ذخيرهٔ وافر و مالي نفيس ازان بردارم پس با غلام گفت اي نازنين همه روز اصناف الطاف در حق اين كمينه مبذول مي‌فرمائي و من مي‌خواهم كه بخدمت پسنديده بعضي ازانرا مكافات كنم ملك‌را بر خاتم مبارك نقشي است كه هركرا بدان نقش خاتمي بدست افتد حكم او مطلق شود و ملك جهان بروي قرار گيرد

بیت

گوئیا مهر سلیمان است نقش خاتمش هرکه با خود دارد آید درنگین ملک جمش

اگر متحمل این زحمت شوي و در وقتي که ملک بشکر خواب استراحت مستغني باشد آن خاتم‌را از انگشت وي بیرون کني و نزد من آري تا آن نقش از جهت تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داري ع بخشي مرا ز خوان نوالت نوالهٔ

جوهري شاهزاده‌را بدین نقش فریب داد تا شب هنگامي بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتري بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام‌را گفت این جرأت چرا نمودي و ترا بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف‌را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامهٔ از برش بر کشید آن خال سیاه بر کتف وي پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت اي نور دیده صحبت کفشگر زراق مارا در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستي جوهري مرا برین بي‌ادبي تحریص نمود شاه جوهري‌را ادبي بلیغ فرمود و شاهزاده‌را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت نا کسان دامن در چیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فائدهٔ این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه‌را بنده و بنده‌را سر افگنده میسازد و زرگر از جملهٔ آنها است که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقریب و تمکن او جانب اعتدال مرعي باشد مبادا خللي کلي که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات نه نمود و گفت سلاطین بي‌تلقین دولت در کاري شروع ننمایند و بي مدد الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالي و خاندان قدیم در شرف ذات و کمال صفات آدمي چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام ماثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب

نظم

از هنر خویش کشا سینه‌را مایه مکن نسبت دیرینه‌را

آب گهرهاي کهن‌را مجوي در چو کهن گشت شود زرد روي

شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت اورا بر گزیند و یکي از ملوک عالي قدر گفته

است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هركه‌را ما بر داريم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هركه‌را فرو گذاريم كوكب بختش در حضيض خمول افتد نسيم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشك گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد

نظم

سلاطين هركرا از پيش راندند ز اوج چرخ بر خاكش نشاندند
چو چشم صبح بر هركس كه ديدند پلاس ظلمتش از بر كشيدند

و ما اين جوان‌را بر داشته‌ايم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت بر افراشته اميد چنانست كه گمان ما درو بخطا نكشد وزير ديد كه شاه در تربيت او ثابت قدم است دم در كشيد و ديگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزي چند بر آمد زرگر دست اختيار كشاده ديد پاي از مركز اعتدال بيرون نهاده باميد و بيم و وعده و وعيد تصرف در مال مردمان آغاز كرد روزي جهت پيرايهٔ دختر شاه ببعضي از جواهر احتياج افتاد بدان نوع كه مدعا بود نه در خزانهٔ شاه يافتند و نه در بازار جوهريان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر يافت كه دختر بازرگاني بدين گونه جواهر قيمتي دارد زرگر بطلب جواهر كسي نزد وي فرستاد دختر بانكار پيش آمده چندانچه مبالغه كردند فائده نداد القصه اورا طلبيدند و زرگر دختر شاه‌را فرمود كه من شنيده‌ام كه اين بازرگان بچه درهاي شاهوار دارد كه تا جوهري فلك دانهاي جواهر زواهر انجم‌را بر طبق زبرجدنگار فلك جلوه داده بصفا و روشني آن لالي آبدار نديده و تا دايهٔ دريا در يتيم‌را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصيرت نظير آن گوهرهاي يكدانه مشاهده نه نموده

بيت

چو زهره بخوبي و رخشندگي گرو برده از مه بتابندگي

و بتصرف او يا قوتهاي خوش آبست كه مادر خورشيد تابان در رحم كان بصد خون جگرش پرورش داده و كوه خارا با آن همه سنگدلي در صميم سينه‌اش بهزار ناز نگاه داشته

بيت

قطرهائي باده‌را ماند كه در هنگام دي منعقد گردد درون جامهائي لعل فام

و چند پارهٔ زمرد سبز ريحاني دارد كه ديدهٔ نظارگي در تماشاي آن خيره ماند و مردم ديده‌را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلكشاي روشني افزايد

بيت

زو نور بصر فزود و معلومم شد كز سبزه شود روشني چشم فزون

و در درج جواهر او لعلي چند است رماني که چون گلنار فارسي در نظر مبصران آتش افروزد و فيروزهٔ چند خوش رنگ و صافي که سپهر مينائي لطافت از لون آن اکتساب نمايد

بيت•

لعلش نمونهٔ ز سهيل عقيق رنگ   فيروزه‌اش نشانهٔ از چرخ سبز فام

ملکه‌را امر بايد فرمود تا اين دختر جواهررا حاضر گردانيده بقيمت وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکليف و تشديد از و حاصل بايد کرد ملکه بازرگان زاده‌را باحضار جواهر تکليف نمود دختر سوگندها ياد کرد که من چنين جواهر ندارم و خورده ريزهٔ که داشت آنرا در ميان آورد زرگر آنرا نه پسنديد و ملکه‌را بر تعذيب او تحريص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام هن نا قصات العقول مست و بيخود بود و دمدمه ديو مردم با آن يار شده و نخوت سلطنت و کامگاري و دغدغهٔ نفس ستم پيشه‌را مددگار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک زماني‌را آن عجوزهٔ بيچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فرياد و نفير بفراز چرخ اثير رسانيدند وزير پاک ضمير اين صورت‌را بر لوح خاطر شاه تصوير کرد ملک‌را از دود بدنامي چنين که از روزنهٔ حرم بر آمده بود زاويهٔ سينه تيره شد و بطريق تلطف وارثان بازرگان زاده‌را بنواخت و مال بسيار داده خشنود گردانيد و دخترا از نظر التفات بيفگنده ترک تربيت زرگر گرفت و بشامت صحبت آن لئيم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر از انتقام سلطاني ترسيده بگريخت مادر دختر صلاح دران ديد که دختر چند روزي از شهر بيرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد و وقتي که خواطف عواصف قهر شهرياري تسکين يابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهي انطفا پذيرد بشفاعت بعضي از خواص بحرم آيد دختر بچهار باغ بدر رفت و زرگر ازين حال خبر يافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگررا ديد آغاز اضطراب کرد و گفت اي بدبخت شوم ديدار

بيت

حيف باشد نظر بديواري•   که برو صورتت نگار کنند

باز آمدي تا فتنهٔ ديگر بر انگيزي و حيلهٔ از راه طمع و غرض بر کار کني برو که ديگر ملاقات تو بر من وبال است و مقالات من با تو از قبيل محال زرگر از نزد شاه‌زاده نااميد بيرون آمد و روي در بيابان نهاده سراسيمه و پريشان حال ميرفت شب در آمد و ابر تيره مرا پردهٔ سياه فام در فضاي هوا

نصب کرده چراغ ستارگان‌را فرو نشاند بيچاره زرگر در چنان وقتي که غبار نيل در عرصهٔ زمين بيخته بودند و دودهٔ زنگباري بر بالاي قطران ريخته بيت

شبي چون روي زنگي از سياهي * رسيده زنگ شب تا پشت ماهي

بيخود وار قدم مي‌زد قضارا دران صحرا براي شکار ددان چاهي فرو برده بودند و ببري و بوزينه و ماري دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندي از گرد راه رسيده بر اثر جانوران در چاه افتاد مثنوي

اي که تو از ظلم چاهي ميکني از براي خويش چاهي ميکني

گرد خود چون کرم پيله بر متن بهر خود چه مي‌کني اندازه کن

، اين جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود بايذاي ديگري نپرداختند و روزها بر همان قرار در تک چاه بماندند تا يکروز سياحي از اهل شهر عزيمت سفر نموده بر ايشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پريشان خاطر گشت با خود انديشيد که آخر اين مرد از فرزندان آدم است و درين ورطهٔ محنت گرفتار آمده بباديهٔ ممات نزديکتر است از سر منزل حيات مروت اقتضاي آن ميکند که بهر وجه که ميسر گردد اورا خلاص دهم و ثواب اين عمل از براي يوم لا ينفع مال و لا بنون ذخيره نهم پس رشته فرو گذاشت بوزينه دران آويخته بر سر چاه رسيد کرت ديگر مار مسابقت کرد سيوم نوبت ببر پنچه در رسن زد و چون اين هر سه بهامون رسيدند سياح‌را دعا کرده گفتند بيت

کار دولت باشد آن نه سعي ما گر گاه گاه چونتو مطلوبي بسر وقت طلبگاران رسد

بدانکه ترا بر هريک از ما منتي بزرگ و نعمتي تمام ثابت و متوجه شد و درين وقت مجازات و مکافات آن ميسر نمي‌گردد بوزينه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است مي‌گذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم ميمون مشرف سازي طريق حق‌گذاري مرعي افتد ببر گفت من نيز در حوالي شهر بفلان بيشه وطن گرفته‌ام و يمکن که اگر بدان موضع گذري فرمائي بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجاي آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختيار کرده‌ام چون آنجا تشريف آري و سعادت مساعدت نمايد بقدر امکان عذر اين احسان بخواهم و حالا نصيحتي داريم که استماع آن بر تو فرض است اين مردرا از چاه بيرون ميار که آدمي بدعهد باشد و پاداش نيکي ببدي لازم داند بجمال ظاهر ايشان فريفته نبايد گشت و از قبح باطن و نا پاکي اخلاق شان ايمن نبايد بود.

بيت

بگذر از صورت و سيرت بصفا دار ازانكه آدمي شكل بود كو بتراز دد باشد

و اكثر اهل روزگار به آرايش صورت مشغول اند و از اصلاح معني غافل لاجرم ع

ديده‌را يوسف اند و دل‌را گرگ

علي الخصوص اين مرد كه روزها رفيق ما بوده و خوي و خصلت او نيكو شناخته‌ايم البته در بشرهٔ او علامت مروت نديده‌ام و از گلشن صفاتش بوي وفا نشنيده

بيت

وفا مجوي ز خوبان كه هيچكس نشنيد بهيچ وجه ز گلزار دهر بوي وفا

و اگر قول مارا كار نه بندي روزي باشد كه از كرده پشيمان شوي سياح بسخن ايشان التفات نا نموده رشته فروگذاشت و مناصحت بي‌غرض‌را بسمع قبول استماع نا كرده زرگررا بسر چاه آورد مرد زرگر سياح‌را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بي‌عنايتي شاه و سرگشتگي خود بازگفت و با اين همه التماس نمود كه روزي بر و بگذرد شايد كه مكافاتي بجاي تواند آورد سياح گفت حالا پاي توكل در طريق عزيمت نهاده‌ام و دو سه روزه در اطراف عالم سيري خواهم كرد اما شرط كردم كه اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ يابد ديگر باره شرف صحبت دريابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسم

بدين معاهده يكديگررا وداع كردند و هركس بجاي خود باز گشتند سياح روي براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ متواري شد و پادشاه از تربيت زرگر پشيمان و از ناشنودن مواعظهٔ و زير منفعل بجانب دختر التفات نميكرد و چندانچه اكابر بوسائل شفاعت تمسك نموده در خواست ميكردند بموقف قبول نميرسيد تا برين قصيه يكسال بگذشت و سياح برخي از بلاد و ولايات‌را تماشا فرموده سيصد درست زر بدست آورده آخر داعيهٔ حب الوطن ظهور كرده با خود انديشيد كه هرچند مرا در غربت كارها بر حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنيا و سعادت عقبي درازدياد ليكن هواي مولد با طبع سازگارتر است و آب سرچشمهٔ وطن در كام دل خوشگوارتر

بيت

اگرچه نرگس دانها ز سيم و زر سازند براي نرگس هم خاك نرگستان به

پس از غربت روي بمسكن نهاد و شب هنگامي بدامن آن كوه كه موضع بوزنه بود رسيده فرود

آمد قدري از شب گذشته دو دزد خونريز فتنه انگيز كه مريخ خنجرگذار از خدنگ سينه شگاف ايشان بر حذر بودي و سماك نيزه دار از هول تيغ جان شكار شان سپر ترس در روي كشيدي

بيت

چو چشم دلبران پر كين و خونريز بقصد خون مردم تيغها تيز

ببالين وي آمدند و نقد و جنسي كه داشت تصرف كرده پايش بخم كمند محكم بر بستند و در كريوهٔ خطرناك كه از شارع دور بود همچنان بسته بيفگندند بيچاره با خود گفت هنوز كه رمقي از حيات داري و رقمي از صفحهٔ زندگاني ميخواني ع جائي گله نيست شكر بايد كردن

شب همه شب مرد سياح بسته افتاده بود و حكم قضا و فرمان قدررا گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بيطاقت شده فرياد آغاز كرد بيت

ميرسد گر كند دلم فرياد ليك فرياد رس نمي‌بينم

اشك حسرت از ديده مي‌باريد و بسوز سينهٔ غم اندوز مي‌ناليد و ميگفت دريغ درين مهلكهٔ عنا نا چيز شدم و كس از حال من وقوف نيافت و با اين همه درد جان سوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوي دوا بمشام اميد نرسيد بيت

دل كرا سوزد درين غم بر من دل سوخته جز دل من چون كسي پهلوي من سوزنده نيست

درينوقت بوزينه بطلب طعمه بيرون آمده بر حوالي آن كريوه ميگذشت آوازي دردناك شنيد و ازان صدا بوي آشنائي احساس كرد در عقب كريوه رفته بسر وقت سياح رسيد چون يار خودرا بستهٔ بند بلا ديد سيلاب خونين از چشمهٔ چشم بكشاد وگفت اي دوست عزيز بدين جاي چون افتادهٔ و احوال تو برچه منوال است سياح گفت اي يار مهربان در محنت آباد دنيا هيچ تحفهٔ راحتي بي غصهٔ جراحتي نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هيچ گنج لطافت بي‌زخم اژدهاي رنج و آفت بدست نيايد

بيت

كس عسل بي‌نيش ازين دكان نخورد كس رطب بي‌خار ازين بستان نچيد

و هرگاه كسي بدين نكته داناً شد و حقيقت اين حال بر وي منكشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گيتي چون ابر خزاني اشك ملالت بايد ريخت و نه بر جلوهٔ گلهاي تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب بايد انداخت كه نه غم اورا مداريست و نه شادئي اورا قراري

نظم

درين هستي كه يابد نيستي زود نبايد شد به هست و نيست خشنود

چشاند آب و بر آتش نشاند به بخشد چيز و آنكه وا ستاند

دهد بستاند و عاري ندارد بجز داد و ستد كاري ندارد

پس قصهٔ دزدان و زر بردن و اورا بسته آنجا افگندن بتمامي باز راند بوزينه گفت خوشدل باش كه

بيت

در نوميدي بسي اميد است پايان شب سيه سفيد است

و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعي خواهم نمود و اهم مهمات خلاص كردن تست پس بندهاي سياح‌را بگسيخت و اورا بخانهٔ كه از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانيده ميوهاي تر و خشک حاضر گردانيد و التماس كرد كه امروز ازين منزل بيرون ميا و با دل فارغ سر بر بستر آسايش نه تا من باز آيم و از پيش سياح بيرون آمده پي دزدان بر داشت و بر عقب ايشان روان شد اما دزدان رخت و زر بر داشته همه شب راه برفتند و صباح‌را كوفته و مانده بسر چشمهٔ رسيدند خواب بر ايشان غلبه كرده رختهاي سياح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ايمن و خاطر مطمين در خواب رفتند چاشتگاهي‌را بوزينه بسر وقت ايشان رسيد و ايشانرا غافل يافته فرصت وقت غنيمت شمرد و پشتوارهٔ رخت‌را بشگافته و اول بدرهٔ زررا بر داشته بگوشهٔ برده در خاک پنهان كرده باز آمد ايشان هنوز متنبه نشده بودند پاره ديگر از سروپاي سياح ببرد و در موضعي مختفي ساخت حاصل الامر تمامي رخوت سياح‌را با بعضي از وصلهاي دزدان كه بران قدرت يافت بر داشته جايها بنهاد و از دور بر بالاي درختي مترصد كار ايشان قرار گرفت چون زماني بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشاني نديدند سراسيمه و حيران بهر طرف دويدن آغاز نهادند يكي كه بران ديگري بجودت ذهن فايق بود گفت اي برادر اين سر چشمه جاي آمدوشد آدميان نيست و ديگر آنكه اثر اقدام آدميان نيز بر حوالي چشمه نمي‌نمايد اين صورت بهيچ وجه از آدمي صادر نشده غالب ظن من آنست كه اين سر چشمه جاي ديوان و پريان است و ما گستاخانه اينجا آمديم و دست و پاي دراز كرده بخواب رفتيم اين حركت از قوم ايشان واقع شده و هنوز جاي شكر است كه قصد قتل ما نكرده‌اند صواب آنست كه زودتر بگريزيم و نيم جاني كه مانده است بتک پاي بيرون بريم

نظم

هست درين باديهٔ ديو لاخ   خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هركه درين باديه با طبع ساخت   چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
هركه درين راه كند خوابگاه   يا سرش از دست رود يا كلاه

پس دزدان بادل ترسناك راه گريز گرفتند و بوزينه از معاودت ايشان خاطر جمع كرده بخانه مراجعت كرد و با سياح صورت حال باز گفت و آن شب سياحرا نگاه داشت و بامداد كه دزد شب با لباس ظلماني از چشمهٔ خورشيد نوراني گريختن گرفت سياح مهر جهان گرد از بند تيرگي خلاص يافته روي بمقصد نهاد

بيت

چو ظاهر گشت در صحراي افلاك   درست زر ز زير تودهٔ خاك

بوزنه سياحرا بدان سر چشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پيش آورد سياح بحق خود قانع شده رخوت ايشانرا تصرف نكرد و بوزنهرا وداع نموده روي بشهر نهاد قضارا گذرش بران بيشه كه مسكن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شير ژيان نمودار گشت و سياح ازو ترسيده خواست كه احتراز نمايد ببر آواز داد كه ايمن باش ع مارا حق نعمت تو ياد است هنوز

پس پيش آمد و در عذر خواهي مبالغه بسيار نموده التماس كرد كه يك ساعت توقف فرمايد سياح بنابر تراضي خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفهٔ كه لائق مهمان باشد هر طرف ميگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسيد و در آمد دختريرا ديد كه بر لب حوض نشسته پيرايهٔ قيمتي در گردن دارد ببر بيك سر پنجه اورا نا بود ساخت و پيرايهٔ نزديك سياح آورده رسم اعتذار رعايت نمود سياح نيز ملاطفت اورا بمعذرت مقابله كرده روي بشهر آورد و از حال آشنائي زرگر بر انديشيده بخاطر گذرانيد كه از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده كردم و معرفت ايشان چندين ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر يابد هرآئينه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقديم ابواب تلطف انواع تكلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او درستهاي زر بقيمتي تمام فروخته خواهد شد و اين پيرايه كه گنجينهٔ جواهر است به بهاي نيك در گذار خواهد رفت چه بصارت او درين باب و وقوف او بر نرخ هريك ازان بيشتر از ديگران است سحرگاهي بود كه سياح بشهر رسيد و دران وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسيمه روي ببارگاه سلطان نهاده زرگر نيز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت

بیرون آمده مي‌خواست که یکي از یاران‌را به بیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح‌را دید و استبشاري تمام نموده اورا باجلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش دیگر باره و اقعهٔ جود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطي که در مرتبه اورا واقع شده بود و مبالغي مال و منال که از دست او رفته بتفصیل باز راند سیاح اورا تسلي داده گفت اي برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا درستي چند هست و پیرایهٔ نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتي از روي اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهي بردار که دران مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه‌را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تازه روئي آغاز نهاده سیاح‌را گفت قیمت این جواهر زیاده ازان است که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش‌دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتي شگرف بدست آوردم اگر اهمالي ورزیده آنرا ضائع گردانم از فواید حزم و خرد بي‌بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه بامن متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده‌اند هرآئینه متالم و اندیشه‌ناک است و قاتل دختررا میطلبید هیچ وسیلهٔ به ازین نیست که سیاح‌را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبه خود ترقي نمایم آنگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر با پیرایه گرفته‌ام شاه اورا طلبیده و پیرایه‌را دیده کس فرستاد تا سیاح‌را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار بدید زرگررا گفت بیت

کشتي مرا بدوستي و کس نکشته بود زین زار ترکسي‌را هرگز بدشمني

این سزاي من است و هزار چندین جزاي من ملک گمان برد که او گناه‌گار است و این سخن براي مکافات بدکرداري میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا اورا بگرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزي دیگر که از شرائط تعذیب بپردازند اورا بقصاص رسانند درین وقت که اورا بگرد شهر میگردانیدند مار از بالاي باره دیدهٔ نظاره کشوده بود چون یار خودرا بدان حال دید در پي ایستاد و بعد ازانکه اورا بزندان باز داشتند نزدیک وي آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمي بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و یاري طریقهٔ دغل و جفاکاري بجاي آرد نشنیدي

و من همانروز که تو روي از قول یاران بر تافتي و مناصحت خالي از شایبه اغراض استماع نکردي دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید . بیت

من همانروز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیدابکف شیرین داد

سیاح گفت اي دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزي جز سوزدل و اضطراب خاطر چیزي حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از نا شنیدن آن موعظت ع

بد نام شهر گشتم و رسواي مردمان هم

اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غایله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر شاه‌را زخمي زده‌ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجزاند این گیاه‌را نگاه‌دار و علي الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس ازانکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشي این گیاه‌را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصي و نجاتي دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد و مار وقت سحر ببام کوشک پادشاه بر آمده و از روزنهٔ آواز داد که علاج مار گزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز اورا در زندان کرده در آن وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر باندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانچه تریاقات و دوافع سموم معالجه مي‌نمودند فائده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که به بینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمي ندیدند و حمل بران افتاد که هاتف غیبي این صدا در داده سیاح‌را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیهٔ علاج مشغول کشتند سیاح گفت اي ملک بیت

همیشه درگه عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد

علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکتهٔ از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یکنفس گوش هوش باصغاي حال مظلومان بکشاید نظم

چنان خسپ کاید فغانت بگوش اگر داد خواهي بر آرد خروش

درین دستگه هرکه بیدار نیست جهانباني اورا سزاوار نیست

دل ملک‌را از راستي قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خودرا از مبدا تا منتها

بازگوي و بیدهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روي جرأتي که راست گویان‌را باشد دلیروار قصهٔ خودرا فرو خواند و برأت ذمهٔ او ازان گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند و في‌الحال اثر صحت پدید آمد ملک اورا خلعتي فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پاي دار انتظار سیاح میکشید تا زودتر کشته گشته دستهاي زر با او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگررا بردار کشند و حد افترا دران زمان آن بود که اگر نمامي کسي‌را در بلائي افگندي چون افتراي او دران ظاهر گشتي و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بوده آشکارا شدي هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندي که بجاي آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادي بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفارا که نه روي فتوت دیده بود و نه بوي مروت شنیده بردار کشیدند و عرصهٔ وجودرا از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید

نظم

درین دار المکافات آنکه بد کرد نه باجان کسان با جان خود کرد

اگر خواهي نکو باشي نکو باش همیشه راست کار و راست خو باش

اینست مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بي‌ادب‌را تربیت نکردي دخترش متعرض خون بیگناهي نشدي و بطریق جزا بسر پنجهٔ ببر کشته نگشتي و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نکشادي حق از باطل و راستي از دروغ ممتاز نشدي و سلاطین باید که بي‌احتیاط کسي‌را تربیت نکنند و بدیهه در حق هیچ کس پروانهٔ سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکو کاري ضائع نشود و جزاي بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان بر افراشته است و کار فرماي قدر نوبت کامگاري و جهانداري با ایشان گذاشته سعي نمایند تا کاري که موجب نیکنامي دنیا و سبب درجات و نجات عقبي باشد از ایشان در وجود آید

قطعه

هر مدتي نظر بکسي میکند سپهر هر نوبتي زمین بکسي میدهد زمان

چون کام جاودان متصور نمي‌شود خرم کسي که ماند از و نام جاودان

باب چهاردهم

در عدم التفات بانقلاب زمان و بناي كار بر قضا و قدر نهادن

مقدمه

چون راي كشور آراي اين داستان پر فائده كه گنجي بود مملو از جواهر حكمت و خزانهٔ مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حكيم كامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت

قطعه

اي تشنگان باديهٔ شوق يافته — از بحر طبع روشنت آب زلال علم

برداشته ضمير منيرت بدست فكر — روزي هزار بار نقاب از جمال علم

تصديع ملازمان جناب حكمت نصاب از حد گذشت و زيادت اقدام بر ابرام بسر حد بي‌ادبي كشيد و نزديك آمد كه طناب اطناب بريده گردد چون التفات نموده مرا از فحواي وصيت سيزدهم آگاهي دادي و داستان ملوك در تربيت ندما و متعلقان شنيدم و بر خللها كه از صحبت اراذل و اسافل پديد آيد مطلع شدم اكنون عنايت فرموده مضمون وصيت آخرين بتفصيل باز بايد نمود و درين معني سخن بايد راند كه چرا حكيم كريم عاقل و داناي كامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا مي‌باشد و لئيم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهيت روزگار ميگذارد نه آنرا عقل و كياست دست گيرد و نه اين‌را جهل و حماقت از پاي درآرد و ديگر بگويد كه وجه حيلت در جذب منفعت و دفع مضرت چيست و بچه تدبير از ميامن سعادات محظوظ تواند شد و بكدام چاره راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد كه اي ملك دولت و سعادت‌را مقدمات و اسباب هست كه چون كسي آنهارا بدست آرد سزاوار جاه و مكنت و شايسته عز ورفعت گردد اما نتايج و ثمرات آن بتقدير ازلي متعلق است و اصل همه قضاي الهي و حكم پادشاهي تواند بود و با مقتضاي قدر و قضا وسايط و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسيار دانايان باستحقاق دولت از قوت يكروزه محروم بودند و بسي جاهلان بي‌استعداد از شوكت و مكنت بر سرير سروري نشستند.

قطعه

گنج شاهي دهند دونان‌را بهنر پيشه نيم نان ندهند
سفله بر صدر و اهل دانش‌را بغلط ره بر آستان ندهند

و هر آئينه اين حالت جز وابستهٔ حکم يزداني و فرمان سبحاني نتواند بود و هرچند کسي‌را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و يا حرفهٔ پر فائده که ازان اسباب معيشت مهيا تواند ساخت يا جمالي زيبا که دلها صيد کرده جذب منافع تواند کرد چون قضاي ايزدي با آن يار نباشد هيچ ثمره نخواهد يافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتيجه چندان نخواهد ديد و پادشاهزاده اين مسئله‌را بر دروازهٔ شهر نسطور نوشته است و ازو يادگار مانده و اين سخن‌را داستان رنگين و قصهٔ شيرين هست راي پرسيد که چگونه بوده است آن

حکايت ۱

گفت آورده‌اند که در بعضي از بلاد روم پادشاهي کامگار و جهانداري عالي مقدار بود

بيت

بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلير و بدل هوشمند

دو پسر داشت بانواع آداب متحلي گشته و باصناف فضائل آراسته شده

بيت

يکي دلها برحمت شاد کرده يکي جانها بعدل آباد کرده

چون شاه دعوت ايزدي‌را لبيک اجابت زد برادر مهتر خزاين پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهاي ارکان دولت و اعيان حضرت‌را بکمند تلطف و تکلف در قيد تصرف آورده و بکمال تخلق و تملق صيد کرده بجاي پدر بنشست

بيت

بفرخ‌تر زمان شاه جوان بخت به آئين پدر شد بر سر تخت

برادر کهتر چون ديد که هماي سلطنت سايه بر فرق فرقد ساي برادر مهتر افگند و قائد دولت زمام توسن ايام‌را بقبضهٔ اقتدار و اختيار او سپرد از بيم آنکه مبادا بنسبت حال وي غدري انگيزد رخت رحيل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه بر داشته روي براه آورد

بيت

ز شهر خويش ملولم سر سفر دارم بجز غم تو ندانم چه توشه بر دارم

شاهزاده تنها راه دور و دراز پيش گرفت آخر روز بسر منزلي رسيده بر تنهائي و غريبي خود گريان و غريوان ميگفت

بيت

هر دو كامي كرد چشمم چشمهٔ خونين روان حال رفتن چون بود اين خود نخستين منزل است

القصه آن شب بتنهائي گذرانيد روز ديگر كه دلبر زيبا روي خورشيد از تتق افق جمال نمود و نگار خاوري از پس پردهٔ نيلوفري عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالميان جلوه داده

بيت

در مهر بكشاد گردون سپهر بياراست روئي زمين‌را بمهر

ملك‌زاده آهنگ رفتن كرد و جواني تازه روي سلسله موي باطراوتي بيغايت و لطافتي بينهايت با او همراه شد شاهزاده نگاه كرد محبوبي ديد كه گوئي قباي كمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه‌را از شرارهٔ رشك جمال او سوخته خطي چون بنفشه تازه بر حوالي گلبرگ طري دميده يا دايرهٔ از عنبرتر بر صفحهٔ لالهٔ سيراب كشيده

نظم

خطش چون مورچه پيرامن گل كه عنبر ريزه مي‌چيند ز سنبل
خطي زنجيرگرد ماه گشته خرد سر بر خطش گمراه گشته

شاهزاده چون آن خط دلكش و رخسار آتش وش مشاهده كرده

بيت

خطي عجب دميده رخي بر فروخته چون سبزهٔ خليل كز آتش بر آمده

با خود گفت مگر بار محنت هجرانرا بقوت مرافقت اين جوان توان كشيد و در سايهٔ اين سرو گلعذار از تاب اين باديهٔ آتش بار امان توان يافت ع

خوش است آوارگي اورا كه همراهي چنين باشد

پس آن دو ياسمن چمن جواني و آن دو نهال جويبار زندگاني بمصاحبت يكديگر خوش بر آمده بيابان پر الم‌را گلستان ارم تصور ميكردند و خارستان مشقت‌را گلشن نزهت افزاي جنت خيال مي‌بستند

رباعي

درد و زخم ار زلف تو در چنگ آيد از حال بهشتيان مرا ننگ آيد
ور بيتو بصحراي بهشتم خوانند صحراي بهشت بر دلم تنگ آيد

در منزل ديگر بازرگان بچهٔ هشيار كاردان صائب تدبير دورانديش تمام خرد كه هنگام كفايت بعقل

کامل رشتهٔ شب‌را بر گردن روز بستي و در وقت معامله بچستي و چالاکي درست خورشيدرا از چار بازار فلک بدست آوردي

بيت

حريفي چابکي شيرين زباني بدانش کار سازي کارداني

بديشان پيوست و نظر سعادت از صورت آن تثليث وقوع يافت روز سيوم دهقان زادهٔ توانائي زورمند که در ابواب زراعت بصارتي شامل و در اصناف دهقاني مهارتي کامل داشت برومندي دستش در دهقاني تا بحدي که هر چوب خشک که در زمين نشاندي مانند نهال بکمال رسيده ميوهاي تازه افشاندي و يمن قدم در دهقاني تا غايتي که پاي بر سر هر خاک که نهادي بي‌آنکه تخم در و فشانند بر دادي

بيت

باغ از و گشته تازه و شاداب زرع‌را منتظم بدو اسباب

مصاحب ايشان شد و بدان چهار رکن که درهم پيوستند خانهٔ مرافقت باتمام رسيد و سر خير الرفقا اربعة ظهور يافت و ياران مهربان بشادي صحبت يکديگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل مي‌پيمودند و بديدار هم آسوده حال و آرميده دل مي‌بودند

مثنوي

هرکه باشد همنشين دوستان هست در گلخن ميان بوستان
هرچه مي‌جوئي بصحبت قايم است نه زبانت کار مي‌آيد نه دست
دل ز هر ياري غذائي مي‌خورد جان ز هر علمي صفائي مي‌برد
از لقائي هرکسي فيض بري وز قران هر قرين خيري خوري
چون ستاره با ستاره شد قرين لائق هر دو اثر زايد ببين

بعد از قطع مسافت بعيد بشهر نسطور رسيدند و بر کرانهٔ شهر براي آسايش و آرامش منزلي نيکو اختيار کردند هيچ کدام‌را زاد و توشه نمانده بود و درم و دينار نيز نداشتند يکي از ياران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هريک هنر و کفايت خود بنمائيم و بجد و جهد دعوتي و نعمتي بدست آريم تا بفراغت روزي چند درين شهر توانيم بود شاه‌زاده گفت کارهاي بمقادير الهي باز بسته است و بکوشش و جهد آدمي زيادت تفاوتي دران پديد نيايد پس هرکه از آدميان خردمند تر باشد هرآئينه در طلب او خوض ننمايد و عمر عزيزرا فداي مرداري که باوجود نا پايداري دشمن بسيار دارد نکند

قطعه

این جهان بر مثال مرداریست گرکسان گرد او هزار هزار
این مر آنرا همي زند مخلب و آن مر این‌را همي زند منقار
آخرالامر بر پرند همه و ز همه باز ماند این مردار

روزي که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بمدد حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد مثنوي

گرچه بسي لقمه بدست آوریم بیشتر از روزئي خود کي خوریم
پس ز پي آنچه نه روزي ماست این همه تشویش کشیدن چراست
راه رضا گیر و برومند شو حرص بیکسو نه و خرسند شو

جوان زیبا روي گفت حسن شرطي معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببي موکد در احراز مال و ثروت هرکجا جیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که ظاء ظرافت ظهور نماید رافت و مهرباني بد و اتصال خواهد یافت بیت

نا چار هرکه صاحب روئي نکو بود هرجا که بگذرد همه چشمي برو بود

بازرگان بچه نیز نقشي از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدي کم بقا است و اندک زماني‌را از مایه و سود چیزي بدست نمي‌ماند منافع راي راست و فوائد تدبیر درست و کارشناسي و معامله گذاري بر همه اسباب سابق است و هرکرا پاي معیشت در سنگ فاقه آمد بتلافي آن جز نتایج عقل دستگیري نخواهد کرد و هرکرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پایمردي نخواهد نمود بیت

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل بر رخت کشاده شود

دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه‌جابکار نیاید و همه وقت ازو فائده روي ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلي داشتي بایستي که هرکه بدانائي از همه بیش و به راي و رویت از همه در پیش بودي لواي دولت او در فضاي سلطنت بر افراشتندي و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانباني کاشتندي و ما بسي خردمندانرا بزندان احتیاج مقید دیدیم و کساني‌را که از گلزار کفایت و کارگذاري بوي نداشتند در بوستان تنعم و مال داري تماشا کنان مشاهده کردیم و از اینجا گفته‌اند

بيت

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد　　تو اهل دانش و فضلي همين گناهت بس

پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم‌را در معرض کامگاري و مسرت آرد و آدمي بوسائل هنر و فوائد حرفت بزيور شادکامي و بهجت آراسته گردد نظم

کسب کن تا زري بدست آيد　　که ز عقل تو هيچ نکشايد

شاه با آنکه تخت دارد و تاج　　به زر کاسبان بود محتاج

چون نوبت سخن بشاهزاده رسيد التماس نمودند که شما نيز نوبتي ديگر درينباب نکتهٔ بيان فرمائيد و از سر اين مقوله که در ميان است شمهٔ باز نمائيد شاهزاده فرمود

بيت

ما آبروي فقر و قناعت نمي‌بريم　　با پادشه بگوي که روزي مقدر است

من برهمان مذهب‌ام که پيش ازين شمهٔ از حقيقت آن تقرير افتاد و سخن رفيقانرا نيز که ميگويند به پيرايهٔ حسن و سرمايهٔ عقل و کفايت کسب چيزي بدست آيد منکر نيستم اما مدعي آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نيايد کوکب نور افشان حسن از افق اقبال طلوع نمي‌تواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشيت نکشايد متاع شناسندگي و کفايت در بازار قبول رواج نمي‌تواند يافت فائدهٔ مائدهٔ کسب نواله ايست که بحوالهٔ تقدير ازلي نصيب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ايست که از خرمن ارادت لم يزلي بمزارعان مزرع حرفت رسد و بي‌مشيت رباني هر رقمي که انديشهٔ رنگ آميز بر لوح خيال کشد به آخر نقش خرابي پذيرد و هر افسوني که عزيمت خوان تدبير پيش آرد عاقبت رنگ افسانه گيرد　　بيت

چه نقشها که بر انگيختم و سود نداشت　　فسون ما بر او گشته است افسانه

پس محقق شد که اگر حق تعالي خواهد مقصود هر کس بي‌محنت و تعب بدست او آيد و اگر ارادهٔ ايزدي بحصول آن تعلق نگيرد جد و جهد هيچ فائده بدهد پس حکم الهي‌را بر گردن بايد گرفت و سر تسليم بر خط تقدير نهاد　ع　درمان ما رضا بقضا دادن است و بس

چنانچه آن پير دهقان که مهم خود بعنايت الهي تفويض نمود باندک زماني بر مطلوب خود دست يافته از قيد محنت آزاد شد مصاحبان پرسيدند که چگونه بوده است آن

حكايت ٢

گفت آورده‌اند كه در شهر اندلس دهقاني بود با دست و دلي كشاده و اسباب زراعتش دست در هم داده وقتي از اوقات دخلش بر خرج بيفزود و سيصد دينار زر جمع كرد و بدان مايهٔ زر نيك دلشاد بودي و بهيچ وجه قدري ازان در وجه نفقات خود صرف نه نمودي هر روز صرهٔ زر پيش آوردي و شمار كردي و بدان زعفران طرب افزا لب عيش‌را خندان ساختي

بيت

ازان ميوهٔ زعفران ريز شد　　كه چون زعفران شادي انگيز شد

روزي بر طريق معهود زررا شمرده در صره كرده بود و مي‌خواست كه جائي مضبوط بنهد دوستي عزيز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بيم آنكه در نيايد و بران عروس رخشنده روي كه بحكم استر ذهبك اورا در حجاب خفا بايد داشت مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت و بر داشته در سبوي آب انداخت و با يار خود جهت مهمي ضروري عزيمت دهي نمود و بهنگام رفتن زن‌را مبالغه كرد كه طعامي ترتيب نمايد چون دهقان برفت خاتون خواست كه آش بپزد سبورا از آب تهي ديد بر داشت و بدر خانه آمده منتظر آنكه آشنائي در گذر آيد بايستاد قضارا روستائي قصاب جهت خريدن گاوي بشهر آمده بود آنجا رسيد و زن دهقان‌را آشنا در نظر آمد زن اورا التماس نمود كه متحمل اين زحمت شود مقداري آب از براي من بيار تا حق آشنائي گذارده باشي و ثواب دستگيري فروماندهٔ يافته روستائي قبول كرد و زن آن سبو كه صرهٔ زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حركت چيزي از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجاي آورده صرهٔ زر ديد بنشاطي تمام در آستين تملك كشيد و گفت

بيت

دولت آنست كه بي‌خون دل آيد بكنار　　ور نه با سعي عمل باغ جنان اين همه نيست

سپاس و منت حضرت عزت‌را تعالي شانه كه بي‌شايبهٔ محنت و غايلهٔ رنج و اذيت نعمتي وافر و ثروتي تمام بمن ارزاني داشت حالا شكر گذاري اين دولت غير مترقب لازم مي‌بايد دانست و از حرفت خود انحراف نمي‌بايد ورزيد و اين زررا جهت روز احتياج ذخيره مي‌بايد نهاد پس روستائي‌را بشادئي زر از آب و سبو فراموش شد و بزري كه با خود داشت گاو جوان فربه خريده عزيمت خانه كرد و چون از

شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صرة باخود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائي دفن کنم از مشغولي خاطر و وسوسه دمي بخوشدلي نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد مصرع

مجوي رسم امانت درین زمانه که نیست

مصلحت آنست که این صرهرا در حلق گاو بنهم و نوعي سازم که بکلوي او فرو رود و بعد ازان که ذبح کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بر دارم پس گاو بیچارهرا بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوسالهٔ سامري ازگنج زري پر ساخت و روي بوطن آورد قضارا در راه پسرش پیش آمد و مهمي چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصابرا تدارک آن مي‌بایست کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاورا به پسر سپرد درین محل دهقان با یار خود از ده مراجعت کرده بود و مدتي بود که دهقان نذر کرده بود که گاوي فربه قربان کند چون گاوي بدان فربهي دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سودي داشت چیزي زیاده داده بیع کرد و گاورا بخانه آورده طرح قرباني افگند درین محل قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زررا ازان موضع بر دارد و جائي مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمد و دیده حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت‌بین برسوائي حال او مي‌خندید بیت

جماعتي که بگریند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همي خندند

دهقان ساعتي بیخبر در ورطهٔ تفکر افتاد و زماني در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت مصرع

بگذاشتیم تا کرم او چه میکند

پس بفرمود تا گاورا قربان کردند و چون کار به تنقیهٔ احشا رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صرهرا بر داشته و از الواث پاک کرده زرها بیرون آورد هر زمان درستي بر داشتي و بوسه دادي و بر چشم مالیده بر جاي باز نهادي و گفتي ع

هرگز خللي بروزگارت مرساد

پس با خود انديشه كرد كه اين نوبت بحسن اتفاق بچنين امري عجيب و سري غريب كه نه هيچ ديده ديده و نه هيچ گوش شنيده اين زر بدست آمد بعد از اين جاي اين صرهٔ زر جز كمر من نخواهد بود و يک لحظه بي او بودن متصور نخواهد شد   بيت

جدائي از تو تصور نميتوانم كرد   كسي زجان كرامي چرا جدا باشد

ازان پس مرد دهقان همواره آن صره‌را با خود داشتي و خاتون اورا بران ملامت ميكرد كه اين عمل از طريق توكل دور است چه ذخيره نهادن بر رزاقي حق اعتماد نا كردن است و چون بحكم فابتغوا عند الله الرزق روزي از خزانهٔ كرم او بايد جست كه عاقل كامل آنست كه در جمع مال حرص ننمايد و ديدهٔ توكل بفياضي حق كه هيچ فردي از خوان احسان او بي‌بهره نيست بكشايد و به يقين بداند كه از روزي آنچه در ازل مقدر شده و امر لم يزل مقرر فرموده زيادت و نقصان بدان راه ندارد

مصرع

كه در پيمانهٔ تقدير بيش و كم نمي‌گنجد

دهقان گفت اي زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسايط چاره نيست بصورت محافظت اسباب مي‌بايد كرد و بمعني شراب تفويض از ساغر توكل مي‌بايد چشيد

بيت

غافل منشين كه عالم اسباب است   اسباب نگهدار و توكل ميكن

زن دم در كشيد و دهقان صرهٔ زر بر كمر بسته بكار خود مشغول شد روزي در چشمهٔ غسل ميكرد و صرهٔ زررا از كمر كشاده بر كنار چشمه نهاده بود چون فارغ شده جامه پوشيده و زر همانجا فراموش كرده براه آورد متعاقب او شباني به آب دادن گوسفندان آنجا رسيد و صرهٔ زر بر لب چشمه ديد برفور بر داشت و با وفور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سيصد دينار بود با خود گفت اين عقدي تمام است هرچه ازين بردارم نقصاني بدين عدد راه يابد و شايد كه ديگر بار بهمين عقد نرسد در ضرورتها صبر بايد نمود و اين مبلغ‌را جهت روز بي‌نوائي ذخيره ساخت پس آن ساده دل نيز دل در و بست و زر ببغل در كشيده و خاك خموشي بر لب ماليده همان شباني پيش گرفت اما چون دهقان‌را از زر ياد آمد با دل پر خون باران حسرت از ديده باريدن گرفت و بصد اندوه و تيمار از يمين و يسار دويدن آغاز كرد   مصرع

بسيار بجست و پی بمقصود نبرد

آخرالامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال باعیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت اي بي‌عاقبت بر حفظ آن زر این همهٔ مبالغه نمودي و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتئ اکنون در حسرت آن گریان و غمناک مي‌باش دهقان گفت راست میگوئي بیت

بدرد دوري اگر مبتلا شدیم سزاست چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعي نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و براي آسایش نسیه به رنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کار خانهٔ تقدیر نقشي که نه بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند

نظم

آنکه گهر دارد و کان میکند جان ز برائي دگران میکند

چند بافزون غم افزون خوري شیر و میت هست چرا خون خوري!

چند کشي از پي بیشي گزند کوش بخرسندي و باش ارجمند

پس دهقان بتوبه وانابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بي‌توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خودرا بحضرت معبود تفویض نمود و بقضاي ایزدي رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن

ازانجانب شبان صرهٔ زر دربغل گوسفند مي‌چرانید روزي بر حوالي چاهي بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعي سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مبادا زرها از و بستانند صرهٔ زر دران چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان‌را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائیٔ میرفت بادي سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار مي‌طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد مصرع

یکي کهربا جست و یاقوت یافت

شکر الهي بجاي آورده باز گشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالي همان مقدار که از من غایب شده بود بمن از غیب

برسانید پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می‌نمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از مهم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خودرا در چاه ندید یعقوب‌وار نقیر و ایوسفا برکشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد. بیت

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان‌را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخنی در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می‌پیوست و احیانا در میان سخن گفتن بی‌اختیار اشک حسرت از دیده میبارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم

بیت

آنچه از من کم شد است ار از سلیمان کم شدی بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من ازان بودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزئی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بران دراز کرده بی‌دریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق بمستحق باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت

هرکه یقینش بتوکل کشید چهرهٔ مقصود بزودی بدید

دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر بر داشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمهٔ دولت است و امیدوارم که باقی نیز

بدست آيد حالا اين‌را نيكو محافظت بايد نمود تا نوبتي ديگر بچنين محنتي در نيفتي پس چوب دستي سطبري داشت كه بدان گوسفند چرانيدي پارهٔ از وي مجوف ساخته زرهارا دران تعبيه نمود تا كسي‌را بران اطلاع نيفتد روزي بر كنار رودي بزرگ استاده بود چوب دستي از دست وي دران رود افتاد هرچند جهد كرد كه بگيرد نتوانست و گذران آب بر در شهر بود دهقان بر كنار آب غسل ميكرد عصائي ديد كه آب بجانب او مي‌آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ ميكرد و هيزم نمانده بود دهقان عصارا شكستن گرفت تا طبخ‌را باتمام رساند كه ناگاه دامنش چون طبق فلك پر از زر آتشين شد زرهارا برداشت و بشمرد صد دينار تمام بود بسجدهٔ شكر در افتاد و ديگر باره دست بذل و انفاق بكشاد و دو سه روزي بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسيد و از نوبت اول سراسيمه‌تر حال عصا و صد دينار باز گفت دهقان پرسيد كه راست بگو تا آن زرها كه اول بار از تو غايب شده بود از كجا بدست آورده بودي و بچه نوع جمع كردي شبان صورت راستي باز نمود كه فلان وقت بر فلان سر چشمه صرهٔ يافتم كه درو سيصد دينار زر بود و همانرا درچاه انداختم و اين صد دينار خود تو بمن هديه داده بودي دهقان تبسمي كرد و گفت سپاس و ستايش خداونديرا كه حق‌را در مركز خود قرار داد بدانكه صره بسر چشمه من فراموش كرده بودم و درچاه نيز من يافتم و صد دينار تتمهٔ آن‌ا بود كه من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دينار اينست كه خرج مينمايم شبان متحير فروماند و گفت از بوالعجبيهاي اين حكايت معلوم شد كه روزئي كس كس نمي‌خورد غرض از ايراد اين مثل آن بود كه تا ياران نيز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دايرهٔ توكل بيرون ننهند و از عجوبهاي زمانه كه نتيجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حيات‌را غنيمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمايند كه حقيقت امور در پس پردهٔ قضا مخفي و مستور است ع كس‌را وقوف نيست كه انجام كار چيست

القصه آنروز بدين مقالات بسر بردند روز ديگر كه دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب‌را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غاليه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روي كشيد

بيت

چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد شكوفهاي كواكب ز ديده پنهان شد

بذرگربچه بر خاست و گفت شما فارغ باشيد تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصيبي بنظر آرم و فردا كه ماندگي كمتر باشد هريك بنوبت تدبير وجه معيشت بكنيد دوستان بدين سخن همداستان

شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسيد که درين شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هيزم عزتي دارد و بقيمت تمام مي‌خرند جوان في‌الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هيزم خشک در بسته بشهر رسانيد و بده درم بفروخت و طعامهاي لذيذ خريده روي بجانب ياران نهاد و چون از شهر بيرون آمد بر دروازه نوشت که نتيجهٔ کسب يک روزه ده درم است حاصل الامر ياران آنروز از مايدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عيشي تناول کردند و ديگر روز که حسن جهان آراي خورشيد تابان عالم تيره‌را بلمعهٔ جمال با کمال درخشان گردانيد بيت

بروئي تازه مهر عالم افروز　　برون آورد سر از غرفهٔ روز

جوان زيبا روي‌را گفتند امروز بجمال خويش حيله انديش که سبب فراغت و موجب رفاهيت ياران باشد جوان بر خاست و انديشه‌مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاري نيايد و بي‌مقصود نيز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلي افتاده نه روي نهفتن دارم و نه ياراي گفتن

بيت

کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اينست　　که کشادن نتوان مشکل خود پيش کسي

درين فکرت بشهر در آمد و رنجور و انديشه‌ناک بر سر کوچهٔ بنشست ناگهان زني پاکيزه روي آشفته موي که مال وافر و تجمل فراوان داشت بر و بگذشت و آن روي دلنواز و خط دلفريب مشاهده کرده متاع صبر و شکيب بباد عشق بر داد نظم

بدان سان در دلش افتاد جوشي　　که پيداشد زهر مويش خروشي

بزد دست و قصب از مه بيفگند　　کمند دل شکن در ره بيفگند

کنيزک خودرا گفت درين رخسارهٔ زيبا نگر که گل ورد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و اين قامت رعنا تماشا کن که سرو سهي از انفعال نازگي و لطافتش دست بر سر و پاي در گل مانده بيت

سر و من از چمن جان و دل آمد بيرون　　نسبتش نيست بدان سرو که از آب و گل است

اگر حديث آن لب گويم لعلي است شکر آميز و اگر رقم آن خط خوانم بلائي است فتنه انگيز

بيت

تبارک الله تا اين چه روي و آنچه خطست　　گلي و سبزهٔ از رحمت خدا کرده

و برهر تقدير ماهذا بشرا الا ملک كريم ع که اين جمال نه در حد آدمي زاد است اي كنيزک تدبيري انديش كه اين مرغ همايون بدام افتد و حيلهٔ ساز كه اين نگار نازنين بدست آيد كنيزک قبول كرد و نزديک جوان آمد و گفت

نظم

اي نور ديده آرزوي جان كيستي شيرين لب كه و شكرستان كيستي
شوريست از لب تو ببازار كائنات آخر بگوي تا نمک خوان كيستي

اي نازنين بي‌بي من ترا نيازمندي رسانيده ميگويد كه درين شهر غريب مي‌نمائي غريبان شكسته دل ميباشند و ما موضعي نزه تازه و منزلي خرم داريم اگر تشريف فرموده بجمال ساعتي ميزباني كني من عمر جاوداني يابيم و ترا زياني ندارد جوان جواب داد كه فرمان‌بردارم و هيچ عذر نيست پس بمهماني زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد

نظم

هوائي دل هوس‌را شد عنان گير شكيب از سينه بيرون جست چون تير
عروسي ديد زيبا دل درو بست تنوري گرم حالي نان فرو بست

بيگاهان متوجه همراهان شد زن صد درم پيش نهاده عذر خواهي نمود و جوان برگ ياران ساخته بر در شهر نوشت كه قيمت يک روزهٔ جمال صد درم است ديگر روز كه بازرگان حكمت كارگاه چرخ اطلس‌را در باز كشاد و ديباي زر بفت آفتاب‌را از دكان سپهر والا بر معاملان بازار دنيا جلوه داد

بيت

فرو ريخت زر چرخ گوهر فروش ز بازار گردون بر آمد خروش

بازرگان بچه‌را گفتند كه امروز مهمان عقل و كفايت تو خواهيم بود بازرگان‌زاده قبول كرد و بدر شهر آمد سراسر كشتي مشحون بانواع نفايس از راه آب بدروازه رسيد و اهل شهر در خريدن آن توقفي ميكردند تا كسادي پذيرد بازرگان بچه آنرا بقيمتي لائق بخريد و همان روز بنقد فروخته هزار دينار سود كرده اسباب ياران مهيا گردانيده بر در شهر مرقوم ساخت كه حاصل يک روزهٔ خرد و كفايت هزار دينار است روز ديگر كه شاه انجم به تخت فلک چهارم بر آمد و رايت سلطنت در دارالملک سپهر بر افراخت

بيت

صبح سيمين قباي زرين تاج   تاج از زر نهاد و تخت از عاج

پادشاهزاده‌را گفتند تو همواره لاف توكل ميزني و صفت تفويض و تسليم ميكني اكنون اگر ترا ازين صفتها ثمره خواهد بود تيمار كار ما ببايد داشت شاهزاده سخن ايشان‌را بتلقي قبول فرمود و با همتي عالي و عزيمتي از شايبهٔ تردد خالي روي بشهر نهاد از قضا پادشاه شهررا وفات رسيده بود و مردم بتعزيت مشغول بودند او بر سبيل نظاره بر كوشك ملك رفت و بر طرفي نشسته دم در كشيد دربان ديد كه همه مردمان بجزع و فزع مشغول بودند و يكي در گوشهٔ خاموش نشسته با ايشان در مصيبت موافقت نمي‌نمايد خيال بست كه جاسوسي باشد اورا جفاها كرد شاهزاده آتش غضب‌را به آب تحمل فرو نشانيده ميگفت نظم

سفيه ار درشتي كند از غرور   ز من غير نرمي نيابد ظهور

ور از نا خوشي بر كشد صد خروش   مرا نا خوش از وي خوش آيد بگوش

چون جنازه بيرون بردند و كوشك خالي شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر مي نگريست دربان ديگر باره در سفاهت بيفزود و اورا بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبري و اثري بياران نرسيد با يكديگر گفتند كه اين جوان بيچاره بناي كار خود بر توكل نهاده بود و چون ازان صورت فايده نيافت از صحبت ما روي بر تافت و كاشكي ما اورا اين تكليف نمي‌كرديم و دل مباركش‌را آزرده نمي‌ساختيم ايشان اينجا زبان ملامت كشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خيال جانب رفيقان پيغام ميفرستاد بيت

خبر من برسانيد بمرغان چمن   كه هم آواز شما در قفسي افتاده است

ديگر روز اشراف و اعيان شهر و اصول و اركان ملك فراهم آمده مي‌خواستند كه كار حكومت بر كسي قرار دهند و ملك ايشان‌را وارثي نبود درين مفاوضت خوض نموده از هر باب رائي ميزدند دربان ايشانرا گفت اين كار پوشيده بگذاريد كه من جا سوسي گرفته‌ام و يمكن كه اورا رفيقي نيز باشد مبادا كه بر مجادلهٔ شما وقوف يابند و ازان خللي بزايد پس حكايت ملك‌زاده و حضور او و جفاي خود باز راند صواب دران ديدند كه اورا طلبيده استكشاف حال كنند كس رفت و ملكزاده‌را از محبس بمجلس حاضر گردانيد چون نظر ايشان بر جمال مملكت آراي وي افتاد دانستند كه آن روي سيماي جاسوسي

ندارد و از چنان شخص كريم و ذات شريف بدان نوع كاري نيايد شرائط تعظيم مرعي داشته پرسيدند كه موجب قدوم چيست و مولد و منشاء كدام شهر است

بيت

تو بدين سن و لطافت ز كجا آمدهٔ بنشين گر ز براي دل ما آمدهٔ

شاهزاده جواب ايشان بر وجه نيكو ادا كرد و از اصل و نسب خويش ايشان‌را اعلام داد و كيفيت وفات پدر و تغلب برادر بتفصيل باز نمود اتفاقا جمعي از بزرگان بملازمت پدر وي رسيده بودند و آن گوهر صدف شاهي‌را بر گوشهٔ تخت شهنشاهي ديده في‌الحال بشناختند و با ساير اركان مملكت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالك ايشان باز گفتند و مجموع اكابر آنولايت‌را ديدار وي خوش آمد و بملاقات همايونش منبسط گشته متفق الكلمه شدند كه لائق حكومت اين خطه اوست كه ذاتي پاك و نسبي پاكيزه دارد و بي‌شك در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعيت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد كرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسنديدهٔ ايشان نموده و فضايل موروثي با مفاخر مكتسبي جمع ساخته خلق‌را در سايهٔ رعايت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فريزداني كه از جبين مبين او لامع است بر استحقاق جهانباني و استعداد كشورستاني دليلي قاطع و حجتي ساطع است و علامت شهرياري و امارت نامداري او بر هيچ صاحب نظر مخفي نخواهد ماند

بيت

بر حشمت سليمان آنكس كه شك نمايد بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهي

پس همان زمان برو بيعت كردند و ملكي بدين آساني بدست وي افتاد و از ميامن توكل ثمرهٔ بدان خوبي حاصل آمد و هركه در مقام توكل ثبات قدم ورزد و صدق نيت‌را با خلوص طويت قرين سازد نتائج آن در دين و دنيا يافته بهر دو سرا كام روا گردد

قطعه

كليد توكل گر آيد بدست در گنج اقبال بتوان كشود

بچوگان صدق اندرين عرصه گاه ز ميدان توان گوي دولت ربود

و دران شهر سنتي بود كه پادشاهان‌را روز اول بر پيل سفيد نشانده گرد شهر بر آوردندي جهت او نيز همان سنت رعايت كردند و شاهزاده در محلي كه بدروازه رسيد و كلماتي كه ياران بر در شهر

نوشته بودند بديد فرمود تا پيوستهٔ آن بنوشتند كه كسب و جمال و عقل و كمال آنگه ثمره دهد كه قضاي الهي موافق آن حكم كند و حال كسي كه در اول روز بزندان محنت پاي بسته باشد و آخر روز در ايوان سلطنت بر تخت زر نگار نشسته براي عبرت كفايت است پس بقصر پادشاهي آمد و بر تخت نشست و ملک بروي قرار گرفت قطعه

بخت چون بر تخت ديدش تهنيت‌ها كرد و گفت اي كه برتخت جهانداری تو مي‌داني نشست
چون جهانداران كمر بر بند و عالم بر كشاي وقت كار آمد دگر بي‌كار نتواني نشست

پس ياران‌را بخواند و صاحب عقل و كفايت‌را با وزير ملک شركت داد و بذرگر بچه‌را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال‌را خلعتي گران و مالي بيكران ارزاني داشته فرمود كه هرچند مفارقت دوست عزيز صعب است اما ترا درين خطه بودن صلاح نيست تازنان بر جمال دلفريب تو مفتون نگردند و ازان فجور و فساد تولد نكند پس روي ببزرگان مجلس آورد و گفت در ميان شما بسيار كس بعقل و شجاعت و هنر و كفايت بر من راجح است اما ملک بعنايت ازلي و مساعدت لم يزلي توان يافت چنانچه از منطوق توتي الملک من تشاء مفهوم ميشود

نظم

اي مقصد همت بلندان مقصود دل نيازمندان
از قسمت بندگي و شاهي دولت تو دهي بهر كه خواهي
توفيق تو گر نه ره نمايد اين راه بعقل كي كشايد

همراهان من در كسب ميكوشيدند و هركس‌را بدست آويزي حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خويش اعتماد داشتم و نه بمعاونت و مظاهرت كسي استظهار جستم بلكه بناي كار خود بر توكل نهادم و بقضاي الهي و مقدرات پادشاهي رضا دادم و گفتم

بيت

سر قبول ببايد نهاد و گردن طوع كه هرچه حاكم عادل كند همه داد است

از ميان حاضران مردي سخن‌دان بر پاي خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک ميگذرد گوهريست بالماس خرد سفته و زريست بر محک حكمت آزموده و هيچ اهليت جهانداري‌را چون عقل و حكمت نيست و استحقاق پادشاه بدين اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرين

خود داند كه قابليت فراخور كدام نوع تربيت است الله اعلم حيث يجعل رسالته

بيت

ز خوان نعمت بي‌منتهاي او هركس بقدر حوصلهٔ خود نواله مي‌يابد

سعادت اهل اين ناحيت ترا بدين منزل رسانيد و قوت طالع ساكنان اين بوم سايهٔ همايون چون تو هماي بر سر مرغان شكسته بال رعيت گسترانيد

بيت

مبارك منزلي كانجا فرود آيد چنين ماهي همايون عرصهٔ كه آرد بسويش رخ چنين شاهي

ديگري بر خاست و زبان به ثناي شاه جوان بخت فلك تخت بياراست و جواهر اين ابيات بر طبق بيان نهاده نثار فرق شهريار كرد قطعه

ايا شهي كه كف كامكار زر بخشت كمند در بر گردون كامران انداخت

شد از نزول حوادث چو آسمان ايمن بران ديار كه چتر تو سايبان انداخت

همچنين هريك از اعاظم فراخور حال سخني ميراندند و از صحائف مناقب خسروي نكتهٔ ميخواندند به آخر پيري پاك ضمير نيكو تقرير بر پاي خاست و بعد از تقديم لوازم دعا و ثنا گفت اي ملك در باب قضا و قدر كه زبان گوهر افشان شاه با دل مجلس نكتهٔ ازان بيان فرمود اين بنده‌را سر گذشتي هست اگر فرمان مطاع شرف صدور يابد باز گويم و بيان كنم ملك گفت بيار تا چه داري و چگونه بوده است آن

حكايت ۳

پير گفت من در خدمت يكي از بزرگان بودمي چون بيوفائي دنيا بشناختم و از فريب اين زال دستان نماي آگاه شدم و بدانستم كه عروس شوهركش دنيا بسي شيفتگان محبت خودرا از يافتن مراد نا اميد كرد و اين معشوق غدار نا سازكار بسيار عاشقان سراندازرا از پاي در آورد با خود گفتم اي ابله دل در دوستي كسي مي‌بندي كه دست رد بر سينهٔ صد هزار پادشاه كامكار نهاده است و خرمن جمعيت چندين شهرياران نامدار بباد نيستي بر داده از سر اين معامله در گذر و بر رهگذري كه دمبدم عزم رحيل ميبايد كرد خانه مساز

رباعي

هركس كه راه و رسم جهان نيك شناخت   از بهر اقامت اندر و خانه نساخت
اين كهنه رباطرا عمارت چه كني   آخر چو بديگريش بايد پرداخت

از خواب غفلت بيدار شو كه وقت تنگ است و مركب عمل لنگ و از عمر كوتاه توشهٔ بردار كه راه دور و دراز است و تاب آتش باديهٔ جان گداز نظم

آن طلب امروز بهر گوشهٔ   كز پي فردات بوْد توشهٔ
راه تو دور آمد و منزل دراز   برگ راه و توشهٔ منزل بساز

عاقبت بدين فكر كه كردم نفس سركش انتباهي يافت و به نشاطي تمام و رغبتي صادق روي بكار آخرت آوردم و خدمت دنيا و صحبت اهل دنيارا پشت پاي زدم روزي در بازار ديدم كه صيادي دو هدهد ميفروخت و ايشان بزبان حال با يكديگر غم دل مي‌خوردند و از گرفتاري پژمرده شده مژدهٔ آزادي از خدا مي‌طلبيدند مرا بر ايشان رحم آمد خواستم كه براي رستكاريِ آخرت ايشانرا بخرم و ازان بند رهانيده دولت آزادي‌را از حبس عذاب ايزدي مترصد باشم صياد ايشان‌را بدو درم بها كرد و من در ملك خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نميداد و خاطر به نجات مرغان متعلق بود آخر توكل كردم و هردورا خريده از شهر بيرون بردم و رها كردم ايشان بر بالاي ديواري بر آمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مكافات تو نميرسد فاما در زير اين ديوار صندوقچهٔ پر از جواهر قيمتي است بشكاف و بردار مرا از گفتار ايشان عجب آمد و گفتم طرفه حاليست كه صندوقچهٔ جواهر در زير زمين مي‌بينيد و از دام در زير خاك غافل ميگرديد جواب دادند كه قضا چون نازل شد ديدهٔ عقل خيره و روز خرد خورده بين تيره گردد به هيچ گونه مقتضاي قدر مندفع نشود و دران محل نه عاقل‌را بصيرت ماند و نه عارف‌را بصر نفع رساند و اين همه براي آنكه نفاذ حكم الهي در ضمن آن حاصل آيد و اين حكايت قول شاه‌را كه در باب قضا و قدر فرمود گواهي عادل است و حكما مويد اين معني فرموده‌اند

رباعي

گر كار تو نيك است بتدبير تو نيست   ور نيز بد ست هم بتقصير تو نيست
تسليم و رضا پيشه كن و شاد بزي   كين نيك و بد جهان بتقدير تو نيست

پس گفت اي شاه من زیر آن دیواررا بکاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده و باز مینمایم تا ملک مثال مبارک ارزاني دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمي کشتهٔ و بر آن بر داشتهٔ شرکت کسي با تو دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدي مارا کفایت است چه هیچ گوهري زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و بکیمیاي سخن مس قلب‌را زر تمام عیار توان ساخت

نظم

بگو اي سخن کیمیائي تو چیست عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند هنوز از تو حرفي نپرداختند
ندانم چه مرغي بدین نیکوئي ز ما یاد کاري که ماند توئي

حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگي دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات مي‌گذرانیدند

مصرع

تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد

اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتائج قضا و قدر و هیچ عاقل‌را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا سپارد همه نیکوئي یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه

بیت

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکي چنانچه در آئینهٔ تصور ماست

و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت

اگر محول حال جهانیان نه قضا است چرا مجارئي احوال بر خلاف رضاست

چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون و صایاي هوشنک‌را باداي این داستان تمام ساخت راي دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که به یمن همت حکیم عالي مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود بر افتاد و مطلوبي که بود ببرکت صحبت آموزکار رفیع منزلت بحصول پیوست

مصرع

منت ایزدرا که باري سعي ما باطل نشد

اکنون التماس دارم که بحکیم روشن دل تحفهٔ از من قبول کند و هدیهٔ که بطریق اخلاص آورده‌ام رد نفرماید برهمن گفت اي ملک من از دار دنیا بگوشهٔ و توشهٔ قناعت کرده‌ام و دامن دل از لوث تعلقات فصولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات متعلقات او آلوده توانم شد

بیت

بدنیا تا توان آسوده بودن دریغ آید مرا آلوده بودن

و اگر ملک مي‌خواهد که مرا خدمت کند و طوق منتي در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیزرا در رشتهٔ تالیف کشیده مقتداي راه نجات و پیشواي طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذرانیده دعائي دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لایرد دعوت دعاي پادشاهان عادل بعز اجابت قرین است راي قبول کرد و برهمن‌را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودي و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصائح کردي

قطعه

آنکه او پیروی پند خردمندان کرد آخر الامر بسر منزل مقصود رسید

و آنکه شد منحرف از جادهٔ راست روان راه گم کرد و ز مطلوب نشاني نشنید

چون خجسته راي این حکایت دلپذیر و روایت بي‌نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون‌فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سر افرازي آغاز کرد وزیررا بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت

بیت

زهي تقریر دلجویت تماشا گاه روحاني بیان شافیت نزهت فزائي روح انساني

باداي این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتي ارزاني داشتي و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتي و بعد الیوم دستور حکم راي من جز این نصیحتهاي کافي نخواهد بود و قانون کار خانهٔ عمل غیر ازین موعظتهاي شافي نخواهم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیري کرده و آن جز بجهت وفور اخلاص و راستي تو نیست چه سخن هرچند في‌نفس الامر

نیکو باشد بواسطهٔ آلودگي قائل نتیجهٔ صفا نه‌بخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیرهٔ دلي گوئنده هیچ تاثیري نکند

قطعه

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند
و آنکه پاکیزه دل است ار بنشیند خاموش همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند

وزیر شاه‌را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهي گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغي دروغ دارد و باندک زماني چون آتش درمنه فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در روشني بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نوراني‌تر نماید

بیت

سخن کز نفس زاید بر ندارد روح از جایش و گر از دل برون آید ز جان سازند ماؤایش

بار دیگر همایون فال وزیررا بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع بر افراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهي و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهي مشاهده نموده بناي ثنا و دعارا بدین نوع تمهید داد

نظم

تو اي شه بخوبي اخلاق خویش سبق بردي از پادشاهان پیش
زهي دین و دانش زهي عدل و داد زهي ملک و دولت که پائنده باد

مجلس برین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دابشلیم لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشئید مباني نیکوکاري داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادکار گذاشت

نظم

دو چیز حاصل عمراست خیر و نام نکو چو زین دو در گذري کل من علیهافان
مباش در پي آزار و کام خلق بر آر کزین دو کار بیابي سعادت دو جهان

این بود کلمهٔ چند که بمقتضاي زمان زبان قلم بانشاي آن مسامحت نمود و بر وجهي که قریحهٔ مایده اقتضا کردي رقم زدهٔ کلک بیان شد و امیدواري بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالي مقام چنانست که ذیل اغماض بر کلمات نا سنجیده و عبارت نا پسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روي ذره پروري و فقیر نوازي

مصرع

با آنکه سراسر همه عیب افتاد است

بعین الرضا ملحوظ سازند نظم

در که درین سینه نهان داشتم یکبیک از دل بزبان داشتم

گر بد و گر نیک فگندم به پیش پوش بدامن بنکوئي خویش

چونکه بدین پایه رساندم کلام به که کنم ختم سخن و السلام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

في تاریخ اول شهر ستنبر

١٨٥١
سنه عیسوي

STEPHEN AUSTIN, PRINTER, HERTFORD.